

# رومانهای کجایان سهمانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



به قلم: محدثه حیدری



# تمنا برای داشتنت

تمنا برای داشتنت

نویسنده: محدثه حیدری

با سرو صدای همیشگی چشامو باز کردم بلند شدم و به سمت حمام رفتم طبق عادت همیشگیم که بعداز بیدار شدنم دوش می‌گرفتم شیر آب رو باز کردم و صبر کردم ولرم بشه و بعد به زیر آب پناه بردم

اب تنمو نوازش میکرد اما هنوز روحم درد داشت با یاد حرفای دیشب فرهاد بازم بهم ریختم البته دیگه این بحثا بین منو فرهاد تقریبا عادی شده بود..

از حمام خارج شدم و حوله رو تنم کردم و نشستم رو تخت حوله کوچکم دور موهای بلندم پیچیدم که ابش گرفته بشه هنوز حاله خوبی نداشتم باید باکسی حرف می‌زدم کی بهتر از رها و سحر که دوستای قدیمیم بودن. گوشی رو برداشتم و شماره سحر رو گرفتم بعداز سه تا بوق صدای پرانرژیش تو گوشم پیچید

-سلام عسل جونم چه عجب یه بار شما افتخار دادی و زنگ زدی

بی حوصله گفتم

-سحر باید ببینمت به رها هم خبر بده ۷کافه تلخ باشید

صدای سحر پراز نگرانی شد

\_عسل چیزی شده؟

-با همون لحن گفتم نه همون موضوع همیشگی

پوفی کرد و گفت

\_باشه پس ۷کافه تلخ میبینمت

\_باشه بای

-بای

گوشی رو گذاشتم رو عسلی تخت و به فکر فرو رفتم

حالا باید چیکار میکردم..خدایا چرا باید زندگی من پر از تلاطم میشد منکه عاشقه ارامش بودم چرا؟این چرا سوال همیشگیم شده بود.

از رو تخت بلند شدم و رفتم به سمت قابه عکس با دیدنه عکس بابا تو اون قاب اشک تو چشم جمع شد قاب رو برداشتم دستمو روش کشیدمو طبق عادت همیشگی به سینم فشردمش و زیر لب گفتم اخه چرا بابا..چرا انقد زود تنهام گذاشتی داشتم با بابا حرف میزدم اشکم صورتمو خیس کرده بود که درو زدن..

در باز شد و افسانه داخل شد

-سلام خانم خوابالو چه عجب زود بیدار شدی؟

بعد انگار تازه متوجه چشم شده باشه جلوتر اومد وگفت:

- عسل خاله جون گریه کردی؟

وقتی سکوتمو دید جلوتر اومد و قاب عکس بابا رو ازم گرفت و سرجاش گذاشت و درهمون حال گفت:

-عزیزدلم میدونم که دلتنگشی اما حیف چشای خوشگله رنگه شبت نیست که ببارن؟

دوست نداشتم حرف بزnm برای همین گفتم

\_من حالم خوبه خاله کارم داشتین؟

-نه عزیزم لیلی میخواست باهات حرف بزنه ازمن خواست پیام دنبالت

-بهش بگید بعدا باهم حرف میزنیم فعلا نه

خاله باشه ای گفت و از اتاق خارج شد.



دلم خیلی گرفته بود و تصمیم گرفتم برم سرمزار بابا تنها جایی که ارومم میکرد.مانتوی مشکیمو با یه جین نوک مدادی و یه شال مشکی پوشیدم و از اتاق خارج شدم

دستم روی سنگ قبر بابا کشیدم و با بغض گفتم بابایی کاش بودی دارم منفجر میشم بابایی من هنوز سنی ندارم واسه این همه عذاب با بابا درد و دل میکردمو اشکام صورتمو خیس کرده بود.نمیدونم چقد با بابا حرف زدم اما وقتی به خودم اومدم ساعت ۶:۱۵ بود بعداز خداحافظی با بابا به سمت کافه تلخ راه افتادم و تو راه زنگ زدم به سحر که گفت ساعت ۷ کافه تلخ منتظرم هستن.

هنوز ۵ دقیقه تا ساعت ۷ مونده بود که به کافه رسیدم پشت میزهمیشگی سه نفرمون نشستم و منتظر سحر و رها شدم

حاله خوبی نداشتم و سرم رو روی میز گذاشتم با صدای گارسون به خودم اومدم

-خانم چه میل دارین؟

با کمی مکث گفتم

-منتظر کسی هستم

گارسون باشه ای گفت و ازم دور شد صدای اهنگ سلام از احسان خواجه امیری فضا رو پرکرده بود و غرق در صدایش بودم که به ضربه ای به پشت سرم از جا پریدم و با دیدن سحر و رها رو به سحر گفتم

-تو نمیخوای ادم شی نه؟!

حسابی ازدستش کلافه بودم که حتی دراین مواقع هم دست ازشوخی برنمیداشت

-واسه چی ادم شم اخه بشم مثل تو برج زهرمار خوبه؟

وبعد اهسته گفت وای بلا بدور

سعی کردم نشنیده بگیرم بچه ها هنوز ایستاده بودن

-بشینید دیگه

نشستن دیگه از اون انرژی سحر تو بدو ورودش هم خبری نبود

رها در حالی که بافنجون قهوه اش بازی میکرد اروم گفت  
 -عسلی بازی شده؟ سحر میگفت بازم فرهاد اره؟  
 با اشاره سرم فهموندم که اره  
 سحر صداش جدی شد و باصدایی که سعی داشت کنترلش کنه غرید  
 -اخه این فرهاد چی از جونه تو میخواد چرا نمیداره مثل ادم زندگی بکنی اون از درست که  
 نداشت بیشتر از دیپلم بخونی اینم از کارای بعدیش  
 رها اروم دستمو تو دستاش گرفت وبا حالت مهربون گفت  
 -عسل حالا میخوای چیکار کنی  
 خودمم دقیقا نمیدونستم گفتم  
 -نمیدونم رها واقعا نمیدونم دیگه خسته شدم  
 سحر اینبار گفت  
 -به نظرت ازاون خونه بیا بیرون و مستقل شو  
 -با کدوم پول سحر؟ نه گذاشت درس بخونم که حداقل الان بتونم وارد یه شغلی بشم نه  
 گذاشت کار کنم که الان پس اندازی داشته باشم و صدام از شدت بغض لرزید  
 سحر صورتش قرمز شده بود مشخص بود حسابی عصبیه  
 اینبار رها گفت  
 -عسل نگران نباش یه فکری راجبه مشکلِت میکنیم دیگه نباید اینجوری ادامه بدی تا حالا  
 هم اشتباه کردیم که فکرمیکردیم درست میشه  
 به صورت مهربونش نگاه کردم همیشه حرفاش ارومم میکرد تو دلم خداروشکر کردم بابت  
 این دوتا دوسته واقعیما واقعا هوامو داشتن  
 یه لبخند بی جون به جفتشون زدم

سحر گفت

-من امشب با ساسان حرف میزنم ببینم میتونه یه کاری برات جور کنه

-باشه ممنونم

ساسان مثل داداش بود برامون از همون دوران دبستان ۸سال ازمون بزرگتر بود و همیشه هوای ما سه تا رو داشت

رها هم گفت

-اگه کار جور شه یه فکری هم برای خونه میکنیم

بعداز خوردن قهوه و حرف زدن با بچه ها از بچه ها خداحافظی کردم و به سمت خونه حرکت کردم حالم خیلی بهتر بود

کلید رو تو در چرخوندم و باشنیدن صدای فرهاد که داشت با لیلی حرف میزد دوباره اعصابم ریخت بهم سرعت قدمام رو بردم بالا و درو باز کردم جفتشون برگشتن به سمتم اما من بی اعتنا از پله ها بالا رفتمو خودمو به اتاقم رسوندم با همون لباسا رو تخت ولو شدم و نگامو به سقف دوختم خدایا تاکی باید این خونه جهنمی رو تحمل کنم اون از مامان لیلی که بعد از کارایی که کرد هرگز مامان صداس نزدنم اون از فرهاد که به اصلاح ناپدریم بود

به مامان لیلی دیگه مامان نگفتم چون هیچوقت مثل یه مادر رفتار نکرد و تنها فرزندش رو فدای عشقه قدیمیش کرد اونم دقیقا ۴ماه بعد از فوت پدرم. تا اونجایی که من میدونم مادر عاشقه پسرعموش فرهادبوده اما چون جوون خوبی نبوده و به قول پدربزرگم سرش به تنش نمیارزیده و خیلی شر بوده پدربزرگم با ازدواجشون مخالفت میکنه و چندماه بعدش پدرم از همه جا بی خبر میاد خواستگاری مامان لیلی و پدربزرگ هم مادرمو مجبور به این ازدواج میکنه و پدر از دله عاشقه مادر بی خبر سرسفره عقد میشینه..

با صدای در رشته افکارم پاره شدوپرسیدم کیه

-منم عسلم اگه میشه میخوام باهات حرف بزنم

-من فعلا نمیخوام حرفی بزنم بذارید تنها باشم

باشنیدن صدای پاش فهمیدم رفت زیر لب گفتم: هه

مثل همیشه مامان خونسرد بود

با صدای گوشی به سمتش رفتم سحر بود

-الو سلام خوبی عسل جونم

-سلام ممنون خوبم سحر چه خبر؟

-هیچی عزیزم واسه فردا ساسان با چنداز دوستاش هماهنگ کرده برن چالوس امشب که موضوع تورو بهش گفتم گفت بهتره تو و رها و عسلم باهامون بیاید به بچه ها هم میگم اگه نامزدی یا خواهری باخودشون دارن بیارن

با اینکه اوضاع روحیم عجیب بهم ریخته بود اما شنیدن اسم چالوس ذوق کردم و مثل بچه ها با صدای بلند گفتم

-ایول چه خوب

-اره منم خیلی خوشحال شدم حتما خوش میگذره

-راستی به رها گفتم؟ میاد؟

-اره بابا اون پایه بود و سریع به مامانش گفت مامانشم تا فهمید ساسان همراهمونه اجازه داد

-خب خداروشکر خبر خوبی بود

-باشه عزیزم پس من به ساسان هم خبر میدم که میاید فردا ساعت ۴ حرکت

-۴ صبح؟

-نه خنگول خان عصر

با فکر کردن به اینکه میتونم خوب بخوابم تا ظهر لبخندی رو لبام شکل گرفت

خدا حافظی کردم اهنکی رو پلی کردم و روی تختم نشستم



با صدای گوشی که رو ساعت ۱۲ تنظیمش کرده بودم چشم باز کردم از جام بلند شدم و بعد از یه دوش حسابی اومدم بیرون حوله تنم کردم و درهمین حین به سمت چمدونم رفتم ۴روز تعطیلات بود قرار بود ۴روز بمونیم پس باید به اندازه کافی لباس برمیداشتم شروع کردم به انتخاب لباس صدای گوشیم بلند شد

به سمت گوشی رفتم با دیدن شماره ساسان تماس رو وصل کردم

-الو سلام

-سلام عسل خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

-ممنون عسل میخواستم بگم قلیونتم برداری ماهم برداشتیم اما قلیون تو یه چیز دیگس

لبخند اومد روی لبام و حس شیطنتم گل کرد

-توام نمیگفتی برمیداشتم چون قلیوناتون واقعا طعماش مزخرفه

بعدش ریز خندیدم

-ساسان هم خندید و گفت باز از یه چیز تو تعریف کردیم پررو شدی

خندم گرفته بود

-پررو عمته

\_خدا بیامرزتش والا چش سفید نبودا

لجم گرفته بود اما چیزی نگفتم

با گفتن اقا ساسان درستت میکنم خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم

ساعت حدود ۲:۳۰ بود که چمدون رو بستم و گذاشتمش بغل تخت بعد به این فکر افتادم که بعد از چند روز ارایش کنم اخه من عاشقه ارایش بودم و امروزم تصمیم گرفته بودم به هیچی فکر نکنم جزاین سفر پس باید مثل همیشه شاد و سرحال و خوشتیپ میرفتم با این

فکر نشستم جلوی میز ارایشم و شروع کردم به نقاشی کردنه خودم اول ابرو هامو که تقریباً زیرش پر شده بود رو تمیز برداشتم و بعد رفتم سراغ چشای درشت به قول همه رنگه شبم یه خط چشم کشیده کشیدم و بعد ریملمو برداشتم مژه های مشکی و بندمو پرتتر کردم بعد یه رژ گونه هولویی رنگ برداشتم و کشیدم رو گونه های برجسته ام بعدم با زدن یه رژ کالباسی رنگ ارایشم کامل کردم. حالا نوبته موهای بلند و پر مشکی لختم بود ازادشون گذاشتم روی شونه هام یه طرف رو ریختم تو صورتمو یه طرف دیگش رو سه شاخه بافتم بعدش باسنجاق از بغل گوشم به عقب مو هام چسبوندم

تو اینه خودمو نگاه کردم مثل همیشه به زیبایی و نمک چهره ام اقرار کردم. به ساعت نگاه کردم ساعت ۳:۳۰ بود با عجله به سمت لباسایی که گذاشته بود روتخت رفتم و شلوار جین ۹۰ نوک مدادی جذمو پوشیدم با یه تی شرت سفید جذب از روشم مانتوی جلو باز مشکی سفیدمو پوشیدم شال مشکی رنگ نازکه نخیمو سرکردم بعد هم سمت صندل پاشنه دار سفیدم رفتم و در اخر بازهم جلوی اینه قدی اتاقم وقتی خودمو چک کردم. نگاه به ساعت کردم یک ربع مونده بود به ۴. رفتم سراغ قلیون و تو کیسه مخصوصش گذاشتمش و وسایل رو پشت در اتاقم گذاشتم.

یه برگه برداشتم و روش نوشتم

-نگرانم نباشید چندروز با سحر و رها میرم سفر

هرچندمیدونستم نگرانم نمیشن اما اگر نميگفتم آتوی بزرگی دسته فرهاد داده بودم

صدای گوشی فضا رو پرکرد به سمت گوشی رفتمو با دیدن شماره ساسان وصلش کردم

از پله ها پایین رفتم خداروشکر کسی خونه نبود بچه ها رسیده بودن و دم در بودن چمدون رو کشیدم و در و باز کردم ساسان از ماشین پیاده شده بود و دیدن من به سمتم اومد و چمدون و قلیون رو ازم گرفت و گذاشت تو صندوق عقب

-سلام خوبی؟

-ممنون ساسان تو خوبی؟

درحاله احوالپرسی بودیم که یه هو سحر زد پس کلم

-بدبخت پسرنديده باز تو پسر ديدی و منو يادت رفت بزنم بميري کوفتت بشه داداشم  
من و ساسان جفتمون خندمون گرفت خندمون بخاطر اين بود که منو ساسان کاملاً حس  
بينمون خواهر و برادری بود اينو هرکسی که مارو ميشناخت ميدونست و الانم سحر  
ميخواست سربه سرمون بذاره

سحر: نه تورو خدا عسل بيا ديگه جلو هم بشين و کارو تموم کن نه بيا ديگه تعارف نکن  
محکم زدم پس کله اش هولش دادم به سمت صندليه جلو گفتم خاک برسرت که ادم  
نميشی

ساسان: اره بخدا همش با رفتارش دارم پشيمون ميشم از اين که دعوتتون کردم اخه رفيقام  
يه مشت ادم حسابين

سحر: بين تورو خدا بين رفتار داداش مارو بين

ساسان: سحر خدائيش رفتارت زيادی ستمه دوستام بينتت فکرمیکنن کم داری  
سحر که ديگه حسابی عصبی شده بود محکم بازوی درشت و عضله ای ساسان رو گاز  
گرفت و داد ساسان با خنده ما قاطی شد

جلوی خونه رهاينا نگه داشتيم و رها طبق معمول به موقع حاضر بود و سوارشد بعداز  
احوالپرسی حرکت کردیم به سمت جایی که ساسان بادوستاش قرار گذاشته بود  
تو فکر بودم که ماشين از حرکت ايستاد بغله سه تا ماشين وایساده بودیم ساسان از ماشين  
پياده شد

سحر: بچه ها پياده شيم زشته حداقل احوالپرسی کنیم

رها: اره حق باتوئه

پياده شدیم

ساسان رو به پسری که جسه اش از ساسان ريزتر بود گفت ايشون اقا اشکان هستن  
دوست و شريك کاری بنده اشکان جلو اومد بعد ساسان مارو بهش معرفی کرد

به گفتن خوشوقتم اکتفا کردم اشکان هم لبخند پر انرژی زد و بقیه بچه ها روصدا زد  
دقیقایی بعد ۳ دختر با ۴ پسر سمتون اومدن

دوتا از پسر تقریبا هم هیکل ساسان بودن اسم یکیشون که به نظر شوختر میومد شهاب  
بود و اون یکی که خوش هیکل تر بود وبعدا فهمید پسر عمه شهابه شاهین بود. یکیشون  
تقریبا هم هیکل اشکان بود که اسمش رضا بود

تو دخترا هم یکیشون بود که قد بلند بود تیپ خاص و جیغ زرد و سفید زده بود اسمش  
نازی بود و چهره ناز و پرعشوه ای داشت خواهرشهاب بود

اون یکی یه دختر تمام عملی بود از لب و گونه و دماغ که در نگاه اول به چشم میخورد اما  
با اینحال زیباتر نشده بود مصنوعی به نظر میرسید که بعد از معرفی مشخص شد دوست و  
هم دانشگاهی نازی به اسمش مژگان

سومین دختر دختر هم هیکل خودم بود با چشم و ابروی مشکی و لب و دماغ زیبا درکل  
تیپ و چهره دلنشینی داشت و خیلی هم خونگرم بود درهمون نگاه اول ازش خوشم اومد.

و آخرین پسرکه توجه هرسه تای مارو به خودش جلب کرده بود

یه پسر فوق العاده درشته عضله ای با تیپ سورمه ای و اسپرت پوستی برنزه چشم و ابروی  
جذاب و خمار مشکی دماغ قلمی و لبی برجسته و سرخ..

همینجوری داشتم با چشام میخوردمش که یه هو ساسان زد پس کله ام اروم گفت

ساسان:اگه سیر شدین چشم بردارید ابروم رفت

یه هو به خودم اومدم خیلی سوتیه بدی داده بودم لعنت به من

-ببخشید تو فکر بودم

ساسان:بدبخت بچه مردمو درسته قورت دادی بعد..الله اکبری زیرلب گفت و ریز خندید

بامشت کوبیدم به بازوش که خنده اش شدت گرفت

بچه ها متوجهمون شدن نگاهم باز به همون پسرخوش استیل افتاد انقد محوش شده بودم  
 نتونسته بودم بفهمم اسمش چیه  
 سحر:وای عسل این یارو چه تیکه ای ها  
 -اره خداییش خیلی تیکه اس  
 رها:خاک برسر پسر ندیدتون که..  
 هنو حرفش تموم نشده بود که ساسان گفت  
 \_بچه ها برید سوار شید باید حرکت کنیم  
 سوار ماشین شدیم بقیه هم سوار شدن  
 سحر:ساسان یه موزیک قشنگ بذار حالشو ببریم داداشی  
 منم با هیجان گفتم اره موافقم  
 سلیقه اهنگیه منو سحر زمین تا آسمون بود واسه همین بعد نیم  
 کنترل دستگاه رو از سحر گرفتم و تو پوشه ها به پوشه ی امیرفرجام رسیدم

این جدایی نمیتونه  
 تورو از قلبم بگیره  
 تو میخوای دور بشی ازمن  
 اما الان خیلی دیره  
 اما الان دیگه دیره  
 من تموم لحظه هامو تو هوات نفس کشیدم

خودمو باتو شناختم باتو به خدا رسیدم

ازتو به خدا رسیدم

مگه میشه دور شی از من مگه میشه نباشی

تموم زندگیمی ازکی تو میخوای جدا شی

ازکی تو میخوای جداشی

وسط اهنگ بودیم که ماشینا رفتن تو خاکی و جلوی یه سفره خونه نگه داشتن

ساسان:اشکان واسه چی وایسادید؟

اشکان:یه قلیون بز نیم پرانرژی بریم

باشنیدن قلیون منو رها سحر جیغ زدیم ایووووول

ساسان انگار ترسید از جیغ ناگهانیه ما

اشکان خنده اش گرفت

ساسان:خاک برسرتون کنن معتادا ابرو نمیدارید واسه ادم

اما ما انقد شاد بودیم تو اون هوای توپ که بشکن زنون پیاده شدیم

یه هو دیدم پسر عضله ایه داره نگام میکنه و پشت بندش یه پوزخند شدید زد

انگشتم تو هوا خشک شد تا به خودم بیام پسره رفته بود تو

سفره خونه تو دره بود وبعد از کلی سرازیری کنار رودخونه تخت چیده بودن بچه ها

نشستن من بین رها و ساسان نشسته بودم سحرم اونور ساسان

روبه روم نازی خواهرشهاب کنار شاهین و مژگان نشسته بود

پسر عضله ایه هم با همون دختر خوشگله سمت چپمون نشسته بودن



گارسون اومد سفارش بگیره

مژگان: منکه پرتغال خامه میکشم

نازی: منم بلوبری

شهاب: منم که با مژگان میکشم

شاهین: منم با نازی میکشم

همون دختر خوشگله که بعد فهمیدم اسمش رویاس

باز حالتش شیطنته خاصی گفت سامی توچی میکشی؟

سامی پس اسمش سامی بود اما این سامی مخفف سامان بود یا ...

سامی: دوسیب

رویا: وای نه خیلی سنگینه حالمو بد میکنه

ساسان: رویا خانوم شما بامن پرتغال نعنا بکشید

رویا لبخند خوشگلی زد گفت

رویا: ممنون چشم

نوبته سحر رسید

سحر: منو رها هم مخلوط میکشیم

رضا هم که لبه تخت نشسته بود با اشکان شلیل سفارش دادن

همه چشمها به من بود نمیدونستم چیکار کنم من همیشه دوسیب میکشیدم اما الان جز

سامی کسی قرار نبود دوسیب بکشه و میترسیدم پسره مغرور با اون پوزخند مسخره اش

فکری پیش خودش بکنه هنوز درگیر فکر بودم که..

سحر: عسل همیشه دوسیب میکشه

سحر راحتم کرد

شاهین: خیلی خب پس عسل هم با سامی دوسیب بکشه  
 سفارش ها رو دادن که رویا رو به من  
 رویا: عسل پاشو بیا جای من بشین که من با ساسان قلیون بکشم توام با سامی اینجوری  
 شلنگا گره میخوره به هم و ریز خندید  
 بلند شدمو جامو با رویا عوض کردم اما سامی انگار نه انگار  
 بچه ها گرم گفتگو بودن و تو این بین منو سحر و رها وسامی حرفی نمیزدیم ما سه تا که  
 دلیلش مشخص بود بخاطر شناخته کممون ازشون بود هنوز گرم نشده بودیم اما سامی رو  
 نمیدونم  
 اشکان: به به اینم از قلیونا  
 ساسان: بچه ها پاهاتونو جمع کنید قلیونا رو بذاره رو تخت  
 نازی: وای چقد تعدادمون زیاده جا کم  
 و پشت بندش قیافه گرفت یه لحظه احساس بدی بهش پیدا کردم  
 سامی: دوسیب منو بدید اینور  
 پسره ی خودخواه جوری میگه دوسیب من انگار ارث پدرشه  
 بدون اینکه به من تعارف بزنه شروع کرد به کشیدن  
 خیلی ازاین کارش بدم میاد اون جذابیت فقط ظاهری بود کاش یکم شعور داشت  
 داشتم به این فکر میکردم که یه بند داره خودش میکشه و قلیونو رد نمیکنه که صدای رویا  
 بلند شد  
 -سامی جون عزیزم شما یکم قلیون بکش  
 احساس کردم یه لحظه قیافه سامی رفت تو هم  
 سامی: بفرمایید عسل خانوم

شلنگ قلیون رو به سمتم گرفته بود مبهوت خانم گفتنش شلنگ رو گرفتم تو این جمع فقط  
سامی عسل خانوم خطابم کرده بود بقیه انگار چندساله میشناسنم عسل میگفتن  
شاهین: بچه ها بیاید مسابقه بدیم ببینیم کی بیشتر از همه میتونه با دود حلقه بده  
صدای همهمه ی بچه ها بلندشد  
سحر نگام کرد و یه چشمکی زد  
اولش دو دل بودم اما وقتی دیدم سامی هم شرکت میکنه یه انگیزه پیدا کردم منم گفتم  
منم هستم

سامی یه نگاه بهم انداخت و بازم پوزخند نمیدونم واسه چی بامن اینطور رفتار میکرد  
شهاب: خیلی خب بچه ها اول از همه داداش سامی  
سامی شلنگ قلیون رو ازم گرفت شروع کرد به حلقه زدن ۱۴ تا حلقه پررنگ قشنگ  
بعد با غرور از شاهین خواست که بزنه  
نوبته من بود و آخرین نفر نه شهاب نه اشکان نه شاهین نتونسته بودن ۱۴ تا حلقه درست  
و حسابی بززن  
استرس داشتم که یه وقت ضایع بشم

سامی: میخوایید اصلا عسل خانوم نزنه برنده از الان مشخصه و خندید  
سحر با چشای گشادش داشت سامی رو نگاه میکرد میدونستم که تعجب کرده از رفتار  
سامی خودمم خیلی بهم برخوردده بود مثلا حدود ۷ سال بود ۲ سیب کش بودم با خودم عهد  
کردم هر جور شده ببرمش  
پس گفتم

-اقا سامی زیادم مطمئن نباش از برنده بودن

کاری به پوزخند سامی و نگاه متعجب شهاب و شاهین ندارم نوع نگاه نازی و مژگان برام  
جالب بود که یه هو صدای رویا تو گوشم پیچید

رویا: عسل اجی اگه بتونی سامی رو ببری که خودم فداتم

نگاهش کردم دختر خوبی بود واقعا اما نسبتش رو با سامی نمیدونستم

به رویا چشمکی زدم و با تمرکز کام طولانی از قلیون گرفتم

صدای بچه ها بهم امید میداد

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

صدای هورای رویا

اره من آقای خودخواه رو برده بودم و خنده ای از ته دل درمقابل پوزخند سامی زدم که یه  
هو یه چیز افتاد روم اره رویا بود از شادی نشسته بود رو پامو یه بوسه گذاشت رو لپم  
بعداز کلی مسخره بازی بالاخره از قلیونا دل کندیم هوا تاریک شده بود و من عاشقه جاده  
چالوس تو شب بودم اما بخاطر ۴روز تعطیلات خیلی شلوغ بود

بعداز ۳ساعت به یه ویلای ساحلیه خیلی شیک تو سلمان شهر رسیدیم ماشینا پشت سر هم  
داخل رفتن و ماشین اخر هم ما بودیم

ویلای خیلی قشنگی بود درختای نارنج و اون تاب و اون الاچیق و...واقعا زیبا بود

سامی مرد میان سالی رو صدا زد

سامی:جعفرقا لطفا شام رو آماده کنید که همه گرسنه و خسته هستن

جعفرقا:چشم اقا الان به گلی میگم

پس اینجا واسه سامی بود بگو چرا انقد مغرور بود البته از همون اول از مارک لباساشو مدل  
ماشینش پیدا بود بچه پولداره

چمدونمو از ماشین پیاده کردم و به زور داشتم میبردمش به سمت عمارت که یه هو  
احساس کردم وزنی نداره و بعدش چمدونمو دسته سامی دیدم که به سرعت داشت به  
سمت عمارت میرفت

سحر:عسل این پسره سامی یه حالتیه ها

رها:اره نمیشه ازش سر دراورد

با اینکه حرفشون رو قبول داشتم اما گفتم

-مگه چندساعته کلا میشناسیمش بابا رفتارش عادیه

سحر و رها فقط سر تکون دادن

وارد عمارت شدیم داخلش خیلی خوشگل تر از بیرونش بود مخصوصا اون اکواریومی که  
داخله دیوار کار شده بود پراز ماهی های تزیینی بزرگ بود

به سرعت بساط شام آماده شد و خوردیم

یه اتاق سه تخته تو طبقه بالا به منو سحر و رها دادن خداروشکر کردم که منو دوستای گلم  
باهمیم راحت باهم میتونیم حرف بزنیم

وارد اتاق شدیم که پنجره های قدی داشت که واقعا اتاق رو زیبا کرده بود یه تخت کنار  
پنجره بود سریع پریدم روش

خیلی خسته بودیم بعداز ۲۰ دقیقه تعویض لباس بیهوش شدیم

احساس کردم به شدت دارم میلرزم چشامو باز کردم دیدم سحر بالا سرمه

سحر: تنبل خانوم پاشو همه بیدارن میخوای ابروی مارو ببری

یکم شاکی نگاش کردم وگفتم: تو واقعا ادم نیستی یا داری ادا درمیاری؟

یه هو رها زد زیر خنده

سحر انگشتش رو به نشونه تهدید بالا آورد و بلند گفت: عسل یه ادم بودن نشونت بدم

از جام پاشدم سحرم پشت سرم حالا ندو کی بدو میدویدم مدام به پشت سرم نگاه میکردم  
که سحر بهم نرسه یه هو رفتم تو دیوار سرمو اوردم بالاتر یه هو باسامی چشم تو چشم شدم  
داشت شاکی نگاهم میکرد اب دهنمو قورت دادم و یه قدم رفتم عقب

-ببخشید اقا سامی ندیدمتون

سامی: بله متوجه شدم که ندیدین اما بیشتر حواستون رو جمع کنید فکرکنم چشاتون  
مشکل داره

بله اقا تیکه انداخته بود یه پوزخندم رو لباش بود اما بهش چی میگفتم

-درهرصورت معذرت

سامی: خواهش



از شدت حرص دستامو مشت کرده بودم و زیر لب میگریدم و به سمت اتاقمون رفتم  
سحر افتاده بود رو تخت و بلند میخندید یه زهرمار کشیده و بلند بهش گفتم که خنده اش  
شدت گرفت

رها: بچه ها به نظرتون این سامی یه طوریش نیست؟

سحر: نه فقط از عسل خوشش نیامد و از شانسم همش عسل جلو راهش سبز میشه  
پشت بندش ریز خندید

-اره خودمم فکر میکنم بامن مشکل داره پسر ی از خود راضی اصلا ازش خوشم نیامد

سحر: اره جون عمت لابد اونیم که داشت درسته تو نگاه اول قورتش میداد من بودم

لب پایینمو یه گاز ریز گرفتمو زدم زیر خنده و گفتم

-خداییش لامصب بد جذابه

رها: اره بابا من که اصلا تو خط پسر نیستم ازش خیلی خوشم اومد تو نگاه اول

سحر: خب از عسل که متنفره میمونیم من و تو رها رقابت سختی درپیشه

با این حرف هرسه خندیدیم

تقه ای به در خورد پشت بندش در باز شد

هرسه به سمتی در برگشتیم

رویا بود

رویا: دوستان بچه ها گفتن بیاید پایین زودتر که بریم ساحل

باشه ای گفتیمو رویا رفت

سحر: عسل چی میخوای بپوشی؟

خودمم نمیدونستم

رفتم سراغ چمدون یه اسلش طوسی با یه تی شرت ابی اسمونی

سحر: خب پس منم تیپ اسپرت میزنم

و به سمت چمدونش رفت رها هم قبل از ما لباس عوض کرده بود یه شلوار گشاد با یه بلوز استین سه رب سورمه ای

با بچه ها به سمت پائین رفتیم

یه سلام بلند به جمع دادیم

سامی تو دستش یه قلیون بود اشکان زیر انداز و شهاب منقل شاهین هم از اشپزخونه با یه کیسه ذغال اومد بیرون

دسته رویا هم یه قابلمه بود رضا هم دستش یه توپ والیبال بود

به سمت ساسان که داشت با مژگان حرف میزد رفتم و گفتم ساسان سوییچ بدون اینکه نگاهم بکنه همونطور که داشت حرف میزد سوییچ رو گرفت سمتم

صندوق رو باز کردم و قلیون رو برداشتم بچه ها هم اومده بودن بیرون شاهین گرم گفتگو با رها بود

سحر هم با من همقدم شد اهسته گفت

-جز رویا اون دوتا دخترا خیلی گند دماغن همش کلاس میذارن

عسل: شاید چون ما رو کامل نمیشناسن اینطوره

سحر پوفی کشید و گفت

-امیدوارم فقط بهمون خوش بگذره این از نازی و مژگان اونم از سامی

عسل: همش احساس میکنم از اومدن ما ناراحتن

-چه میدونم به هرحال رفتارشون اشتباهه

رها بهمون نزدیکتر شدو سحر با کنجکاوی پرسید

-شاهین بهت چی میگفت؟

رها:هیچی چیز خاصی نبود فقط گفت برخورد مژگان و نازی رو به دل نگیریم  
شهاب درحالی که میخندید:نگاه کن تورو خدا خیرسرمون با خانما اومدیم مسافرت که غذایی  
حاضری نخوریم یکی از یکی تنبلتر  
مژگان با لحن لوس و اعتراض امیزی:||||| این چه حرفیه شهاب حالا خوبه یه جوجه قراره به  
ما بدیدا

شهاب:خداییش خیلی تنبلید دیگه قبول کنید  
نمیدونم چی شد که رهای همیشه ساکت باصدای بلندی گفت:خیلی خب از شام امشب به  
بعد غذا درست کردن رو بسپرید به ما سه تا  
یه نگاه به اشاره دستش کردم دیدم من و سحر و میگه میخواستم بزنم بمیره  
سامی:رها مگه شما سه تا کاریم جز شیطنت و خراب کاری بلدین؟

دستم تو دست سحر بود و از شدت خشم دستشو فشار دادم سحر عصبی شده بود هم از  
تیکه انداختنش عصبی بودم هم ازاینکه تو جمع فقط به من میگفت عسل خانوم با بقیه  
خیلی راحت بود

سحر:بله بسپرید به ما اقا شهاب

شهاب:چی بهتر ازاین فقط تورو خدا قول بدید سینه قبرستون مارو نفرستید

عسل :خیالتون راحت بادمجون بم افت نداره

و خندیدم

بازهم سامی پوزخند زد خدایا من اخر اینو با این پوزخنداش میکشتم از همون ۱۳ سالگی  
اشپزی رو از عمه جون یادگرفته بودم وهربارم غذا درست میکردم کلی تشویق میشدم  
بخاطر دستپختم پس باید حال این سامی رو بگیرم البته این رها هم دست کمی از من  
نداشت فقط تعجبم از سحر بود که هیچی بلد نبود و انقد با اعتماد به نفس گفت بله  
بسپرید به ما

خندم گرفته بود مخصوصا وقتی نگام به سحر میوفتاد با اون قیافه بی خیالش و راه رفتنه  
پنگوئنی

خلاصه کنار دریا زیرانداز رو پهن کردیم و منو رها و سحر کنار هم نشستیم رویا هم کمی  
اونورتر و مژگان و نازی هم باهم داشتن حرف میزدن

رویا: عسل متولد چه سالی هستی؟

-من متولد ۷۴ هستم

رویا: من ۷۵ هستم

لبخندی زدم و گفتم اما ریزنقشی و سنت کمتر به نظر میاد

خنده ی کودکانه ای کرد و گفت: اره همه میگن

نازی: ولی عسل تو بیشتر از سنت به نظرمیای

بازهم لبخندی زدم که گفت: من متولد ۷۲ هستم

-اما تو به سنت میخوری

لبخندی زد

مژگان: عسل تو نامزد ساسانی؟

-نه ساسان مثل داداشمه

پوزخندی زد میدونستم مثلا میخواد بگه خر خودتی اما طبق معمول سکوت کردم عادت

نداشتم با بحث کردنم جمع رو تلخ کنم

رویا: سحر ساسان نامزد نداره؟

سحر: نه رویا جون فعلا که تو نخ ازدواج نیست

مژگان: سحرجون شایدم داره و خبر ندارید

سحر متوجه لحن تیکه وار مژگان نشد واسه همین بالبخند گفت: شاید

شاهین: باز شما خانوما افتادید پیش هم و غیبت مارو کردید؟

نازی: اخیه مگه بیکاریم راجبه شماها حرف بزیم

بعد با لحن خاصی گفت: شاهین حدس بزن عسل متولد چه سالیه؟

شاهین: به نظر ۷۵ یا ۷۴

سامی: نه بابا به زور ۷۶ یا ۷۷ باشه

بعد به سمت من برگشت و گفت: درست میگم خانوم کوچولو؟

از زور حرص نمیدونستم چی بگم که نازی گفت: نه اتفاقاً ۷۴ هستش

سامی خنده بلندی کرد و گفت: شاید رفتارش باعث شده کوچولو ببینمش

میدونستم منظورش بشکن زدن جلوی سفره خونه از ذوق قلیون کشیدن بود

فکر کردم با سکوتم بیشتر حالشو میگیرم پس لبخندی زدم و جوابی ندادم

سحر: به نظرتون من متولد چه سالی هستم؟

مرگان: ۷۵؟

سحر بلند و با خنده گفت: ایول زدی تو خال

نازی با خنده گفت: ما اینیم دیگه

شهاب: بچه ها جوجه ها آماده اس

با اینکه از مرغ متنفر بودم اما ترجیح دادم بروز ندم به سمت سیخای جوجه رفتم و

دوتا سیخ برداشتم و یکیشو دادم به سحر و یکیشم خودم شروع کردم همون پایه منقل

خوردن حسابی گرسنم بود و درکمال تعجب خیلیم چسبید وقتی تموم شد دیدم همه دارن

باتعجب نگام میکنن و یه هو انفجار خنده ی بچه ها

سامی: بچه ها من نمیخورم سهم منم بدید به عسل خانوم مثل اینکه زیادی گرسنشونه

بازم بچه ها خندیدن

داشتم حرص میخوردم نمیدونم چرا سامی بامن مشکل داشت اونم تو جوی که احساس میکردم نازی و مژگانم باهام مشکل دارن یه بغضی راه گلوم رو سد کرد هیچوقت بی جنبه نبودم اما این روزا به لطف شرایط جوی بده خونه زود رنج شده بودم نمیدونم کی اما وقتی به خودم اومدم درحال دویدن به سمت وایلا بودم صدای ساسان رو میشنیدم که صدام میزد اما توجهی نکردم و راهمو ادامه دادم سامی دیگه بیش از اندازه بامن مشکل داشت و دلیلشم نمیفهمیدم

وارد اتاقمون شدمو خودمو انداختم رو تخت بغضم شکست از خیلی چیزا از ناپدری که از همون ۱۳ سالگی منو به چشم دیگه ای دیده بود وباعثه اذیتم میشد و مادری که نمیخواست باورکنه فرهاد قصد ازار منو داره و با نگاه هوس الودش نگام میکنه هربار میگفتم: لیلی فرهاد وقتایی که تو نیستی همش میخواد به من دست بزنه فکرمیکرد من بخاطر کینه ای که از فرهاد دارم این داستانا رو میبافم که ازش انتقام بگیرم خداییش فرهادم بازیگرخوبی بود اما من دلم از مادرم میشکست که هیچوقت حرفامو باورنکرد و گذاشت رو حساب کینه از فرهاد و همیشه پشت همسرش ایستاد

با یادآوری مشکلاتم اشکهایم شدت گرفت یه هو در باز شد و سحر و رها داخل شدن

رها: الهی من فداتشم چرا گریه میکنی ولشون کن بهشون فکر نکن

سحر: آخرش این مژگان و سامی رو میکشم

من اما باصدای ناله واری گفتم: کاش به این سفر نیومده بودم اخه مگه من چیکارشون کردم که اینجوری باهام رفتار میکنن

رها نزدیکم شدو بغلم کرد

سحر: عسل ساسان گفت اخر شب میخواد باهات حرف بزنه

- راجبه چی؟

سحر: راجبه مشکلت

- اهان باشه



رها: سحر به نظرت بین ساسان و مژگان خبریه؟

سحر: نه چه طورمگه؟

رها: مگه ندیدی وقتی گفتم ساسان تو نخ ازدواج نیست مژگان گفت شایدم نامزد داره و تو بی خبری

سحر: اخ اره راست میگی نمیدونم ازاین سفر برگشتیم با ساسان حرف میزنم  
از تصور اینکه انتخاب ساسان مژگان باشه حس بدی بهم دست داد اخه مژگان هیچجوره به  
ساسان نمیخورد

دیگه باسحر و رها بیرون نرفتیم هیچکسم دنبالمون نیومد انگار بدون ما راحتتر بودن  
گوشیمو برداشتم شروع کردم به خوندن رمان رها و سحر هم داشتن حکم بازی میکردن  
سروصدای که از پایین میومد نشون میداد که بچه ها اومدن اما بی اهمیت بهشون به رمان  
خوندنم ادامه دادم با صدای جیغ سحر و خنده ی بلند رها به سمتشون برگشتم  
بللله مثل اینکه سحر حاکم کد شده بود داشت جرزنی میکرد و مثل بچه ها با اون هیکل  
توپلش بالا پایین میپرید خندم گرفته بود گاهی فکرمیکردم سحر یه دختر بچه ۵ساله اس  
داشتم به حرکاتش میخندیدم که یه هو پرید به سمتمو موهامو کشید

سحر: به چی داری میخندی؟

باحرص و خنده جمله اش رو گفت

-ای ای موهامو ول کن کنديش خرس گنده

سحر: بی خود واسه چی میخندی؟ خرسم اون عمه ی...

-خب بابا با اون هیکلت و سنت میپری بالاپایین گوشتات یه هو زدم زیر خنده که محکم  
کوبوند تو پهلومو گفت: یکم ادم شو عسل

خنده ام اوج گرفت رها هم داشت میخندید که دیگه خود سحرم زد زیر خنده

سامی: خانوما اگه بچه بازیاتون تموم شد بیاید شام درست کنید  
و بعد از حرفش رفت ادم بیشعور حتی یه درم نزد البته در اتاق باز بود  
با یادآوری اشپزی هر سه مون بلند گفتیم وای  
رها: بچه ها لباساتون رو عوض کنید که امشب باید بترکونیم  
محکم زدم تو سرش گفتم: میبینی چه کاری برامون درست کردی اخه این سحر اشپزی بلده  
سحر: سالاد که بلدم درست کنم سفره ارایی هم بلدم  
رها: ایول پس حله منو غسل غذا درست میکنیم سفره ارایی هم باشما  
بعد از تعویض لباس با عزمی راسخ به سمت اشپزخونه رفتیم خندم گرفته بود انگار داشتیم  
میرفتیم جنگ  
سامی: غسل خانوم لطفا یه چیزی سرتون کنید  
باتعجب نگاش کردم اخه به این چه ربطی داشت که من روسری سرکنم یا سرلخت باشم  
انگار نگاهمو خوند که گفت: بخاطر اینکه من اگه از غدام مو پیدا کنم حسابی حالم بد میشه  
فکم منقبض شد از عصبانیت اما بی اهمیت رد شدمو رفتم تو اتاق و شامو برداشتم و  
پیچیدم دور موهام پسره نره غول خودخواه ازش متنفرم  
هنوز اعصابم متشنج بود که وارد اشپزخونه شدم با رها سراغ یخچال رفتیم بینم چی هست  
رها: به نظرت چی درست کنیم؟  
-نمیدونم  
رها: زرشک پلو خوبه؟  
بد نبود حداقلش این بود که سخت نبود جفتمون توش مهارت داشتیم شروع کردیم به کار  
سحر هم مشغول سالاد درست کردن بود

حدود دوساعتی طول کشید که غذا آماده شد رنگ و بوش اشتهای ادمو تحریک میکرد من و رها راضی از کارمون چشمکی بهم زدیم و دادیم سحر تزیینش کنه

سحر:خب بچه ها اینم ازتزیینش

خداییش عالی تزیین کرده بود چون کلاسای سفره اراییی میرفت عالی شده بود

رها:من بچه ها رو صدا میزنم

و رفت توی سالن و صداشون زد پسرا هرکدوم که وارد میشدن یه بسمه الهی میگفتن و شاهین گفت:خدایا خودتون بهمون رحم کن ماهنوز جوونیم

اما با دیدن اون میز رنگی چشاش برق زد

اخرین نفرایی که وارد شدن رویا و سامی بودن

سامی با دیدن میز پوزخند زد رویا اومد جلو گونمو بوسید رو به ما سه تا پرانرژی گفت:اجیا گل کاشتین

هرسه لبخندی بهش زدیم و نشستیم سر میز

نگاهم به بچه ها بود و مشغول خوردن .نازی یه کفگیر بیشتر نکشید و با یه ادای خاصی شروع کرد به خوردن مژگان هم همینطور نگاهم به رضا افتاد بشقابشو کامل پرکرده بود و تند تند و با اشتها داشت میخورد اشکان هم مقدار زیادی کشیده بود مشغول خوردن نگاهم به شهاب و شاهین افتاد مقداری کشیده بودن و مشغول خوردن رویا هم داشت با اشتها میخورد و لبخندی روی لبش بود نگاهم به سامی افتاد کمی کشیده بوده اهسته مشغول خوردن با ژست خاصی

مشغول خوردن شدم

ساسان هم طبق معمول با اشتها میخورد

شهاب:بچه ها واقعا ممنون اصلا فکر نمی کردم دسپختتون انقد خوب باشه

لبخندی زدم و رها گفت: نوش جون

شاهین هم از سرمیز پاشد و باخنده گفت: وای از بس خوردم ترکیدم شماها با دسپختتون  
قصد جون مارو کردیدا و به رها خیره شد رها سرشو انداخت پایین و گفت: این چه حرفیه  
نوش جونتون

جفتشون لبخند زدن هم رها هم شاهین

از لبخندشون لبخند اومد روی لبام

سامی: اخرشم باید برم غذا حاضری بخورم

با تعجب نگاش کردیم از میز فاصله گرفته بود

شهاب: سامی توام ادم نیستیا

سامی نگاه جدی بهش کرد به سمت اتاقش رفت

بقیه بچه ها هم با تشکر از میز فاصله گرفتن تو نگاه مژگان پوزخندی نقش بسته بود موقع  
تشکر

با سحر و رها مشغول جمع کردن ظرفا شدیم

سحر: وای الان ظرفا رم ما باید بشوریم

نگاهی بهش کردم ظرفا رو تو سینک گذاشتم با رها مشغول شستن شدیم سحرم رو  
صندلی نشسته بود یه بند بابته رفتار سامی و مژگان غر میزد واقعا حق داشت رفتار سامی  
خیلی بد بود

کلافه از اشپزخونه خارج شدیم و اومدیم تو سالن بچه ها نشسته بودن همه بودن جز سامی  
رو به سحر گفتم

-سحر پاشو سه تیکه ذغال بذار یه قلیون قبل خواب بزنیم

سحر: باشه ذغالا کجاس؟

-تو کیسه قلیون

یه هو یادم افتاد ظهر که به سمت ساحل رفته بودیم باخودم برده بودم اما برش نگردونم از بس حالم بد بود رو به ساسان نگاه کردم و پرسیدم: ساسان قلیون منو باخودت آوردی؟

ساسان: نه مگه خودت برش نگردوندی؟

بعد انگار یاد حالم افتاده باشه گفت: عسل قرار بود مابا هم صحبت کنیم

از جام بلند شدم و بی خیال قلیون شدم ساسان هم بلند شد پشت سرم از ویلا خارج شدیم بارون نم نمی شروع به باریدن کرده بود و من عاشقه بارون دستامو باز کردم و صورتمو گرفتم به سمت اسمونو چرخ می زدم

ساسان: توام مثل سحر کودک درونت حسابی زنده اس

لبخندی زدم و گفتم: من عاشقه بارونم

ساسان جلوتر رفت و منم پشت سرش روی صخره سنگیه کنار ساحل نشستیم

ساسان سرشو پایین انداخت

ساسان: عسل سحر چی میگفت راجبه ناپدریت؟ حقیقت داره؟

با یاد اوریه حرفا و کارای فرهاد اشک تو چشم حلقه زد سرمو پایین انداختم که اشکامو نبینه

- ساسان فرهاد از ۱۳ سالگی نگاهش هوس الود بوده به من همیشه باعثه اذیتم شده وقتایی که لیلی خونه نیست به زور میخواد وارد اتاقم بشه اون اوایل تا مرز سکت میرفتم دیگه طاقت ندارم داره پاشو از حد خودش فراتر میذاره و هرروز هم وقیحتر میشه

ساسان: فکر نمیکنی باید به لیلی بگی؟

- ساسان به نظرت نگفتم بهش بخدا صدمه گفتم با گریه با التماس با تهدید اما لیلی حرفمو باور نمیکنه فکر میکنه چون ۴ ماه بعد از فوت پدرم با فرهاد ازدواج کرده من کینه به دل گرفتم

ساسان: میخوای با فرهاد جدی حرف بزنی و تهدیدش کنم که شکایت میکنیم؟

- نهههه من خیلی ازش میترسم ساسان فرهاد ادم خطرناکیه

ساسان دسته سردمو گرفت تو دستاش نسیم موهامو بازی میداد و اشکام رو صورتم روون  
بودن

ساسان:عسل چرا ازدواج نمیکنی؟

-باکی؟

ساسان:چه میدونم سحر میگفت خواستگار زیاد داری

-از مردا زده شدم بخاطر رفتار فرهاد

ساسان:ببین عسل درسته که فرهاد یه ادمه اشغاله اما تو نباید همه رو به یک چشم ببینی

-من اصلا به ازدواج فکرنمیکنم

ساسان:چون از مردا بدت میاد؟

-اره

ساسان:عسل یعنی میخوای بگی تاحالا عاشق نشدی؟

با حرفش خندم گرفت

-مگه عشق وجود داره؟

یه لبخند تلخ زدم

ساسان:اره وجود داره..بعد نگام کرد و اشکامو از تو صورتم پاک کرد اروم زمزمه کرد :عسل

بهت قول میدم کمکت کنم قول میدم دیگه گریه نکن..نگاه مهربونی بهش کردم دستاشو

که تو دستام بود رو فشار کوچولویی دادم و چشمکی بهش زدم خیلی ارومتر شده بودم

نفس عمیقی کشیدم

ساسان از جاش بلند شد

ساسان:عسل پاشو بریم تو هوا زیاد خنک شده دیر وقتم هست

-نه ساسان تو برو من میخوام یکم تنها باشم و به دریا خیره شم



ساسان: باشه پس زود بیا بخواب فردا قراره بریم جنگل

-باشه

ساسان با گامهای بلندش ازم دور شد حالا من بودم و دریا و حس سبکی خیره شده بودم به دریا گوشیم رو از جیبم دراوردم هوس موزیک کرده بودم اولین اهنگ رو گذاشتم بخونه

خورشید من باش واسه روزای سرد زندگی

بذار باعشقت اروم بگیره دل به سادگی

میسوزه قلبم ولی کنار تو خاموشم

بارون عشقت مثل اب روی اتیشم

روزام تنها باعشقه توسر میشه

باورش سخته که یه عاشق اینجوری که

قلبمون نزدیکه من برات جوون میدم

معنی احساسو از چشات فهمیدم

از چشات فهمیدم

سامی

هنوز تو فکر بودم دقیقا نیم ساعت پیش پشت درخت نشسته بودم پشت به ساحل که دونفر از عمارت بیرون اومدن نزدیکتر که شدن متوجه شدم غسل و ساسان هستن بعد

اصلا منو ندیدن منم حوصله حرف زدن نداشتم قبل از شام با بابا طبق معمول بحثم شده بود حالا اومده بودم یکم توتنهایی اروم بگیرم پس خودمو نشون ندادم

نمیدونم چرا وقتی نشستن کنجکاو شدم. از عسل اصلا خوشم نمی اومد دختره ی هرزه با وجود نامزدش داشت تو نگاه اول منو قورت میداد کنجکاو بودم ببینم رابطشون با ساسان چه طوره پس یواشکی به حرفاشون گوش دادم

هنوز درگیر بودم یعنی ساسان انقدبی غیرت بود که بذاره ناپدریه نامزدش.. نه اگه نامزدش بود که نمپرسید سحر چی میگفت اگه نامزدش بود که عسل نمیگفت از ۱۳ سالگیم نگاهش روم...اگه نامزدش بود خبر داشت نه اینکه عسل بهش بگه پس حرفای نازی و مژگان چی بود اونا میگفتن عسل و سامان غیر رسمی نامزدن

واقعا گیج شده بودم و باید هرچه زودتر سر درمیاوردم رابطه عسل و ساسان رو

یه هو صدای اهنک بلند شد عسل اهنک گذاشته بود و پشتش به من بود هوا حسابی خنک شده بود و داشت سردم میشد اما تا این دختره نمیرفت نمیتونستم برم تو چون ممکن بود متوجه بشه که حرفاشون رو شنیدم

دختره بی فکر یعنی سردش نیست الان نیم ساعته نشسته و اهنک گذاشته و به دریا خیره شده و خیال رفتن هم نداره

بالاخره پاشد و به طرف ویلا رفت منم ۵ دقیقه ای صبر کردم بعد به سمت ویلا رفتم بچه ها همه تو اتاق خودشون بودن جز مژگان که داشت باناخوناش ور میرفت دلم واسش میسوخت یکطرفه دوسال بود که عاشقه ساسان شده بود و ساسانم بهش توجهی نداشت و وقتیم ساسان فهمید قراره مژگان هم شمال بیاد میخواست کنسل کنه اما چون خواهرشینا رو هم دعوت کرده بود نتونست کنسل کنه اما قبل از حرکت زنگ زده بود به مژگان و باهاش اتمام حجت کرده بود که به پروپاش نیچه چون تو این سفر نامزدشم باهاشه شب بخیری به مژگان گفتم و اونم با لبخند شب بخیر گفتم رفتم تو اتاق و خودمو انداختم رو تخت بالاخره باید میفهمیدم که چه خبره و نفهمیدم کی بیهوش شدم

عسل

با صدای رها چشامو بازکردم

رها: عسل پاشو حاضر شو واسه ناهار قراره بریم جنگل

-باشه

از جام بلند شدم و به سمت حمامه داخل اتاق رفتم از رها خواستم حولمو بذاره روی تخت و خودم رفتم زیر دوش اب از دیشب که با ساسان حرف زده بودم حالم خیلی بهتر بود و ارامش عجیبی داشتم بعداز دوش گرفتن شیر اب رو بستم و حوله رو از رها گرفتم و پوشیدم اومدم بیرون اب موهامو گرفتمو تصمیم گرفتم امروز حسابی به خودم برسیم

سحر جلو ایینه بود و مثل اینکه زودتر از من بیدار شده بود رفتم بالاسرش و سرمو کج کردم و با لحن لوسی گفتم: به منم جا میدی میخوام ارایش کنم؟

سحر: خبه خبه خودتو لوس نکن که اصلا بهت نمیداد یکم اونورتر رفت و شروع کردم به ارایش کردن

رها: عسل خداییش ارایش خیلی جذابیت میکنه ها

-هوی مگه زشتم

و لبمو جمع کردم به حالت بغض، از اونجایی که رها خیلی مهربون بود سرمو تو همون حالت ایستادش بغل گرفت و یه بوسه رو موهام زد گفت: نه خیلیم خوشگلی اما بدون ارایش چهرت مظلومه اما با ارایش خیلی شیطان میشه چشات

لبخندی زدم موهامو دم اسبی بستم موهای بلندمو خیلی دوست داشتم تا باسنم بود بعداز بستن رفتم سراغ لباسام یه تیپ سفید مشکی جیغ اونم از نوع اسپرتش بعدم کتونی سفیدم که روش حلقه های طلایی داشت رو پام کردم با یه شال مشکی که توش خطوط

کمرنگ طلائی بود که رنگش خیلی بهم میومد موهام طبق معمول از پشت از شالم زده بود  
بیرون و مشکی، بودنش روی رنگ سفید بیشتر تو چشم بود

سحر سوتی زد و گفت: چه خبره عسل چقد به خودت رسیدی! دیگه کسی به ما نگاه نمیکنه که

رها خندید و گفت: انصافا امروز خیلی جذاب شدی

لبخندی به جفتشون زدم و به سمته یابین رفتم

سلااااام به همگی،

## بیجه ها جوابمو دادن

سامی، به به عسل خانوم ظهرتون بخیر

نگاهی بهش کردم یه تی شرت سفید جذب ساده مارک پوشیده بود که بیشتر ازهروقتی بازوهای عضله اش رو رخ میکشید با به اسلش سورمه ای سفید

سامی، بازم که رفتی، تو هیروت

یه هو به خودم اومدم و خجالت کشیدم

-م م..سلام ظهر شما هم بخیر

بازهم همون پوز خند. قرار بود امروز بریم جنگل و ناهار رو اونجا باشیم پسرا بساط کباب برگ آماده کرده بودن که تو جنگل درست کنن کم کم وسایل رو جمع کردن و داخل ماشینا قرار دادن و بعد هم راه افتادیم

به جنگل رسیدیم و بساط ایش رو به پا کردن و اقایون شروع کردن به پخت و پز ما هم رو زیر انداز نشستیم و حسابی گرسنمون بود کباب برگم که غذای مورد علاقم بود بی صبرانه منتظر بودم تا آماده شه هوا امروز عالی بود منم اروم

شهاب: خانوما اون سفره رو باز کنید

ناهار رو خوردیم که انصافا چسبید بعداز ناهار بچه ها قلیونا رو راه انداختن ساسان قلیونمو گذاشت جلوم و گفت:کوفت بشه لیاخته این قلیون رو نداری

خنده ام گرفت بلند خندیدم مژگان ونازی و سامی باتعجب برگشتن سمت ما منم بی تفاوت با همون خنده مشغول کشیدن شدم قلیونم شخص بود همه میدونستن چقد رو این قلیونه ۷سالم حساسم شروع کردم به کشیدن و تازه داشت کام میداد که..

سامی:عسل خانوم طعم قلیون چه طوره؟

باگیجی نگاهش کردم

سامی:یعنی انقد خنگی که نفهمیدی الان منظورم اینه که قلیون رو بدی منم بکشم

بعد بی توجه به من شلنگ قلیون رو از دستم کشید نشست و شروع کرد به کشیدن

چقد پررو و خودخواه بود این پسره حدود ۱۰ دقیقه ای بود که داشت میکشید و یه تعارفم نمیزد حسابی داشتم حرص میخوردم از جام پاشدم و به سمت ماشین ساسان رفتم اما حتی یه نگاه هم نکرد بیینه کجا رفتم(چه توقعاتی داشتم ازاین پسره ی خودخواه)اول سیستم ماشین رو روشن کردم و اهنگ شادی گذاشتم بعدم رفتم سمت صندوق عقب که بازش کنم صدای اهنگ واضحتتر شه همینکه بازش کردم یه کتری دودی رنگ به چشمم خورد حسابی خوشحال شدم بچه ها هم با شنیدن موزیک یک صدا گفتن ایول همه به جز مژگان و سامی اما برام مهم نبود انگار به بچه ها انرژی تزریق شده بود چون شاهین درحین قلیون کشیدن بلندشد تو جاش قر داد که باعثه خنده هممون شد کتری رو پشتم قایم کردم و به سمت بچه ها رفتم و با انرژی و صدای بلند گفتم:اگه گفتید الان چی میچسبه؟

چندتا ازبچه ها گفتن چی؟

کتری سیاه و دودی رو جلوشون تکون دادم و گفتم اتیش که داریم الان چای هیزمی میچسبه

بجزنازی ومژگان همه گفتن ایول

اومدم نشستم و تصمیم گرفتم مثل خودسامی پررو باشم واسه همین یه هو شلنگ قلیون کشیدم و گفتم:اقا سامی شما یکم قلیون بکش تو رو خدا تعارف نکن

وبعدش یه پوزخند زدم هنوز شوکه بود

بلندزدم زیر خنده

شاهین: بچه ها بیاید یه بازی

نازی: چی بازی؟

سامی: حقیقت یا شجاعت

بچه ها گفتن فکرخوبیه اما من ازاین بازی متنفر بودم اما چاره ای نبود درست نبود بازی  
نکنم بچه ها به صورت حلقه نشستن و جالب اینکه سامی رو به روی من نشست همینطور  
که قلیون میکشیدیم قرار شد بازی کنیم شهاب بطری رو چرخوند

دل تو دلم نبود چشامو بسته بودم نمیدونستم چرا انقد استرس دارم

با جیغ بچه ها فهمیدم بطری ایساده چشامو باز کردم با دیدن چیزی که میدیدم گفتم: وای  
نه

سر بطری سمت من بود اما تهش..

ته بطری به سمت سامی بود خیلی استرس داشتم یه حالت خاصه گفتم: حقیقت یا  
شجاعت

باترس گفتم: حقیقت

یکم فکرکرد..

سامی: تو نامزد داری؟

باتعجب بهش نگاه کردم واسه چی واسش مهم بود که من نامزد دارم یا نه این که سایه ی  
منو باتیر میزنه نازی و مژگان جوری به لبای من چشم دوخته بودن که داشتم از تعجب  
میمردم

شهاب: عسل چقد لفتش میدی سوالش که سخت نبود

-نه نامزد ندارم

دستم و بدم رو بطری و گردوندمش و درهمین حین نفس عمیقی کشیدم. بطری اینبار به طرف رها ایستاد و مژگان با هیجان زیادی که سعی در کنترلش داشت پرسید: حقیقت یا شجاعت؟

رها: حقیقت

شاهین: خب حداقل یکتون شجاعت انتخاب کنید دیگه نمیشه که بشینیم سوالی خاله زنی پرسیم

مژگان: شاهین یه لحظه ساکت شو

شاهین انگار درک کرد هیجان مژگان رو اما من حسابی تو فکر بودم که چرا تا این حد براش مهمه سوال پرسید از رها

مژگان: رها تو نامزد ساسانی؟

رها با تعجب داشت به مژگان نگاه میکرد نگاهم به صورته کبوده ساسان افتاد کم پیش میومد که ساسان اینجوری عصبانی بشه

رها: نخیر بنده نامزد ندارم

یه هو بچه ها با تعجب به هم نگاه کردن و بعد زوم شدن رو چهره ساسان چه خبر بود اینجا خدا میدونست قیافه مژگان خوشحالی ازش میبایرد اما ساسان..

سحر: معلومه اینجا چه خبره؟

ساسان: بهتره بازی رو ادامه بدیم

بچه ها باز هم نشستن باز بطری چرخید به افراد مختلف افتاد که حاشیه ی خاصی نداشت تا اینکه سربطری به سمت سامی افتاد تهش به من خوب نگاهش کردم وقتش بود حالشو بگیرم

با شیطنت خاصی پرسیدم: حقیقت یا شجاعت؟

با غرور خاصی گفت: حقیقت

بی فکر پرسیدم: چرا انقد از من بدت میاد؟

با دهن نیمه باز داشت نگام میکرد تعجب رو تو نگاهه تک تک افراد دیدم اما اهمیتی  
داشت باید میفهمیدم دلیله کاراشو

سامی: خب خب من فکرمیکردم تو نامزد داری و...

انگار که فهمید که منظورش رو فهمیدم که ادامه نداد

از تصویری که راجبم کرده بود اشک تو چشم جمع شد

ساسان از فرصت استفاده کرد وگفت: خب بچه ها بازی بسه

مژگان: نه تازه گرم شدیم

اصلا مژگان عوض شده بود دیگه ازاون دختر بدعنع خبری نبود گاهیم نگام میکرد نگاهش  
مهربون شده بود

باز بطری چرخید باز سر بطری افتاد طرف رها و تهش سمت شاهین

نگاه شاهین برق خاصی زد و پرسید: حقیقت یا شجاعت؟

و بازهم حقیقت انتخاب شد

شاهین: رها به کسی علاقه مند هستی؟

هممون از سوال شاهین جا خوردیم رها که تقریبا سرخ شده بود سرشو به زیرانداخت و  
باصدای خفه ای گفت: اره

یه لحظه احساس کردم رنگ شاهین عوض شد اما سری به خودش مسلط شد و پاشد و  
باخنده گفت:

من برم یه سیگار بزنم و پیام با اجازه

تازه نگاهم به ساسان افتاد فکش انگار منقبض شده بود

بچه ها که انگار به خامت اوضاع تازه پی برده بودن بازی رو تمومش کردن



به سمت ماشین رفتم هوا داشت تاریک میشد و هرکدوم از بچه ها تو عالم خودشون بودن  
دلم میخواست اهنک گوش کنم دستگاه رو روشن کردم و مشغول انتخاب اهنک به اهنک  
علیزاده رسیدم

-اگه میشه همینو بذار بخونه و ولوم بده

نگاه کردم با دیدن چهره سامی تعجب کردم این اهنک احساسی کجا و..

-خیلی چیزی سختی ازت خواستم؟

به خودم اومدم وگفتم:نه نه الان ولوم میدم

خسته ام مثل یه قایق شکسته ام

که چشم رو درد دنیا بسته ام

چشای بسته ی تو کی میبینه غصه ی منو

خسته ام که دیگه کوله بارو بسته ام

غم تو میمونه رو دستم

چه بد دادی جوابه گریه ها و غصه خوردن و

دلت نخواست بمونی و باهام یه حس تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش میترسیدی بباری

دلت نخواست نگو نشد میشداگه میخواستی اما رفتی

با اینکه خستم عاشقم

دلم میخواست یه جوردیگه میشد ته مسیر زندگیمن

دلم میخواست تا اخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون

دلم میخواست تموم نشه نری تو بهتری از هرکی دیدم

حالا میفهمم عاشقم

خسته ام تو نیستی من همیشه خستم برات مهم نیست حتی یکم

که کشتی قلب من اینجوری به غرق گل نشست

خسته ام برای تو یه حس مبهم

اخه چی میدونی تو از غم

چه جوری تو نفهمیدی چی میشه خیلی فاجعه اس

(محمد علیزاده.خستم)

نگاهم بهش افتاد به ماشین ساسان تکیه داده بود و با اخم سیگار میکشید

یعنی سامی عاشق بود!!

به سمتش رفتم تشکر کرد ازم بابت اهنک و دور شد

بالاخره بچه ها جمع شدن و به سمت وایلا حرکت کردیم ساسان هنوز تو خودش بود همش احساس میکردم بین ساسان و مژگان خبراییه حدود یکساعت بعد جلوی وایلا بودیم کلی تو ترافیک مونده بودیم

بچه ها پیاده شدن و داخل رفتن منم رفتم تو اتاق و لباسمو با یه ست سویشرت و شلوار ست عوض کردم و گوشیمو برداشتم و به سمت ساحل رفتم

دریا بهم آرامش میداد رو همون صخره سنگی دیشب نشستم و محو تماشاش شدم یه اهنک گذاشتم و غرق شدم تو آینده ی نامعلومم

باصدای پای یه نفر به عقب برگشتم

سامی بود بهم نزدیک شد قلیون دستش بود باجازه ای گفت و یکم اونورتر ازم نشست جای قلیونش رو درست کرد و شروع به کشیدن شد و خیره به دریا

حدود ۵ دقیقه ای هردو ساکت بودیم و هرکدوم غرق تو فکر

سامی: عسل میکشی؟

اولین باری بود که اسممو بدون خانم گفته بود

سامی: فکر میکردم عاشق قلیونی اما انگار..

یه هو به خودم اومدم بازم تو هپروت بودم اصلا حالاتمو درک نمیکردم

با دستپاچه گی گفتم: عاشقه قلیونم ببخشید تو فکر بودم

شلنگ قلیون رو به سمتم گرفت اما خیلی دور بودم و شلنگ نمیرسید

سامی: توقع نداری که من باهیکلم جابه جا بشم

خندم گرفت راست میگفت با خجالت یکم نزدیکتر نشستم اما سامی انگار نه انگار

شلنگ رو گرفتم و شروع کردم به کشیدن نسیم ملایمی میومد میپیچید تو موهای ازادم  
وبازیش میداد خیلی حس قشنگی بود بوی قلیون با عطر تلخ سامی مخلوط شده بود و ادمو  
مست میکرد جفتمون ساکت بودیم

-اقا سامی؟

سامی بی تفاوت گفت: بله؟

-اسم سامی مخفف اسم سامانه؟

سامی با تعجب نگام کرد

سامی: نه

-پس چی؟

سامی: اسم من امیر سام هستش

ناخودآگاه گفتم: وای چه اسم قشنگی

با همون حالت گفتم: ممنون

وباز هم سکوت انگار امشب اروم و قرار نداشتم دوباره به ستمش برگشتم

-خودت سامی رو بیشتر دوست داری یا امیر سام

سامی:هیچکدوم

باتعجب نگاهش کردم که گفت:سام رو به جفتش ترجیح میدم اما بچه ها عادت کردن و سامی صدام میزنن

با هیجان گفتم:پس منم سام صدات میزنم

با تعجب و چشای گرد شده نگام کرد و زیرلب گفت:حالا خوبه از مردا بدش میادا

اینبار من بودم که تعجب کردم این از کجا میدونست انقد تعجب کرده بودم که اصلا به تیکه ی توی حرفش دقت نکردم

دستپاچه پاشد و گفت:قلیون رو ببرم یا میکشی؟

با تعجب نگاهش کردم و زمزمه وار گفتم:تو..تو ازکجا میدونی اینو؟

سام:چی رو؟

-همینو دیگه اینکه من از مردا بدم میاد

سام بازم دستپاچه شد و گفت:حدس زدم

سام:قلیون رو ببرم یا میخوای بکشی

-بذار باشه میکشم

سام باشه ای گفت و چند قدم دور شد که من باز هم ناخوداگاه گفتم:سام؟

بازم باتعجب نگام کرد

-شما..شما عاشقید؟

نگاهش از تعجب تغییر به خشم داد دستش مشت شد و بدون هیچ حرفی ازم دور شد تو دلم کلی فحش نثار خودم کردم که کنترلی رو کنجاویم نداشتم اصلا به من چه ربطی داشت که عاشقه یا نه

سام

رسیدیم ویلا هوس قلیون کنار دریا کردم ذغال گذاشتم و با قلیون به طرف ساحل رفتم یکی رو سنگای بغل ساحل نشسته بود نزدیکتر که شدم دیدم عسله از اونجایی که چشم تو چشم شدیم و میدونستم عاشقه قلیونه روم نشد برم جلوتر بشینم و مجبور شدم یکم اونورترش بشینم و قلیون رو باهزار بدبختی جاش رو ثابت کردم همش خدا خدا میکردم دختره حرفی نزنه حوصله دخترای وراج رو نداشتم خداروشکر ساکت بود دیدم دور از ادبه قلیون بهش تعارف نکنم قلیون رو گرفت و بعداز چند دقیقه ازم پرسید اسم سامی مخفف اسم سامانه گفتم نه اسم من امیر سامه باز پرسید خودتون کدومش رو دوست دارید کلافه از فضولی کردنش گفتم هیچکدوم باتعجب نگام کرد بهش گفتم اسم سام رو بیشتر دوست دارم یه هو گفت پس منم سام صدات میزنم هاج و واج نگاش کردم و تو دلم گفتم حالا خوبه از مردا بدش میاد بادیدنه نگاه متعجبش فهمیدم که طبق معمول بلند فکر کردم و دستپاچه شدم ازاینکه بفهمه اون شب گوش وایسادم بلند شدم بازم کنکاش کرد که من از کجا میدونم منم پیچوندمش وگفتم حدس زدم معلوم بود باور نکرده هنوز چند قدم ازش دور نشده بودم که بازم صدام زد اون به اسم سام حتی یه اقا بهش اضافه نکرد کلافه برگشتم سمتش باتعجب یه هو پرسید شما عاشقی عصبانیتیم به اوج رسید دختره ی فضوله... فقط ازش دور شدم دلم میخواست بیشتر کنار دریا باشم اما باوجود این دختر فضول نمیشد

وارد ویلا شدم و رفتم تو اتاقم این دختره زیادی عصبیم کرده بود

عسل

کمی کنار دریا نشستم و قلیون کشیدم فکرم حسابی مشغول بود که سام از کجا میدونه  
ازمردا بدم میاد نکنه ساسان دهن لقی کرده باشه!! نهههه ساسان یکی از مرداییه که من  
بهش اعتماد دارم فکرم حسابی مشغول بود قلیون دیگه کام نمیداد و تقریباً ذغالاش  
خاکستر شده بود بلند شدم قلیون رو برداشتمو به طرف ویلا رفتم حسابی خسته بودم رفتم  
تو اتاق و روتخت ولو شدم سحر و رها خواب بودن بعداز کمی اینور اونور شدن رو تخت  
خوابم برد

صبح از سرو صدای بچه ها بیدار شدم مثل اینکه صدای عادی نبود باهمون لباسای راحتیم  
و موهای ژولیده ام به سمت پله ها رفتم  
-بس کن دیگه دیگه هیچی نگو مگه قرارمون این نبود که کاری به کارم تو این سفر نداشته  
باشی

این صدا صدای ساسان بود به دو خودمو رسوندم پایین  
مژگان سرشو گرفته بود بین دستاش و روکنابه داخل سالن نشسته بود، گیج داشتم نگاهشون  
میکردم  
دوباره صدای ساسان بلند شد

-چی از جونم میخوای من که بهت گفته بودم تو دلم برات جایی نیست چرا همش به دست  
و پام میپیچی  
یه هو بغض مژگان شکست و لابه لای گریه هاش گفت: لعنت به من لعنت به من که  
دوستت دارم

اینو گفت و به سمت اتاقش رفت هاج و واج داشتم نگاه میکردم ساسان نشست رو کاناپه  
و سیگاری آتش زد حسابی بهم ریخته بود

الان دلیله هیجان مژگان موقع فهمیدنه اینکه نه من نه رها نامزد ساسان نیستیم رو میفهمم دلم براش گرفت الان حتی دلیله برخوردای تلخ اولش رو هم میفهمم دلم میخواست برم کنارش و باهاش حرف بزنم اما اونقد صمیمی نبودیم و از طرفیم نازی کنارش بود

نگاه خیره ای رو روم احساس کردم برگشتم سمت نگاه که با سام چشم تو چشم شدم داشت میخندید اما نمیدونم به چی یه هو یادم افتاد با لباسای راحتیم اومدم پایین یه نگاه به خودم کردم و بعدشم د برو که رفتیم سریع رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم و موهامو شونه زدم و اومدم پایین جو انگار ارومتر شده بود رفتم به سمت اشپزخونه صبحانه واسه خودم آماده کردم و نشستم سر میز

با اشتهای زیادی مشغول خوردن بودم که

-اجازه هست منم بخورم؟

برگشتم سمت و ورودی و دیدم سامه گفتم:اره بیابشین

از برخورد دیشبمون فهمیدم که نباید تو کاراش فضولی کنم و تصمیم گرفتم باهاش عادی تر رفتار کنم مگه چه فرقی با شهاب و شاهین و بقیه پسرا داشت

-ممنون

شروع کرد به خوردن و من زودتر صبحانه ام تموم شد و میخواستم از اشپزخونه بیام بیرون که گفت:عسل میشه برام یه چای دیگه بریزی؟

بی تفاوت به لحن خودمونیش استکانش رو گرفتم و براش چای ریختم و گذاشتم جلوش رو میز

-ممنونم لطف کردی

انگاری ادم تر شده بود با گفتن خواهش میکنم از اشپزخونه بیرون اومدم

## سام

تازه بیدار شده بودم و منتظر بودم بقیه بچه ها هم بیان یه صبحانه خوشمزه بخوریم مژگانم تو سالن بود ساسان هم رفته بود بیرون ورزش کنه مژگان پرسید ساسان وندیدی بی فکرگفتم فکرکنم رفت دم ساحل ورزش کنه مژگانم بیرون رفت به ۵ دقیقه نرسید که ساسان با اعصابی متشنج وارد شد و پشت سرش هم مژگان. مشخص بود که چه اتفاقی افتاده ساسان پشت سر هم داد میزد وسط دعوا عسل از پله ها اومد پایین مشخص بود از سرو صدا بیدار شده و حسابی ترسیده موهای بلند مشکیش درهم شده بود و یه وری رو شونه اش بود یه تاپ شورت که عکس یه خرس رو تاپش بود و سورمه ای بود هم تنش صورتش بدون ارایش فوق العاده مظلوم بود و با تعجب با دهان نیمه باز زل زده بود به ساسان و مژگان هنوز متوجه من نشده بود انقد بامزه شده بود که یه لحظه حس کردم عروسکه با اون هیكله ریزه اش و میخواستم برم به طرفش که یه هو متوجه ام شدو غافل گیرم کرد اول با تعجب به من نگاه کرد و بعد انگار یه چیزی یادش افتاده باشه به لباساشو بعدشم دوید حرکاتش دقیقا مثل بچه ها بود هنوز لبخند رو لبام بود که پایین اومد یه تی شرت مشکی با یه شلوارک طوسی ادیداس تنش بود وبه سمتش اشپزخونه رفت تازه یاد گرسنگیم افتادم اما نمیدونستم برم اشپزخونه یانه اخرشم گرسنگی منو کشوند تو اشپزخونه وایساده بودم داشتم غذا خوردنش رو نگاه میکردم که با ولع خاصی میخورد خندم گرفت خوردنشم مثل بچه ها بود ازش اجازه گرفتم که منم صبحانه بخورم اونم اجازه داد توقع داشتم حرف بزنه اما از اول تا اخر سکوت کرد و اخرشم ازسر میز بلند شد دلم چایی میخواست بهش گفتم میشه برام چایی بریزی و اونم بعد از ریختن چای از اشپزخونه بیرون رفت انگار حسابی عوض شده بود برخلاف دفعات قبل خیره نگاهم نکرد و حرفیم نزد. نفسمو با اسودگی بیرون دادم و لبخندی زدم شاید در رابطه با عسل زیادی تند رفته بودم



## عسل

وارد اتاق شدم سحر بی حوصله نشسته بود روتخت رها هم جلوی آینه بود

سحر: عسل دیدی دختره روانی چه جوری رفت رو اعصابه داداشم

-والا من که درست نفهمیدم جریان چی بود فقط فهمیدم مژگان ساسان رو دوست داره

سحر: خب اونجور که داداشم میگفت انگار قبلا به مژگان گفته که دوستش نداره

رها: بهتره راجه این موضوع دیگه حرف نزیم به ما ربطی نداره که خودشون میدونن

سحر: چی بگم والا با این کارش اعصابه همه رو بهم ریخت

-اره بهتره بی خیالش بشیم. بچه ها پاشید قلیون رو برداریم بریم تو الاچیق بکشیم

سحر: موافقم

قلیون رو برداشتیمو به سمت الاچیق رفتیم شهاب و شاهین و مژگان و نازی کنار دریا نشسته بودن

تو الاچیق نشستیم

رها: بچه ها دیروز دیدید وقتی من وسط بازی گفتم کسی رو دوست دارم قیافه شاهین چه جوری شد؟

-اره بابا ساسانم عصبی شد

یه هو سحر و رها باتعجب نگام کردن ناخواسته گفته بودم دستپاچه گفتم: خب اخه ساسان واسه ما مثل داداشه دیگه حق داشت عصبی بشه

رها: اخ اره اصلا حواسم نبود که ساسان چقد رومون حساسه

سحر: الهی فدای داداشه حساسم بشم من

-خانوما اجازه نشستن میدید؟

صدای ساسان بود انگار حالش خیلی بهتر شده بود خداروشکر اروم شده بود با سام ایستاده بودن و منتظر اجازه ما

سحر: بله چرا که نه

و کمی جابه جا شد سام کمی اونطرفتر از من نشست و سعی کردم بی تفاوت باشم

سام: بچه ها امروز ۵ تایی بریم خرید؟

یه هو از هیجان گفتم: ایول

سام باخنده نگام کرد و منتظر جوابه بقیه بود رفتارش از صبح حسابی تغییر کرده بود ومنم خوشحال بودم که دیگه کسی نیست بهم پوزخند بزنه

سحر: پیشنهاد خوبیه

رها چشم به دهان ساسان دوخته بود

ساسان: باشه اما زشت نیست ۵ تایی بریم؟

سام: نه بابا چرا زشت باشه اونا هم یکم تنها باشن بهتره بچه ها بریم حاضرشیم که امروز روزه اخره

باسحر و رها و سام به سمت اتاقامون رفتیم بعداز نیم ساعت همه آماده از ویلا بیرون زدیم تا شب کلی فروشگاه رفتیمو جالب اینکه سام هم پا به پای ما خرید کرد و گاهییم از من برای خریداش نظر میخواست باورم نمیشد این همون پسر بدعشق و خودخواه تو فکر بودم که سام دستشو جلوم تکون داد و گفت: خانوم کوچولو تو هپروت سیر میکنن؟ و خنده ای کرد دیگه از کلمه خانوم کوچیک بدم نیومد چون لحنش تغییر کرده بود

بالاخره خریدامون تموم شد و ساعت ۸ بود

ساسان: ببینم شماها حسی به اسم گرسنگی تو وجودتون نیست؟

باحرف ساسان تازه متوجه شدیم که چقد گرسنمونه

سام: آگه با کباب موافقید من یه رستوران عالی میشناسم که کباب ترشاش حرف نداره

وای من عاشقه کباب ترش بودم با حرف سام چنان ذوقی کردم که همه زدن زیر خنده

سام: شکمو

خندم گرفت واقعا شکمو بودم به سمت رستوران مورد نظر سام رفتیم و انصافا کباب ترشش

حرف نداشت شام باخنده خورده شد و بعداز شام به سمت ساحل متل قو رفتیم خیلی

شلوغ بود یه تخت انتخاب کردیم و نشستیم قلیون سفارش دادیم شب خیلی خوبی بود

مخصوصا با شوخیای سحر و سام واقعا خیلی خوش گذشت به سمت ماشین رفتیم و من

تازه یادم افتاد دستشویی دارم پیاده شدم و گفتم من الان میام و دویدم بچه ها پرسیدن

کجا که فقط دویدم نمیتونستم صبرکنم دویدم سمت دستشویی موقع بیرون اومدن یه پسر

درشت هیکل که قیافه اش اصلا به هیکل مردونه اش نمیخورد جلوم ظاهر شد دماغ پسر

عملی بود و خیلیم لوس حرف میزد

-خانومی میشه چندلحظه وقتتوبدی به من؟

ترسیدم و قدمام رو تند کردم اما پسر سمج تر ازاین حرفا بود

-خانومی منکه چیز بدی نگفتم گفتم میخوام باهات حرف بزنم

بازم قدمام رو تند کردم اما باز هم اومد جلوم ایستاد باترس گفتم: اقا برو اونور مزاحم نشو

-چه مزاحمتی خانوم اصلا یه نگاه به قیافه من بنداز ببین شبیه مزاحمام

اومدم رد شم که دستمو گرفت و نداشت دستمو از دستش کشیدم بیرون و اومدم که برم یه

هو با سام چشم تو چشم شدم پسره باز بی توجه گفت: خانومی به قیافت نمیاد انقد

بداخلاق باشیا

تو همون لحظه سام به سمتش رفت و درگیر شدن وای خدایا بدتر ازاین نمیشد به سمته  
سام رفتم و گفتم: سام تورو خدا ولش کن تورو خدا

سام فریاد زد: عسل برو توماشین حرفم نزن

خیلی ترسیده بودم و زانوهام سست شده بود قدرت قدم برداشتن نداشتم

کم کم مردم اومدن و جداشون کردن پسره از دماغش خون داشت فواره میزد و تی شرت  
سام هم پاره و خونی شده بود

سام به سمتم اومد و گفت: مگه بهت نگفتم برو تو ماشین

نای حرف زدن نداشتم از بس گریه کرده بودم وقتی دید حرکتی نمیکنم دستمو کشید و به  
سمته ماشین برد

بچه ها با دیدنه سرو وضع سام و صورت اشک الود من وحشت زده به سمتون اومدن

ساسان: سام چی شده تو چرا خونی هستی؟

سام: چیزی نیست برو واسه عسل یه ابمیوه بگیر فشارش افتاده

تمام وجودم میلرزید

ساسان رفت. رها و سحر اومدن کنارم نشستن رها دسته سردمو تو دستاش گرفت نگاهم به  
سام افتاد پشت به ما به ماشین تکیه داده بود و داشت سیگار میکشید اشک تو چشم  
جمع شد

رها: قربونت برم یه هو کجا رفتی چی شد؟ چرا تی شرت سام پاره شده و خونی؟

حرف زدن برام خیلی سخت بود اما واقعا دلواپس بودن

ساسان: بیا اینو بگیر بخور

به لیوان ابمیوه تو دستش نگاه کردم و با دست لرزونم گرفتمش و شروع کردم به تعریف  
کردن ساسان هر لحظه اخماش بیشتر توهم میرفت

یه هو صداش رو برد بالا و گفت: اخی تو چرا انقد بی فکری انقد دستشویی واجب بود که اونجوری بدویی اونم بدون اطلاع ما خب میگفتی واقعا که خیلی بی فکری توقع نداشتم اونجوری سرم داد بزنه درسته کارم اشتباه بود اما اگر کسی قرار بود داد بزنه سرم اون سام بود نه ساسان چون سام درگیر شده بود بغض راه گلومو گرفت بلند شدم و کیفمو از ماشین برداشتمو راه افتادم

ساسان: کجا به سلامتی؟

اهمیتی ندادم اشکام رو صورتم روون بود

ساسان: تو دست من امانتی کجا سرتو انداختی پایین و میری

-من دست کسی امانت نیستم اصلا کسی نگران من نیست که تو بخوای نگران باشی خیالت راحت نه بابایی دارم که بخواد بیاد سراغت نه مادر دلسوزی

اینارو گفتم و دویدم

دلم میخواست تنها باشم خسته بودم خیلی خسته میدویم و به صدای بچه ها توجهی نداشتم دیگه بریده بودم اخی من که سنی نداشتم کاش بابام زنده بود کاش.. اشکام رو صورتم میریخت دستی با خشونت چنگ زد به بازمو نگهم داشت از تصور اینکه ساسانه گفتم ولم کن بذار به درد خودم بمیرم ولم کن

-واقعا که بی فکری

صدای ساسان نبود برگشتم و با چشمای سرخ سام مواجه شدم سرمو انداختم پایین بازومو ول کرد چشامو تو چشاش دوختم چشام پرازاشک بود و با بغض گفتم: من واقعا معذرت میخوام اما بذار برم خواهش میکنم

-کجا بذارم بری فکر کردی غیرتم اجازه میدی دختر رو تو یه شهر غریب بذارم به حال خودش

راست میگفت اونکه بخاطر من و چهارتا متلک یه پسر عوضی اونجوری جوش آورده بود محال بود بذاره برم

با بغض گفتم: من من دوست ندارم برم ویلا  
 با کلافگی نگاهم کرد دستشو لای موهای مدل خامه ای خوش فرمش فرو کرد و پوفی کرد  
 بیا با بچه ها بریم ویلا بعدش اگه خواستی ماشینمو برمیدارم و میبرمت یه جای دنج و قول  
 میدم سکوت کنم که آرامش داشته باشی  
 باورم نمیشد این همون پسر دیشب باشه چقد تو اوج غرورش مهربون بود  
 سام: باشه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: باشه فقط من با ساسان قهرما  
 سام: باشه حالا بیا بریم  
 کنارم شونه به شونه راه افتاد به سمت ماشین ساسان راه افتادیم کل مسیر سکوت کردیم تا  
 به ویلا رسیدیم پیاده شدیم از ماشین ساسان  
 ساسان و سام داشت کمی اونورتر باهم حرف میزدن  
 سام: عسل برو قلیونتو وردار بیار بذار تو ماشین  
 داخل ویلا شدم و قلیون رو جمع کردم و داخل کیسه اش گذاشتم و به سمت بیرون رفتم  
 سام تو ماشین شاسی بلندش نشسته بود منتظر من. سوار شدم قلیون رو ازم گرفت و  
 گذاشت به سمت برگشت گفت: خب قول داده بودم حرف نزنم اما راجبه جایی که قراره بریم  
 باید بگم یه جاده هست که خیلی قشنگه نمیدونم رفتی یانه اما من عاشقه سکوت و زیبایی  
 شبشم جاده عباس اباد به کلاردشت موافقی؟

تاحالا نرفته بودم اما با تعریفایی که سام کرد دوست داشتم ببینم واسه همین گفتم: موافقم  
 سام بی حرف راه افتاد و سیستم رو روشن کرد و کنترلش رو بهم داد سرمو به صندلی تکیه  
 دادم و غرق موزیک شدم بعد از ۲۰ دقیقه سام گفت: عسل از اینجا جاده اش شروع میشه  
 و سرعتش رو حسابی کم کرد وای باورم نمیشد یه جاده پیچ در پیچ جلو روم بود با یه  
 عالمه درخت که از وسط به هم وصل شده بودن رو یه دره ی عمق که تهش مشخص نبود  
 باهیجان گفتم: وای سام اینجا عالیه

سام لبخندی زد و شیشه سمت رو کشید پایین و خودش سیگاری آتش زد و گفت: اینجا حدود ۴۰ کیلومتره پس حسابی ازش لذت ببر

به جاده خیره شدم واقعا زیبا و رویایی بود و به شدت خلوت حتی یه ماشین هم به جز خودمون تو جاده نبود غرق در زیبایی منظره ی رو به روم شدم

تقریبا نیم ساعتی گذشته بود و واقعا اروم شده بودم به سام نگاه کردم نمیدونم چندمین سیگارش بود به قولش عمل کرده بود و سکوت کرده بود

-سام میشه نگو داریم قلیون بکشیم؟

سام یه نگاه به ساعتش کرد و گفت: نه اینجا نمیشه هم دیروقته هم جاده اش خیلی خلوت

-پس قلیون واسه چی برداشتیم؟

سام: یه جا دیگه

-کجا؟

سام: اه چقد سوال میپرسی

دلم از حرفش گرفت خودمم میدونستم خیلی زود رنج شدم اما خب واقعا ظرفیتم پر بود

دیگه ساکت موندم تا هرکاری دوست داره بکنه مثلا منو آورده بود که اروم شم هه اونوقت خودش این مدلی باهام حرف میزد یه هو یاد تی شرتش افتادم اصلا این کی وقت کرد که عوضش کنه

بی خیال تو صندلی فرو رفتم و چشامو بستم فکراینده ام راحت نمیداشت

سام: میدونستی که خیلی لوسی

چشامو باز نکردم تو همون حالت گفتم: نیستم

سام: معلومه که هستی امشب فهمیدم فوق العاده لوسی

جوابشو ندادم جواب میدادم که چی بشه اخه حوصله بحث نداشتم دوباره گفت: حتما تک فرزندم هستی!

اینبار نوبته من بود حالشو بگیرم

-مگه قول نداده بودی ساکت باشی چقد حرف میزنی

یه هو جا خورد و یه نگاه دلخور بهم کرد و از سر افسوس سری تکون داد و مشغول رانندگی شد  
دلم خنک شد.

هرچند امشب زیادی بهم لطف کرده بود اما خب زبونش تلخ بود

خلاصه بعد از نیم ساعت وارد یه ساحل خلوت شدیم سام بدون حرف پیاده شد و کیسه قلیون رو برداشت مقداری آتش زنه زیر ذغالا ریخت و کوره رو گذاشت روزغال و فندکی زد از ماشین پریدم پایین هوا حسابی خنک بود دستامو باز کردم و چرخي زدم بازهم با پوزخند سام مواجه شدم اما بی تفاوت لبخند زدم و شونه بالا انداختم نباید ضعف نشون میدادم اصلا به اون چه ربطی داره من دوست ندارم مثل خانوم بزرگا رفتار کنم دولا شدم جین لوله تفنگیمو سه تا تا زدم و رفتم تو ساحل موجهها پاهامو نوازش میکردن هوا هم حسابی خنک بود و لذت بهم میداد یه قدم جلوتر رفتم و دوباره دستامو بازکردم و سرمو به سمت اسمون کردم و ازته دل خدا رو شکر کردم بابتته آرامشه الانم

سام: کم بچه بازی دربیار بیا بشین

پشتم بهش بود همش بهم میگفت بچه مگه چیکار کرده بودم برگشتم به سمتش و با یه لبخند حرص در ار گفتم: باشه پدرجون

سام یه زیر انداز نزدیک ساحل پهن کرده بود و داشت ذغال گردون ذغالا رو میگردوند نگاش کردم همه چی تموم بود اما حیف اخلاق اصلا نداشت



سام: اگه دید زدنت تموم شد تنباکو روعوض کن

از خجالت سرخ شدم رفتم سراغ سری قلیون و تنباکوشو عوض کردم نشستم رو زیرانداز  
 قلیونم گذاشتم جلوم سام هم اومد و ذغالا رو گذاشت بالا و شلنگ قلیون رو داد بهم و به  
 سمت ماشین رفت شروع کردم به کشیدن که صدای موسیقی فضا رو پرکرد

نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

بذار چشمتو خیلی اروم رو هم

بزن زیرگریه سبک شی یکم

یه امشب غرور و بذارش کنار

اگه ابری هستی بالذت ببار

هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه هاتو تو قلبت دیگه

غرورت نذار دیگه خستت کنه

اگه نیست باید دلشکستت کنه

نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمیتونی یادش نباشی به این اسونی

هنوز عاشقی و دوشش داری تو

نشونش بده اشکای جاریتو

نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمیتونی یادش نباشی به این اسونی

این اهنگ بغض رو آورد تو گلوم به دریا خیره بودم و سام هم پشت به من به سمت دریا ایستاده بود و سیگار میکشید اشکام جاری شد دیگه داشت از خودم بدم میومد زیادی ضعیف شده بودم سام برگشت سمتم با دیدن اشکام اومد نشست باکمی فاصله دستشو فرو کرد لای موهایش دلم فقط سکوت میخواست سام هم ساکت بود شلنگ قلیون رو برداشت و شروع کرد به کشیدن نفس عمیقی کشیدم دریا و موزیک و شب کاش فرهادی درکار نبود یه هو ناخواسته گفتم: کاش

سام بی تفاوت گفت: کاش چی؟

-هیچی

سام هم دیگه چیزی نگفت دوباره سکوت دلم میخواست موهامو باز کنم و باد بیپچه لای موهام سفت بالای سرم بسته بودمش با یه حرکت کش موهامو باز کردم و ازادشون کردم باد لای موهام پیچید وای چه حس خوبی تمام خستگیم از بدنم خارج شد یه هو جهت باد عوض شد موهام محکم خورد تو صورته سام

سام اخم تندی کرد و گفت: تو نمیتونی موهامو جمع کنی اه حالم بد شد

چقد زبونش تلخ بود موهامو جمع کردم و دوباره با کش بستمش دلم گرفته بود از حرفش همه از موهام تعریف میکردن و این میگفت اه حالم بد شد اونم سراشتباه ناخواسته که باعثش باد بود سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم سکوت بهترین چیز بود وقتی قرار بود با جواب دادنم جمله ی تلختری بشنوم

هنوز سرم پایین بود که صدای سام رو شنیدم

سام: عسل تو چرا انقد زود رنجی؟

حتی سرمو بلند نکردم که نگاهش کنم و جواب ندادم

سام: دیدی گفتم لوسی

خدایا این پسره چقد تلخ بود درست مثل اخماش، پوزخنداش، بوی عطر و سیگار

-زیادی تلخی

سام نگام کرد و گفت: مگه چی گفتم؟

-هیچی

سام: عسل هرکس مشکلاته خودشو داره چرا توقع داری همه باهات مهربون باشن؟

این پسره چی میگفت من که از کسی توقع نداشتم جز مامانم که تو این سن بفهمتم که درکم کنه و پشتم وایسه شاید چون مامان اونی که میخواستم نبود پرتوقع شده بودم

سام: ببین عسل تو زیادی زود رنجی و این برای خودت خوب نیست در آینده قراره ازدواج کنی و با این اخلاق هم خودتو عذاب میدی هم همسرتو

خدایا این چی میگفت این خبر نداشت از دله من از اینکه چقد از مردا بدم میاد به اینکه به ازدواج فکرهم نمیکردم از فرهاد از مامان این پسر از هیچی خبر نداشت و قضاوتم میکرد

با صدای گرفته ای گفتم: وقتی از زندگی کسی خبر نداری قضاوتش نکن

به همین جمله اکتفا کردم

سام: ببین زندگی تو هرچیم که باشه باید قوی باشی نه اینکه با هر جمله ای خوشایندت نبود بغض کنی

سرمو اوردم بالا حالا تو چشمم پراز اشک بود خیره شدم تو چشاش و گفتم: من قوی بودن رویاد نگرفتم کسی نبود که یادم بده

سام: از حالا به بعد یاد بگیر ببین عسل خوشبختی خودبه خود به وجود نمیاد خودت باید بسازیش

چی باید میگفتم میگفتم که خواستم بسازمش اما نداشتن بگم دلم آرامش میخواست که از همون بچگی ازم گرفتنش چی داشتم که بگم

سام: عسل هیچی ارزش نداره که ادم اشک بریزه هیچی

-میدونی نوع مشکلات متفاوته

سکوت کردم و تو دلم گفتم اره منم دلم میخواست پدر داشتم مادر دلسوزی داشتم اما کوه مشکلات بودم اما من پستی نداشتم کسی نبود که بگه چه جوری زندگی کن چه جوری محکم بودن رو یاد بگیر کسی رو نداشتم

سام: درسته اما باید با مشکلات کنار بیای

اخر من چه طور میتونستم با یه ناپدریه حیوون که چشم داشت بهم کنار بیام چه طور میتونستم اخ خدا که این پسره هیچی نمیدونست

سام دیگه سکوت کرده بود و یه هو به سمت برگشت و با انگشته شصتش اشکامو پاک کرد تعجب کرده بودم

سام: یاد بگیر محکم باشی و به جای گریه کردن سعی کن دنباله راه حل باشی

نگاش کردم نگاش مهربون شده بود یکم اروم شده بودم این نگاه مهربون چه طور یه هو میتونست اونقد تلخ بشه

روشو برگردوند و سیگار دیگه اتش زد نسیم خنکی میوزید و با عطرتلخ و دود سیگار سام قاطی شده بود

سام همون طور که روش به دریا بود گفت: شاید بتونم کمکت کنم شاید

نگاش کردم با اخم سیگار میکشید

-تو که نمیدونی مشکل من چیه چه طور میخوای کمکم کنی؟

سام: کمکت کنم که محکم باشی

-بهتره کمک نکنی

سام با بهت نگام کرد چشم به دریا دوختم و گفتم: مشکله من جوریه که نمیداره محکم باشم



تو فکر رفت و دوباره گفت: شاید بشه مشکل تو حل کرد

سکوت کردم دوست نداشتم بگم مشکلم یه ناپدریه هیزه ومادری که اصلا منو نمیپینه که  
منو یکبارم به اغوش نکشیده تو این چندسال که پای حرفام ننشسته

سام به سمت ماشین رفت و موزیک رو عوض کرد

دست منو بگیر حالم جهنمه

از حس هرشبم هرچی بگم کمه

بغضم غرورمو یاری نمیکنه

این گریه ها برام کاری نمیکنه

هرشب دلم دریای اتیشه

ازاین بدتر مگه میشه

حال هیچکی تو دنیا

بدتر از حال من نیست

دردی رو زمین بدتر از همین درد تنها شدن نیست

تو که تو همیشه ی خاطره هامی

تو که چه باشی نباشی باهامی

همه ی وجود من ارومه باتو

واسه یه لحظه عذابمو کم کن



اگه هنوز عشقمی کمکم کن

نمیگیره هیچکسی تو قلبم جاتو

(احسان خواجه امیری. بغض)

به سمتم اومد و گفت: قلیون رو جمع کن بریم داره هوا روشن میشه

بلندشدم و وسایل رو جمع کردم سام هم زیرانداز رو تو ماشین گذاشت و سوار شدم و به

سمته ویلا حرکت کرد جفتمون ساکت بودیم ممنونش بودم بابتته امشب اصلا حوصله ویلا

موندن رو نداشتم به سمتش برگشتم

-ازت ممنونم بابت امشب

سام: خواهش

-میشه یه چیزی ازت بخوام؟

سام: تا چی باشه

-میشه موقع برگشت به تهران من باهات بیام چون با ساسان قهرم

یکم فکر کرد و گفت: حالا ببینم چی میشه

-کی قراره برگردیم؟

سام: نمیدونم بچه ها که میگفتن عصر

-چه خوب

سام: چرا؟

-چون میشه تا عصر خوابید و تو راه پرانرژی بود

لبخندی زد و گفت: ای خوابالو

خودمم خندم گرفت همیشه به فکر خوابم بودم

رسیدیم جلوی ویلا داخل شدیم پیاده شدم و خواستم قلیون رو بردارم

سام: برش ندار برگشتنی قراره بکشیمش

وای ایول این یعنی قبول کرده بود که باهاش برگردم یه هو گفتم: ایول سامی دمت گرم  
سام خنده اش گرفت و اخمی قاطیش کردو گفت: اخه دختر چه طرز صحبتته ایول دمت گرم  
خدم گرفت و پیاده شدم و گفتم: مرسی اقای دم دمی مزاج شبتون بخیر  
باتعجب نگام کرد و گفت: دم دمی مزاج یعنی چی؟

-یعنی اینکه گاه تلخی و گاه مهربون

نگام کرد گفتم: الان حله برم تو؟

سام: نخیر

-وا چرا؟

سام: حله چیه اخه

باز خنده ام گرفت

گفتم: چشم

سام: بی بلا. شبتم بخیر خانوم لوس

-شب بخیر

دیگه از کلمه لوس بدم نیومد چون میدونستم تلافیه کلمه دم دمی مزاج بود و بعدشم  
لحنش مهربون بود داخل اتاق شدم سحر و رها غرق خواب بودن لباسامو عوض کردم و رو  
تخت ولو شدم وای که چقد حالم بهتر شده بود نفس عمیقی کشیدم و بیهوش شدم

سام

دیگه با عسل بد نبودم انگاری دختر بدی نبود فقط مشکلاتش باعث شده بود یکم زود رنج بشه امشب خیلی دلم براش سوخت از همه مهمتر بعداز مزاحمتی اون پسره متوجه شدم دختری که من درنگاه اول متوجه شدم نیست نگاهش مظلوم بود مخصوصا وقتی بغض میکرد تصمیم گرفتم کمکش کنم اما هنوز نمیدونم چه طور اما میخوام کمکش کنم درسته از جنس مونث جماعت خوشم نمیاد اونم بخاطر گذشته ای که داشتم اما خب میتونستم به چشم یه همجنس نگاهش کنم و وجدانم اجازه نمیداد از کنارش ساده عبور کنم شاید اگه مشکلش هرچیزی جز این بود دلم براش نمیسوخت اما خب هیچی بدتر از این نیست که یه دختر تو خونه و حریم خودش هم آرامش نداشته باشه چشاش پراز تشویشه پراز استرس امشب که اشکاشو پاک کردم وقتی بخودم اومدم خودمو نشناختم من ادمی نبودم که اشک کسی رو پاک کنم اما عسل مظلومتر از این حرفا بود باید کمکش کنم امروز قراره بامن برگرده با ساسانم حرف زدم گفت مشکلی نداره فقط ازم خواست بد باهاش حرف نزدم چون اخلاق منو خوب میشناخت حدود ۹ ساله با ساسان دوستم و بعداز اون ماجراها خوب منو میشناسه فقط بهم گفت عسل بخاطر مشکلاتش خیلی زود رنجه چیزی نگو ناراحت شه.

عسل

باسرو صدای بچه ها از خواب بیدار شدم

رها:عصرتون بخیر خانومه خوابالو



لبخندی زدم و گفتم: ساعت چنده؟

رها: ساعت ۳ هستش

وای چقد خوابیده بودم از جام بلند شدم که به سمت حمام برم سحر باشیطنتی خاص  
گفت: دیشب خوش گذشت؟

از لنحش خندم گرفت و گفتم: اره جای شما خالی

سحر: اره جون عمت با پسر به اون جیگری تا صبح بیرون بودی بعد میگی جات خالی  
نیشگونی از بازوهای تپلش گرفتم گفتم: نه بخدا خیلی پسر خوبیه چرا تو انقد..

بلند خندید و گفت: کوفتت بشه

وای چقد خوش خیال بود

داخل حمام شدم و بعد از یه دوش حسابی بیرون اومدم و یه مانتو زیتونی جذب نخی با  
شلوار کتون جذب سفیدم پوشیدم کتونی زیتونیمو پوشیدم و بایه شال سفید نخی موهامو  
تقریبا رو شونه هام رها کرده بودم رفتم جلو اینه یه ارایش ملایم کردم و پاپیون ریز  
سفیدمو کج تو موهای مشکیم زدم

سحر: یکم به خودت برس

باز این تیکه انداخت خنده ام گرفت و گفتم: حسود

خودشم خندید به سمت پایین رفتم بچه ها تو سالن بودن جز سام شاهین به سمتم برگشت  
و با شیطنتی گفت: تا صبح با داداش ما چیکار کردی که تا الان بیدار نشده

از حرفش سرخ شدم و سرمو پایین انداختم

خندید گفت: شوخی کردم بابا خودت برو بیدارش کن ما که جرات نداریم

باتعجب نگاه کردم

-چرا

شاهین: چی چرا؟



دلم شکسته بود یواش وارد اتاقمون شدم تصمیممو گرفته بودم چمدونمو برداشتم و وسایلامو جمع کردم فقط قلیونه عزیزم تو ماشین سام بود اما اهمیتی ندادم بچه ها همه پایین بودن میدونستم از بالکن طبقه بالا پله خورده بود به حیاط به سمت بالکن رفتم و به هزار زحمت با چمدونم از پله ها پایین اومدم و پا تند کردم به سمت خروجی به خروجی رسیدم و سرعتمو بیشتر کردم چند تا کوچه باید میرفتم تا به خیابون اصلی برسم بالاخره به خیابون رسیدم و دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم ایستاد

اقا میخوام برم جایی که اتوبوس داشته باشه واسه تهران

راننده بالهجه گفت:باشه خانوم

صندوق و زد چمدونمو توش گذاشتم و سوار شدم دیگه نمیخواستم گریه کنم راننده حرکت کرد و بعد از چنددقیقه رسیدیم کرایه رو حساب کردم و سوار اتوبوس تهران شدم یه پیام به رها دادم و نوشتم:من خودم برمیگردم تهران فعلا

بعداز دادن پیام گوشیمو خاموش کردم و رفتم به سمت بوفه تا پرشدن اتوبوس وقت داشتم رفتم یه ابمیوه و کیک خریدم و شروع کردم به خوردن از دیشب چیزی نخورده بودم عجیب دلم قلیون میخواست اما نه وقتشو داشتم نه اینجا گیر میومد ابمیوه ام رو خوردم و حالم بهتر شد یه گوشه نشستم و منتظر پرشدن اتوبوس شدم

سام

دختره بدجور بیدارم کرده بود و حسابی کلافه بودم یه ۲۰ دقیقه ای تو اتاق موندم و بعد لباسامو عوض کردم و وسایلمو جمع کردم و پایین رفتم

ساسان: اخه واسه چی رفته ازاین اخلاقا نداشت که حالا چیکارکنیم

رها چشاش پراشک بود وگفت: خیرسرمون اوردیمش شمال که حال و هواش عوض بشه اون از دیشب اینم ازامروز

ساسان دستشو کرد تو موهاشو همزمان شماره ای گرفت

ساسان: اه گوشیشم خاموش کرده

رفتم جلو و کلافه پرسیدم: چی شده؟

اینبار سحر باخشم گفت: عسل رفته

-یعنی چی؟

سحر عصبی تر گفت: یعنی همین

ساسان: اون رفتار دیشب من اینم از رفتار تو خوبه حالا بهت گفتم ناراحتش نکن واقعا ممنون

-خب چرا اومد منو بیدار کنه شماها که رفتار سگیه منو میشناسید

ساسان: ما نفرستادیمش

شهاب کلافه گفت: شاهین گفت بیاد بیدارت کنه عسل نمیخواست بیاد اما ما اصرار کردیم

باخشم نگاهش کردم و چیزی نگفتم خودمم از خودم ناراحت بودم مثلا همین دیشب بهش گفتم کمکت میکنم اما کاری کرده بودم که راضی بشه تنها برگرده نشستم رو کاناپه بچه ها هم همگی کلافه بودن یه هو بلند شدم و گفتم: شاید بتونیم پیداش کنیم

رویا: اون نیم ساعته پیش رفته از کجا پیداش کنیم

خودمم نمیدونستم باید چیکارکنیم یه دختر با اون سن کم تو این شهر پرمسافر اونم تو این روزای تعطیلات که شمال در حد انفجار شلوغ بود تنها رفته بود براش نگران بودم

ساسان: رسما گند زدیم مثلا آورده بودیمش درداشو فراموش کنه گند زدیم  
رها با بغض گفت: الهی فداش بشم که انقد مظلومه  
این حرفا عذاب وجدانمو شدیدتر میکرد منکه اونشب شنیده بودم درداشو

عسل

بالاخره اتوبوس پرشد نشستم روصندلیم راننده لطف کرد و یه خانوم مسن نشوند بغل  
دستم که اذیت نشم بالاخره باکلی تاخیر و الافی اتوبوس حرکت کرد هندفوری رو از کیفم در  
اوردم و به گوشی وصل کردم و شروع کردم به اهنگ گوش دادن بازم داشتم برمیگشتم به  
اون خونه جهنمی باید محکم میشدم باید یاد میگرفتم جنگیدن با مشکلات رو باید همه چیز  
و از نوع شروع میکردم و همه چیز رو فراموش میکردم حتی این مسافرت رو تصمیمم رو  
گرفته بودم باید واسه خواسته هام میجنگیدم نه اینکه بغض کنم و به قول معروف خانوم  
بازی در بیارم

سام

بعد کلی چرخیدن تو شهر و رفتن به چند جا که اتوبوس تهران داشت از گشتن ناامید شدیم  
گشتن به طرف غرغر کردن نازی و مژگان هم به طرف اما رویا واقعا نگران بود. حالا تو راه  
برگشت بودیم و من حسابی کلافه، نگاه آخرش زانوهای لرزونش بغض کنترل شده اش  
داشت دیوونم میکرد تو لحظاتی که دعواش کردم چهره اش پراز ترس و غم بود چه سفر  
کوفتی شده بود کاش از اول نمی اومدم به کسی اجازه ندادم باهام بیاد چون حوصله کسی  
رو نداشتم صدای موزیک رو بالا بردم جاده خیلی شلوغ بود و حسابی ترافیک

عسل

حسابی ترافیک بود موزیک درحال پخش بود و دوباره چشامو بستم ازاینکه قرار بود برم به  
اون خونه جهنمی دلگیر بودم گوشیمو از حالت پرواز خارج کردم ۳۳ تا میس کال از رها ۵ تا  
سحر و ۴ تا از ساسان و ۳ تا از خاله

شماره خاله رو گرفتم صدای الو گفتنش تو گوشی پیچید

-سلام خاله خوبی؟

خاله: سلام عسل جون تو خوبی خاله؟

-ممنونم چه خبر؟

خاله: سلامتی سفر خوش میگذره؟

-ممنون اره الان تو راه برگشتم

خاله: به سلامتی خاله زنگ زدم بهت بگم لیلی و فرهاد امروز رفتن شیراز خاموش بودی

وای انگار دنیا رو بهم داده بودن

-کی برمیگردن؟

خاله: نمیدونم فکرکنم یه هفته ای بمونم

چقد عالی یه هفته ارامش

-باشه خاله ممنونم خبر دادین سلام برسونین خداحافظ

خاله: سلامت باشی مواظبه خودت باش خداحافظ

وجودم پراز ارامش شد خدایا ازت ممنونم

گوشیم زنگ خورد شماره غریبه بود جواب ندادم

۲ دقیقه بعدش رها زنگ زد وصل کردم گناه دوستام چی بود که نگران بشن

-جانم؟

رها: الو عسل

بعدش زد زیرگریه

-چی شده رها چرا گریه میکنی

رها: واسه چی یه هو رفتی اخه؟

-رها من حالم خوبه و الانم تو راه برگشتم نگران نباشید

یه هو صدای یه مرد تو گوشی پیچید: عسل چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟

صدا برام آشنا بود سام بود سکوت کردم

سام: الان کجایی؟

بازم سکوت کردم

سام: باتواما

-چالوس

سام: کجای چالوس؟

-نمیدونم

سام: خیلی خب به سد که رسیدی پیاده شو

-نه نمیخواه

سام صداشو بالا برد: همین که گفتم به اندازه کافی سفر رو کوفتمون کردی

-خب نمیخوام بیشتر از این کوفتتون کنم

سام: عسل چرت نگو ما سد وایمیستیم توام همونجا به راننده بگو پیادت کنه

دیگه مقاومتی نکردم و گفتم: خدا حافظ

کاش اصلا گوشیم روشن نمیکردم بلند شدم و به هزار سختی خودمو رسوندم به راننده

-اقا ببخشید به سد کرج که رسیدین نگه دارین پیاده میشم

راننده: خانم کرایتون تا تهران حساب میشه ها

-مشکلی نداره فقط یادتون نره

راننده: باشه خانوم

دوباره سرجام نشستم خانوم بغل دستیم معصومانه به خواب رفته بود

سام



حسابی نگرانش بودم و به سام گفتم نگه داره نگه داشتن و از ساسان شماره عسل رو گرفتم زنگ زدم خطش روشن بود حسابی خوشحال شدم اما جواب نداد

رها: حتما شمارتون چون غریبه اس جواب نمیده بذارید من زنگ بزنم

و شماره عسل رو گرفت جوابه رها رو داد وسط حرفشون گوشی رو از رها گرفتم و باهاش حرف زدم بالاخره تونستم راضیش کنم که سد وایسه

مژگان: اه حالا ما چقد باید الف بچه بازی خانوم بشیم

نازی: اره بابا همینجوریشم جاده شلوغه و نمیشه بیشتر از ۳۰ تا رفت

دیگه حسابی کلافم کرده بودن از شمال تا اینجا هرجا نگه داشتیم غر زده بودن عصبی گفتم: شما برید منو ساسان میمونیم

انگار از خداشون بود که بالافاصله خداحافظی کردن و با بچه ها رفتن حالا فقط من مونده بودم و ساسان و سحر و رها بهتر شد زیادی تو مخ بودن بالافاصله حرکت کردیم که زودتر از عسل به سد برسیم نمیخواستیم اذیت شه خودمو مسئول اواره شدنش میدونستم

کمک راننده به سمتم اومد و گفت: خانوم شما میخوایین سد کرج پیاده شین؟

-بله

کمک راننده: ۵ دقیقه دیگه میرسیم اما باید سریع پیاده شین چون نمیشه اصلا نگه داشت

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: اخه من چمدونم تو صندوقه

-بذارید به راننده بگم ببینم باید چیکار کرد چون اونجا نمیشه نگه داشت

به سمت راننده رفت و کمی صحبت کردن هنوز به سد نرسیده بودیم که نگه داشت این تیکه جاده یه مقدار پهن تر بود کمک راننده اومد به سمتمو اون پلاستیکی که تو دستم بود

و روش شماره داشت رو گرفت که بفهمه چمدونم کدومه سریع پیاده شد و با چمدونم اومد بالا نفسی از سر اسودگی کشیدم و دوباره حرکت کرد بعداز چنددقیقه صدام زد و گفت: سریع پیاده شو تشکر کردم و پیاده شدم چندتا ماشین بغل سد نگه داشته بودن که توشون خانواده هم بود کمی خیالم راحت شد زنگ زدم به رها

رها:الو جونم

-رها من الان کنار سدم بیاید

رها به ساسان گفت که من کنار سدم و صدای ساسان رو هم شنیدم که گفت تاچنددقیقه دیگه اونجاییم

رها:عسل تا چند دقیقه دیگه میرسیم

باشه ای گفتم و قطع کردم

بعداز ۱۰ دقیقه بالاخره ماشین ساسان رو دیدم با هزار سختی اومد کنار و ایستاد پشت بندشم ماشین سام ایستاد که فقط خودش توش بود پس بقیه کجا بودن

ساسان پیاده شد و به سمتم اومد هنوز ازش دلگیر بودم

ساسان:عسل منو ببخش بابت رفتار اون شبم اما باورکن فقط بخاطر اینکه برام مهمی اونجوری از کوره دررفتم اگه سحرم بود همون برخورد رو باهاش میکردم واقعا شرمنده

تو چشاش نگاه کردم واقعا ناراحت بود اروم گفتم:اشکالی نداره

ساسان:منو بخشیدی خواهرکوچولوی زود رنجم؟

دیگه ازش دلگیر نبودم چون خودمم مقصر بودم لبخندی زدم و گفتم:اره

ساسان:ممنونم

رها به سمتم اومد و بغلم کرد سحر هم پشت بندش نگاه سنگینی روم حس کردم سرمو بالا اوردم و با سام چشم تو چشم شدم دلخور داشت نگام میکرد اما من از اون دلخورتر بودم پس بی تفاوت نگامو ازش گرفتم جلو اومد

سام:عسل به نظر خودت کارت درست بود؟

جوابی ندادم رفتار من درست نبود اما خب اونم زیادی تلخ باهام حرف زده بود بچه ها کمی اونطرف تر ایستاده بودن

سام: عسل بدجوری بیدارم کردی بخدا

راست میگفت من اصلا به چه حقی وارده حریمش شده بودم بی اجازه

سام: همه میدونن منو نباید از خواب بیدارکنن

اروم گفتم: شاهین و شهاب گفتن که بیدارت کنم

سام: میدونم

-الان کجان؟

سام: رفتن

پس چرا سام نرفته بود مسئولیته من که با ساسان بود

-تو چرا باهاشون نرفتی؟

سام: اخه به یکی قول داده بودم باخودم برگردونمش

-من بابت اینکه بی اجازه وارد اتاقت شدم معذرت میخوام

سام: اشکالی نداره. عسل منو بخشیدی؟

-اره

به سمت بچه ها برگشت و گفت: بهتره حرکت کنیم

بچه ها سوار شدن و رها منتظر نشستن من بود که سام گفت: عسل بامن برمیگرده

رها متعجب گفت: باشه

سوار ماشین سام شدم ماشین بوی سیگار شدیدی میداد سام هم نشست و حرکت کرد

سام: عسل میدونی چی واسم جالبه؟

-چی؟

سام: امروز که سرت داد زدم گریه نکردی

متعجب نگاهش کردم و گفتم: از کجا میدونی؟

سام: اخه هر بار که گریه میکنی چشات سرخ میشه

چقد دقت کرده بودا

سام: مثل اینکه حرفام روت تاثیر گذاشته امروز بجای گریه دنباله راه حل گشتی و از ویلا

زدی بیرون

یه هو بلند خندید و گفت: اما غلط کردم گریه بهتر بوده انگار، چون کلی اذیت شدیم

خندم گرفته بود و گفتم: حقتون بود

سام: هوس قلیون کردم

-منم

سام: دیگه هوا تاریک شد نمیشه قلیون خودمون رو بکشیم الان با بچه ها هماهنگ میکنم

بریم شهریار هم شام بخوریم هم قلیون بکشیم یه باغ رستوران عالی سراغ دارم

-ایول

بعدهم زنگ زد به ساسان و اونا هم موافقت کردن صدای گوشیم بلند شد از کیغم درش

اوردم و بادیدن شماره خاله وصلش کردم

-سلام خاله جون

خاله: سلام عزیزم کجایی؟ کی میرسی؟

-نزدیک کرج هستم چه طورمگه؟

خاله: میخواستم بگم بیای شام اینجا

-نه ممنون خاله با بچه ها قراره بیرون بخوریم

خاله: باشه خاله جون فقط نمیترسی؟

-از چی بترسم خاله؟

خاله از اینکه شب تنهایی دیگه

-نه خاله اتفاقا این یه هفته با نبودنشون آرامش دارم و خیلیم خوشحالم از چی بترسم

خاله: باشه خاله جون اگه کاری داشتی یا مشکلی پیش اومد زنگ بزن

-چشم خاله حتما

تماس رو قطع کردم

سام: عسل تک فرزندی؟

-اره

سام: راضی هستی؟

-نه اصلا خیلی تنهام همیشه ارزومیکردم کاش یه خواهر داشتم

سام: منم تک فرزندم

-توچی راضی هستی؟

سام: نمیدونم

-میشه اهنگ بذاری

سام: حتما

سیستم رو روشن کرد و هردو سکوت کردیم یه ان برگشتم به سمتش چهره ی مردونش

هیچی کم نداشت مخصوصا با ته ریش هیکلشم که عالی بود

سام: چه طور بود؟

-چی؟

سام: دید زدن دیگه

اینو گفت و خندید بازم سرخ شدم انگار مرض داشتم هی چشم چرونی کنم و اونم مچمو بگیره و از خجالت بمیرم

بالاخره به شهریار رسیدیم سام جلوی یه باغ رستوران نگه داشت وبه سمتم برگشت: عسل بابت به رفتاره صبح ازت معذرت میخوام

باورم نمیشد این مرد خودخواه داره ازم عذر خواهی میکنه نگاش کردم چشم تو چشم

وای که چقد این چشمارو دوست داشتم اماااا چرا؟

یه لحظه ترسیدم

ترسیدم از اینکه یه وقت بهش علاقمند بشم سرمو پایین انداختم و گفتم: تقصیر خودم بود نیاز به عذر خواهی نیست

اینو گفتم و سریع پیاده شدم انگار داشتم خفه میشدم حاله خوشی نداشتم نمیخواستم دیگه با سام چشم تو چشم شم. گیرم که منم از مردا خوشم میومد گیرم که سام با همه فرق داشت اما سام کوه یخی بود

ومیدونستم با تمام کاراش از دیشب تا حالا ذره ای به من احساسی نداره من یه دختر بودم و جنس نگاه یه پسر رو میفهمیدم

جنس نگاه سام یه نگاه معمولی و نگران بود اونم بخاطر اینکه فهمیده بود مشکل دارم که زود رنج بودم که غیرت و وجدانش اجازه نمیداد جور دیگه ای رفتار کنه

سام: عسل خوبی؟

نگاهش نکردم

-اره خوبم

سام: اما رنگت پریده ها

-ضعف دارم از صبح چیزی نخوردم

سام: پس چرا نگفتی زودتر نگه دارم

-مهم نیست

سام: عسل تو چته؟

-هیچی

سام دستشو آورد زیر چونه ام وگفت: عسل منو نگاه کن

با دستش سرمو بالا آورد خدایا باز اون چشم ها

سام دستشو از زیر چونم آورد بیرون کلافه دستشو کرد لای موهای خوش حالتش

بچه ها هم همون لحظه رسیدن و پیاده شدن همگی به داخل رستوران رفتیم

بعداز خوردن یه شام توپ گارسون اومد که سفارش قلیون بدیم

سام: یه دوسیپ

سحر: منو رها هم مخلوط میکشیم

ساسان: یه پرتغال نعنا

گارسون رفت

سحر: ولی قبول دارید سفر اصلا خوش نگذشت

ساسان: اره البته من میخوامتم کنسل کنم اما چون به شماها گفته بودم دیگه کنسل نکردم

رها: ولی خب اب و هوامون عوض شد

سام ساکت بود

ساسان: حالا ایشالا مشکل عسل که حل شد یه بار دیگه میریم ولی با همین جمع ۵ نفره

مون

سحر: ایول عالییه

به سام نگاه کردم ساکت بود غرق فکر

ساسان مسیر نگاهمو گرفت: خب سامی نظرتو چیه؟

سام: فکر خوبییه

گارسون به سمتمون اومد و قلیونارو گذاشت نمیدونم چرا اما حس میکردم دلم برای سام  
تنگ میشه یکم نزدیکتر بهش نشستم به بهونه ی قلیون بوی عطرتلخ و خنکش با نفسام  
درگیر شد بوی ارامش میداد

خدایا من امشب چم شده بود سام شروع کرد به قلیون کشیدن

سحر: عسل؟؟

-جونم؟

باحالت خنده گفت: خوب خودتو لوس کردیا همه رو اواره کردی نبودی قیافه مژگان و نازی  
رو ببینی

خودمم خندم گرفته بود

-کوفت ادم شو دیگه

سحر: عزیزم من فرشته ام چندبار بگم

و صورتش رو حالت معصومی کرد

-بله منتها از نوع اعزرائیل

سحر: درد خودتم که ادم نیستی البته از نوع جونور

خندم گرفت. سام شلنگ قلیون رو گرفت سمتم احساس کردم زیاد سرحال نیست

شروع کردم به قلیون کشیدن سام زیادی ساکت بود

یه هو یادم افتاد به بچه ها نگفتم که لیلی و فرهاد رفتن شیراز

-راستی بچه ها لیلی و فرهاد رفتن شیراز



سحر: وای چه خوب

-اره خداییش

رها: بهترین فرصته دنباله کاربگردی کی برمیگردن؟

-نمیدونم خاله که گفت حدودا هفته ی دیگه

ساسان: تنها نمیترسی

-نه از چی بترسم

سحر: ساسان راستی قرار بود راجبه کار عسل با یکی از دوستات صحبت کنی کردی؟

ساسان: اره گفته فردا جوابشو میده

-چه کاری هست؟

سحر: دوستش ارسالن پزشکه دنباله یه منشی میگرده

-حقوقش باید کم باشه

ساسان: اما برای شروع خوبه اولاش کمکت میکنیم

-نمیدونم والا

رها: آگه جورشه که خوب میشه فعلا که نمیخوای مستقل شی فعلا فقط پس انداز میکنی

نمیدونم چرا اما خب امیدی نداشتم

ساسان: سام چیزی شده؟

هممون به سام نگاه کردیم که گفت: نه خوبم

ته دلم میگفت خوب نیست نگاهش کلافه بود اما نمیدونم چرا

ساسان: میخوای امشب سحر پیشت بمونه؟

فکر بدی نبود اما خب میدونستم تو این چندروز سحر دلش برای خانواده اش تنگ شده  
واسه همین گفتم: نه ممنونم

سحر: عسل تعارف میکنی؟

-نه عزیزم تعارف چیه

رها: لبخندی زد و گفت: من میام پیشت

-نه نمیخواه

رها: بخوای نخوای میام

سحر: منم از فردا میام پیشتون

لبخندی زدم و گفتم: قدمتون رو چشم

با بچه ها از جامون بلند شدیم و بعداز حساب کردن به راه افتادیم

سام هنوز ساکت بود بازم نگاهی کردم

-سام؟؟؟

سام: بله؟

-چیزی شده انگار گرفته ای

سام: نه خوبم

حتی نگاهم نکرد

بی خیال شدم شایدم داشتم اشتباه میکردم سیستم رو روشن کردم و تصمیم گرفتم یه  
اهنگ شاد بذارم بعد از تعویض چندتا اهنگ یه اهنگ ریتمش شاد بود فضای ماشین رو  
پرکرد

وقتی میخندی منو نگاه کن

از ته قلبت منو صدا کن  
وقتی میخندی پراز صدا باش  
مثل پرنده ازاد و رها باش  
وقتی میخندی موها تو واکن  
کنار من باش فقط به من نگاه کن  
وقتی میخندی تو فکر من باش  
امشبو تا صبح تو ذکر من باش  
تو یکی یکدو نمی گل توی گلخونی  
دور چشات بگردم عمر منی جونی  
یه خنده مهمون کن این قلب پراز خونمو  
بزن دیوونه تر کن این دل دیوونمو

سام صدای موزیک رو کم کرد و شماره گرفت  
-الو ساسان داداش یه جا نگه دار رها بیاد تو ماشین من میرسونمشون و قطع کرد  
بعداز ۵ دقیقه توقف کرد و رها اومد تو ماشین سام و از ساسان و سحر خداحافظی کردیم  
بعداز دادن ادرس سام به سمت خونمون حرکت کرد  
بعداز نیم ساعت به خونمون رسیدیم سام پیاده شد و چمدونم برداشت و گذاشت جلوی در  
و پیاده شدم رها تشکر کرد و داخل رفت  
تو چشای سام خیره شدم که چشاشو تو ذهنم ثبت کنم سام هم نگاهم کرد  
-ممنونم بابت همه چی شرمنده اگه اذیت کردم

سام با همون کلافگی گفت: خواهش. توام منو ببخش بابته تلخ زبونیم

-در هر صورت ممنون شبتون بخیر

سام: شب توام بخیر

به سمت در رفتم

سام: عسل؟

-برگشتم سمتش

سام: مواظبه خودت باش

همون لحظه سوار ماشین شد منتظر جوابم نشد به خودم که اومدم وسط کوچه ایستاده  
بودم سام رفته بود

ضربان قلبم کند میزد

با صدای رها به خودم اومدم

رفتم داخل و به سمت اتاقم رها جلو اینه بود و داشت لباساشو عوض میکرد

جمله ی آخر سام همش تو سرم میپیچید با همون تن صدای مردونش خدایا از همین لحظه  
از تموم شدن سفرمون دلگیر بودم

موهامو باز کردم و لباسامو عوض کردم روی تخت دراز کشیدم چشامو بستم چشاش تو  
خیالم جون گرفت دلگیر بودم از خودم خدایا من چم شده بود خودم خوب میدونستم چمه  
اما نمیخواستم باور کنم

رها کنارم دراز کشید

-عسل چته؟ باز سام حرفی زد که ناراحت شدی؟

اما منکه از حرفش دلگیر نبودم از نبودنش دلگیر بودم نمیدونم چرا انقد تو همین دقایق  
اول نبودنش به قلب بیچاره ام چنگ میزد

چشامو باز کردم و همونجور که خیره به سقف بودم گفتم: نه چیزی نگفت

-پس چرا این مدلی اومدی تو؟

ترجیح دادم چیزی از درون اشوبم نگم چون شاید فکرمیکرد چقد غیر معقول دلبسته شدم  
واسه همین گفتم: این خونه حالمو خراب میکنه

رها: ایشالا به زودی از این خونه خلاص میشی ابجی جونیم

-به خانوادت خبر دادی که شب رو پیش منی؟

رها: اره همون موقع که از رستوران راه افتادیم زنگ زدم خبر دادم

-خوب کاری کردی

رها: خسته نیستی؟

-چرا یکم

از جام بلند شدم که چراغ رو خاموش کنم که صدای گوشیم بلند شد

به سمتش رفتم شماره ناشناس بود واسه همین جواب ندادم

و سایلنتش کردم

چراغ رو خاموش کردم تو تخت ولو شدم تختم دونفره بود و با رها راحت میشد روش  
خوابید

رها زود خوابش برد اما من دلم گرفته بود خدایا من انقد بی جنبه بودم و خبر نداشتم منی  
که هیچوقت دلم برای نبودن کسی نگرفته بود حالا واسه نبود پسری که ۴ روز بیشتر نیست  
که میشناسمش گرفته بود

گوشی روشن شد و اینو از روشن شدن سقف فهمیدم از رو عسلی برش داشتم یه پیام  
اومده بود از همون شماره ناشناس یه هو ضربانم اوج گرفت از دیدن متن پیام

-عسل قلیونت تو ماشین جاموند زنگ زدم برات بیارمش اما انگار خواب بودی. شبت اروم

خدایا این پیام سام بود احساس میکردم ضربان قلبم به حدی بالا رفته که ممکن از صداش  
رها بیدار بشه

شروع کردم در جوابش نوشتن اما انگشتم میلرزیدن فقط تونستم بنویسم

-باشه ممنون بعدا ازت میگیرمش.شبت خوش

نور امیدی تو دلم تابید به بهونه ی قلیون دوباره میتونستم ببینمش بعداز سیو کردن  
شمارش گوشی رو روی عسلی گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد

عسل پاشو دیگه ساعت ۱۲ دارم از گرسنگی میمیرم

-خب خبر مرگت برو یه چی بخور چرا منو بیدار میکنی

رها:اصلا خاک برسرمن که دلم نیومد بدون تو چیزی بخورم

دلم براش سوخت خیر سرش اومده بود مهمونی

-خیلی خب برو چای دم کن منم یه دوش بگیرم میام

رها یه چشم و ابرویی اومد و تا کمر دولا شد و گفت:چشم قربان

یه دونه زدم پس کله اش:ادم شو

با دست اشاره کرد:مثلا تو خیلی ادمی؟

دولا شدم که دم پایی رو فرشی رو بردارم در رفت

با لبخند وارد حمام شدم

رها چای دم کرده بود و داشت میز رو میچید

رها:من به این نتیجه رسیدم که ما ادم نیستیم

-افرین درست به نتیجه رسیدی اما فقط تو ادم نیستی

رها:درد نمیزاری ادم حرفشو کامل بزنه

-نیازی به ادامه اش نیست معلوم بود میخوای چرت و پرت بگی

رها دست به کمر گفت:مگه من عسلم که چرت و پرت بگم

نشست پشت میز و هردو مشغول خوردن شدیم

رها:عسل یه پیشنهاد

-چه پیشنهادی؟

رها:میگم تا فرهادینا نیستن یه شب واسه شام سام و ساسان رو دعوت کنیم اینجا

فکر خیلی خوبی بود اما نمیخواستم اشتیاقی نشون بدم چون رها از بچگی منو میشناخت و ممکن بود بفهمه تو دلم چی میگذره

-حالا ببینیم چه طور میشه

خدایا یعنی میشد سام رو ببینم

رها:سحر که عصری میاد بهش میگیم به ساسان و سامم بگه بیان

-اتفاقا قلیون منم تو ماشین سام جامونده

از پشت میز بلند شدیم و رفتیم تو اتاقم رو تخت ولو شدم

رها:به نظرت سام رو با نامزدش دعوت کنیم؟

چی؟نامزدش مگه سام نامزد داشت ضربان قلبم کند شد سعی کردم بی تفاوت باشم

-مگه نامزد داره؟

رها:اره مگه بهت نگفت؟

-نه

رها: ساسان گفت که نامزد داره

خدایا احساس کردم کل دنیا رو سرم اوار شد خدایا چرا؟؟؟ انگار دیگه قلبم نمیزد

رها: عسل تو خوبی؟

-اره خوبم اما یکم تعجب کردم

رها: از چی؟

-از اینکه چرا نامزدش تو سفر نبود

رها: چه میدونم والا ولی خوش به حاله نامزدش

سکوت کردم اره خوشبحالش

بلند شدم و اهنکی گذاشتم و دوباره رو تخت ولو شدم خدایا چرا اینجوری شد اخه خب سام که تقصیری نداشت اونکه رفتاری نکرد که من دلگرم بشم اونکه نگاه هاش عادی بود منکه نگاهاش رو میخوندم که حسی توش نبود خدایا سام بی تقصیر بود خدایا کمکم کن

زنگ اف اف منو از فکرام جدا کرد رها داشت جلو اینه ارایش میکرد حتما سحر بود تصمیم گرفتم تا پایین برم خودم در و براش باز کنم

درو باز کردم خدایا دیگه قلب بیچاره ام کشش نداشت

-سلام خانوم احوال شما؟ قلیونتون رو براتون اوردم هرچی زنگ زدم که هماهنگ کنم جواب ندادین

گوشیم از دیشب سایلنت بود

-سلام شما خوبین؟ گوشیم سایلنت بود شما چرا زحمت کشیدین میدادین ساسان بیاره

سام: نه خودمم یه کاری اینورا داشتم گفتم بیارمش یه خانوم معتاد منتظره قلیونشه

اینو گفت و ریز خندید خدایا این چرا انقد قشنگ میخندید خدایا داری با قلب بیچارم چیکار میکنی

قلیون رو به سمتم گرفت خواستم قلیون رو بگیرم اما چون حواسم نبود دستشو گرفتم



صورتی از خجالت سرخ شد بازم خندید بعد از خداحافظی درو بستم و پشت در سر خوردم  
و همونجا نشستم

احساس میکردم دارم خفه میشم درست همون لحظه که تصمیم گرفته بودم دیگه نبینمش  
دیدمش چقد امروز خوش اخلاق بود هنوز پشت در نشسته بودم

رها از پله ها پایین اومد

-کی بود؟

اروم گفتم:سام

-خب تو چرا پشت در نشستی؟چیکار داشت؟

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم و از پشت در پاشدم

-هیچی قلیونمو آورده بود

رها:پس چرا پشت در نشسته بودی؟

سوالاش داشت کلافم میکرد

-هیچی همینطوری

یه لبخند زدم که طبیعی جلوه کنه

رها:خداییش ما سه تا کودک درونمون بدجور زنده اس ها اخه پشت درم جای نشسته

از پله ها بالا رفتم رها هم پشت سرم اومد

رو تخت دراز کشیده بودم و اهنگ گوش میکردم رها هم رفته بود ذغال بذاره واسه قلیون

باز صدای اف اف بلند شد

رها:من باز میکنم

بعد از چند دقیقه صدای سحر اومد

-پس عسل کجاست؟

رها: تو اتاقشه

-برم پیشش

رها: نخیر شما تنباکو رو عوض کن

سحر: دقت کردین همه کارای سخت رو به من بیچاره میدیدن!

رها: چقدرم که تنباکو عوض کردن سخته

سحر: حداقل بذار برم مانتومو در بیارم پیام

رها: در نریا زود بیا عوض کن ذغالا تقریبا گرفته

سحر: باشه اه

رها: خب توام میخوای بکشی دیگه

سحر: دیگه چیزی نگفت و وارد اتاق شد

-به به خانومه عسل

از رو تخت پاشدم

-سلام خانوم منگول خوبی؟

سحر: یکم به ادم احترام بذار من به تو میگم خانوم بعد تو میگی منگول

-خب منم به تو گفتم خانوم منگول دیگه

سحر: درد تو ادم بشو نیستی

-نه که تو هستی

سحر: راستی تا رها نیومده یه چی بگم

-چی؟

اسحر: امشب ساسان دعوتمون کرده یه باغ رستوران

-واسه چی؟

سحر: مناسبتش بماند

-خب حالا چرا گفتی تا رها نیومده؟

سحر: خب چون نمیخوام بدونه

-وا چرا؟

سحر: چقد تو فضولی فقط سوتی نده

رها با ذغال و منقل وارد شد

-عجب تنباکو زدیا هنوزم که مانتوت تننه

سحر: اجی خب خودت بزن دیگه

-دقت کردید چقد به من زور میگیرد!

حق با رها بود تو ما سه تا از هممون مظلومتر بود

رها رفت تنباکو بزنه

-سحر چی رو سوتی ندم مگه به رها ربط داره؟

سحر: اره یه جورایی

-خب امشب فقط خودمونیم؟

سحر: خواجه حافظ شیرازی هم دعوته

-کوفت

رها اومد و مشغول قلیون کشیدن و اهنک گوش دادن شدیم اما هنوز فکرم درگیر نامزد  
سام بود

ساعت نزدیکای ۸ بود

سحر: بچه ها پاشید حاضرشید بریم بیرون

منکه در جریان بودم پس سکوت کردم

رها: کجا بریم؟

سحر: حالا پاشو حاضرشیم بعد تصمیم میگیریم

رها: وا اینجوری که همیشه

-زهرمار همیشه پاشو حاضر شو

رها: عسل یکم باادب باشی برات ضرر نداره ها

-کوفت

رها: بخدا تو ادم نیستی

-میدونم

بچه ها زدن زیر خنده منم دلم میخواست امشب شاد باشم و بی خیال سام البته اگه میشد

سه تایی جلو اینه نشستیم و با کلی دعوا ارایش کردیم سحر از منو رها چاقتر بود جای

بیشتری رو جلوی اینه اشغال کرده بود

خلاصه بعد از کلی دعوا و خنده حاضر شدیم

یه ارایش ملیح و ملایم کرده بودم و موهامم محکم بالاسرم بستم و یه مقدارش رو یه طرفه

رو صورتم ریختم

رها هم طبق معمول ارایش ملایمی داشت بایه تیپ صورتی ملایم و سفید

نگاهم به سحر افتاد ارایشش طبق معمول جیغ بود با یه تیپ خردلی سفید

رفتم سرکمد لباسامو یه شلوار سفید لوله کتان برداشتم با یه مانتوی سورمه ای نخی با یه شال سورمه ای و کفش سفید پاشنه

در اخر هم کیف سورمه ای سفیدم رو برداشتم

نشستم جلوی آینه و شروع کردم به لاک زدن به ناخونای بلندم یکی درمیون سفید و سورمه ای زدم

انگار میخواستم با تیپ و لاک و ارایش فکر سام رو کنار بزنم از جلوی آینه پاپیون سفید کوچولو رو برداشتم و کج رو موهام زدم

بچه ها هم آماده بودن

سحر: بچه ها به ساسان زنگ میزنم بیاد دنبالمون

من که در جریان بودم و رها هم مخالفتی نکرد

سحر: بچه ها ساسان گفت تا یه ربع دیگه اینجااست

-باشه

گوشی سحر زنگ خورد جواب داد و گفت: باشه الان میایم پایین

رفتیم جلوی در ساسان پیاده شد حسابی تیپ زده بود معلوم نبود امشب چه خبر بود

ساسان: سلام خانوما

همگی جواب دادیم و بعداز احوال پرسی سوار شدیم

سحر جلو نشست و من و رها عقب به سمت یه باغ رستوران حرکت کردیم

گوشی ساسان زنگ خورد

-جونم داداش ما الان تو راهیم تو کجایی باشه باشه ماهم تا چند دقیقه میرسیم

یعنی قرار بود کسی دیگه هم بیاد سحر که گفت خودمونیم



-ساسان کسی قراره باهامون بیاد؟

ساسان:اره سام هم دعوت کردم

وای خدا نکنه با نامزدش بیاد خدایا من کشش ندارم

بعد از حدود ۲۰ دقیقه رسیدیم ساسان به سام زنگ زد و گفت رو تخت اخرنشسته

به سمته تخت اخی رفتیم

سام یه تی شرت مشکی با یه شلوار کتان سفید پوشیده بود دلم براش ضعف رفت اما سرمو پایین انداختم

سام:سلام داداش خوبی؟

خانوما شما خوبین؟

همگی جواب دادیم خواستم دورتر ازش بشینم

سام:عسل شما اینجا بشین که دیگه موقع قلیون کشیدن اذیت نشی

خدایا سام از دل من بی خبر بود کاش نیومده بودم همش بیشتر داره تو قلب و فکرم جون میگیره خدایا این پسره نامزد داره

نشستم نزدیکش

سام:عسل معلومه خوب قلیون کشیدیا عصر که دیدمت رنگ به رو نداشتی فکرکنم بخاطر نکشیدن قلیون بود

خندید بچه ها هم خندیدن حتی صدای خنده هاشم دلمو زیر و رو میکرد

سام:کم حرف شدی خانوم؟

نگاش کردم خدایا بازم چشاش

-شماها هم امشب خیلی پرانرژی شدی

سام:اره دیگه چه کنیم بخاطر مناسبتیه امشب

رها: مگه امشب مناسبت خاصی داره؟ وای نکنه تولد کسی بوده؟

ساسان: نه رها مناسبتش چیز دیگه اس بعد شام میگم

بعد از خوردن شام تو اوج شوخی و مسخره بازی بچه ها سفارش قلیون دادیم امشب سام عجیب خوشحال بود و شوخ

سام خودشو بهم نزدیک کرد: عسل چیزی شده؟ چرا انقد نارومی؟

وای یعنی من انقد تابلو بودم که سام فهمیده بود

-نه اتفاقا خوبم

بعد سمت بچه ها برگشتم

-خب ساسان نمیخواهی مناسبت امشب رو بگی

ساسان به رها نگاه کرد که داشت قلیون میکشید

ساسان: مناسبت امشب برمیگرده به رها

تولد رها که دوماه پیش بود پس چه مناسبتی هرچی فکرکردم چیزی به ذهنم نرسید

رها: به من؟؟؟؟

قیافه اش شده بود علامته سوال

سام: عسل بیا مناسبتش رو بهت بگم تا از فضولی نمردی

ناخوداگاه گوشمو سمتش بردم دهنشو به گوشم نزدیک کرد بدنم از حرارت نفشاش مور مور شد یه حالتی بود که تا حالا تجربه نکرده بودم اما طاقت نیاوردم و یه هو سرمو کشیدم عقب

سام با تعجب داشت نگام کرد دلیل کارمو نمیفهمید

-ترجیح میدم از زیون ساسان بشنوم

سام: خود دانی تا این ساسان بتونه حرفشو بزنه یه قرن طول میکشه

نگاهم به ساسان افتاد حسابی سرخ شده بود مگه چی میخواست بگه که اینجوری لبو شده بود

ساسان:چه طور بگم رها خانوم راستیتش..ببینید رها خانوم ...

-ساسان چی میخوای بگی که لبو شدی؟

ساسان با التماس به سام نگاه کرد

سام:باشه سام من میگم

بعد به سمت رها برگشت

و گفت:ببین رها ساسان میخواد ازت خواستگاری کنه حدود سه ساله بهت علاقه داره و من درجریانم

رها شوک بهش وارد شد منم دست کمی از رها نداشتم یعنی این همه سال ساسان رها رو دوست داشته و ما سه تا کله پوک متوجه نشده بودیم خداروشکر علاقه رها یه طرفه نبوده و اخر وعاقبت داشت البته سحر خبر نداشت که رها ساسان رو دوست داره

رها یه هو از خجالت سرخ شد

ساسان:فقط یه چیز میمونه

رها سرش رو بلند کرد و به ساسان نگاه کرد؟

ساسان:یادتونه اون روز تو جنگل..

منکه یادم افتاده بود حتما رها هم یادش بود

رها:بله یادمه

ساسان:شما گفتین به کسی علاقمندید

رها:درسته

ساسان:خب..خب اون کیه؟





رها: همیشه بعدا راجبش حرف بزنیم؟

ساسان: نه نه من یه هفته خواب و خوراک نداشتم

دلم واسه ساسان سوخت اما خب منکه میدونستم رها ساسان رو دوست داشت اون روزم منظورش ساسان بود

رها: اممم.. بخشید تو جمع راحت نیستم

ساسان بی تاب از تخت بلند شد

-بیا بریم یکم قدم بزنیم و این موضوع رو بگو

جفتشون راه افتادن و ازمون دور شدن

-خیلی خب این دوتا کرکس عاشق هم بهم رسیدن شکر

سحر: عسل خجالت بکش مثلا داداشمه ها

-داداشته باشه به من چه هرکی منو نگیره کرکسه

سحر: خاک برسر ترشیدت

اصلا حواسم به حضور سام نبود

با صدای خنده اش تازه فهمیدم چه سوتی دادم

سام: خب مردای متاهلم کرکس حساب میشن عسل؟

خدایا این سوال یعنی..یعنی واقعا نامزد داشت دوباره حالم بد شد

سام: عسل ناراحتت کردم؟

لبخند زورکی زدم حالا که نامزد داشت نباید میفهمید که من دوش دارم به قول خودش متاهل بود

-نه چیزی نشد دلم واسه مردای متاهل سوخت

دوباره خنده اش گرفت وای خدا قلبم

سام:پس خدا بهمون رحم کنه من برم ساسان رو پشیمون کنم

سحر بلند خندید منم زورکی خندیدم

چقد این واقعیت تلخ بود چقد تلخ

سام بهم نزدیک شد و گفت:عسل چته گرفته ای؟

-نه خوبم

سام:مطمئن؟

-مطمئن

بعداز ۲۰ دقیقه رها و ساسان اومدن صورت جفتشون غرق خوشحالی بود چشمای

جفتشون میخندید بلند شدم و رها رو بغل کردم

-مبارکه ابجی جونى

رها بوسه ای رو گونه ام زد گفت:ایشالا روز خواستگاری تو

سام:اخه کی میاد عسل رو بگیره

خندید .حرفش با اینکه به شوخی بود اما انگار خنجر کردن تو قلبم

بچه ها خندیدن

سحر:والا طرف باید ازجوشن سیر شده باشه بس که عسل وحشیه

زورکی خندیدم که پی به درونم نبرن اما اشک تو چشمام دوید سام نگام کرد

بالحن شوخی گفت:حالا گریه نکن یکی رو راضی میکنیم بیاد بگیرت

بچه ها بازم خندیدن

-اشکم اشک شوقه واسه این دوتا کرکس عاشق

سام: الهی توام مگه واسه کرکسا خوشحال میشی

واینبار باشیطننت خندید

بعداز کشیدن قلیون قرار شد سحر شب بیاد پیش من بمونه

ساسان و رها قرار بود باهم برن که ساسان برسونتش خونه که بتونه فردا به خانواده اش خبر بده خواستگاریه ساسان رو

سام: خب شما دوتا روهم من باید ببرم خونه

به سمت ماشینا رفتیم و بعداز خداحافظی با رها و ساسان به راه افتادیم

تو راه سام اهنگ شادی گذاشته بود و لبخند رو لباش بود به جلوی در رسیدیم سحر پرید پایین و کلید رو ازم گرفت

سام: عسل تو چند دقیقه بمون کارت دارم

خدایا چرا میخوای قلبمو زجر بدی اخه سام چیکارم داشت

سحر داخل رفت و سام برگشت به سمت دوباره چشم تو چشم شدیم بازم اون دوتا چشم لعنتی بازم تپشای نامنظم قلب بی قرار من...

احساس میکردم تپشای قلبم انقد صداش بلند که ممکنه صداشو بشنوه اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط شم این مرد رو به روم متاهل بود پس نباید متوجه میشد علاقه ای در کاره

سام: عسل میخواستم واسه فرداشب دعوت کنم بیرون

چیییییی دعوتم کنه بیرون؟؟؟ به چه مناسبت؟؟

-با بچه ها هماهنگ کردی؟

سام: من با بچه ها چیکار دارم اخه میخوام فردا شب دوتایی بریم بیرون باهات حرف دارم

دوتایی؟؟؟؟ دلم میگفت دعوتشو قبول کن اما منطق میگفت سام نامزد داره و باید دعوتشو رد کنی و فراموشش کنی

سام: خب نظرت چیه؟

-نمیدونم

سام: نمیدونی؟؟؟ اصلا من چرا ازت نظر خواستم من دعوتت کردم و رد کردنش هم دوراز ادبه

-ازاینکه انقد برام احترام قائل میشی ازت ممنونم

خنده اش گرفت از همون خنده های عسل کش

سام: خواهش میکنم خانوم

خواستم پیاده شم که گفت: فردا خودم ساعت ۹ میام دنبالت. شبت بخیر

-باشه شب خوش

منتظر شد تا داخل شدم و بعد رفت

دل تو دلم نبود یعنی چیکارم داشت؟؟

کاش از خودش راجبه نامزدش پرسیده بودم.. اما نه ممکن بود بفهمه من حسی دارم سردرگم بودم اصلا اگه نامزد داشت پس این ۵ روز نامزدش کجا بود

اما خب خودشم امشب گفت: متاهلا

باید یه جور میفهمیدم نامزد داره یانه..

اخ قلب بیچاره ی من هنوز داشت به همه جا چنگ میزد بلکه بشنوه که دروغه هنوز قلب بی قرارم امید داشت

لباسامو عوض کردم سحر خوابش برده بود رو تخت دراز کشیدم فردا قرار بود باز ببینمش کاش نامزد نداشت و منم بی دغدغه میدیدمش نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: خدایا به امید خودت

نفهمیدم کی بیهوش شدم

صبح با یه لیوان آب که سحر ریخت روم درجا نشستم و قیافه ی پراز شیطننت سحر جلوم بود بلند شدم و ۴تا حرکت روش زدم که با خنده گفت:عسل غلط کردم وحشی غلط کردم ولش کردم و بعد از یه دوش گرفتن رفتم اشپزخونه تا حداقل براش ناهار درست کنم جفتمون شکمو بودیم در حاله ابکش کردن ماکارونی بودم که سحر اومد تو اشپزخونه سحر:عسل دیشب چت بود؟

-دیشب؟

سحر:اره

-وا چیزیم نبود که

سحر:تو غلط کردی من بزرگت کردم به من دروغ نگو

-دروغ نمیگم مادرجون

سحر:مادرجونو درد

-بی ادب

سحر:عسل جدا چت بود؟

-هیچی فکر آینده

سحر:نه حالت با وقتایی که نگران ایندت بودی فرق داشت

اصلا فکر نمیکردم سحر انقد دقت کرده باشه واسه همین گفتم:میدونی سحر این خونه بدون لیلی و فرهاد پراز ارامشه و با بودنشون جهنم

سحر: عسل تو دیگه زیادی سخت میگیری

نگاهش کردم مگه یادش نبود تو این چندسال چقد اذیت شده بودم

اما خب دلم نمیخواست یادآوری کنم براش شاید حق داشت اون فقط شنیده بود از اذیتای  
فرهاد اما من.. باتموم وجودم حس کرده بودم شاید حق داشت فکر کنه که زیادی سخت  
میگیرم

سحر: عسل من میدونم که خیلی اذیت شدی اما خب فعلا ازاین چندروز ارامش لذت ببر  
ارامش چه واژه ای.. الان دیگه قلبم اروم و قرار نداشت

-باشه

سحر دستمو گرفت و گفت: منو ساسان و رها کمکت میکنیم تو تنها نیستی

نگاهش کردم خداروشکر کردم بابته وجود سحر و رها واقعا دوستای خوبی داشتم صاف و  
ساده و دوست داشتنی

-مرسی ابجی جونم

بوسه ای روی گونه ام گذاشت و از اشپزخونه خارج شد

بعداز ناهار ذغال گذاشتم و رفتم پیش سحر

روی کنایه دراز کشیده بود کنارش نشستم

سحر: عسل یه اهنگ بذار دلم پوسید

باشه ای گفتم و پاشدم فلشمو زدم به تی وی و دنباله اهنگ گشتن بالاخره رو یه اهنگ زدم  
و صدای موزیک فضا رو پرکرد

خدا رو چه دیدی شاید عاشقم شد

شاید بعد یک عمر عزیزدلم شد

شاید عشق فهمید تو این ناامیدی  
شاید قصه برگشت خدارو چه دیدی  
دلم عاشقت بود و انگار ندیدی  
به عشق کی دنیاو اتیش کشیدی  
چه جوری دلت اومده ساده رد شی  
دلت باکی بوده که میتونی بد شی  
چرا از علاقم به تو کم نمیشه  
پراز خاطرات تو میشم همیشه  
به غیراز توازهرکی دل کنده بوم  
من از اول بازی بازنده بوم

رفتم و ذغالا رو اوردم تنباکو رو عوض کردم و شروع کردم به کشیدن  
اهنگ هم بیشتر بهم میریخت وجود ناروممو  
امشب قرار بود بینمش دوباره، هر بار که میدیدمش بیشتر زیر و رو میشدم

خدارو چه دیدی شاید دل به من داد  
شاید هم یه روزی به یاد من افتاد  
شاید باورم کرد تو این ناامیدی  
شاید قصه برگشت خدارو چه دیدی



دلم عاشقت بود و انگار ندیدی

به عشق کی دنیا مو اتیش کشیدی

چه جوری دلت اومده ساده ردشی

دلت باکی بوده که میتونی بدشی

چرا از علاقم به تو کم نمیشه

پراز خاطرات تو میشم همیشه

بعد از کشیدن قلیون به سحر گفتم که امشب خونه خاله دعوتم اونم کلی تعجب کرد اهل دروغ نبودم اما اگر میگفتم سام دعوتم کرده واسه شام ممکن بود فکرای بی بکنه منکه هنوز نمیدونستم چیکارم داره پس نگفتم

سحر هم حدودا ساعت ۷ بود که رفت

نمیدونم چه حسی بود اما میخواستم امشب یکم بیشتر به خودم برسم شاید تلافی حرف دیشبش که گفتم: اخی کی عسل رو میگیره

میخواستم خودی نشون بدم میدونستم حسم بچگانه اس اما دلم میخواست نشون بدم زیبایی رو که همه ازش تعریف میکردن

جلوی اینه نشستم و با بابلیس موهامو پیچیدم موهام بلند و پر و مشکی بود یه ارایش غلیظ خلیجی هم کردم و موهامو یه طرفه رو شونه ام ریختم و چندتا گل سرشکوفه ریز هم لای موهام زدم

یه شلوار لوله ی مشکی ۹۰ که پابینش سه تا دکمه فلزی خورده بود بایه مانتوی کتان مشکی جذب با یه شال مشکی ساده و یه کفش پاشنه مشکی براق پوشیدم کیف دستی مشکیم رو که ست کفشم بود رو برداشتم به ساعت نگاه کردم یک ربع مونده بود به ۹



دل تو دلم نبود که گوشتیم زنگ خورد خودش بود یکم مکث کردم که حداقل ۵ تا بوق بخوره  
و وصلش کردم

-الو

سام:سلام عسل من دم خونتونم منتظرتم

-باشه الان میام

گوشی رو قطع کردم دل تو دلم نبود و بعداز چک کردن خودم تو اینه به سمت پایین رفتم  
درو که باز کردم ماشینش رو دیدم بازهم همون تپش های نامنظم قلبم

درو باز کردم و نشستم

-سلام خوبی؟

سام:سلام خانوم.ممنون شما خوبی؟

-ممنون عالیم

دروغ گفتم عالی نبودم نگران بودم نگران

سام:خب خداروشکر.عسل انتخاب رستوران امشب باتو

نگاهش کردم چقد از موقع برگشتمون ازشمال مهربون شده بود این منو میترسوند

-چرا من انتخاب کنم؟

سام:میخوام سلیقتو بدونم

تعجب کردم حسابی

اما با دادن ادرس یه باغ رستوران که موسیقی زنده داشت سام حرکت کرد

حسابی مسیر ترافیک بود سام بعد از تعویض چند تا اهنگ یه اهنگ رو انتخاب کرد صدای  
موسیقی فضای ماشین رو پرکرد جفتمون ساکت بودیم

انقد فکرم مشغول بود که اصلا اهنگ رو نمیفهمیدم

بعد از حدودا ۲۰ دقیقه به رستوران مورد علاقم رسیدیم

سام به سمت آخرین تخت رفت رو منم پشت سرش نسیم ملایمی میوزید و با عطر سام مخلوط شده بود

مطمئن بودم تا آخر عمرم هر جا که باشم این عطر منو فقط یاد سام مینداخت

روی تخت نشستیم روبه روم نشست یه تی شرت توسی با یه جین آبی روشن تنش بود  
گارسون به سمتون اومد و سفارش دادیم

سام: نه خوشم اومد سلیقتم خوبه جای دنجیه

-ما اینیم دیگه

لبخندی زد

-راجبه چی میخواستی باهام حرف بزنی؟

سام: بعد شام میگم انقد عجول نباش

صدای موسیقی فضا رو پرکرد عجیب بود که امشب موسیقی زنده نداشتن

چه جوری پای منو به قصه ی خودت کشوندی

چه جوری اسیر این حادثه تازه شدم

من به فکر رد شدن از همه دنیا بودم و

به خودم اومدم و دیدم گرفتار توام

اخرش راهی نموند و من به عشق تعظیم کردم

ساعت زندگیمو با قلب تو تنظیم کردم

اخرش راهی نموند زورم به چشمتا نرسید

شک نکن که باتو این دیوونه از قفس پرید

چه جوری نگاهی ساده تبدیل شد به این عشق

شدی تو اولین و آخرین عشق

نداشتی جلو چشمت برم از دست

چقد چشمای تو تعیین کننده اس

گارسون غذاها رو آورد

-اقا ببخشید امشب چرا موسیقی زنده ندارین؟

گارسون: خانوم فقط پنج شنبه ها و جمعه ها موسیقی زنده داریم

-بله الان متوجه شدم

گارسون رفت

سام: عسل تو زیادی به موسیقی علاقه داریا!

-اره موسیقی بهم آرامش میده

شام رو در سکوت خوردیم و بعد از شام طبق معمول سفارش قلیون دادیم

دیگه نمیخواستم من ازش بخوام که حرفاشو بزنه میخواستم خودش شروع کنه

نگاهم کرد و با لبخند گفت: یه پیشنهاد عجیب دارم برات

-پیشنهاد عجیب؟؟؟

سام: اهوم

-خب بگو میشنوم

سام خواست حرف بزنه که گارسون قلیون رو آورد

سام: عسل تو بکش که من بتونم حرفامو بزnm  
 شلنگ قلیون رو برداشتم و شروع کردم به کشیدن  
 سام: عسل اونطور که متوجه شدم تو از خونه پدریت میخوای بیای بیرون درسته؟  
 -خونه پدری نه خونه ی فرهاد

سام: میشه یکم از زندگیت توضیح بدی؟

-واسه چی؟

سام: برمیکرده به پیشنهادی که میخوام بدم اول باید اینا رو بدونم که بتونم بگم

یعنی چه پیشنهادی میخواست بده که من باید راجبه زندگیم توضیح میدادم

سام: عسل نمیخوای بگی؟

حرف زدن راجبه زندگیم برام مشکل بود

-۶ سالم بود که پدرم رو از دست دادم و مادرم حدودا ۴ ماه بعدش با پسرعموش فرهاد ازدواج کرد الان ۲۱ سالمه و دیپلم دارم چون فرهاد نداشت وارد دانشگاه بشم همونطور که میدونی تک فرزندم با لیلی و فرهاد تو اون خونه زندگی میکنم

-چرا میخوای از اون خونه بیای بیرون؟

خدایا چی باید میگفتم چقد سخت بود گفتن بعضی از چیزا

سام: عسل باهام راحت باش میخوام کمکت کنم

-چه کمکی؟

سام: خب تو کامل توضیح بده که من بگم

با اینکه برام سخت بود سرمو انداختم پایین و گفتم: فرهاد از بچگیم اذیتم میکنه

نتونستم بیشتر بگم اشک تو چشم جمع شد



سام: چه جور اذیتی؟

-جنسی

به وضوح دیدم که چهره اش درهم رفت و فکش منقبض شد

بغض راه گلومو گرفت

سام: در چه حد؟

-اینارو لازمه بدونی؟

سام: اگه لازم نبود نمی پرسیدم

سرمو انداختم پایین

سام ارومتر از قبل گفت: رابطه ای هم باهات داشته؟

از خجالت سرخ شدم روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم فضا برام سنگین شده بود

-خیلی تلاش کرد اما هنوز موفق نشده واسه همین که میترسم چون جدیداً جسور تر شده  
خیلی میترسم

بغضم ترکید و اشکام روون شد

سام حسابی عصبی بود و دستمالی به سمتم گرفت

سام: گریه نکن پدرشو درمیارم

-نه نه اون ادم عوضیه مشکل برات درست میکنه

سام: بی خود کرده حالشو میگیرم به وقتش

جفتمون سکوت کردیم ته دلم گرم بود حس شیرینی بود که سام میگفت حمایت میکنه

سام: حالا اون پیشنهاد عجیب

خیره به دهن سام شدم و منتظر پیشنهادش

سام: عسل نمیدونم که میدونی یا نه که من نامزد دارم اما خب..

دیگه چیزی نمیشنیدم تمام دنیا رو سرم اوار شد نمیدونستم تاوان چی بود بعد از ۲۱ سال تازه به یکی دلبسته بودم اینم که اینجوری

سام: عسل میشنوی چی میگم؟

گیج و غمگین نگاهش کردم

فهمید که حواسم نبوده

سام: گفتم که ترانه الان خارج از کشوره و داره درس میخونه حدودا تا اتمام درشش دوسال مونده

ترانه کی بود دیگه (حتما نامزدش دیگه)

-خب؟ اینا چه ربطی به من داره؟

سام: ربط داره

-چه ربطی؟

سام: مادرم وقتی بچه بودم از پدرم جدا شد و از ایران رفت من موندم پدرم تا حدودا ۶ سال پیش که ۲۳ سالم بود تصمیم گرفتم مستقل بشم تا پدرم هم بتونه ازدواج مجدد کنه اولش زیربار نمیرفت اما بالاخره راضی شد و با سیمین ازدواج کرد از اون موقع اس که تنها زندگی میکنم ترانه هم دختر عموی بزرگمه

-خب؟

سام: هیچی دیگه اگه دلت بخواد میتونی این دوسال با رعایت شرایط و قوانین کنار من زندگی کنی

خواستم چیزی بگم که گفت: عسل بذار حرفام تموم شه بعد حرفاتو بزن و فکراتو بکن

بین من ادم شکمویی هستم و عاشق تمیزی اما متاسفانه مشغله کاریم باعث شده نه غذای خونگی بخورم نه بیشتر از هفته ای یه بار که اشرف خانم میاد واسه نظافت خونه رو تمیز ببینم

خونه من دوخوابه اس میتونی یه اتاق برداری و دقیقا مثل دوتا همجنس باهم زندگی کنیم این دوسال رو. همجنس که میگم یعنی واقعا همجنس

من به اصولم پایبندم و بهت قول میدم اگه درست به وظایفت عمل کنی سر دوسال کاری کنم که بتونی مستقل شی و نیاز به کمک کسی نداشته باشی

حرفاشو نمیفهمیدم اصلا اینکار شدنی نبود

سام:میدونی وظایفت چیه؟

چه فرقی میکرد اخه..مگه دیوونه شده بودم که بخوام یه همچین پیشنهادی رو قبول کنم به قول خودش پیشنهادش عجیب بود

سام:نمیخوای بدونی؟

-چرا بگو بدونم

سام:اینکه اشپزی کنی و خونه تمیز باشه تازه میتونم بهت قول بدم که کمکت کنم که وارد دانشگاه بشی

شرایطی که گفته بود واقعا عالی بود اما خب شروع این بازی شروع با احساسم بود نمیتونستم دراین رابطه مثبت اندیش باشم

سام:عسل فکراتو بکن و بهم خبر بده

یه سوالی بدجوری ذهنمو مشغول کرده بود ترجیح دادم بپرسم

-ترانه مگه نامزدت نیست؟

سام: چرا

-خب فکر نمیکنی اینکار با وجود داشتن نامزدت درست نیست!!!

سام: اولاً که بین من و تو چیزی بینمون نیست و نخواهد بود نه رابطه ای نه احساسی. تو

فکراتو بکن اگه فقط گیر این مسئله بودی من قول میدم مجابت کنم

فکرم حسابی درگیر بود اما میدونستم جوابم به این پیشنهاد چیه

-من این پیشنهاد رو رد میکنم

سام: چرا؟ دلیلش؟

-دلیل اول داشتن نامزدتون

دلیل دوم اینکه اینجا ایرانه و همیشه که یه دختر و پسر نامحرم زیر یه سقف زندگی کنن

دلیل سوم از حالا میتونم مخالفت خانوادم رو با این مسائله و تعجب دوستانو حدس بزنم

میخواستم بگم از طرفیم چه جوری میتونم یه پسری که ۵ روزه میشناسمش اعتماد کنم اما

خجالت کشیدم چون رفتار سام سنگین تر از این حرفا بود

سام: به هر حال یک ماه بهت وقت میدم که راجبه این مسئله فکر کنی و اگه نظرت عوض

شد خبر بده

و تو چشم خیره شد و گفت: به جون عزیزترین کسم فقط قصدم کمک کردنته فقط اینکه که

به ارامش برسونمت اگه از این میترسی که منم مثل اون اشغال(فرهاد) بخوام اذیتت کنم نه

به جون بابام نه بهت قول میدم هیچگونه اذیت این مدلی ازم نبینی

تو چشاش خیره بودم حالا واقعا میدونستم که نامزد داره و اینو خودش گفته بود





دلگیر بودم از همه چیز و از همه کس

اگه نامزد نداشت با شنیدن این پیشنهاد بال درمیاوردم

غرق تو افکارم بودم و سام هم سکوت کرده بود

نگاهم توی چشاش قفل شد

سام همونطور که خیره تو چشام بود با لحن مهربونی گفت: اخی تو نگران چی هستی..

نمیتونستم بگم نگرانیم اون چیزی نیست که تو فکر میکنی

نگران بودم اما نگرانیم وابستگی بود نگرانیم ریشه دار شدن عشقش بود

اشک تو چشام جمع شد

سام کلافه نگام کرد و گفت: پاشو غسل پاشو بریم شاید اصلا پیشنهاد من درست نبوده

اما وجدانم نمیداشت درمقابل مشکلات بی تفاوت باشم

نمیدونم با این پیشنهاد چی داری راجب فکر میکنی اما من فقط قصدم کمک بود

پاشدم و پشت سرش به سمت خروجی رفتم حال خوبی نداشتم

دلم حسابی گرفته بود از خودم از بختم از حسم کاش این حس اصلا وجود نداشت

سوار شدم سام هم نشست و اروم حرکت کرد بوی عطرش داشت دیوونم میکرد

نگاهش کردم

کلافه داشت رانندگی میکرد و تو فکر بود

نگاهمو ازش گرفتم و چشامو بستم

سام سکوت کرده بود و منم نمیدونستم چی بگم قصد داشتم دیگه نبینمش شاید برام  
 کم رنگ میشد باید دل ناارامم که افسار گسیخته بود رو رام میکردم  
 مردی که کنارش نشسته بودم متاهل بود مردی که عطرش دیوونم میکرد نامزد داشت  
 مردی که چشاش ضربان قلبمو به هزار میرسوند یک کلام مال من نبود و مال من نمیشد  
 چقد همه چی تلخ بود زندگی واسه من تلخ بود تلختر شد  
 بغض گلومو گرفته بود و نمیخواستم جای سام گریه کنم  
 غرورم دیگه نمیداشت این بغض لعنتی هم داشت خفم میکرد خدایا بدتر از این هم  
 میشد؟؟

همه چیز عجیب بود یه عشق ۵ روزه و داشتن نامزد معشوق  
 دلم نااروم بود میخواستم دیگه نبینمش اما دلم اشوب بود اشوبه حس نکردن عطرش  
 نشنیدن خنده هاش ندیدن چشمای لعنتیش همه چی تلخ شده بود دوست نداشتم برسیم  
 خدایا دوست نداشتم این آخرین شب تموم شه

سام سیستم رو روشن کرد چندان اهنک رد کرد که رسید به اهنکی که امروز بعد از رفتن  
 سحر داندلود کرده بودم و حرفای دلم بود یه جورایی  
 -میشه اینو نزن بره

سام: باشه

و صدای اهنک فضای ماشین رو پرکرد

دو سه شبه کنار پنجره

دیگه خوابم نمیبره

توی دلم یه عالم حرفه که  
توی دلم بمونه بهتره  
من حالم خوش نیست  
یکی تو قلبمه که نمیشه وابسته  
مثل یه مرحمه که بازخمام همدسته  
یکی تو قلبمه  
من حالم خوش نیست  
بی خودی باهمه توی عکسام میخندم  
یکی تو قلبمه  
که به عشقش پابندم  
یکی تو قلبمه

اشکای من وسط خنده هام  
یعنی هنوز اونو میخوام  
یه جوری تو عاشقی گم شدم  
که هنوزم نمیدونم کجام  
من حالم خوش نیست  
یکی تو قلبمه که نمیشه وابسته  
مثل یه مرحمه که بازخمام همدسته

یکی تو قلبمه

اهنگ چنگ میزد به بغض تو گلوم به خودم که اومدم جلوی در خونه بودیم

سام به سمتم برگشت

-عسل نمیترسی

نگاش کردم

-نه نمیترسم

نگاهشو ازم گرفت و گفت: باشه اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن

-باشه

سام: مواظبه خودت باش شبت بخیر

-شب خوش

از ماشین پیاده شدم و صبر کرد داخل شدم و رفت

خودمو به اتاقم رسوندم با همون لباسا رو تخت ولو شدم حسابی داغون بودم

باید یه دوش میگرفتم بلند شدم و با همون لباسا رفتم زیر اب و بالاخره بغض تو گلوم

شکست

بعد از دوش گرفتن اومدم بیرون خوابم نمی اومد

چه خوب که امشب تنها بودم رفتم ذغال گذاشتم و اهنکی گذاشتم جلوی اینه نشستم

حالم بد بود بد

چشامو بستم و چشماش تو خیالم جون گرفت واقعا خنده دار بود من.. منی که به عشق  
اعتقادی نداشتم حالا مثل اینکه عاشق بودم اونم یه عشق ۵ روزه که نمیدونم کی تو دلم پا  
گرفت به خودم اومدم دیدم عاشقم

باید فراموشش میکردم گوشیمو برداشتم و شمارش رو گذاشتم تو بلک لیست

باز اشک تو چشام نشست خسته بودم خسته

بعداز کشیدن قلیون و اهنک و کلی گریه تو تخت دراز کشیدم تصمیم گرفته بودم  
فراموشش کنم

حماقت بود دیدنش حماقت بود بازی با احساسم وقتی ته این بازی رو میدونستم

خدایا کمک کن کمک کن

بوی عطرش هنوز تو بینیم بود چشاش هنوز تو خیالاتم جون داشت صدای خنده هاش  
هنوز تو گوشم تداعی میشد

خدایا فقط خودت باید کمک کنی

نفهمیدم کی بیهوش شدم

بالاخره این یه هفته با تمام دلتنگی هاش گذشته بود و خاله دیشب گفت که امروز لیلی و  
فرهاد میرسن

انگار غصه هام دوباربر شده بود دیدن فرهاد برام مثل یه کابوس بود

ناهارمو خوردم و برگشتم تو اتاقم این آرامش نبود فرهاد داشت تموم میشد

قلبم هنوز ناروم بود ودلتنگ اما سرکوبش میکردم این چند روز به قدری حالم بد بود که  
جز یکی دوبار با سحر و رها حرف نزده بودم اونم خودشون زنگ زده بودن

با سروصدایی که از پایین میومد فهمیدم اومدن بی حوصله پوفی کردم و رفتم سمت کتاب  
شعر که گلچین اشعار بود

وقت آن شد که دلم را بگذارم بروم  
با تو او را تک و تنها بگذارم بروم

به کجا می‌شود از معرکه‌ی عشق گریخت؟  
گیرم امروز از اینجا بگذارم بروم

سرنوشت منِ مجنون هم از اول این بود  
سر دیوانه به صحرا بگذارم بروم

با جنون قلم و لرزش دستم چه کنم؟  
فرض کن روی دلم پا بگذارم بروم

سالها گوشه‌ی چشم تو بلا تکلیفم  
یا بفرما نظری یا بگذارم، بروم

من تو را با خودِ زیبای تو در آیینه‌ات  
بهتر آنست که تنها بگذارم بروم

همه‌ی سهم من از عشق همین شد که گلی  
گوشه‌ی خاطرات جا بگذارم بروم

#قاسم\_صرافان

اشک تو چشم جمع شد شعر وصف حال من بود و زمزمه کردم

همه ی سهم من از عشق همین شد که گلی

گوشه ی خاطره ات جابگذارم بروم

نفس عمیقی کشیدم صدای در منو به خودم آورد

گفتم:بله؟

-میخوام باهات حرف بزنم

لیلی بود پوفی کردم و گفتم:بیا تو

لیلی در و باز کرد و اومد روی صندلی کامپیوترم نشست

لیلی:سفر خوش گذشت؟

-اومدی اینو بپرسی؟

لیلی:نه میخوام باهات حرف بزنم

-میشنوم

لیلی:نمیخوای دست از لجبازیت برداری؟

پوزخندی زدم هنوز فکر میکرد دارم لجبازی میکنم میدونستم حرف زدن باهات بی فایده  
اس

-کدوم لجبازی؟

لیلی: لجبازی با فرهاد بیچاره

هه فرهاد بیچاره چه واژه ی غریبی بیچاره

-من نمیخوام راجبه این موضوع حرف بزنم

لیلی: اما باید حرف بزنی، عسل تو ۱۰ ساله با لجبازی بی خودت زندگیمو جهنم کردی

باید بهش چی میگفتم وقتی به دخترش میگفت زندگیمو جهنم کردی؟؟؟ خستم کرده بود

-ببین لیلی من دخترتم نگام کن، من ۲۱ سالمه چی از من تو این ۲۱ سال فهمیدی اخه چی فهمیدی به عنوان یه مادر

لیلی: مادر بودن من رو زیر سوال نبر تو با کارات منو فرهاد رو خسته کردی دوشب قبل از سفر کاری با فرهاد کرده بودی که سیگار پشت سیگار میگفت حتی نمیداره دوکلام باهاش حرف بزنم بهم میگه تو پستی

خوب یادم بود دوشب قبل از سفر به شمال رو فرهاد از خواب لیلی استفاده کرده بود اومده بود بالاسرمن، غرق خواب بودم که دیدم یکی کنارم خوابیده چشم که باز کردم فرهاد بود

با بغض داد زدم: منم خستم منم زندگیم از دستتون جهنمه

مادری که سیگار پشت سیگار کشیدن فرهاد رو دیده بود اما حق منو نشنیده بود مادر چه واژه مضحکی

لیلی: ماهم دنبال راه گشتیم تا هرسه تامون ازاین جهنم خلاص شیم



اشکام صورتمو خیس کرده بود

-چه راهی؟ مگه راهیم هست؟

لیلی:اره ازدواج تو

-ازدواج؟

لیلی:اره

-من نمیخوام ازدواج کنم ازدواج کنم که چی بشه که شوهرم بشه یه ادم پستی مثل فرهاد

هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که روی گونه ام سوزشی بدی رو احساس کردم اینم از نوازش مادرانه اش

لیلی:خب گوش کن عسل ببین چی میگم بچه ی برادر فرهاد قراره سه شنبه بیاد اینجا واسه خواستگاری نه تو کار بیاری روزگارتو سیاه میکنم

اینارو گفت و باعصبانیت از اتاق خارج شد

خدایا بدتر از اینم مگه میشد خدایا خستم خیلی خسته

دوباره اشکام رو صورتم روون شد بلند شدم رفتم رو تخت

اشکام امون نمیداد مگه زندگیم ازاینم جهنمی تر هم میشد اخه

گوشی رو برداشتم و شماره ی سحر رو گرفتم صدای الو گفتن پرانرژیش شدت گریه ام رو بیشتر کرد

-الو سحر

سحر:عسل خوبی؟چی شده چرا داری گریه میکنی

-سحر میخوام ببینمت

سحر: باشه نیم ساعت دیگه اونجام خونه ای دیگه؟

-نه سحر اینجا نیا فرهادینا اومدن، بیرون میبینمت

سحر: نه بیرون نمیخواد سریع حاضر شو بیا اینجا کسی خونه نیست

-باشه

سحر: منتظرتم

گوشی رو قطع کردم

بلند شدم یه ابی به صورتم زدم چشم حسابی متورم و قرمز شده بود جای دست لیلی هم  
رو گونه ام سرخ شده بود سریع حاضر شدم و زنگ زدم اژانس

کرایه ی اژانس رو حساب کردم و پیاده شدم

زنگ رو زدم و در باز شد وارد حیاط بزرگ خونه سحرینا شدم حسابی سرسبز بود پراز گل و  
گیاه

پدر سحر عاشق گل و گیاه بود سحر دوید به سمتم و بغلم کرد دوباره اشکام روون شد

سحر صورتمو بین دستاش گرفت و با بغض گفت: عسل چی شده چرا این شکلی شدی

و بوسه ای به گونه ام زد و دستم رو گرفت برد داخل

سحر بعداز شنیدن حرفام کبود شده بود از عصبانیت

سحر: میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم

سحر: یعنی چی که نمیدونم؟

با بغض گفتم: یعنی نمیدونم

کنارم نشست و دستمو گرفت

-عسل باید یه راهی پیدا کنیم

پوزخندی زد و گفت: راه؟؟؟ کدوم راه

سحر با حرص گفت: پسره رو دیدی؟

-من حتی نمیدونم کدوم یکی از پسرای داداشه فرهاده

سحر: یعنی از لیلی نپرسیدی؟

-چه فرقی میکنه کدوم اخه؟؟ سحر من نمیخوام ازدواج کنم

سحر: امشب به ساسان میگم جریان این ازدواج مزخرف رو

-نه نگی ها

سحر با تعجب و خشم نگام کرد: چرا اونوقت

-چون نمیخوام شیرینی این دوران رو براشون زهر کنم به رها هم چیزی نگو

سحر صداشو بالا برد: چرا چرت میگی عسل؟ بحث ایندته نفهم سعی کن بفهمی

-نه به رها چیزی میگی نه به ساسان فهمیدی یانه

سحر: چرا ادای ادمای فداکار رو درمیاری اخه

-سحر همین که گفتم

سحر: تو خل شدی خل. برم برات یه شربت بیارم بلکه خون به مغزت برسه

سحر به سمت اشپزخونه رفت که صدای اف اف بلند شد

سحر به سمت اف اف رفت

-کیه؟

-بیا تو مگه تو کلید نداری؟

از جام بلند شدم

-کی بود سحر؟

سحر: ساسانه

نمیخواستم اینجوری ببینتم

-من میرم تو اتاقت

وبه سمت اتاق سحر رفتم

سحر: بی خود همینجا بشین ساسان با سام اومده

تمام تنم یخ کرد ضربان قلبم بالا رفت و مات موندم تو بین راه که در باز شد

ساسان وارد شد و چند ثانیه بعدش سام

ساسان لبخند گفت: به به عسلم که اینجا است

برگشت بهم که سلام بده اما دهنش باز موند

تند خودش رو به سمتم رسوند

ساسان: چی شده عسل؟ چرا چشات سرخه؟

نگاش کردم

ساسان: بیا بشین ببینم چی شده

دستمو کشید رو کنایه نشوند

رو به روم نشست حواسم به سام نبود فقط ناراحت بودم که چرا منو اینجوری دیدن

ساسان: پرسیدم چی شده نشنیدی؟

سحر از اشپزخونه با شربت خارج شد

سحر: اع سام چرا اونجا وایسادی بیا بشین

سام کنار ساسان نشست کلافه بود و سرش رو پایین انداخت

ساسان صداش بالا رفت: سحر عسل چشه هان؟

سحر: من.. من اخه چی بگم بذار خودش بگه

هنوز سرم پایین بود ساسان بلند شد و به سمت اومد

-باتوام گفتم چی شده حتما دوباره اون فرهاد لعنتی امروز درستش میکنم

و به سمت در رفت

بلند شدم و با بغض گفتم: ساسان

به سمت برگشت

-تورو خدا نرو

ساسان: پس مثل ادم بگو چی شده

حسابی عصبی بود

-ساسان میخوان.. میخوان به زور شوهرم بدن

یه هو سام سرشو بالا آورد و با بهت نگام کرد

صدای چی گفتن بلند ساسان منو به خودم آورد

سحر: میخوان به زور بدنش به پسر برادر فرهاد

ساسان: غلط کردن بی جا کردن مگه الکیه

نمیدونم کی دوباره اشکام سرازیر شده بودن

ساسان: کی اومده خواستگاری؟

-قراره سه شنبه بیاد

ساسان: یعنی پس فردا

-اره

سام بلند شد و به سمت حیاط رفت

ساسان: کجا میری؟

سام: میرم یه سیگار بکشم

اینو گفت و رفت بیرون

ساسان: حالا میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم

ساسان: باید هرچه زودتر از اون خونه بیاریمت بیرون و اگر فرهاد و لیلی بخوان به پرو

پامون بپیچن شکایت میکنیم

با صدایی گرفته ای گفتم: آخه من که کسی رو ندارم یه پدر بابام زنده بود که اونم سه سال

پیش مرد

ساسان: غسل یه بار دیگه این حرف رو بزنی میزنمتا.. پس ما چی هستیم ها؟؟ نکنه مارو

محرم نمیدونی

-نه نه بخدا منظورم این نبود منظورم داشتن یه حامی بود

ساسان عصبی پوفی کرد و گفت:خودمون میشیم حامیت بسه هرچی سکوت کردیم

شربتمو گرفت سمتو گفت:دیگه گریه نکن

شربتمو خوردم یکم جون گرفتم

ساسان رفت بیرون و بعداز چند دقیقه برگشت با سام

ساسان:بهتره با این حالت خونه نری.سام امروز رو بیکاره باهم برید بیرون حالت یکم بهتر شه

وای نه نه نمیخواستم

دلم میخواست منطقم و تصمیم میگفت نه

-نه من خوبم میرم خونه

ساسان:همین که گفتم به حرف داداش بزرگترت گوش کن

-ساسان خیلی خستم میخوام استراحت کنم

ساسان:عسل گفتم پاشو

سام ساکت بود سرش پایین بود اما کلافگیش کاملا مشهود بود

سحر:ابجی گلم حرف گوش کن فرداشبم شب خواستگاری رسمیه ساسان از رهاس میخواییم سرحال ببینیمت

به سمتم اومد و موهامو نوازش کردو گفت:باشه ابجی گلم

چاره چی بود

-باشه

بلندشدم و کیگمو برداشتم

سام جلوتر رفت و من بعداز خداحافظی با سحر و ساسان از خونه زدم بیرون

تو ماشین نشستم و دوباره همون عطر بی قرارم کرد بوی آرامش میداد  
چشامو بستم هرچی رو که نمیخواستم اتفاق افتاده بود برگشتن فرهاد، ازدواج  
تحمیلی، فهمیدن ساسان، دیدن این مرد

وای که چقد دلم برای عطرش تنگ شده بود

سام بدون اینکه نگاهم کنه پرسید: کجا بریم؟

-خونه

سام با تعجب: خونه!!!!

-اره خونه خودمون

سام: تو قرار نیست خونه بری

بلند گفتم: چی؟؟؟

سام: همین که شنیدی امشب تا آخرشب بامنی

-نمیشه منو ببری خونه؟



سام عصبی و بلند گفت: یه بار گفتم نه

اینو گفت و راه افتاد اونم با سرعت بالا

هنوز از وقتی تو ماشین نشسته بودم حتی نگاهش هم نکرده بودم نمیخواستم قلب بیچاره  
ام بی قرارتر بشه

سام همچنان میرفت

-کجا میریم؟

سام: چالوس

-چالوس؟؟؟

سام: اره

عاشقه چالوس بودم اما نمیدونم چرا سام چالوس رو انتخاب کرده بود

-عسل پاشو رسیدیم

با تکونای اروم چشم باز کردم

وای من کی خوابم برده بود

اطراف رو نگاه کردم اوایل جاده چالوس بودیم سام وارد باغی شد و کنار رود خونه وایساد

پیاده شدم هوای خنک رو به ریه هام فرستادم انگار جون گرفتم دوباره نفس عمیق  
کشیدم. باغ حسابی خلوت بود و کسی جز ما نبود

سام روی تخت کنار رودخونه نشست تمام تنم داغ بود

چقد سخت بود کسی که قلبت بی قرارش بوده رو ببینی و سعی کنی نگاهش نکنی که یه  
وقت دل کندنت سخت تر نشه چقد سخت بود خیره نشدن تو چشاش

شلوارم رو چندتا تا زدم و پاهای داغم رو به اب خنک رودخونه سپردم و باز نفس عمیقی کشیدم تا مغزم شوک وارد شد از سردی اب اما لذت بخش بود یکم از التهابم کم شد چنددقیقه بعد پسر جوانی به سمت سام اومد و بعداز احوالپرسی و خوش و بش کردن قلیونی آورد و روی تخت گذاشت

هنوز روی سنگ کنار رودخونه نشسته بودم و پاهام تو اب بود سام هم داشت قلیون میکشید

داشت سردم میشد بلند شدم و روی تخت نشستم سام شلنگ قلیون رو به سمتم گرفت

گرفتم و شروع کردم به کشیدن قلیون تو این هوا واقعا میچسبید

سام ساکت بود و به رودخونه نگاه میکرد هوا داشت تاریک میشد

سام هنوز هم کلافه به نظر میرسید اروم گفتم:میشه رو تخت دراز بکشم

-مشکلی نداره کسی نیست جز خودمون

دراز کشیدم و به اسمون خیره شدم که شاخه ی درختا دیدم محدود کرده بودن

این هوا این قلیون فقط موزیک میطلبید

گوشیمو از کیفم دراوردم و دنباله اهنگ گشتم و سرانجام اهنگ فتاح نورایی روانتخاب کردم

تصور میکنم که دوری ازمن

که ماهرگز همو جایی ندیدیم

تظاهر کن غریبی با نگاهم

که اسون هردوتامون دل بردیم

تصور میکنم این راهو رفتیم

من از سمت شمال و تو جنوبش  
بزار این فاصله شیرین بمونه  
شبییه خاطرات خوبه خونه

حسابی غرق اهنگ بودم

بزار تقصیر این جاده نباشه  
تصورکن خودت خواستی نمونی  
همه میدونن از تو دوره دورم  
منو سمت چپ داری میکشونی  
نزار تصمیم اخر رو ببازی  
بگو عشقی نبوده این حوالی  
بگو باحال خوبی رفتی اون شب  
نمیدونی ولی من با چه حالی

سام: عسل پاشو

-چرا؟

سام: میخوایم بریم

با گیجی گفتم: کجا؟

-خونه پسره شجاع

پسره ی بی نمک بلند شدم و کیفمو برداشتم و سوار ماشینش شدم  
نشست بعداز تشکر از همون پسر جوون از باغ خارج شد سیگاری اتش زد  
دلم برای نگاهش پرمیکشید نگاهش کردم بعداز اون همه مقاومت  
وای که چقد دلتنگش بودم

اینو وقتی نگاهش کردم فهمیدم  
فراتر از چیزی که فکرمیکردم دلتنگش شده بودم  
حواسش به من نبود و حسابی نگاهش کردم  
نگاه ازش گرفتم و چشامو بستم

-تو هنوز درست نشدی؟

با تعجب نگاهش کردم که انگار تعجبمو فهمید

-منظورم دیدن زدن بود

باز مچمو گرفته بود خواستم ضایع نشم واسه همین گفتم: کی تورو نگاه کرد داشتم منظره  
سمته تورو نگاه میکردم

پوزخندی زد وگفت: اهان باشه

عجب غلطی کرده بودما چشامو بستم هزار جور فحش ابدار نثار خودم کردم اما خب  
ارزشش رو داشت حسابی دلتنگ بودم

-ببینم تو گرسنت نیست؟

اصلا میل به غذا خوردن نداشتم اشتها کور شده بود

واسه همین گفتم: نه گرسنه نیستم

-پس چرا اونجوری منو داشتی میخوردی؟

وای بازم به روم آورده بود دید زدنمو

-توهم داری اقا سامی

خنده اش گرفت و گفت:عسل خیلی پررویی

دیگه چیزی نگفتم که تو شهریار جلوی یه رستوران نگه داشت

-غذاهای اینجا خوبه

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:گرسنم نیست

-اما من بدجوری گرسنمه

با لجبازی گفتم:من تو ماشین میشینم شما برو شامتو بخور

با حرص گفت:عسل واقعا که بچه ای

بازم بهم گفته بود بچه باز خواسته بود حرصم بده شده بود همون سام روزای اول

دنده عقب گرفت و از جای پارک خارج شد و با سرعت بالایی حرکت کرد

باورم نمیشد که نرفت غذا بخوره اونم بخاطر لجبازی من

گرسنشده..

سیگاری آتش زد

-سام سیگار نکش معده ات خالیه

با بی تفاوتی و بدون نگاه کرون بهم گفت:به تو مربوط نیست

حسابی بهم بر خورد

-میشه منو برسونی خونه

سام:حتما

و سرعتش رو بالاتر برد چشامو بستم بعداز چنددقیقه گوشی سام زنگ خورد

-جانم؟ نه نه نمایم دارم میبرم عسل خانوم رو برسونم خونشون

نه دیگه من جایی کار دارم باید برم اگه میخوایید عسل رو بیارم اونجا

نه خودم نمیتونم پیام

باشه پس میارمش اونجا

بای

-منو میخوای کجا ببری؟

سام بازهم بی تفاوت به سرعتش اضافه کرد

وگفت:خونه سحرینا

-اونجا چرا؟

سام:میخوان با رها و سحر برن شام بیرون گفتن تو رو هم ببرم اونجا

وای یعنی یه لجبازی کوچیک باعث شده بود سام حاضر نشه باهامون بیاد

-من میخوام برم خونه

سام:این مشکل خودته

-چرا اینجوری میکنی اخه؟

سام:به تو ربطی نداره

بغض تو گلوم نشست و سکوت کردم ترجیح دادم سکوت کنم که بیشتر حرفای تلخ ازش  
نشنوم اما یه هو قاطی کردم

-منو همینجا پیاده کن

سام بی تفاوت به رانندگیش ادامه داد

این بار صدامو بالاتر بردم

-کری؟؟؟گفتم همینجا نگه دار

بازهم نگاهم نکرد و با خشم گفت:نمیشه

-چرا؟

سام:چون تو متاسفانه تو دست من امانتی وگرنه یک ثانیه هم تحملت نمیکردم جلوی خونه  
ی سحرینا پیادت میکنم بعد هرجا خواستی برو

دیگه تحمل نداشتم و داد زدم:من نه دست تو نه دست هیچکس امانت نیستم گفتم پیادم  
کن همینجا

سام:بی خودی صداتو واسه من بالا نبر الانم مثل بچه ادم بشین و منو بیشتر از این عصبی  
نکن

-عصبی شی مثلا چی میشه ها؟؟؟نه بگو دیگه مثلا میخوای چیکار کنی

با خشم گفت:عسل ساکت شو و اون روی سگ منو بالا نیار

-ساکت نمیشم من میخوام برم خونه

سام با کلافگی و خشم گفت:خودت به ساسان زنگ بزن و بگو به من مربوط نیست

گوشیمو از کیفم دراورد

و شماره ی ساسان رو گرفتم

-الو

ساسان:جانم؟

-ساسان من میخوام برم خونه

ساسان:چرا؟

-خستم خوابم میاد خواهشا بزار برم خونه

ساسان:مطمئنی؟

-اره

ساسان:باشه

-ممنون شبِت خوش

ساسان:شب خوش

قطع کردم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:منو ببر خونه به ساسان گفتم

-باشه

سام سیستم رو روشن کرد و صدای اهنگ رو زیاد کرد این یعنی نمیخواست صدامو بشنوه

بغض کرده بودم چشامو بستم داشتم داغون میشدم کاش لجبازی نکرده بودم

اما خب سام هم زیادی تند رفته بود غرق اهنگ شدم



نمیدونی داری چه جوری منو میرنجونی  
چرا باید بخوای منو اینجوری بسوزونی  
برو دیگه نه عشقتو میخوام نه کارایی که  
توهر لحظه بخواد بگه جداییمون نزدیکه  
من دیوونم تو که اینو میدونی درکم کن  
نمیتونم تویی که میتونی بیا ترکم کن  
درگیرم باخودم باتو با این احساسم  
یه کاری کن یکم از این بی تابی کم کن  
کمکم کن

من باتو خوب خوب تو بامن بد بد

دیگه تا این حد چرا باید

عشق بین ما مثل رویا بود

اما اون رویا گذشت چه زود

گذشت چه زود

سام اصلا حواسش به اهنگ نبود اما من غرق شده بودم تو اهنگ

گیجم کلافم ازاین رابطه

لعنت به حسی که از روی عاده  
درگیر این عادتم اما طاقته  
دوری از من برای تو انقد راحت  
من باتو خوب خوب تو با من بد بد  
دیگه تا این حد چرا باید

یه هو سام ماشین رو نگه داشت و به سمت برگشت صدای اهنگ رو کم کرد  
حسابی تعجب کرده بودم از کارش  
کلافه گفتم: ببین عسل بزار این پسر بیاد خواستگاریت ببین اگه پسر خوییه باهاش ازدواج  
کن الکی خودتو اواره نکن احساسی تصمیم بگیر  
والله الان این حرفا عصبانیت قبلیش چه ربطی بهم داشت این پسر هم یه چیزیش میشدا  
دوباره گفتم: فکر کردی مستقل بشی چه خبره عسل اخرش همین جاست بالاخره باید  
ازدواج کنی پس بجای گریه لجبازی عاقلانه تصمیم بگیر

تو چشمات خیره شدم دست خودم نبود خیلی خونسرد گفتم: باشه  
اینبار اون بود که تعجب کرد  
-حرفات منطقی به نظر میاد و راجبش فکر میکنم  
بغض داشت به گلوم چنگ میزد اما نمیخواستم نشون بدم که ناراحتم میخواستم خونسرد  
باشم میخواستم بی خیال همه چی بشم

سام: خداروشکر که انقد زود قانع شدی

-من از اولشم بخاطر این ازدواج گریه نکردم

با دقت داشت نگام میکرد و ادامه دادم: من بخاطر حرفای لیلی گریه کردم برای فرار از این جهنم بهتره به ازدواج فکرکنم به قول تو اخرش باید ازدواج کنم و بهتره عاقلانه به همه چیز نگاه کنم

هنوز تعجب تو نگاهش موج میزد نگاهمو ازش گرفتم

سام: خیلی خوبه

دلم اشوب بود به هیچکدوم از حرفای که زده بودم یک درصد هم راضی نبودم اما جوابه حرفاش جز این نبود

مثلا باید چیکار میکردم گریه میکردم و میگفتم که از ازدواج بدم میاد که میگفتم پسرای برادر فرهاد همه یه مشت اوباشن که من هنوز نمیدونم کدوم یکی میخواد بیاد خواستگاریم که ترجمه این مرد سنگی رو بخرم؟؟؟

که چی بشه اخرش که چی!! سام که مال من نبود اون که حتی احساسی به من نداشت با گفتن این حرفا فقط خودمو کوچیک میکردم

برگشتم به سمتش و لبخندی زدم و گفتم: ممنون از حرفات خیلی راهنماییم کردی شک داشتم که میخوام کار درست رو انجام بدم یا نه.. ممنونم که تقریبا به یقین رسوندی منو

سام هنوز کلافه بود و گفت: خواهش میکنم

و بعد حرکت کرد و سیگاری آتش زد خیلی ارومتر شده بود

دیگه از اون عصبانیت خبری نبود

گوشیشو برداشت و بعداز چند دقیقه

-سازان الان کجایید؟

اهان اره بلام..اره با عسل داریم میایم فعلا

مبهوت نگاهش کردم اصلا از من نظرم رو نپرسیده بود

من دلم میخواست برم خونه میخواستم تنها باشم

میخواستم بگم که چرا از من نظر نخواستی اما فقط سکوت کردم

میدونستم گرسنشه و الان اگه بخوام مخالفت کنم شاید دوباره عصبی بشه پس چشامو

بستم این همه چیز به من تحمیل شده بود اینم روش

سام:عسل یه هو خانوم شدیا!

تو دلم پوزخندی زدم یعنی اگه درمقابله چیزایی که بهم تحمیل میشد ساکت میشدم این

میشد خانومی

-خودمم دوست داشتم کنار سحر و رها باشم

سام:خیلی خوبه

بازهم دروغ گفته بودم بازهم تظاهر

سام:عسل میدونی پسره چه کاره اس؟

-نه نمیدونم

سام:مگه فامیل نیست؟

-فامیل من نه فامیل فرهاد

سام: چند سالشه؟

-نمیدونم

یه هو برگشت به سمتم و گفت: یعنی نمیدونی؟

-نمیدونم کدومشون قراره بیاد خواستگاریم

سام: مگه چندتان؟

-فکر کنم ۵ تا

سام: چقد جالب که از مادرت نپرسیدی کدوم قراره بیاد خواستگاری

دلش خوش بودا چه فرقی میکرد واسه من؟؟ واسه منی که از ازدواج بیزار بودم.. از مردا  
بیزار بودم اونم کسی که از خون فرهاد بود... دلم که جای دیگه ای بود و بی قرار

ترجیح دادم ساکت باشم نمیخواستم این قضیه بیشتر از این باز بشه

جلوی یه باغ رستوران توقف کرد پیاده شدم و پشت سر سام وارد شدم

بالاخره سحرینا رو پیدا کردیم به سمتشون رفتیم و بعداز سلام و احوالپرسی بین رها و سحر  
نشستم

حال خوبی نداشتم رها با نگاه پراز غمش بهم خیره شد و گفت: ساسان همه چیز رو بهم  
گفت حالا میخوای چیکار کنی؟

-هیچی پشت بند تو عروس میشم که از غافله عقب نمونم

لبخندی تلخی زدم

رها: عسل دارم جدی میگم

-منم جدی گفتم

یه هو صدای رها رفت بالا:خل شدی مگه

اره خل شده بودم و جوابشو ندادم

دوباره باهمون صدا گفت:تا اونجایی که من میدونم تو بچه برادرای فرهاد یه ادم حسابی پیدا نمیشه

نمیخواستم این حرفا رو سام بشنوه پس اروم گفتم:ارومتر هم میتونی بگیا  
-چی رو اروم بگم دستی دستی میخوای خودتو بدبخت کنی احمق..فکر میکنی خوشبخت میشی اخه

دیگه تحمل نداشتم

ساسان:سحر و رها میگن پسرای برادر فرهاد رو دیدن و با چیزایی که میگن نباید حتی بزاری بیاد خواستگاری

لعنت به همشون دهن لقا سام داشت مبهوت نگاهم میکرد

دلم میخواست خونه باشم کلافه بودم

خلاصه بعداز خوردن شام و کلی نصیحت بچه ها و سکوت سام بلند شدیم

سام:من غسل رو میرسونم

نمیخواستم باهاش برگردم حالا که میدونست خواستگارم چه نوع ادمیه واسه همین جدی گفتم:نه اقا سام ترجیح میدم با ساسان برگردم

سام:باشه هرچور راحتی

با بچه ها خداحافظی کرد و رفت

بچه ها اول منو رسوندن و رفتن

وارد خونه شدم دلگیر بودم اما نمیخواستم دیگه حتی پیش خودم ضعف نشون بدم یه قرص خواب خوردم و بعد از عوض کردن لباسام رفتم رو تخت و بیهوش شدم از خواب بیدار شدم ساعت ۶ بود خیلی خوابیده بودم کل تنم کوفته بود گوشیمو از روی عسلی برداشتم ۳ تا پیام و دوتا میس کال پیام اول رها بود که دعوت کرده واسه امشب اونجا باشم چون خواستگاریه رسمی امشب بود

سحر هم دوپیام که یادآوری کرده بود به هیچ عنوان دیر نکنم میس کال ها هم یکی از رها بود یکی از سحر

با یاد اوری امشب پوفی کردم اصلا راه نداشت نرم چون دو طرف دوستای خوبم بودن و با خانواده هاشون هم حسابی آشنا بودم بلند شدم و به سمت حمام رفتم و بعد از یک حمام طولانی بیرون اومدم و موهای بلندمو با حوله پیچیدم و جلوی اینه نشستم نمیدونستم چه لباسی بپوشم یا موهامو چه مدلی درست کنم اصلا حس و حال نداشتم کاش میشد که نرم

گوشیم داشت زنگ میخورد به طرف گوشیم رفتم سحر بود وصلش کردم -جانم

سحر:خوبی عسل

-فداتشم تو خوبی؟

سحر:ممنون.امشب حتما میایا

-چشم امردیگه؟

سحر: کوفت

-بی ادب

سحر: راستی زنگ زدم که بگم قراره ساعت ۹ سام بیاد دنبالت چون سر راهشه

وای خدا چرا یادم نبود امشب سام هم اونجاست حالا هی من میخوام دوری کنم هی یه چیز ی پیش میاد که ببینمش

-نه نمیخواه خودم با اژانس میام

سحر: باشه هرطور راحتی پس خونه رهاينا میبینمت

-باشه فعلا

فعلا

دوباره جلوی اینه نشستم پس امشب سام هم اونجا بود یه جورایی بله برون خودمونی بود

بلندشدم تو کمدم لباسم شروع کردم به گشتن

یه کت شلوار کرم ساتن جذب برداشتم که خیلی بهم میومد گذاشتمش رو تخت و کفش پاشنه کرم رنگم برداشتم

حالا باید ارایش میکرده یه ارایش ملیح در عین حال بی کم و کاست کردم

تو موهام مونده بودم که چیکارش کنم

و در اخر با بابلیس فر کردم اما فرهای درشت

مشکی بودن موهام تو چشم میزد

کت دامنم رو پوشیدم ساعت یک ربع به ۹ بود



یه گل سر پایون سفید یه طرف موهام زدم و یه طرف دیگش رو هم تو صورتم ریختم  
نمیگم شاهکار شدم اما راضی بودم

مانتوی عبایم رو از روش پوشیدم و زنگ زدم اژانس

بالاخره رسیدم و ساعت ۹:۲۰ بود زنگ رو زدم و بی معطلی در باز شد وارد شدم و پری  
خانوم اومد جلو

-به به عسل خانوم چه عجب دیدمتون جدیدا خیلی کم میایا حواست هست

گونه اش رو بوسیدم خیلی دوشش داشتم زنی مهربون و خوشرو

با لبخند گفتم: ببخشید افتخار دیدنتون نصیبم نمیشد..

باهمون خنده گفت: بیا تو دخترم هنوز مهمونا نرسیدن

وارد سالن شدم بعداز احوالپرسی با پدر رها که تقریبا مرد جدی بود به اتاق رها رفتم

رها جلوی آینه نشسته بود

-به به سلام عروس خانم چه خوشگل شدی

رها لبخند زیبایی زد و گفت: توام خیلی خوشگل شدی خانوم

-فدات بشم من

گونه اش رو بوسیدم

رها کت دامن زیبایی به رنگ ابی فیروزه ای به تن داشت و ارایش زیبا و ملیحی کرده بود

واقعا خوشگل شده بود

رها: عسل واقعا میخوای بزاری فردا بیان خواستگاری

-عزیزم ولش کن این حرفا رو امشب فقط به خودت و ساسان فکرکن

رها: اخیه نمیشه که

بلند شدم و دستام رو گذاشتم رو شونه اش و لبخندی زدم و گفتم: خواهش میکنم رها  
بهش فکر نکن باشه؟

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: باشه ولی خیلی دیوونه ای

-میدونم

مانتوم رو در اوردم

رها با لبخند نگاهم کرد و گفت: اووف چقد بهت میاد لباست موها تم خیلی خوشگل شده  
-ممنونم

با بلند شدن صدای زنگ رها با استرس و لبخند گفت: وای رسیدن

پری خانوم از پایین گفت: رها مادر اومدن بیاید پایین

دوباره خودمون رو تو اینه چک کردیم و از پله ها پایین رفتیم

اول از همه پدر مادر سحر وارد شدن بعد سحر و بعد ساسان و سام

ساسان کت شلوار مشکی به تن داشت با کروات مشکی سفید با پیراهن سفید

و سبد گل زیبایی تو دستاش

چشمم به سام افتاد تو اون کت شلوار ابی کاربنی جذب و پیراهن سفید و کروات سورمه ای  
ساتنش نفس گیر شده بود

نگاهمو ازش گرفتم همه نشستن و صحبت های اولیه زده شد تو این مدت سام حتی نگاهم  
نکرده بود

هر بار که نگاهش میکردم دلم ضعف میرفت

سحر اروم گفت: کوفتش بشه

با تعجب نگاهش کردم

-کی؟چی؟

سحر:نامزد سام..خداییش کوفتش بشه عجب تکیه ای ها

-دختر کم چش چرونی کن زشته

سحر:نکه خودت خیلی داری رعایت میکنی خوردی بچه ی مردم رو

-کوفت

خنده اش گرفت

بالاخره صحبت ها شد و به توافق رسیدن

ساسان رو به بچه ها گفت:منو رها تصمیم گرفتیم امشب همگی بریم بیرون که جشن بگیریم

سحر:همگی یعنی کی؟

ساسان:یعنی ۵ تاییمون

سحر:ایول پایه ام

سام سکوت کرده بود و چیزی نگفت

بلند شدم و رفتم اتاق رها

چند دقیقه بعدش رها و سحر هم اومدن رها میخواست لباساش رو عوض کنه

کت از زیر مانتوم خیلی بد میشد

-عسل میشه یه مانتو بدی من بپوشم نمیدونستم قراره بریم بیرون

رها:اره عزیزم از کمد سمت چپیه بردار

-ممنون

به سمت کمدش رفتم و یه مانتوی عسلی روشن برداشتم کوتاه و حالت کت بود پوشیدم و

موهام با کیلیپس جمع کردم بالا

حاضر شدیم و رفتیم پایین بزرگترها حسابی حرفاشون گل انداخته بود و بعد از خدا حافظی  
زدیم بیرون

میخواستم تو ماشین ساسان بشینم که ساسان گفت: تو و سحر با ماشین سام بیاید که تنها  
نباشه

-باشه

بهتر بود امشب رو تنها باشن رفتم و عقب نشستم و سحر هم جلو نشست

حرکت کردیم دیر وقت بود

سحر: سامی اگه میشه یه اهنگ شاد بذار

سام: چشم این کنترل دست شما هراهنگی که دوست دارید بذارید بعد از چند دقیقه صدای  
اهنگ ماشین رو پرکرد اهنگی از علی رها بود که درعین شاد بودنش عاشقانه بود

عشق این روزا عشق حالمو بدتر کرده بود

ماشینا نگه داشتن جلوی یه ابمیوه فروشی و پیاده شدیم

سنگینی نگاهی رو احساس کردم سام داشت نگاهم میکرد

چه عجب بالاخره یادش افتاده بود نگام کنه اومد جلو و عصبی گفت: راحتی؟

-اره

اخه این چه سوالی بود

-چه طورمگه؟

باخشم بیشتری گفت: یقه ات خیلی بازه یا درستش کن یا بشین تو ماشین

با بهت نگاهش کردم با خشم داشت نگاهم میکرد

ساسان: بچه ها بیاید دیگه

خواستم برم که مچ دستم گرفت و محکم برم گردوند عقب

شالمو کشید روی یقه ام گره ریزی زد و گفت: کار ندارم دوست داری چه جوری بگردی اما وقتی بامنی سعی کن یکم رعایت کنی خوشم نمیاد کسی که با من بیرونه اینجوری باشه

بعدشم رفت

والله پسره ی خودخواه

نگاهم به سحر افتاد یقه ی مانتوی سحر خیلی بازتر از من بود

پوزخندی زدم و سرمو به سام که روبه روم نشسته بود نزدیک کردم و اروم گفتم: یعنی الان سحر باشما نیست؟؟؟

سام: بعدا برات توضیح میدم فعلا ساکت بشین

ساسان: بچه ها چی میخورید؟

-شیر انبه

سحر: ایس پک بسته ای

ساسان با عشق به رها نگاه کرد و گفت: خانومم چی میل داره؟

رها سرشو انداخت پایین پیش ما خجالت کشیده بود

ساسان بالبخند دستشو برد زیر چونه ی رها و آورد سرش رو بالا

و تو چشاش خیره شد: فدای خانوم خجالتیم بشم.. خجالت نداره که خانومم بچه ها خودین

رها لبخندی زد و ساسان گفت: حالا بگو چی میخوری؟

-شیر پسته

سام: شیر موز

ساسان رفت سفارش بده

دوباره نگاهم به سام افتاد سرش پایین بود

یه هو سرشو آورد بالا و چشم تو چشم شدیم بدجور غافلگیر شده بودم اب دهنمو قورت دادم

ضربان قلبم باز بالا رفت هنوز نگاهشو ازم نگرفته بود

سحر: عسل گفتی فردا میان خواستگاری؟

نجاتم داد با سوالش چون همون موقع سام سریع نگاهشو ازم گرفت

-اره اما امشب وقت حرف زدن راجبه این مسائله نیست

سحر: خلی فردا داره میاد پس الان وقتشه

-نه الان وقتش نیست پس فردا وقتشه

سحر: مسخره دارم جدی حرف میزنم

-منم جدی گفتم چون فردا تازه مشخص میشه که دقیقا خواستگار من کدومشونه بعد میشه راجبش حرف زد

رها: خب هر ۵ تاشون یه جورن دیگه

-نه درجه بندی دارن

سحر: مگه ابگرمکنه!

همه زدیم زیر خنده حالم بهتر بود

یکی میز رو ضرب گرفته بود و تو مخ بود نگاهم به سام افتاد بله خودش بود و داشت عصبی نگاهم میکرد

وا این چشه یه هو رم میکنه

مسیر نگاه عصبیش رو گرفتم و به یقه ام رسیدم گره شال باز شده بود و یقه ام باز شده بود

پس واسه همین میز رو ضرب گرفته بود

دلم میخواست بگم اخه به تو چه؟ چکاره حسنی؟

اما دلم نمیخواست جلوی بچه ها بحث کنیم و امشب رو تلخ کنیم

با شالم یقه ام رو پوشندم نگاهش رو ازم گرفت اما هنوز کلافه بود

بالاخره ابمیوه ها رسید و شروع کردیم به خوردن

ساسان: بچه ها پس فردا شام همه مهمون منید

-به چه مناسبت؟

ساسان: میخواییم مشکله ابجیمو حل کنیم و به من اشاره کرد

واقعا ممنونش بودم که حتی تو این لحظات هم به مشکل من فکر میکرد

با لبخند نگاهش کردم

ساسان برگشت به سمت سام و گفت: تو که کاری نداری واسه پس فردا؟

سام به فکر فرو رفت و گفت: یه مقدار کار دارم اما خودمو میرسونم

ساسان: خوبه

بعد از خوردن ابمیوه ها بلند شدیم

ساسان به سمت اومد و گفت: تو با سام برگرد

-باشه

از بچه ها خداحافظی کردم و سوار شدم

سام هم کمی با ساسان حرف زد و سوار شد و حرکت کرد

و فریاد کشید: خیلی دلت میخواد همه بدنتو ببینن اره؟؟؟

وا این چی میگفت

-چرا چرت و پرت میگی

سام: من چرت و پرت میگم اون از لباس امشب تو مهمونی اینم از مانتوت

اونکه اصلا منو تو مهمونی نگاه هم نکرده بود

-چش بود لباس تو مهمونیم مگه؟

سام: بی خیال اصلا به من ربطی نداره

-اینکه به تو ربطی نداره که کاملاً مشخصه اما میخوام بدونم لباس امشبم چش بود تو مهمونی که به خودت اجازه میدی اینطوری قضاوتم کنی؟؟

از حرص داشتم منفجر میشدم

سام: چش بود؟ از بالا که کل بدنت پیدا بود.. پایینم که جوری جذب بود که ...استغفرالله

حسابی خجالت کشیدم اما اخه به این چه ربطی داشت پسر ی پرویه خودخواه

صدامو بالا بردم و گفتم: مثل اینکه شما زیادی دقیق شدین

عصبیتر شد و به سمت برگشت یه لحظه ترسیدم

سام: نخیر از بس رهام خیره شده بود بهت مسیر نگاهشو گرفتم و به تیپ مفتضحه شما رسیدم

رهام وسط مهمونی نیم ساعت اومد و بعد از به توافق رسیدن رفت رهام برادر رها بود که جدا ازشون زندگی میکرد

چرا من متوجه نگاهش نشده بودم

گیج شده بودم

سام دوباره عصبی گفت: البته به من ربطی نداره اما بخاطر خودت میگم که بلایی سرت نیاد

دوباره حرصی شدم و گفتم: لازم نیست شما به فکر من باشید



سام:اره دیگه نمیدونم چرا اصلا تعجب کردم با تویی که ازت تو شمال دیدم

دیگه داشت تند میرفت و زیادی گستاخی کرده بود

حرصی گفتم:به تو ربطی نداره شما مواظبه نامزد گرامتون باشید

سام سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت

چشامو بستم چقد پررو بود که به خودش اجازه میداد اینجوری باهام حرف بزنه

بالاخره رسیدیم و بدون خداحافظی پیاده شدم و وارد خونه شدم

لباسام رو عوض کردم و یه دوش گرفتم

هنوز از سام دلخور بودم

رفتارش رو درک نمیکردم یه لحظه اروم بود یه لحظه طوفانی

واسه چی سر یقه لباسم اونجوری عصبی شد اخه

یقه لباس سحر خیلی بازتر ازمن بود دلم گرفته بود ازش چرا راجبم اینجوری فکر میکرد اخه

یعنی انقد تیپم مشکل داشت.. ولی اخه به اون چه ربطی داشت

دلیل رفتارش رو نمیفهمیدم و حسابی دلم گرفته بود ازش خیلی بد باهام حرف زده بود

بعداز خشک کردن موهام رو تخت ولو شدم تصمیم داشتم با سام خیلی سردتر برخورد کنم

یاد فردا افتادم و غمم صدچندان شد اهی کشیدم و به سقف خیره شدم

خدایا من فقط به خودت امید دارم

و چشام رو بستم

صبح با سروصدا از خواب بیدار شدم انگار خونه شلوغ بود و صدای بچه خاله افسانه میومد  
از جام بلند شدم و ابی به صورتم زدم و لباسام رو با یه مانتو قهوه ای و یه شلوار کتان کرم  
و شال کرم عوض کردم و از خونه زدم بیرون  
بالاخره رسیدم هیچ جا به اندازه سرخاک بابا ارومم نمیکرد  
ابی روی سنگ ریختم و نشستم  
باباجونم بابایی کمکم کن  
بابا خیلی تنهام میخوان به زور شوهرم بدن بابا تورو خدا کمکم کن  
من نمیخوام ازدوایم تحمیلی باشه و اشکام سرازیر شد روی گونم  
دلم خیلی واسه بابا تنگ شده بود واسه بابای مهربونم واسه نوازشاش واسه خستگی بعد از  
سرکار اومدنش واسه لوس کردن خودم براش  
دلم تنگ بود  
یکساعتی باهات حرف زدم و برگشتم خونه  
نیم ساعتی بود تو اتاق بودم که تقه ای به در خورد  
-کیه؟  
-منم  
صدا صدای فرهاد بود و منتظر اجازه نشد و داخل شد  
حالم ازش بهم میخورد نگاهش نکردم و گفتم: چیکار داری؟  
-اومدم باهات حرف بزنم  
حالم حتی از صداش هم بهم میخورد با صدای عصبی گفتم: میشنوم  
فرهاد: میدونی که امروز کی میخواد بیاد اینجا؟  
-بله میدونم

فرهاد کمی جابه جا شد و گفت: ببین عسل من پیش داداشم ابررو دارم خب  
وسط حرفش پریدم و پوزخندی زدم و گفتم: هه مگه ادمی به پستی تو هم ابررو داره  
فرهاد با همون خونسردی گفت: گرچه این مراسم فقط تشریفات و جوابتم باید مثبت باشه  
اما نمیخوام داغ خواستگاری رو دلت بمونه  
بازهم پوزخندی زدم

-حالا کدوم یکی از اوباش قراره تشریف بیان  
فرهاد: عسل حرفتو بفهم وگرنه به زور بهت میفهمونم  
-گمشو از اتاق من بیرون  
فرهاد: عروسک زبون دراز  
-گفتم گمشو نشنیدی  
اومد جلو و لبخند کثیفی زد بلند شدم و چند قدم عقب رفتم

و داد زدم

-برو بیرون

بهم نزدیک شد و چونمو گرفت خواستم هولش بدم حیف نمیشد خیلی درشت و پرزور بود  
به حدی که یه سانتم نمیتونستم سرمو تکون بدم  
لبشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: اخی عروسک کوچولو ترسیده نکنه دوست داری خودم  
کارتو...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و بانفرت گفتم: خفه شو

با همون حالت لباشو به گوشم نزدیکتر کرد تکون خوردن لباش رو روی گوشم حس میکردم  
وزمزه کرد: حیف که خونه شلوغه

اینو گفت و ازم فاصله گرفت و گفت: به هر حال ساعت ۵ میرسن آماده باش

از اتاق خارج شد

نشستم رو تخت و زدم زیر گریه

ساعت ۳ بود و هنوز دراز کشیده بودم

گوشیم زنگ خورد

سحر بود وصلش کردم

سحر: الو عسل

-سلام خوبی؟

سحر: ممنون کی میان؟

-ساعت ۵

سحر: میخوای پیام اونجا تنها نباشی

-نه نمیخواد اخلاق سگیه فرهاد رو که میشناسی

سحر: باشه فقط بی خبرم نزار

-باشه

گوشی رو قطع کردم و تقه ای به در خورد

-بله

لیلی وارد اتاق شد پشتمو بهش کردم

لیلی: چرا تو هنوز نشستی

سکوت کردم

لیلی: ببین عسل این ادا و اصولا رو بزار کنار و پاشو حاضر شو

از لیلی متنفر بودم واقعا که کلمه مادر مقدس بود و لیلی شایستگیشو نداشت  
لیلی دوباره گفت: پاشو حاضر شو من پیش فامیلام ابرو دارم

پوزخند زدم

لیلی: عسل سعی کن جوری رفتار کنی که این چندروزی که تو این خونه مهمونی خاطره تلخ  
برات نشه

وقتی سکوتمو دید از اتاق خارج شد

قصد آماده شدن نداشتم

ساعت حدودا ۵ بود که سرو صدا بیشتر شد بله مثل اینکه تشریف آوردن

یه هو در اتاق باز شد و لیلی وارد شد با دیدن من باهمون لباسا یه هو عصبی شد و جلو  
اومد: پاشو یکم ارایش کن و لباستم عوض کن بیا پایین

از اتاق بیرون رفت

پاشدم و از داخل کمدم یه بلوز ساده ی توسی برداشتم و یه شلوار مشکی ساده هم  
پوشیدم

موهامم جمع کردم بالاسرم جوری که حتی اندازه اش هم مشخص نشه و شال مشکی  
سرکردم و دمپایی رو فرشیم رو پا کردم و از اتاق خارج شدم

لیلی با دیدن من انگار یه سطل آب یخ ریخته باشن روش

فرهاد هم عصبی نگاهم کرد

جلو رفتم و سلام سردی کردم و بدون دست دادن نشستم پیش خاله  
 لیلی حسابی عصبی شده بود و برام مهم نبود  
 بردار فرهاد و زن داداشش با یه پسر جوون  
 نگاهی به پسره کردم که بفهمم کدومشونه اما نفهمیدم  
 پسر کت شلوار مشکی پوشیده بود با کروات مشکی و پیراهن سفید  
 جسه اش تقریباً ریز بود مشخص بود قدش زیر ۱۸۰ هستش  
 سفید بود با چشمای سبز  
 حالم از قیافه اش بهم خورد  
 زنداداش فرهاد: به به عسل جون چه خانومی شدی  
 پوزخندی زدم و گفتم: ممنون  
 دوباره گفت: آخرین بار که دیدمت فکرکنم ۱۳ سالت بود  
 فرهاد وسط حرف اومد گفت: بله زنداداش عروسیه علی بود  
 دیگه حواسم به جمع نبود

فرهاد: عسل باتواما  
 نگاهش کردم و گیج گفتم: بله؟  
 -گفتم با محمد رضا برید تو اتاقت و حرفاتون رو بزنیند  
 پسره زودتر از من پاشد

بابی میلی از جا بلند شدم و جلو افتادم  
 وارد اتاقم شدم و محمد هم پشت سرم

نشستم روی تخت و محمد هم کمی با فاصله ازم نشست

سکوت کرده بودم

محمد: نمیخوای حرفی بزنی؟

-من حرفی ندارم

محمد: باشه پس من میگویم

بعد از کمی مکث گفت: من ۳۱ سالمه یه ازدواج ناموفق داشتم البته خانومم ناسازگار بود  
دیپلم دارم چون به درس علاقه نداشتم از اون موقع کار کردم یه دختر ۶ ماهه دارم که قراره  
تا ۶ سالگیش پیش مادرش باشه

بقیه حرفاش رو نمی شنیدم اخه چه فکری کرده بودن که اینو فرستاده بودن خواستگاری  
من

حسابی عصبی بودم

نگاهش کردم و عصبی گفتم: راستش من اصلا قصد ازدواج ندارم و فرهاد میخواهه این  
ازدواج رو بهم تحمیل کنه پس منتظر جوابه مثبت من نباشید  
محمد داشت مبهوت نگاهم میکرد اما بعدش لبخندی زد و گفت: من قول میدم خوشبخت  
کنم

تازه یادم افتاده بود محمد کدومشونه

وباز حرصی گفتم: من قصد ازدواج ندارم شما هم لطفا کسی دیگرو خوشبخت کنید  
اومد حرفی بزنه که عصبی تر گفتم: من دیگه حرفی ندارم فقط خواهشا یه کاری برام بکنید  
باز هم مبهوت نگاهم کرد و گفت: چه کاری؟

-میشه چند لحظه پشت در اتاقم منتظر بمونید و بعد باهم بریم پایین و بگیم میخواییم  
 باهم بریم بیرون راستش بدجوری هوس بستنی کردم

محمد با لبخند نگاهم کرد و گفت:همین؟؟

-بله ممنون میشم

محمد با همون لبخند گفت:پس من پشت در منتظرم

لبخندی زدم و گفتم:باشه

از اتاق رفت بیرون و سریع چندتا لباس و لوازم ضروریم رو جمع کردم و تو کوله پشتیم  
 گذاشتم

سریع شماره ساسان رو گرفتم دومین بوق جواب داد: جانم؟

خیلی خیلی اروم گفتم: کجایی؟

-من خونم

باهمون صدا گفتم: بیا جلوی بستنی بابا احمد

صداش نگران شد و گفت:چی شده عسل

-میگم بهت فقط زود بیا

ساسان:باشه

قطع کردم گوشیمو تو کیفم گذاشتم و از پنجره اتاقم کوله ام رو انداختم تو کوچه

کوچه خلوت بود سریع مانتو وشلواری پوشیدم بیرون اومدم

محمد رو پله نشسته بود و بادیدنم لبخندی زد و گفت:بریم؟

-بریم

ازپله ها پایین رفتیم نگاه ها چرخید سمتون



فرهاد: کجا؟

محمد: عموجون با اجازتون میریم بیرون

قیافه فرهاد پراز تعجب شد

لبخندی زدم و گفتم: اونجا میخواییم حرفای اخرمون رو بزنینم

فرهاد باهمون تعجب گفت: باشه

از خونه بیرون اومدیم و درو بستم و به محمد گفتم: یه لحظه وایسا الان میام

دویدم و کوله ام رو از زیر پنجره برداشتم و به سمت محمد رفتم

باتعجب نگام کرد: این دیگه کجا بود

-واسه دوستمه باید امروز بهش بدم جا گذاشته

هنوز داشت با تعجب نگام میکرد

لبخندی زدم گفتم: نمیخوای در ماشین رو باز کنی

در ماشین رو باز کرد و نشستیم

دل توی دلم نبود

گوشیمو از تو کیفم دراوردم و به ساسان پیام دادم رسیدی پیام بده زنگ زن

گوشی رو تو دستم نگه داشتم

-میشه بریم بستنی فروشی که من میگم اخه بستنیاش عالین

محمد با لبخند نگاهم کرد

محمد: چرا که نه بگو کجاست

ادرس بستنی فروشی رو دادم

محمد: عسل چندسالته؟

-۲۱ سال

محمد: خیلی جالبه

-چی جالبه

محمد نگاهم کرد و ابروهایش رو داد بالا و هنوز لبخند رو لباش بود و گفت: کودک درونت  
زیادی زنده اس

خندم گرفت و گفتم: اره همه میگن

محمد: خیلی خوبه

به نظر پسر مهربونی بود اما یک درصدم سلیقه من نبود  
بالاخره رسیدیم بستنی فروشی استرسم حسابی بالا رفته بود

جفتمون بستنی سفارش داده بودیم

ساسان حسابی دیر کرده بود

وسط خوردن بستنی بودم که ساسان پیام داد جلوی بستنی فروشیه

بستنیمو خوردم و بلند شدم

محمد نگاهم کرد لبخندی زدم و گفتم: تا تو حساب کنی من بیرون وایمیستم خیلی شلوغه  
شلوغی کلافم میکنه

محمد: باشه

اوادم بیرون و تا محمد روشو کرد اونور نشستم تو ماشین ساسان

-برو برو تا ندیدت برو

ماشین با سرعت زیادی از جا کنده شد

نفس عمیقی کشیدم

ساسان با قیافه درهم گفت: چی شده؟

-برو بهت میگم حالا

ساسان دیگه سکوت کرد کوله ام رو انداختم صندلی عقب

حیف شد نتونسته بودم قلیون رو بردارم

بازم خداروشکر تونسته بودم در برم وگرنه بعداز رفتن محمدینا فرهاد روزگارمو سیاه میکرد

ساسان:برم خونه؟

-نه نه منو ببر یه هتل

ساسان با تعجب و صدای بلند گفت:چی هتل؟ عمرا

-تورو خدا به حرف گوش بده فرهاد اولین جا که سر میزنه خونه ی شما و رهایناس نمیخوام  
واستون دردرس بشه

ساسان با خشم گفت:به جهنم بیاد اونجا که حالشو میگیرم

-نه نباید اونجا باشم ممکنه ازتون شکایت کنن باید جایی باشم که ندونن کجام نمیخوام برم  
گردونن تو اون خونه

ساسان به فکر فرو رفت

و بالاافاصله گوشیش رو برداشت و تماس گرفت

ساسان:سلام داداش کجایی؟

باشه من کار فوری باهات دارم پس میام جلوی شرکت

نه چیزی نیست فقط باید ببینمت

باشه رسیدم زنگ میزنم بیای پایین

گوشی رو قطع کرد

با تعجب برگشتم سمتش

-ساسان به کی زنگ زدی؟

ساسان: به سامی

وای خدا بازم سام

-چرا به سام؟

ساسان: حالا خودت میفهمی

حدود ۲۰ دقیقه بعد ساسان ماشین رو نگه داشت و زنگ زد به سام

منتظر سام بودیم

از دور دیدمش کت وشلوار مشکی پوشیده بود با پیراهن سفید

در ماشین رو باز کرد و عقب نشست

بدون سلام و احوالپرسی گفت: ساسان عسل اینجا چیکار میکنه؟ مگه امروز قرار نیست  
براش خواستگار بیاد؟

ساسان به سمتش برگشت و گفت: سلام داداش شرمنده مزاحمت شدم حالا برات میگم

و رو به من گفت: یه زنگ به رها بزن و بگو باسحر بیان سرخیابون

گوشیمو برداشتم و ۱۱ تا میس کال از فرهاد داشتم و یه پیام

پیام رو باز کردم

(حالا منو میپیچونی روزگارت رو سیاه میکنم خودت خواستی)

پیام از فرهاد بود

ساسان: چرا زنگ نمیزنی؟

گوشیمو سمتش گرفتم که پیام رو بخونه

ساسان بعداز خوندن پیام چند تا فحش نثار فرهاد کرد و گفت:نگران هیچی نباش زنگ بزنی  
به رها

به رها زنگ زدم و گفتم که بیان سر خیابون میدونست که با ساسانم و خونه سحرینا بود

بالاخره رها و سحر هم سوار کردیم منم رفتم عقب نشستم که رها جلو بشینه رها کلی دعوام  
کرد بخاطر کارم

سحر جوری نشست که من وسط افتادم

یه طرفم سام و یه طرفم سحر

ساسان رو به سام گفت:یه زنگ به حسین بزنی بین باغه که بریم اونجا

سام هم تماس گرفت و گفت:اره باغه

ساسان به سمت چالوس رفت بعداز مدتی وارد همون باغی شدیم که دیروز باسام اومده  
بودم

رفتیم کنار رودخونه و قلیونی سفارش دادیم

ساسان:عسل خب حالا بگو چی شد که اونجوری از خونه فرار کردی؟اون پسر کی بود؟

کاش سام اینجا نبود ابرووم میرفت اگه میگفتم که محمد بچه هم داره و اومده خواستگاریه  
من

سرم رو پایین انداختم و گفتم:اون پسر محمد رضا بود قبلا زنشو طلاق داده و یه دختره ۶  
ماه داره همونی که قرار بود امروز بیاد خواستگاریم

چشای بچه ها ازتعجب گشاد شد

سحر:چی؟؟؟؟بچه هم داره بعد فرهاد و لیلی قبول کردن بیاد خواستگاری؟؟؟

ساسان:خاک برسرشون دختر به این دسته گلی رو میخواستن بدن به اون مرتیکه

رها غم و بهت تو چشماش موج میزد و گفت: حالا میخوای چیکار کنی  
 -نمیدونم فعلا که با هزار بدبختی از خونه فرار کردم فرهاد هم پیام داده و تهدیدم کرده  
 سام کاملا ساکت بود و چیزی نمیگفت  
 ساسان گوشیشو برداشت و گفت الان زنگ میزنم به یکی از دوستانم که وکیله ببینیم چیکار  
 باید بکنیم  
 زنگ زد و گوشی رو گذاشت رو بلندگو  
 بعد از سلام و احوالپرسی کاملا شرایطمو بهش گفت و رفیقش که اسمش کیان بود گفت: از  
 دختره پپرس که پدر بزرگ پدریش در قید حیات هست یانه؟  
 ساسان نگاهم کرد و بعدش یادش افتاد که پدر بزرگم چندسال پیش از دنیا رفته  
 ساسان: نه کیان از دنیا رفته  
 کیان: خب پس اجازه ای این خانوم برای ازدواج دست خودش  
 ساسان: خب چه ربطی به قضیه داره میتونن اذیتش کنن ما میخواییم اذیت نشه  
 کیان: خب ببین اگه این خانوم حتی موقتا ازدواج کنه همسر این خانوم میتونه اگه خانواده  
 دختره دردسری درست کردن به عنوان همسر ازشون شکایت کنه  
 ساسان: مشکل اینکه دختره کلا با ازدواج مشکل داره  
 کیان: میتونه یه عقد موقت صوری کنه وبعد از این ماجراها فسخش کنه البته فقط اگه  
 خواستین از این راه استفاده کنید حتما از یه ادم مطمئن و آشنا استفاده کنیدو مشکلی  
 پیش اومد بهم خبر بده  
 ساسان: باشه ممنونم کیان جان خدانگهدار  
 ساسان قطع کرد و همه به فکر فرو رفتیم  
 حدود چند دقیقه ای سکوت شد

سحر: حالا داماد از کجا گیر بیاریم؟

-سحر این فکر اصلا خوب نیست باید راه دیگه ای وجود داشته باشه

ساسان: چرا خوب نیست؟

ابروهام از تعجب بالا پرید و گفتم: اومدیم و یارو بعد از این ماجرا فسخ نکرد

ساسان: صیغه اس و مدتش رو خودمون مشخص میکنیم

با حرص گفتم: اومد و یارو قضیه رو جدی گرفت و...

دیگه از خجالت بقیه حرفمو خوردم

ساسان به فکر فرو رفت

رها: اره بابا نمیخواییم که از چاله بندازیمش به چاه

به رودخونه خیره شدم سردرگم سام شلنگ قلیون رو بی حرف به سمتم گرفت

شروع کردم به کشیدن هنوز هم بابت دیشب ازش دلخور بودم

ساسان: اگه طرف مورد اعتماد من باشه و قول بدم هیچ اتفاق بدی نیوفته تو قبول میکنی؟

یکم فکر کردم و گفتم: نه

ساسان: چرا؟

-مردا غیر قابل پیش بینی هستن

ساسان: اگه من قول بدم و ضمانت کنم چی؟

دوباره نگاهم کرد و گفت: ببین عسل تو مثل سحری واسم انقدی روت غیرت دارم که بی

گدار به اب نزنم الانم اگه دارم به این موضوع فکرمیکنم چون راهی نیست چون از لحاظ

قانونی من فقط برادر دوستتم و حق برای دفاع ازت ندارم

به فکر فرو رفتم راست میگفت و مثل یه برادر واقعی روم غیرت داشت و اینو تو تمام این

سالها فهمیده بودم

ازاون گذشته ساسان پسر عاقلی بود و وقتی میگفت تضمین میکنم و قول میدم یعنی واقعا  
رو طرفش شناخت داره

با استرس نگاهش کردم و گفتم: ساسان من بهت همه جوره اعتماد دارم و قبولت دارم و  
الانم چاره ای نیست

ساسان: خب؟

-قبول میکنم

نگاهم به سام افتاد فکش منقبض شده بود

ساسان: باشه من باهاش صحبت میکنم و خبر میدم بهت امیدوارم که قبول کنه

-ساسان این عقد موقت بعدا برام دردرس ساز نشه؟

ساسان: چه دردسری؟

باخجالت گفتم: اگه یه روزی بخوام ازدواج کنم...

دیگه نتونستم ادامه بدم

ساسان: تا اونجایی که من میدونم صیغه محضری مثل عقد دائم نیست و جایی ثبت نمیشه

نفس عمیقی کشیدم و انگار خیالم راحت شده بود

ساسان به سمته سام برگشت و گفت: سامی تو چرا انقد ساکتی؟ نظر تو چیه؟

همه خیره به سام بودیم

سام پوزخندی زد و گفت: مسائل غسل خانوم به من مربوط نمیشه که بخوام نظری بدم



ساسان: این چه حرفیه! مثلاً توام الان مثل ما دوستشی  
سام پوزخندی زد و گفت: در هر صورت نظری ندارم  
میدونستم این حرفاش فقط بخاطر جمله ی دیشب من بوده بی تفاوت به رودخونه نگاه  
کردم

ساسان: سام پاشو بریم یه قدمی بزнім  
سام و ساسان رفتن و ما دخترا موندیم  
سحر باهیجان گفت: وای عسل چه باحال  
-چی چه باحال؟

سحر باشیطنت خاصی گفت: همین عقد موقت دیگه خداکنه فقط پسره خوشگل باشه  
زدم پس کله اش و گفتم: خوش بحالت نداری راحتی  
سحر: نکه تو خیلی داری  
رها: من به ساسان اعتماد دارم عسل نگران هیچی نباش  
نگاهش کردم لبخندی زدم اما درونم پراز استرس بود  
سحر: عسل الکی ادای مثبتا رو در نیار واقعا هیجان نداری؟  
-هیجان نه ولی استرس زیاد

خوشبحال سحر که انقد نگاهش کودکانه و مثبت بود  
سحر: الان یه اهنگ شاد میزارم توام اینجوری ناراحت نباش و خودتو بسپار به خدا  
-امروز رفتم سرخاک بابا و ازش خواستم کمکم کنه



بغض گلومو گرفته بود

رها بلند شد و کنارم نشست

دستم تو دستاش گرفت و گفت: پس مطمئن باش خدا کمکت میکنه

لبخند تلخی زدم و سعی کردم بغضمو قورت بدم

رها: همین که الان بجای خونه ی فرهاد اینجایی یعنی خدا کمکت کرده پس خودتو بسپر به خودش

راست میگفت خدا کمکم کرده بود خدایا شکرت خدایا تا اینجا کمکم کردی از اینجا بعدم امیدم به خودته

انگار ارامش به قلبم سرازیر شد

سحر اهنگ شادی گذاشته بود و سعی کردم به هیچی فکر نکنم تو همین لحظه زندگی کنم

حدود یکساعت بعد ساسان و سام اومدن هوا تاریک شده بود

جفتشون تو فکر بودن

ساسان: بچه ها پاشید بریم

سحر: کجا؟

ساسان: خونه

رها: عسلم باهامون میاد؟

ساسان: نه

رها با نگرانی نگاهش کرد

ساسان: خانمم شما نگران نباش میبرمش یه هتل خوب و مطمئن

سحر: پس منم باهاش میرم

ساسان: نه بهتره تنها باشه

قیافه ی سحر و رها پراز تعجب شد

باهم گفتن: چرا؟

ساسان: چون باید فکرکنه

بچه ها دیگه چیزی نگفتن و سوار شدیم اول رفتیم شرکت سام که ماشینشو برداره سام پیاده شد

ساسان: عسل توام باسام برو که تو هتل دوستش برات یه اتاق بگیره

بازهم باید با کوه یخی و تلخ زبون همراه میشدم

ساسان: عسل فقط شناسنامه ات همراهته؟

-اره همه ی مدارکم رو برداشتم

ساسان: باشه پس برو سام منتظرته

پیاده شدم و دنبال سام وارد پارکینگ ساختمون شرکت شدیم

خداروشکر کردم که حداقل پس اندازی داشتم

سوار شدم و سام حرکت کرد

هردو سکوت کرده بودیم

که یه هو سام بلند گفت: لعنت بهت ساسان

باتعجب نگاهش کردم

یه هو با تعجب گفت: بلند گفتم؟

-تقریبا

دوباره سکوت کردم و کنجکاو بودم که بدونم چرا از دست ساسان عصبیه

بعد از چند دقیقه گوشه ای از خیابون توقف کرد

برگشت به سمت

به جلو خیره شدم نمیخواستم دوباره چشماش مسخم کنه

سام کلافه گفت: عسل باید باهات حرف بزنم

به سمتش برگشتم اما به چشماش نگاه نکردم

-خب بگو میشنوم

سام دستش رو توی موهایش فرو کرد و گفت: تو میدونی اون ادم مورد اطمینان ساسان  
کیه؟

باکنجکاوای نگاهش کردم و گفتم: خب نه

سام پوفی کرد و گفت: اون ادم منم

نمیدونم دقیقا چه حالی داشتم ضربان قلبم اوج گرفته بود و قلبم بی قرار همراه با ترس  
خودش رو به سینه ام میکوبوند

اب دهنمو قورت دادم و باترس گفتم: تو..

سام به روبه روش خیره شد و گفت: اره

وقتی سکوت رو دید گفتم: می‌گه دوماه عقد موقت کنیم تا این مشکلات حل بشه

خدایا چرا سام؟؟

قلبم بی قرارش بود و چشماش تکونم میداد باخنده هاش اوج می‌گرفتم

چرا سام خدایا ساسان از دله بی قرار من خبر نداره تو که خبر داری

سام: خب نظر خودت چیه؟

اینکه نظر منو می‌خواست یعنی چی؟؟؟ یعنی خودش قبول کرده بود!!!!!!

باتعجب گفتم: تو قبول کردی؟؟؟

کمی مکث کرد و گفت: الان من نظر تو رو خواستم پس سوال رو با سوال جواب نده

پراز تشویش بودم

-میشه فکر کنم؟؟

سام کلافه گفت: فقط تا صبح وقت داری

-نظر خودت رو نگفتی؟

سام: هنوز به نتیجه ای نرسیدم اما تا صبح باید جفتمون به یه نتیجه برسیم

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم رو بستم

سام هم در سکوت حرکت کرد

حالمو نمی‌فهمیدم

اما میدونم حال خوشی نبود

جلوی هتل نگه داشت و باهم وارد هتل شدیم

خانومی که تو پذیرش نشسته بود ارایش غلیظی داشت و مانتوی جذب سفیدی تنش بود  
چهره بانمکی داشت

سام به سمتم اومد و شناسنامه رو گرفت و خانومه جوری نگاهم میکرد که درکش نمیکردم  
جالب اینکه سام رو حسابی تحویل گرفته بود

سام کلافه وجدی جوابه سوالای بی ربطش رو میداد

اما خانومه به روی خودش نمی آورد و لبخندش سرجاش بود

بعداز انجام کارا سام کارت اتاقمو بهم داد و تا اسانسور باهام اومد

کلافه نگاهم کرد و یه دستش تو جیب شلوارش بود

سام:عسل خوب فکراتو بکن چون باید این دوماه عقد موقت رو تو خونه من سرکنی پس  
خواهشا خوب فکراتو بکن و مطمئن شو از تصمیمت من نمیخوام باورودت به زندگیم  
ارامشمو بهم بزنی

نگاهش کردم دقیق

اروم زمزمه کردم:منم آرامش میخوام توام فکراتو بکن

سری به معنای باشه تکون داد و گفت:شمارمو از بلک لیست خارج کن که صبح بتونم  
باهات هماهنگ کنم

حسابی خجالت کشیدم بابته کاریچگونه ام وگفتم:باشه

سام بی خداحافظی رفت منم دکمه طبقه ۳ رو فشردم

وارد اتاق شدم کل وسایل اتاق از دورنگ تشکیل شده بود کرم و قهوه ای

کوله ام رو باز کردم و لباس راحتی برداشتم و لباسمو عوض کردم

موهامو باز کردم و پریدم رو تخت

بدنم خسته بود و دلم میخواست دوش بگیرم

بلند شدم و وارد حمام شد

بعد از یه حمام حسابی بیرون اومدم

کاش قلیونم بود کاش...

هر وقت میخواستم فکر کنم قلیون میکشیدم و حالا قلیونم نبود

حس های متفاوتی رو داشتم

همون موقع که ساسان گفت یکی از دوستانم رو میتونم تضمین کنم واسه اینکار

حسم میگفت که شاید سام باشه

اما خب تو دلم میگفتم چون سام نامزد داره هیچوقت ساسان ازش اینکارو نمیخواد

از جهتی خیالم راحت تر شده بود چون حداقل سام رو میشناختم و از جهتی از شدت گرفتن

احساسم وحشت داشتم

دوراهی بدی بود

دوماه تو یه خونه بودن باسام

به این موضوع که فکرمیکردم قلبم از هیجان ضربانش اوج میگرفت

شبیهِ رویا بود

کاش سام نامزد نداشت

کلافه بلندشدم و به پشت پنجره ی بزرگ اتاق رفتم که پرده های کرم زیبایی روش روپوشنده بود

پرده رو کنار زدم و پنجره رو بازکردم

نسیم خنکی به صورتم خورد و حالمو بهتر کرد

مسلمای سام از هرغریبه ی دیگه ای بهتر بود چون جزاینکه ساسان تضمینش میکرد خودمم شناخت کمی ازش پیدا کرده بودم

سام دوماه قرار بود همسرم باشه حالا چه فرقی داشت که صوری بود..

هیجان کل وجودم رو گرفته بود نسیم موهام رو نوازش میکرد

یه هو سیل سنگین استرس تو وجودم ریخت

بعداز این دوماه چی!!! کجا قرار بود برم

با حسم چیکار باید میکردم

دستمو لای موهام فرو کردم و به اسمون خیره شدم

ماه کامل بود

حس میکردم خدا بهم نزدیک تر ازهمیشه اس با بغض گفتم:خدایا بعداز دوماه چی؟؟؟

بغضم شکست پای پنجره سرخوردم و نشستم

تصمیم سختی بود

سردرگم بودم

اخه کدوم دختری بود که میتونست دوماه پیش کسی باشه که قلبش بی قرارشه و بگه نه نمیخوام

قلبم بی قرار بود و پرازهیجان و استرس



اما عقلم میگفت عسل اینکارو نکن

تا صبح بیشتر وقت نداشتم اگه میگفتم نه چیکار باید میکردم کجا باید میرفتم

اگه میگفتم اره حداقل دوماه کنار سام بودن رو تجربه میکردم

دوماه زندگی در کنار کوه یخی

دوماه نفس کشیدن تو خونه ای سام توش نفس میکشید

دوماه تنها فاصله ام از معشوقم میشد یه دیوار بینمون

ضربان قلبم بالا رفته بود

منکه رسیدنم به سام محال بود پس نمیخواستم این دوماه رو از دست بدم میخواستم

درکنار عشقم بودن رو تجربه کنم حتی اگه تجربه ی تلخی میشد

یه هو یاد حرف سام افتادم گوشیمو برداشتم و از بلک لیست شمارشو دراوردم

انگار تقدیرم با تجربه ی عشق یکطرفه گره خورده بود و تلاشم واسه دور موندن از معشوق  
بی حاصل

تصمیمم رو گرفته بودم و دعا کردم که سام هم به همین نتیجه برسه

بعداز دوسال بلند شدم وضو گرفتم و دو رکعت نماز واسه آرامش قلبه بی قرارم خوندم

از خدا خواستم که قلبم رو اروم کنه و زندگیمو هرطور صلاح میدونه پراز آرامش کنه

روی تخت دراز کشیدم و گوشیمو از حالت سایلنت در اوردم

که اگه یه وقت بچه ها زنگ زدن متوجه بشم

چشامو بستم و سعی کردم بخوابم

اما هیجان تصمیمی که گرفته بودم قلب بی قرارم رو قلقلک میداد

تا صبح از این پهلوی به اون پهلوی شدم

باصدای گوشیم یکی از چشامو باز کردم هوا روشن شده بود و نفهمیده بودم کی خوابم برده

-جانم؟

ساسان:سلام غسل خواب بودی؟

-سلام اره

ساسان:ساعت ۱ حاضر باش بابچه ها میایم دنبالت واسه ناهار

-باشه

ساسان:پس فعلا بای

-بای

به ساعت نگاه کردم ۱۱:۴۰ بود بلند شدم و خوابالو به سمت حمام رفتم

بعد از حمام جلوی آینه نشستم و شروع کردم به یه ارایش ملایم

موهامو از بالا بستم و چند شاخه اش رو کج توی صورتم ریختم

به سمت کوله ام رفتم لباس زیادی برنداشته بودم و حق انتخابم محدود بود

مانتوی عبایی مشکیم رو پوشیدم ویه جین نوک مدادی جذب

شال مشکیم رو هم سرم انداختم

ساعت ۱۲:۴۵ بود

وسایلم رو جمع کردم توی کوله پشتیم

روتختی رو مرتب کردم

ساعت ۱:۰۵ بود که ساسان زنگ زد گفت که پایین منتظرن

کارت اتاقم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون

از هتل خارج شدم

کمی این ور و اونور و نگاه کردم و بالاخره ماشین سام و ساسان رو اونطرف خیابون دیدم

به سمت ماشین ساسان رفتم

بعداز سلام و احوالپرسی با بچه ها

ساسان گفت:قراره ناهار بریم سمت فرحزاد تو با سام بیا که تو راه حرفاتونم بزنی

سحر باشیطنت گفت:عسل یه لحظه گوشتو بیار

گوشتمو بردم جلو و سحر با صدای ارومی گفت:کوفتت بشه

با خشم ساختگی نگاهش کردم که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده

سحر هم خندید

به سمت ماشین سام رفتم در ماشین رو بازکردم و نشستم

بوی عطرش زد تو صورتم

با صدای پرانرژی گفتم:سلام

به سمت برگشت و جواب سلاممو داد و بعد هم حرکت کرد

نگاهش کردم یه تی شرت سورمه ای و جین دودی تنش بود بازوی عضله ایش خودشو به

رخ میکشید

نگاهمو ازش گرفتم و ساکت بودم دلم میخواست سام شروع کننده باشه

صدای اهنگ رو کم کرد و بدون اینکه نگاهم کنه پرسید:فکراتو کردی؟

-اره،توچی؟

سام همونطور که داشت سیگاری اتش میزد گفت:اره

-خب؟

سام:خب که چی؟

-نتیجه؟

سام:ببین عسل من چندتا قانون برات درنظر گرفتم که بارعایت اونا مشکلی نمیبینم که این

دوماه رو اونجا باشی

-چه قانونی؟

سام:خب اول بگو ببینم تو به چه نتیجه ای رسیدی؟

-چاره ای ندارم و قبول میکنم این دوماه رو

نگاهی بهم انداخت و یه چیزی شبیه پوزخند رو تو چهره اش دیدم

-خب و حالا قانون های شما

شما رو عمدا گفتم

سام کام سنگینی ازسیگارش گرفت و با مکث زیادی دود رو بیرون داد

سرعتش رو کم کرد

سام:قانون اول اشپزی

باتعجب نگاهش کردم

سام: ناهار من نیستم اما شام باید هرشب درست کنی

خب خداروشکر ناهار قرار نبود درست کنم

سام: قانون دوم نوع لباس پوشیدنت تو خونه تا اونجایی که میشه باید لباست پوشش مناسب باشه لباسای بیرونیت هم همینطور

حالا انگار اینو نمیگفت من قرار بود جلوش با تاپ شورت بگردم

چی پیش خودش فکر کرده بود

سام پوک دیگری به سیگارش زد و گفت: قانون سوم بدون اطلاع من نه جایی میری

نه کسی رو دعوت میکنی

ولی تو کارای من حق دخالت نداری

چقدر خودخواه بود این مرد

-و آخرین قانون حق بهم زدن ارامشم رو نداری تو هیچ شرایطی. سعی کن زیادم تو دست و پای من نباشی و فکر کنی تنها زندگی میکنی

نمیدونستم بهش چی بگم اما حسابی حرصم در اومده بود

صدای اهنگ رو زیاد کردم پشت بندش سام کم کرد و گفت: خب؟

باکمی مکث گفتم:

قبول

گوشیش رو برداشت و به ساسان نتیجه رو گفت

کمی بعد تو فرحزاد جلوی یه رستوران توقف کردیم

پیاده شدم و سحر به سمتم اومد و به حالت مسخره ای گفت: مبارک باشه اما دختر چقد  
هولی حداقل یکم ناز میکردی

با اخم گفتم: چی میگی سحر بی خیال

سحر جا خورد

سحر: بخدا خواستم شوخی کنم

-باشه

وارد رستوران شدیم و یه تخت انتخاب کردیم نشستیم

بعداز خوردن غذا سفارش قلیون دادیم

حسابی فکرم مشغول بود نمیدونستم تصمیمم درست بوده یانه

ساسان خودشو بهم نزدیک کرد و اروم گفت: تو نگران چی هستی؟

نگاهش کردم و دوباره گفتم: عسل بهت قول میدم بعداز این دوماه همه چی حل بشه اما  
ازت خواهش میکنم زیاد کار به کار سام نداشته نباش یکم اخلاقش باجنس مخالف بده

ساسان نگران بود که من و سام باهم نسازیم چون سام رو خوب میشناخت  
نمیخواستم نگران باشه لبخند تلخی زدم و گفتم: خیالت راحت باشه  
ساسان هم لبخند مهربونی زد و گفت: همه چی درست میشه همه چی

قلیون ها رو آوردن اینبار به سام مجال ندادم که اون اول بکشه شلنگ رو برداشتم و شروع  
کردم به کشیدن

نگاهم به رها افتاد به خواهر دوست داشتیم نگران داشت نگاهم میکرد  
چقد دوشش داشتم لبخندی به روش زدم و جوابم لبخند زیباتری بود

ساسان: با حاج اقا سلامی هماهنگ کردم ساعت ۶ بریم محضر  
سام: باشه مشکلی نداره

-چقد زود

ساسان: هرچه سریعتر باید محرم شید دیشب فرهاد هم اومد دم خونه ما هم رفته بود خونه  
رهاینا

وای از دست فرهاد

-باشه فقط من شناسنامم تو هتله

ساسان: اشکالی نداره تا ۶ خیلی وقت داریم

سام نگاهم کرد و نگاهش کردم

-یکم قلیون بکش

تازه یادم افتاد که از وقتی شروع به قلیون کشیدن کردم به سام ندادم بکشه

شلنگ قلیون رو به سمتش گرفتم

سحر:ولی خودمونیم جفتتون معتادید

ساسان:اره والا تو این دوماه خودشونو با قلیون خفه نکنن جای شکر داره

خنده ام گرفت

سام هم لبخند کمرنگی رو صورتش بود

رها:بچه ها تا میتونید سعی کنید این دوماه رو هم خونه ی خوبی باشید

بعد رو به من کرد و گفت:توام یکم از شیطننت کم کن که سام زیادی جدیه

لبخندی زدم و گفتم:چشم رهاجون

راست میگفت سام کوه یخی بود زیادی جدی فقط گاهی میشد لبخندش رو دید

غیرقابل پیش بینی بود

میخواستم این دوماه رو تا میتونم خانوم باشم که جفتمون تو آرامش باشیم

بعداز قلیون قرار شد بریم هتل و من وسایل و مدارکم رو بردارم

ساعت ۳:۳۰ بود که جلوی هتل رسیدیم بعداز تسویه و برداشتن وسایلم حرکت کردیم



سام جلوی یه پاساژ نگه داشت

منم به خیال اینکه سام اینجا کاری داره راحت نشستم تو ماشین

سام پیاده شده بود و درکمال تعجبم بچه ها هم پیاده شدن

سام: تو نمیخواهی پیاده شی؟

-واسه چی؟

ساسان به جای سام گفت: فعلا نمیتونی بری وسایلت رو برداری پیاده شو چیزایی که لازم

داری رو بریم بخریم

پیاده شدم و باسحر جلو افتادیم

ساسان و رها هم باهم میومدن و سام از همه عقب تر تنها میومد

چند تا لباس راحتی تقریباً پوشیده واسه خونه برداشتم و چندتا هم لباس خواب واسه وقتی

که تو اتاق خودم بودم

یه ادکلن و دوتا مانتو و سه تا شلوار و ۴ تا شال و یه مقدار لباس زیر

بایه برس

همه رو هم خودم حساب کردم و هرچی ساسان گفت بزار خودم حساب کنم نذاشتم

خداروشکر این یه مقدار پس انداز رو داشتم

ساعت ۳:۵۰ بود که از پاساژ خارج شدیم و به سمت محضر رفتم

محضر تو یه ساختمان شیک سنگی بود و طبقه سوم

۵ دقیقه ای بود که منتظر بودیم حاج اقا داشت یه عقد دیگه رو میخوند

منشی به سمتون برگشت

-اقای امیر سام سعادت

سام از جا بلند شد

-بفرمایید داخل حاج اقا منتظرتونه

حس خاصی داشتم خوشحالی و استرس با یه حس گنگ

حس میکردم زانو هام میلرزن اروم پاشدم و پشت سر بچه ها وارد اتاق شدم

مدارک رو به حاج اقا دادیم و بعد از چندتا سوال

راجبه مهریه پرسید

سام:حاج اقا بزنی ۱۴ تاسکه

مبهوت موندم

حاج اقا بعد از اجازه از هردومون شروع کرد به خوندن صیغه محرمیت

از استرس نفس تنگی گرفته بودم و حسابی گرمم بود به حدی که پشت کمرم خیس شده بود

حاج اقا سلامی عینکش رو جا به جا کرد

دخترم بیا اینجا رو امضا کن

بلند شدم و رفتم سرمیز

دستام لرزش بدی گرفته بود و نگاه سام خیره به دستای من

بعد از چندتا امضا سام هم اومد و امضا کرد



حاج اقا سلامی: یه چند دقیقه دیگه دفترچتون حاضره  
فقط دو قطعه عکس بهم بدید یه عکس عروس خانوم یه عکس اقا داماد  
از توی کیف دستیم عکس ۳×۴ رو در اوردم و دادم به سام  
سام هم همراه عکس خودش عکسا رو داد به حاج اقا  
رها با لیوان ابی به سمتم اومد و گفت: بیا این اب رو بخور رنگ به صورتت نیست  
لیوان اب رو ازش گرفتم و گفتم: ممنون  
هنوز دستام لرزش داشت  
حسابی تشنه ام بود و لیوان رو یه جا رفتم بالا  
منشی وارد شد و گفت: دفترچتون حاضره  
بلندشدیم و بعداز حساب کردن دفترچه رو به دستمون داد  
از ساختمون محضر اومدیم بیرون  
ساسان سام رو به کناری کشید و مشغول حرف زدن شدن  
سحر: عسل خیلی حواستو جمع کن مثل اینکه سام زیادی جدیه  
رها: سحر الکی بهش استرس نده خودش رنگ به رو نداره  
سحر: ندیدی ساسان میگفت خداکنه همون اول دعواشون نشه  
رها: سحر بس میکنی یانه ساسان میگفت اگه عسل بعضی از مسائل رو رعایت نکنه  
ممکنه دعواشون بشه  
حوصله حرفاشون رو نداشتم تقریباً سام رو میشناختم قرار نبود باهاش لجبازی کنم قرار  
نبود چیزی رو زیر پا بزارم که دعوامون بشه

-بی خیال بچه ها

ساسان و سام به سمتون اومدن

ساسان: بچه ها به نظرتون بریم بیرون یا بریم خونه؟

سام میون حرف پرید: خسته ایم منم باید برم شرکت یه مقدار کار دارم

سحر: منم خسته شدم بهتره بریم خونه

ساسان به رها نگاهی انداخت و پرسید: خانومم نظرش چیه؟

رها: به نظر منم بهتره بریم خونه

ساسان رو به سام برگشت و گفت: پس بزودی میبینمتون

بعد یه قدم خودشو به من نزدیک کرد

-سام پسر خیلی خیلی خوبیه نگران چیزی نباش. مشکلی پیش اومد حتما بهم زنگ بزن

میدونستم بخاطر رنگ پریدگیم و لرزش دستام تو محضر فکرکرده که من از سام میترسم

باید حداقل کمی از نگرانش رو کم میکردم

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم بابت همه چیز. حتما

ساسان به سمت بچه ها چرخید و بعد از خداحافظی بامنو سام سوار ماشینش شد

رها به سمت اومد و بغلم کرد

اروم تو گوشم زمزمه کرد: نگران چیزی نباش به ظاهر سام نگاه نکن دلش مهربونه

بوسه ای روی گونه اش زدم و گفتم: چشم خانوم بزرگ

رها: تو درست بشو نیستی

سحر هم اومد و خداحافظی کرد اما حسابی بی حوصله بود

بچه ها از مون دور شدن

سام: سوار شو کلی کار دارم

در همین حین که داشتم سوار میشدم گفتم: چه کاری؟

سام همونقدر جدی گفت: نه نشد دیگه از همین الان یه قانون رو زیر پا گذاشتی

-چه قانونی اخه؟

سام: فکر میکردم شرایطمو رو درست گوش کردی

قرار بود به من کاری نداشته باشی اینکه کجا میرم واز کجا میام و...

اصلا یادم نبود حالا انگار چه اتفاقی افتاده بود من فقط ناخواسته ازش پرسیده بودم چه کاری

همونطور که داشتم با انگشتای دستم بازی میکردم گفتم: معذرت میخوام حواسم نبود

اخه من انقدر مظلوم!!! بعید بود خودم خنده ام گرفته بود اما به زور خودمو نگه داشتم که یه هو نخندم

سام: سعی کن قانونا رو یادت نره

بعد انگار ایده ی جدیدی به ذهنش رسیده باشه گفت: اصلا قانونا رو برات مینویسم و میچسبونم تو اتاقت

-مسخره

یه هو صدای خنده ی سام فضا رو پرکرد

نگاهش کردم

صدای خنده اش قلبم رو بی قرارتر کرد

خیلی زود خنده اش تموم شد و به حالت عادی برگشت

جلوی یه مجتمع مسکونی ریموت رو زد و در پارکینگ باز شد

وارد شدیم ماشین رو پارک کرد و باهم سوار اسانسور شدیم

سام: طبقه چهارمه

دکمه ی طبقه چهار رو زدم

لحظاتی بعد در اسانسور باز شد

جز واحد سام یه واحد دیگه سمت راستمون بود

سام کلید انداخت و در و باز کرد

-خوش اومدی

نمیگم خونه اش رویایی بود اما همینکه اون خونه بوی سام رو میداد یعنی آرامش

یه راهرو پهن و کوتاه ورودی رو به سالن وصل کرده بود

یه سالن مربع تقریباً بزرگی که سمت چپش اشپزخونه شیکی قرار داشت

دکور سالن و اشپزخونه به رنگ مشکی سفید بود

یه دست کنایه مشکی سفید که ظاهراً خیلی راحت بود روبه روش تی وی

با کلی تابلو ومجسمه های زیبا خونه تزیین شده بود و اصلاً شبیه خونه مجردی نبود

انتهای سالن از سمت چپ دوتا در روبه روی هم بود  
در اولی رو بازکردم  
کل وسایل اتاق قرمز مشکی بود  
یه تخت یه نفره اما باعرض زیاد با روتختی مشکی قرمز  
پرده ای که پشت پنجره ی اتاق نصب شده بود قرمز بود با خال های بزرگ مشکی  
کمد دیواری بزرگی سمت راست اتاق قرار داشت  
یه میز آرایش زیبا و اسپرت  
و کاغذ دیواری زیبایی که اونم مشکی بود و خطوط ظریف قرمزی توش دیده میشد  
روی دیوار یه تابلوی زیبا هم قرار داشت  
رنگ اتاق رو دوست داشتم

در دومی رو بازکردم  
نورگیر بیشتری داشت و تراس بزرگی انتهای اتاق  
دکور اتاق از دورنگ سورمه ای سفید بود  
تخت دونفره  
کمد دیواری  
میز آرایش  
یه میز کار گوشه ی اتاق

سام:اون یکی اتاق توئه

حضور سام رو به کل فراموش کرده بودم باصداش چنان پریدم که گفتم:کجا سیر میکردی؟

-هیچ جا.ترسوندی منو

سام از اتاق خارج شد

به سمت تراس رفتم

تراس بزرگی که دیوار کوتاهی داشت و به شدت زیبا و دلپذیر بود

بلند گفتم:ای جونم فن قلیونه

سام:فقط هفته ای یه بار حق داری اینجا قلیون بکشی و اونم شب جمعه هاس

باز هم از شنیدن صداش ترسیدم مگه این نرفت بیرون ازاتاق.

-باشه

سام به سمت در رفت و گفت:

فقط امشب از شام درست کردن معافی

خب خدا رو شکر اصلا حس اشپزی نداشتم

پشت سرش از اتاق خارج شدم و وسط چارچوب اتاق خودم ایستادم

-اینجا قلیون نداری؟

سام:نه ولی به یکی از دوستانم گفتم یه قلیون برام کنار بزاره امشب اگه وقت کنم میرم

میگیرم و به سمت در خروجی رفت

و کمی به سمتم چرخید و در حالی که با سوییچ ماشین داشت بازی میکرد گفت:من دیر میام

روی این یه برگه هست که توش اشتراک و شماره رستوران هست برش دار و واسه خودت

شام سفارش بده خدا حافظ





دوست داشتم حداقل این اولین روز رو خونه بمونه اما نمود  
 به سمت خریدام رفتم و برشون داشتم به سمت اتاقم رفتم  
 شروع کردم به چیدن و اویزون کردن همون چندتیکه لباس  
 بعداز چیدن لباسا یه تی شرت قرمز و یه شلوارک سفید پوشیدم  
 به سمت اتاق سام رفتم  
 روی تخت دراز کشیدم  
 باورم نمیشد الان تو خونه ی سام هستم  
 باورم نمیشد این تختی که روش خوابیدم تخت سامه  
 تمام تخت بوی عطر سام رو میداد با ولع نفس میکشیدم و آرامش به قلبم سرازیر میشد  
 خداکنه سام این چندوقت رو باهام مهربون باشه و این دوماه برام خاطره ی خوبی بشه  
 تقریبا تواین چندوقت که سام رو میشناختم به این نتیجه رسیده بودم که نسبت به سام  
 هرچقد بی تفاوت تر باشم باهام مهربونتره  
 انگار خوشش نمی اومد که زیاد بهش نزدیک بشم  
 تصمیم گرفته بودم که صبور و بی تفاوت باشم و طبق قانوناش عمل کنم  
 شاید اوضاع بهتر میشد

ساعت ۱۰ بود که احساس گرسنگی کردم  
 از اتاق سام بیرون اومدم و اول رفتم تو اتاق خودم

یه بلوز استین سه رب جذب زیتونی پوشیدم با یه شلوار خردلی  
ممکن بود هر لحظه سام از راه برسه

میخواستم پوششم جلوش خوب باشه که بدونه قصد دارم قانوناش رو رعایت کنم

به طرف اسپزخونه رفتم و یخچال رو باز کردم

چیز خاصی توش نبود

کمی نون پنیر برداشتم و نشستم پشت میز و مشغول خوردن

حوصله خوردن غذای بیرون رو نداشتم از بعد سفرمون به شمال اکثرا بیرون غذا خورده  
بودیم

بعداز خوردن روی میز رو تمیز کردم و به اتاقم رفتم

ساعت ۱۱ بود و هنوز سام نیومده بود

حوصله ام حسابی سر رفته بود

زل زده بودم به در و دیوار

صدای در باعث شد چشامو باز کنم متوجه نشده بودم کی خوابم برده

حتما سام اومده بود

گوشیم کنارم روی تخت افتاده بود برداشتم و ساعت رو نگاه کردم ساعت ۱ بود

ترجیح دادم از اتاق بیرون نرم

اگه هرشب همین قدر دیر میومد خونه باید چیکار میکردم

بلند شدم از رو تخت  
باید مسواک میزدیم اما نمیخواستم از اتاق برم بیرون  
پس بی خیال شدم اما یه هو یادم افتاد هنوز ارایشمم نشستم  
مسواکمو از کوله ام برداشتم با صابون مخصوص صورتم  
از اتاقم بیرون اومدم  
اومدنی متوجه نشده بودم حمام و دستشویییش کجاست  
داشتم دنباله دستشویی میگشتم  
سام: دنباله چیزی میگردی؟  
به سمتش برگشتم تو اشپزخونه بود و بطری آب دستش  
-سلام. اره دستشویی کجاست  
سام باتعجب نگاهم کرد  
به سمت راهروی ورودی اشاره کرد  
بعد از شستن ارایشمم و مسواک و انجام کارام اومدم بیرون و یه راست سمت اتاقم رفتم  
سام هم تو اتاقش بود  
امشب اولین شبی بود که تو این خونه بودم  
حسابی خسته بودم بعد از پوشیدن لباس خواب جدیدم رو تخت ولو شدم و خیلی زود  
چشام گرم خواب شد

چشامو که بازکردم هوا روشن شده بود

از جام بلند شدم و اول لباسمو عوض کردم

و از اتاق بیرون اومدم

سام خونه نبود

ساعت ۱۲ بود و حسابی گرسنه بودم اما اول میخواستم یه دوش بگیرم

حالا باید دنباله حمام میگشتم

بلههههه حمام تو اتاق سام بود

چقد سخت ازاین بدتر نمیشد

وارد حمام شدم و بعداز دوش رفتم و یه صبحانه حسابی واسه خودم درست کردم و

مشغول خوردن

باید یه خورده خونه رو تغییر میدادم چیدمان سالن میتونست خیلی قشنگتر ازاین باشه

بعداز صبحانه چون خیالم راحت بود که سام تا عصر خونه نمیاد مشغول کار شدم و مبل رو

جابه جا کردم و مجسمه ها رو جور دیگه چیدم

خونه تمیز بود نیازی به گردگیری نداشت

بالاخره ساعت ۳ بود که سالن همون جوری شد که دلم میخواست

لبخندی از سر رضایت زدم و به اتاق سام رفتم

روتختی نامرتب بود و مرتبش کردم

و وارد تراس شدم این تراس یه چیزی کم داشت

باکمی فکر تصمیم گرفتم در اولین فرصت چندتا گلدون بخرم و تو تراس بزارم



گل یاس اولین انتخابم بود

عاشق گل بودم و عاشق بوی یاس

کمی تو تراس نشستم

دلم اهنک میخواست یه اهنک شاد

توی کوله پشتیم فلش داشتم و به سراغ فلشم رفتم و به تی وی وصلش کردم و اهنک شادی گذاشتم روحیه ام امروز خوب بود

باید واسه خونه خرید میکردم چون چیز زیادی تو خونه نبود و از امشب باید شام درست میکردم

لباسامو پوشیدم

تازه یادم افتاد که سام گفته بود بدون هماهنگی جایی نرم

از طرفی هم کلید خونه رو نداشتم

همونجا رو تخت نشستم ساعت ۵ بود

گوشیمو برداشتم یه پیام به سام دادم به این مضمون

(تو خونه چیزی نیست که بخوام واسه شام درست کنم کلید هم ندارم که بتونم خودم برم خرید کنم)

نیم ساعت بعد از سام پیام دریافت کردم

نوشته بود هرچی رو لازم دارم بگم که سرراه بخره

بعد از نوشتن لیست وسایلی که میخواستم رو تخت دراز کشیدم بازهم از بیکاری کسل شده  
بودم اینجوری نمیشد باید خودمو یه جوری سرگرم میکردم

قبل از اینکه سام بیاد باید یه دوش میگرفتم میخواستم حسابی به خودم برسم  
سریع یه دوش گرفتم

یه ارایش خوشگل دودی هم کردم موهام رو شونه هام ریختم  
یه تی شرت و شلوار صورتی هم تنم بود

سام گفته بود لباسم پوشیده باشه نگفته بود که به خودم نرسم

نیم ساعتی گذشته بود صدای در منو به خودم آورد

تو اینه نگاهی به خودم کردم و لبخند بدجنسی کردم

سام: عسل؟ عسل بیا وسایل رو گرفتم

چند دقیقه الکی وقت تلف کردم و بعد درو باز کردم و وارد سالن شدم

سام با کت شلوار مشکی روی کنایه نشسته بود

-سلام خسته نباشی

سام دقیق نگاهم کرد و جوابه سلاممو داد

به سمتش اشپزخونه رفتم

میخواستم قورمه سبزی درست کنم که دیگه دیر شده بود وقتی نبود که خوب جا بیوفته

تو فکر بودم که چی درست کنم

همون جور که داشتم وسایل رو جابه جا میکردم

سام اومد تو اشپزخونه

سام: همیشه ماکارونی درست کنی؟

-باشه حتما

سام لبخندی زد و گفت: خیلی وقته هوس ماکارونی کردم

از اشپزخونه خارج شد و منم خوشحال ازاینکه ازم خواسته بود ماکارونی درست کنم  
مشغول کار شدم

داشتم ماکارونی رو ابکش میکردم که سام از اتاق اومد بیرون

به سمت اپن اومد

سام: این کلید خونه

اینم یه کارت اعتباری که اگه چیزی لازم داشتی ازش استفاده کنی

نگاهش کردم

لباس راحتی تنش بود اما لباسش کاملا پوشیده بود یه تی شرت و شلوار ست سورمه ای  
توسی

مشخص بود به رنگ سورمه ای علاقه ی خاصی داره

رفت و روکاناپه نشست

تصمیم گرفتم براش شربت درست کنم

ماکارونی رو گذاشتم که دم بکشه و شربتی براش درست کردم و به سمتش رفتم

لیوان رو روی عسلی کنارش گذاشتم

میخواستم بشینم اما بعد منصرف شدم

سام بی توجه تشکری کرد

رفتم تو اشپزخونه و مشغول درست کردن سالاد شدم

هیجانی تو وجودم بود حسی خاص

درست کردن غذا واسه کسی که دوشش داری

اولین باری بود که تجربه اش میکردم

دعا دعا میکردم که خوشمزه بشه

سالاد رو آماده کردم و با ذوق تزیینش کردم دلم میخواست هرچی که هنر دارم رو تو این  
دوماه رو کنم

سام:عسل شامت آماده نشد؟ خیلی گرسنمه

-۱۰ دقیقه دیگه آماده اس

ماکارونی رو تو دیس ریختم و میز رو چیدم

-غذا حاضره

سام بلند شد به سمت سرویس رفت و بعداز شستن دستاش اومد پشت میز نشست

شام رو در سکوت خوردیم

از پشت میز پاشد

سام:ممنونم چسبید

لبخندی زدم و گفتم:نوش جون

میز رو جمع کردم و بعداز شستن ظرفا رفتم و کنار سام رو کنایه نشستم

-سام؟

سام:بله



-من تو خونه خیلی حوصله ام سر میره

سام باتعجب گفت:توکه تازه یه روزه اینجا

-اره خب اما امروز کلی حوصلم سررفت

سام:خب؟

-میخوام باشگاه ثبت نام کنم

سام:چه باشگاهی؟

-تناسب اندام

اینبار دیگه با تعجب نگاهم کرد

سام:تو که هیکتل عالیه

توقع همچین تعریفی رو اونم از سام نداشتم

سام دوباره گفت:یعنی به نظر من بهتره وقتت رو روی کار بهتری بزاری

-مثلا چه کاری؟

سام:چه میدونم مثلا درست

فکر بدی نبود اما من قرار بود دوماه اینجا باشم و بعدش اصلا وضعیتم مشخص نبود

-نه واسه این دوماه میگم

سام:دوست داری بری باشگاه؟

با ذوق خاصی گفتم:اره

سام کمی جا به جا شد و گفت:اتفاقا یه باشگاه سرخیابون هست که فاصله اش با اینجا زیاد نیست

-باشه پس من فردا میرم ثبت نام بعدش هم یه مقدار خرید دارم

سام همونطور که داشت برنامه ی منو تو رو نگاه میکرد گفت: باشه  
خیلی دوست داشتم کنارش بشینم اما رفتارش جوری بود که ترجیح دادم برم تواتاقم  
بلند شدم و هنوز چندقدمی نرفته بودم که سام گفت: میشه چایی دم کنی؟  
از خدا خواسته دوباره رفتم تو اشپزخونه مشغول چایی دم کردن  
سام: عسل راستی امشب رفتم قلیون رو از دوستم گرفتم اگه دوست داری زغال بزار قبل از  
خواب قلیون بکشیم  
حسابی خوشحال شدم اینجوری هم میتونستم قلیون بکشم هم کنار سام باشم و حوصلم  
سر نره

-سام؟

سام: بله؟

-کجا زغال بزارم؟

سام: رو گاز. کیسه قلیون تو تراسه

رفتم و از تراس کیسه قلیون رو برداشتم و چندتیکه زغال برداشتم

و رو گاز گذاشتم

چای دم کشیده بود

تصمیم گرفتم فردا که میرم خرید یه گاز کوچولو هم برای زغال بگیرم که گاز اشپزخونه  
کثیف نشه

از طرفی هم میتونستم گاز رو بزارم تو تراس که بوی زغال تو خونه نپیچه

داخل چای زعفران ریخته بودم و خیلی خوش رنگ شده بود

چای ریختم و بردم برای سام



تنباکو رو عوض کردم و زغال هم تقریباً گرفته بود  
 زغال گردون رو از کیسه برداشتم به سمت تراس رفتم که بگردونمش خام نمونه  
 باصدای سام وسط راه متوقف شدم  
 -عسل اینجوری تو تراس نرو یه شال سرکن  
 تراس از بیرون کاملاً دید داره  
 نمیتونم بگم چه حالی شدم با شنیدن این جمله سام  
 مثل عاشقی که بعد از سالها از معشوقش دوستت دارم شنیده باشه  
 خنده دار بود اما همین یه جمله از کوه یخی دلگرم کرد  
 به سمت اتاقم رفتم و شالی به سرم انداختم  
 و به تراس رفتم لبخند از صورتم محو نمیشد  
 چه شب خوبی بود  
 زغال رو چنددور چرخوندم  
 و بعد به سالن اومدم  
 باهزار بدبختی یه سینی بزرگ پیدا کردم و قلیون رو بردم جلوی سام گذاشتم و سینی رو  
 زیرش  
 قلیون بهونه ای خوبی بود برای نزدیکتر نشستن  
 کاش شلنگ قلیون کوتاه تر بود  
 تو دلم یه چش سفید نثار خودم کردم و نزدیک سام نشستم  
 به خودم جرات دادم و گفتم: میشه فلشمو به تی وی وصل کنم که اهنگ گوش کنیم  
 سام: نه

-چرا؟

سام به حالت خنده داری گفت: اونوقت به چی نگاه کنیم بشینیم به در و دیوار زل بزنینم یا همدیگرو دید بزنینم؟

خنده ام گرفت و دیگه چیزی نگفتم همین که انقد نزدیک بهش نشسته بودم خودش یه دنیا آرامش بود

نگاهم به دست مردونه اش که رو دسته ی کنایه بود افتاد

خدایا اون شب کنار دریا با همین دستش اشکمو پاک کرده بود

دوست داشتم دستشو بگیرم اما خب باید هم قانونای سام رو رعایت میکردم

هم غرورم رو حفظ میکردم

نباید یادم میرفت که سام نامزد داره

سام: کجایی عسل؟

باگیجی گفتم: چی؟

-هیچی دستم افتاد چه وقته شلنگ رو گرفتم جلوت که ازم بگیری اما انگار اینجا نیستی

شلنگ رو ازش گرفتم و فشار محکمی به شلنگ اوردم

سام: انگار خیلی تو هیروت سیر میکنیا

همونجور که داشتم دود قلیون رو به صورت حلقه میدادم بیرون گفتم: یه لحظه گفتم کاش قلیون خودم بود

-چرا قلیونش که خوش طعمه

خیلی خونسرد گفتم: اون موقع که داشتم به این موضوع فکرمیکردم هنوز ازاین قلیون نکشیده بودم

-اهان

دوباره سکوت برقرار شد

نیم ساعتی گذشته بود که سام پاشد و به سمت دستشویی رفت

وبعدش هم گفت: من میرم بخوابم شبت بخیر

حالا داشتم تنهایی قلیون میکشیدم هنوز باورم نمیشد که تو خونه ی سامم

فاصله ام با سام شده بود یه دیوار

بلند شدم و قلیون رو جمع کردم و میز رو مرتب کردم

بعد هم مسواک زدم و ارایشمو شستم و لباسمو عوض کردم

پریدم روی تخت حاله خوبی داشتم

همش جمله ی سام تو ذهنم میپیچید

عسل اینجوری تو تراس نرو یه شال سرکن

تراس از بیرون کاملا دید داره

قلبم میلرزید از یاداوریش

فردا کلی کار داشتم و باید زود میخوابیدم

اما خوابم نمیرید

تصمیم گرفتم رمان بخونم

گوشیمو برداشتم و شروع کردم به رمان خواندن

چشامو که باز کردم تقریباً ظهر بود تصمیم گرفتم که اول برم دنبال ثبت نام و بعد خریدام  
رو انجام بدم و وقتی برگشتم دوش بگیرم

ابی به صورتم زدم و تو اینه لبخندی به خودم زدم

الان من خوشبخت بودم

ارامش داشتم

فاصله ای با معشوقم نداشتم

وبه آینده امیدوار

لباسامو عوض کردم و بعداز برداشتن کلید و کارت از خونه زدم بیرون دوست داشتم یکم  
پیاده روی کنم

هوا کمی گرم بود

گوشیم داشت زنگ میخورد

رها بود

باصدای پرانرژی گفتم:سلام رهاجونم

رها:سلام خانوم خانوما خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟چه خبر؟

رها:فداتشم.سلامتی کجایی؟

-اومدم خرید

رها: منم بیرونم کجایی بیا باهم بریم خرید

ازاین بهتر نمیشد

نزدیک خونه جایی باهاش قرار گذاشتم و قبل از اینکه بیاد رفتم واسه باشگاه ثبت نام کنم

باشگاه طبقه همکف بود

به تابلوی باشگاه نگاه کردم خداروشکر باشگاه ویژه بانوان بود

این یعنی میتونستم عصرا برم

زیر لب ایولی گفتم و واردشدم

دختر زیبا و خوش پوشی پشت میز نشسته بود

-سلام خسته نباشید میخواستم ثبت نام کنم

دختر لبخند خوشگلی زد و گفت: باشه خانومی این فرم رو پرکن

به فرم نگاهی کردم فرم مشخصات و ...

بعد از پرکردنش و دادن پول ثبت نامم کامل شد

باخوشحالی از باشگاه زدم بیرون

۴ تا ۵ عصر ساعت خوبی بود برای باشگاه رفتن

هم سام خونه نبود هم اوج بی حوصلگی من بود

به جایی که با رها قرار گذاشته بودم رفتم

بعداز ۵ دقیقه پیداش شد

رها: سلام عزیزم

-سلام دلم برات تنگ شده بود

دستم گرفت و راه افتادیم

رها: چی میخوای بخری؟

-چندتا گلدون و یه گاز کوچولو و یه مقدار لباس راحتی و چندتا گل سر

رها: گلدون واسه چی؟

-واسه تراس

بالاخره بعداز دوساعت خریدامون تموم شد

-بیا بریم خونه ی سام

رها باتعجب گفت: مگه خونه نیست؟

-نه ۶ به بعد میاد

یه تاکسی گرفتیم و به سمت خونه رفتیم

توراه یه پیام به سام دادم و گفتم که رها میاد پیشم

۴ تا گلدون خریده بودم ۳ تا یاس و یه

گل کاغذی

بالاخره رسیدیم و به کمک رها وسایل رو تو اسانسور گذاشتیم

درو باز کردم و رها هم پشت سرم وارد خونه شد



رها همونطور که گلدون روتو راهرو میذاشت گفت:وای اینجا اصلا شبیه خونه مجردی نیست

-اره منم اولین چیزی که به ذهنم رسید بار اول ازدیدنش همین بود  
بعد به رها گفتم:گلدونا رو بیا ببریم تو تراس

باهم به تراس رفتیم

رها:چه تراس دلبازی

گلدونا رو بغل دیوار گذاشتم و اجاق گاز رو هم اوردم و تو تراس گذاشتم

همه چیزش رو گرفته بودم اما وصل کردنش رو بلد نبودم

رها:اون دیگه کار ساده

باهم اومدیم داخل سالن

رها:اتاق تو کدومه؟

با دست به در اتاقم اشاره کردم و گفتم:رها ناهار خوردی

رها همونطور که داشت وارد اتاقم میشد گفت:اره

خودم گرسنم بود تصمیم گرفتم چیپس پنیر درست کنم که با رها واسه عصرونه بخوریم

مشغول درست کردن بودم که رها هم وارد آشپزخونه شد

پشت میز نشست

مونده بودم واسه شام چی درست کنم اخرش هم به این نتیجه رسیدم که قورمه سبزی

درست کنم

گوشت و سبزی رو گذاشتم بیرون که یخش باز بشه

رها:عسل فلشت کجاست؟



-تو اتاقم رو میز ارایش

رها رفت و با فلش برگشت و وصلش کرد به تی وی

-یه اهنگ شاد بزار

رها: خب خداوشکر روحیه ات حسابی خوب شده

لبخندی زدم و گفتم: اره تازه دارم طعم ارامش رو میچشم

رها همونطور که داشت اهنگارو بالا پایین میکرد گفت: خداوشکر

دقایقی بعد اهنگ شادی فضا رو پرکرد

از اشپزخونه اومدم بیرون رها مشغول رقص بود

دستمو گرفت و تانگو رقصیدیم جفتمون خندمون گرفته بود و حرکات رو به مسخره و شدت و سرعت بیشتری انجام میدادیم

من پاهامو بعضی جاها به حالت لگد مینداختم و رها هم باسرعت زیادی این طرف و اون طرفم میبرد

صدای خندمون با اهنگ قاطی شده بود

خیلی وقت بود این همه نخندیده بودم

باتموم شدن اهنگ همون وسط وایسادیم و دوباره زدیم زیر خنده

رها وسط خنده هاش گفت: اگه اقامون بفهمه باهام تانگو رقصیدی پوستتو میکنه

بلند خندیدم و گفتم: عمرا اگه زورش بهم برسه

چیپس و پنیرمون آماده شده بود باخنده و شوخی مشغول خوردن شدیم

نیم ساعت بعد رها گفت که میخواد با ساسان بره خرید و خداحافظی کرد و رفت

شروع کردم به اشپزی روحیه ام عالی بود

خورشت رو گذاشتم جا بیوفته و زیرشو کم کردم

بعد هم رفتم به سمت حمام

زیر دوش مشغول آواز خوندن شدم

یادم نبود آخرین بار کی اینکارو کرده بودم

بعد از حمام یه سر به خورشت زدم و بعد هم رفتم که ارایش کنم

ارایش ملایمی کردم و تی شرت سفید و یه شلوار جذب سورمه ای سفید پوشیدم

عطرمو برداشتم و حسابی زدم

ساعت ۴:۵۰ بود

و به اومدن سام نزدیک

موهامو از بالا جمع کردم و وارد سالن شدم

مشغول پاک کردن برنج بودم که صدای چرخیدن کلید تو قفل در و چندثانیه بعد سام وارد شد

دقیق بو کشید و باخوشحالی گفت: عسل وای اینکه بوی قرمه سبزیه

خنده ام گرفت چقد شکمو بود درست عین پسر بچه های شیطان شده بود قیافه اش

با لبخند گفتم: علیک سلام

سام با لبخند گفت: وای یادم رفت سلام بدم. سلام

و به اتاقش رفت

برنج رو ابکش کردم و گذاشتم دم بکشه  
بوی قورمه کل فضای خونه رو پرکرده بود  
سام وسط چارچوب در ایستاد گفت: امروز که درو باز کردم احساس کردم این خونه تازه  
داره بوی زندگی به خودش میگیره  
بعد به سمت کاناپه ها اومد کمی با فاصله ازم نشست  
-ممنون که قورمه سبزی درست کردی  
بامهربونی گفتم: خواهش میکنم خودمم عاشقه قورمه سبزی ام  
سام به سمتم برگشت: راستی پس رها کو؟  
-با ساسان قرار بود برن خرید یک ساعت پیش رفت  
سام: رفتی باشگاه ثبت نام کنی؟  
-اره قراره ساعت ۴ تا ۵ برم  
سام از جاش بلندشد و سمتة اتاقش رفت منم بلند شدم مشغول سالاد درست کردن شدم  
امشب شب جمعه بود و سام گفته بود شب جمعه ها میتونم تو تراس قلیون بکشم با این  
فکر ذوقی کردم  
غذا حاضر بود میز رو چیدم  
-سام غذا حاضره  
مشخص بود که به قورمه سبزی علاقه ی زیادی داره چون با ولع زیادی میخورد  
شام در سکوت خورده شد و سام از پشت میز پاشد  
-ممنون خانومی چسبید  
و دوباره به اتاقش رفت

مشغول شستن ظرفا بودم که صدام زد

-دستم بنده ظرفا رو بشورم میام

بعداز شستن ظرفا و مرتب کردن اشپزخونه

کتری رو گذاشتم روی گاز

حسابی هوس چای کرده بودم

به سمت اتاق سام رفتم در باز بود

-بله کارم داشتی؟

به تراس اشاره کرد

سام:اینا کارتوئه؟

مسیر انگشتش رو دنبال کردم و گل ها رسیدم

-اره

سام لبخند مهربونی زد و گفت:عاشقه بوی یاسم

اولش فکرکردم توامروز اینجا بودی و بوی عطر توئه اما بعد متوجه شدم بوی گلاس

مبهوت شدم چقدر دقیق بود کوه یخی

من عطر یاس همیشه استفاده میکردم...

-منم عاشقه یاسم

سام:واسه همینم همیشه عطرشو میزنی؟

-اره

یه هو انگار یادم افتاد که امشب شبه جمعه اس

-سام؟

سام:بله؟

-امشب شبه جمعه اس

قیافه سام حالتش عوض شد و احساس کردم خشن و پراز تعجب شد

حس کردم اشتباهی شده و قولشو یادش نیست

سریع گفتم:گفته بودی شب جمعه ها حق دارم تو تراس قلیون بکشم

نگاهم هنوز بهش بود

قیافه اش به حالت عادیش برگشت و گفت:اهان باشه باهم میکشیم

بهتر از این نمیشد

یه هو یاد گاز افتادم و رفتم تو تراس

سام مچ دستم رو محکم گرفت و منو کشید داخل

با حرص توی چشام نگاه کرد فاصله صورتمون خیلی کم بود و تو همون حالت

غرید:چنددفعه میگم میری توی تراس درست برو چنددفعه؟

یه هو یادم افتاد که گفته بود از بیرون تراس دید داره

سرمو کج کردم و به حالت مظلومی گفتم:ببخشید اصلا یادم نبود

از شدت خشمش کم شد و مچ دستمو ول کرد و روی تخت نشست

دستاش رو فرو کرد لای موهاش

سریع رفتم از اتاقم شالمو برداشتم  
 برگشتم تو تراس  
 گاز وصل نبود وسام باید گاز رو وصل میکرد  
 با صدای ارومی گفتم: سام میشه اینو وصل کنی؟  
 سام مسیر دستمو دنبال کرد و به گاز رسید  
 سام: این بست و انبر دست میخواد  
 -بست خریدم  
 سام بلند شد و گفت: بقیه وسایلاشم من دارم  
 برو جعبه ابزار رو از تو کابینت بیار  
 بعد از وصل کردن گاز تو تراس نشستیم  
 فاصله ام از سام خیلی کم بود و حس خوبی داشتم  
 سام دود قلیونش رو داد بیرون و خیره به بیرون گفت: عسل چندسالگی اشپزی رو یاد  
 گرفتی؟  
 -۱۳ سالگی  
 سام: پس واسه همین که دستپخت خوبه

حس قشنگی تو دلم سرازیر شد  
 چقدر بودنش رو دوست داشتم نسیم ملایمی میوزید  
 کش موهام رو باز کردم و شالمو از سرم برداشتم  
 چون نشسته بودیم از بیرون مشخص نبودیم

سام دوباره گفت: عسل تا حالا عاشق شدی؟

از سوالش تپش قلب گرفتم

چی باید میگفتم

اگه میگفتم نه دروغ گفته بودم و اگه میگفتم اره و مپرسید کی؟

چی میگفتم

با دندونم لب پایینمو فشار دادم

کاش میشد که بگم اره عاشق شدم

عاشقه مردی که الان با فاصله ی کمی ازم نشسته

عاشقه مردی که سهم نیست

عاشقه یه مرد یخی

سام: ببخشید که فضولی کردم

باز هم چیزی نگفتم دلم میخواست دست مردونه اش رو تو دستام بگیرم

اما نمیشد

این مرد

این عشق

این خواستن

ممنوعه بود

شلنگ رو از دست سام گرفتم و خیره به چراغ های اطراف شدم

اشکی که توچشمم بود باعث میشد تار ببینم



سام دوباره پرسید: قصد داری همین دوماه رو اینجا بمونی؟

نفسمو به بیرون فرستادم و گفتم: اره

کاش ترانه ای وجود نداشت

خوشبختانه ترانه کسی رو داری که من حسرت به دل سیر دیدن چشماش رو بی استرس دارم

خوشبختانه

حالم زیاد خوب نبود

بودن تو این خونه قلبم رو بی قرارتر میکرد

بغض بدی تو گلوم نشسته بود

فکر کردن به آخر این ماجرا درد داشت

فکر نبودنش چنگ میزد به قلبم

نفهمیدم کی اشکام سرازیر شدن

نمیخواستم اشکامو سام ببینه

نمیخواستم ازم توضیح بخواد وقتی دلیله این اشکا خودش بود

وقتی باید حسمو ترسمو پنهون میکردم

پاشدم و اومدم داخل سالن

دستم به لبه ی اپن گرفتم و اشکام شدت گرفت

اشکامو پاک کردم و چایی رو دم کردم

قلبم بی قرارتر از همیشه بود

بیچاره دلم

## بیچاره حسم

روی صندلی نشستم و منتظر شدم چای دم بکشد  
 اخه این چه حسی بود که میخواستم پیشش باشم و وقتی پیشش بودم ترس تموم شدن  
 این لحظات قلبم رو بی تاب میکرد  
 خوشبحال سام که قلبش سنگی بود

چای دم کشیده بود و چای ریختم و به تراس رفتم  
 سام بادیدن چای گفت: ممنون خیلی به موقع بود  
 لبخند تلخی زدم و نشستم  
 کاش قلب سام هم کمی بی قرارم بود اما نبود  
 نبود نگاهش، رفتارش، حرفاش  
 هیچکدوم توش نشانی از علاقه نبود  
 لیوان چای رو برداشتم و مشغول خوردنش شدم  
 چشامو بستم لحظه ای جلوی چشمم اومد که بخاطر نداشتن شال فاصلمون کم شده بود  
 کاش همیشه دعوا می کرد اما فاصله کم بود  
 چشمای لعنتیش به قلبم چنگ میزد  
 نفس عمیقی کشیدم  
 سام: نظرت چیه فردا ناهار بچه ها رو دعوت کنیم؟  
 -مگه فردا ناهار خونه ای؟

سام:اره جمعه ها خونه هستم

-فکر بدی نیست

سام:باشه پس خودم با ساسان هماهنگ میکنم

-باشه

سام:راستی فردا صبحانه هم باید درست کنیا

خبر خوبی بود فردا سام خونه بود

چقد خوب بود که جمعه ها خونه بود

-چشم

سام:بی بلا

حالم خوب نبود دوست داشتم نزدیکتر از این بود بهم

محرمم بود اما محرمی که حق لمس کردنش رو نداشتم

چقد دلم میخواست میتونستم از حسام براش حرف بزنم و ارومم میکرد

اما نمیشد که نمیشد

بلند شدم دیگه طاقت نداشتم انقد نزدیکش باشم و انقد دور

-من میرم تو اتاقم شبت اروم

باتعجب نگاهم کرد

سام:به این زودی؟

-خوابم میاد

سام: عسل منو نگاه کن

نگاهش نکردم میدونستم که حس کرده یه چیزی غیرطبیعیه

وقتی نمیتونست ارومم کنه چه فایده ای داشت

از جاش بلند شد و شالمو سرم انداخت

دستشو برد زیر چونه ام و سرمو بالا آورد

حالا فاصله کم بود و دقیق خیره شده بود توچشای بی قرارم

چشاش تمام وجودمو بی قرار میکرد

با صدای ارومی گفت: عسل تو چته؟ چرا باز گریه کردی؟

بابغض گفتم: میشه بزاری برم تو اتاقم؟ میخوام تنها باشم

مهربون نگاهم کرد

دستشو از زیر چونه ام بیرون کشید و گفت: فقط نیم ساعت. بعدش قراره فیلم نگاه کنیم

جوابی ندادم و به سمت اتاقم رفتم و درو بستم و خودمو روتخت انداختم

بغضم شکست

به پهلو دراز کشیده بودم گوشه تخت اشکام روی صورتم روون بود که یه هو در باز شد

میخواستم از جام بلند شم اما دیر شده بود

سام اومد رو تخت کنارم درازکشید

مبهوت داشتم نگاهش میکردم

به پهلو دراز کشیده بود به سمتم



خواستم بلند شم نداشت  
 نگاهش قفل شد تو چشای اشکیم  
 دستش رو بالا آورد  
 و روی گونه ام گذاشت با انگشت شصتش اشکمو پاک کرد  
 خواستم حرفی بزنم که اروم گفت: هییییس  
 دستش گونه ی خیسمو نوازش میکرد  
 قلبم ضربانش شدت گرفته بود  
 اروم و مهربون گفت: عسل چی تو رو داره اذیت میکنه؟  
 کاش میشد بگم بودن ترانه  
 حسم به تو  
 حس نداشتنت به من  
 سردی نگاهت و حرفات  
 اما نمیشد بگم  
 اروم و بابغض گفتم: میشه تنهام بزاری؟  
 خیره نگاهم کرد  
 -عسل تاحالا کسی بهت گفته چشات رنگ شبه؟  
 خیره تو چشماش بودم باورم نمیشد که بیدارم  
 شبیه رویا بود  
 دوباره گفت: عسل هیچوقت چشمتو بارونی نکن هیچوقت

دوست داشتم یه دل سیر نگاهش کنم اما میترسیدم

میترسیدم چشمام رسوام کنه

چشامو بستم

دستش هنوز گونه ام رو نوازش میکرد

خدایا چه ارامشی بود

دستش رو به سمت موهام برد و شروع کرد به نوازش کردنش

باصدای مردونه اش زمزمه کرد

-عسل اروم باش ارووووم

دوباره اشکام جاری شد

دلم میخواست بگم نداشتنت ارومم نمیزاره

بگم چشات قلبمو بیچاره کرده

دستش تو موهام

صداش اون ارامش تو تاریکی

بوی عطرش

میخواستم حداقل واسه یه بار دستشو بگیرم که حسرتش تو دلم نمونه

دستمو بالاوردم و همون دستش که لای موهام بود رو گرفتم

تپش نامنظم قلبم

دستای گرمش

لمس دستاش

قلب بی قرارم

فشاری به دستش اوردم دستمو تو دستای مردونه اش فشرد

خدایا کاش خواب نباشه

چشامو باز کردم

سام همونطور که دستاش توی دستام بود چشاش رو بسته بود

دلم میخواست سیر نگاهش کنم

موهای پر مشکی

ابروهای کشیده

موژه های بلند و باحالتش

بینی قلمی و خوش فرمش

لبهای قلوه ای صورتیش

ته ریش مردونش

این مرد چیزی کم نداشت

سام چشاشو بازکرد و با لبخند نگاهم کرد

-پاشو صورتت رو بشور

خودش از رو تخت بلند شد و بیرون رفت

رو تخت نشستم

محکم زدم تو صورت خودم

نه خواب نبودم

بالاخره دستاشو گرفته بودم

قلبم اروم شده بود اروممامم

باورم نمیشد که سام اومده و ارومم کرده بود

بعد از شستن صورتمو مسواک برگشتم تو اتاقم

چندثانیه بعد سام تو چهارچوب در ظاهر شد

یه دستشو تکیه داده بود به چهار چوب

نگاهم کرد

-بهتری؟

نگاهمو ازش نگرفتم

وگفتم:اره

-شبت اروم

اروم گفتم:شبت بخیر

در و بست و رفت





اصلاً کارای سام رو درک نمی‌کردم یه لحظه گرم یه لحظه سرد  
 اخه لعنتی یه لیوان شیشه ای هم هی گرمش کنی سردش کنی میشکونه  
 منکه ادمم منکه دوستت دارم

حتی امشب هم جز ترحم چیزی تو چشای لعنتیش ندیدم  
 چشمو بستم

بوی عطرتلخش روی تختم جامونده بود  
 تصویرش تو خیالم خیلی واضح بود  
 چیکار باید می‌کردم  
 سام حسی بهم نداشت

منم اگه یکی جلوم اونجوری بغض میکرد و میدوید تو اتاقش حتی اگه از طرف خوشمم نمی  
 اومد دلم میسوخت و ارومش می‌کردم  
 نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم دیگه جلوش عجز نشون ندم  
 اما عاشقش کنم  
 وابسته اش کنم  
 نمیدونم چم شده بود اما میخواستم به خودم ثابت کنم که منم اگه بخوام میتونم سام رو  
 عاشق خودم کنم



باید محکم میشدم

باید بی تفاوت میشدم

باید سام هم بی قرار شد

بی قرار من

چشام رو بستم

و سه بار گفتم: من میتونم

صبح بعد از خوردن صبحانه سام رفت اتاقش و منم مشغول آشپزی شدم

سعی میکردم نسبت بهش بی تفاوت باشم

معتقد بودم ادما طاقت هرچی رو داشته باشن طاقت بی تفاوتی رو ندارن

میخواستم دوهفته ای این روش رو پیش بگیرم

انگار نه انگار که دیشب سام اومده بود و ارومم کرده بود

قرار بود خورشت قیمه بادمجون درست کنم سحر و ساسان عاشقش بودن

مشغول کار بودم که سام اومد به آشپزخانه

یه مقدار دمق بود

-عسل رهام هم میاد الان ساسان زنگ زد و گفت میاد

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم: باشه

میخواست بره اما برگشت

-یه لباس درست جلوش بپوش

همین جمله رو گفت و دوباره برگشت تو اتاقش

واسه چی حساس بود به اون چه ربطی داشت  
اما خب حوصله لجبازی نداشتم من دنباله ارامش بودم  
خورشت رو زیرش رو کم کردم  
باید دوش میگرفتم  
اما خب حمام تو اتاق سام بود  
مردد در اتاقش رو زدم  
-بیا تو  
درو باز کردم و داخل گرفتم  
-میخوام برم حمام  
سام همونجور که پشت لب تابش بود گفت: خب برو  
-تو اینجایی نمیشه  
سرشو بلند کرد  
با کمی مکث گفت: باشه من میرم تو سالن  
رفتم و حوله ام رو برداشتم و لباسام گذاشتم روتخت  
سام رو کنایه تو سالن نشسته بود  
داخل حمام شدم  
اب ولرم بود و حال قشنگی بهم دست داد  
بعداز حمام پرانرژی  
بیرون اومدم و داخل اتاقم شدم درو بستم  
یه اهنگ از ملانی گذاشتم و مشغول خشک کردن موهام شدم

داشتم موهامو خشک میکردم که تقه ای به در خورد  
 -لباس تنم نیست. کارم داری؟  
 سام از پشت در گفت: اره میخواستم بدونم لباس پوشیده داری؟  
 میدونستم وقتی میگه لباس پوشیده یعنی پوشیده تر از لباسایی که جلوی خودش میپوشم  
 خواستم یکم اذیتش کنم  
 واسه همین گفتم: اره دیگه همون لباسایی که اونروز خریدم  
 سام با صدای عصبی گفت: یعنی تو میخوای جلوی رهام تی شرت و شلوار بپوشی؟  
 -اره دیگه مگه مشکلی داره؟  
 سام: یعنی تو لباس پوشیده تر نداری؟  
 داشتم لذت میبردم از اذیتش واسه همین جوابشو ندادم  
 دوباره گفت: عسل دلم نمیخواد اونجوری جلوی رهام بگردد  
 دلم میخواست داد بزnm اخه به تو چه ربطی داره  
 اما خب فعلا کافی بود  
 -سعی میکنم پوشیده ترین لباسم رو بپوشم

سام دیگه چیزی نگفت و صدای پاشو شنیدم که رفت  
 بی خیال مشغول آرایش شدم و موهام رو شونه ام ریختم و یه تل صورتی رو موهام  
 گذاشتم  
 یه بلوز جذب بلند صورتی که تا زیر باسنم میومد با یه ساپورت صورتی پوشیدم  
 عطرمو برداشتم و حسابی زدم

دلم میخواست اذیتش کنم

اما واقعا پوشیده ترین لباسم رو پوشیدم اخه لباسم تو اینجا زیاد نبود که انتخاب لباسم محدود بود

در اتاق رو باز کردم و رفتم که به خورشت سر بزنم

برگشتم برنج رو بریزم تو اب جوش که دیدم سام کنار اپن ایستاده و داره نگاهم میکنه

بی خیال به سراغ برنج رفتم و ریختم تو ابجوش

سام با لحن خشنی غرید: الان مثلا لباست خیلی پوشیده اس؟

نگاهی به خودم کردم یقه بلوزم باز نبود بلندیش هم خوب بود

سکوت کردم و دوباره مشغول کارم شدم

سام داخل اتاقش رفت و دقایقی بعد صدام زد

جلوی در دست به سینه ایستادم

سام: بیا این بیوش فعلا تا شب بریم برات چندتا لباس درست و حسابی بگیریم

جلو اومد و پیرهن مردونه رو دستم داد و گفت: زود برو تنت کن ببینم چه جوری میشه

به سمت اتاقم رفتم و لباس سام رو پوشیدم

جلوی اینه رفتم تو لباسش گم شده بودم

تا یه وجب بالای زانوم بلندیش بود

گشادیشم که نگو

استینش رو چندتا تا زدم و از اتاق خارج شدم

جلوش دست به کمر و شاکی وایسادم

با لبخند نگام کرد

-خب همین خوبه

چشامو گرد کردم و گفتم:خوبه؟افتضاحه

-همین که گفتم

عصبی شدم و بلند گفتم:تو واسه خودت گفتی

سام از جاش بلند شد

قدمهام رو تند کردم که برم تو اتاقم

از پشت بازومو گرفت

برم گردوند

-اون لباس مناسب نیست

حرصی گفتم:به تو چه ربطی داره اخه

بازومو از حرص فشرد و گفت:من روز اول بهت گفتم لباس پوشیدنت تو این دوماه به من  
مربوط میشه نگفتم؟

گفته بود چاره چی بود

نگاهش نکردم و گفتم:خیلی خب دستمو ول کن کنديش

دستمو ول کرد و به سرعت ازش دور شدم

برنج رو ابکش کردم و گذاشتم دم بکشه

برگشتم به اتاقم

کلافه و عصبی بودم

دوباره اهنگ ملانی رو زدم پخش بشه

نمیخواستم گریه کنم

اصلا نمیتونستم رفتار سام رو درک کنم  
واسه چی تا این حد حساس بود اونم بدون داشتن حسی به من

صدای زنگ در و بعد هم صدای ساسان  
بلند شدم و از اتاقم خارج شدم  
ساسان به سمتم اومد و بالبخند گفت: سلام ابجی گلم  
-سلام خوبی؟

ساسان: ممنون تو خوبی؟  
بعد باحالت شوخی و شیطنت گفت: از وقتی متاهل شدی بی معرفت شدی  
رها با لبخند گفت: |||| ساسان عشقمو اذیت نکن  
ساسان شاکی دست به کمر زد و گفت: اگه ایشون عشقتونه پس من کیم؟  
رها خنده اش گرفت و بامشت کوبید به بازوی ساسان: حسود  
جلو رفتم و رها رو بغل کردم

سحر با حالت قهر: یکی هم مارو تحویل بگیره  
ساسان به سمتش رفت و بغلش کرد: خودم تحویلت میگیرم خواهر  
زدیم زیرخنده

رهام هم وارد شد و بعداز سلام و احوالپرسی



بچه ها نشستند  
 براشون شربت درست کردم و بردم  
 با سام قهر بودم  
 حتی نگاهش هم نمیکردم  
 بین رها و سحر نشسته بودم  
 رهام: عسل رها جریان رو برام تعریف کرد بعداز این دوماه میخوای چیکار کنی؟  
 گرچه خودمم نمیدونستم  
 -خدا بزرگه تا اون موقع  
 رهام با لبخند گفت: من با مامان هم حرف زدم بعداز این دوماه بیا پیش ما  
 هنوز جوابشو نداده بودم که سام بلند شد و رفت تو اتاقش  
 لبخندی زدم و گفتم: حالا تا اون موقع  
 ساسان: ببینیم تو نمیخوای به ما ناهار بدی؟  
 بلندشدم و رها و سحر هم دنبالم به آشپزخونه اومدن  
 میز غذا خوری ۴ نفره بود و جا نمی شدیم  
 واسه همین دنباله سفره گشتم  
 سحر: عسل این چه تیپیه که زدی  
 با حرص گفتم: سام مجبورم کرد  
 سحر با تعجب گفت: وا چرا؟  
 جلوی رها نمیتونستم بگم بخاطر رهام



بالاخره داداشش بود و ممکن بود ناراحت بشه

-چه میدونم. معلوم نیست فازش چیه

با بچه ها سفره رو چیدیم

هنوز سام نیومده بود

نمیخواستم خودم دنبالش برم

-ساسان سام رو هم صدا بزن

ساسان به سمت اتاق سام رفت و بچه ها نشستن دور سفره

چند دقیقه بعد سام و ساسان هم اومدن و نشستن

بعد از خوردن ناهار سفره رو جمع کردیم و هرچی رها اصرار کرد ظرفا رو بشوره نذاشتم و

گفتم بعد از رفتنتون میشورم

شالمو برداشتم و به سمت تراس رفتم

که قلیون رو بردارم و ذغال بزارم

قلیون رو برداشتم و خواستم برم تو سالن که دیدم سام لبه تختش نشسته

بی تفاوت از کنارش گذشتم انگار میخواست چیزی بگه که من سریع وارد سالن شدم

ساسان: یه قلیون واسه این همه ادم؟

-شرمنده دیگه امکانات ضعیفه

تنباکو رو عوض کردم



کمی بعد هم ذغالا رو اوردم

چه جنگی سرقلیون بود خنده ام گرفته بود

یه مشت معتاد دور هم جمع شده بودیم

با لبخند داشتم بچه ها رو نگاه میکردم

نگاهم به سام افتاد عصبی داشت نگام میکرد

وای این دیگه چش بود

لباسی رو که خواسته بود پوشیده بودم

بی خیالش شدم

بچه ها بعداز کشیدن قلیون رفتن

مشغول شستن ظرفا بودم

سام هم رو کنایه نشسته بود و داشت سیگار میکشید

وارد سالن شدم که قلیون رو جمع کنم

سام با پوزخند گفت:خوبه دیگه قبل از رفتنتم جا رزو کردی

با تعجب نگاهش کردم

یه هو عصبی گفت:ببین عسل من ازاون خونه نیاوردمت بیرون که بعدش هرغلطی

خواستی بکنی.پسره ی عوضی

دیگه طاقتم تموم شده بود

من اصلا قصد نداشتم بعد از اینجا برم خونه رهاینا زندگی کنم

دندونامو روی هم فشردم و گفتم: بعد از این دوماه دیگه هیچی به تو ربطی نداره

سام بی لیاقتی زیر لب گفت و به سمت اتاقش رفت

همونجا رو کنایه نشستم

چند دقیقه بعد سام از خونه بیرون رفت

زیر لب به جهنمی گفتم و مشغول تمیز کردن خونه شدم

پسره ی روانی معلوم نیست فازش چیه

اخه به تو چه که من بعد از این دوماه میخوام چیکار کنم

خونه رو تمیز کردم و نشستم پای تی وی

مشغول تماشای فیلم

ساعت ۷ بود و سام هنوز خونه نیومده بود

بی خیال پاشدم فلشمو وصل کردم به تی وی

هنوز لباس سام تنم بود

رفتم تو اتاقمو درش اوردم

یه تاپ شلوارک قرمز پوشیدم

رنگ قرمز خیلی بهم میومد از اتاقم بیرون اومدم کمی دلم گرفته بود

دلگیری غروب جمعه یه طرف و دل بی قرارم هم یه طرف

یه اهنگ از احسان تهرانچی انتخاب کردم

صداشو زیاد کردم و چشامو بستم

وانمود میکنم نیستی نبودی نشد  
اما ازقلبم احساس میکنم یه نیمه کم شد  
انتهای غمم بی تو من نمیرسی به دادم  
اشتباهتو درک میکنم شبیهم نبودی شاید  
شبیهم نبودی شاید  
آخرین فرصته من از کنارم یه قدم برنگرد  
من تمومه خودمو پای تو ریختم اثر نکرد  
چاره ای جز اینکه عاشقت باشم  
نمیزاره چشمای گیرات  
اگه دنیا تورو بامن نمیخواست  
چرا حسست به من انگیزه میداد

همزمان با اهنگ میخوندم انگار داشتم تخلیه میشدم

بودنه بدون من بگو که سختت بود  
گفتی تنهایی رو دوست داری اینم حقت بود  
گم شدم توی خیالت تا تو پیدام کنی  
تو حواست پرته میخوای اینم انکار کنی

حرفاتو تکرارکنی

آخرین فرصته من ازکنارم یه قدم برنگرد

من تموم خودمو پای تو ریختم اثرنکرد

چاره ای جزاینکه عاشقت باشم

نمیزارن چشمای گیرات

اگه دنیا تورو بامن نمیخواست

چرا حسست به من انگیزه میداد

اهنگ درحال پخش بود تصمیم گرفتم یه قلیون بکشم بلکه اروم بگیرم

با بچه ها که نشد زیاد بکشم

شالمو سرم انداختم و وارد تراس شدم

ذغال گذاشتم و دستمو به دیوار تراس گرفتم

هوا عالی بود

چشامو بستم نسیمی که به صورتم میخورد حالمو قشنگ میکرد

چنددقیقه ای تو همون حالت موندم

چشامو باز کردم

یه پسر هم تو تراس بلوک بغلی بود و داشت نگام میکرد

خواستم برگردم که برام دست تکون داد

همینو کم داشتم

پسر بالا تنه اش هم لخت بود

سریع برگشتم به سمته اتاق

بعداز کشیدن قلیون تو این فکر بودم که واسه شام چی بپزم

بلندشدم و تصمیم گرفتم زرشک پلو درست کنم

مشغول آشپزی شدم

ساعت ۱۰ بود و غذا هم آماده هنوز سام نیومده بود

گرسنه ام بود

بلندشدم و یه مقدار واسه خودم ریختم و مشغول خوردن شدم

ساعت ۱۱ بود که نشستم و کمی تی وی نگاه کردم

نمیخواستم به سام زنگ بزنم که فکر کنه نگرانشم

روز اول بهم گفته بود فکر کن که تنها زندگی میکنی

پس دلیلی نداشت زنگ بزنم

خنده دار بود اما دلتنگ و نگرانم بودم

اما از رفتارم باهاش پشیمون نبودم

ساعت ۱ بود و خیلی خوابم میومد چون ساعت ۸ صبح بیدار شده بودم

سام هنوز خونه نیومده بود

خداروشکر جز اون دخترایی نبودم که تو تنهایی میترسن وگرنه با این بی فکریای سام سخته

میکردم

بعداز شستن ارایشمو مسواک زدن لباس خواب قرمزم رو پوشیدم و خودمو انداختم رو تختم  
خیلی زود خوابم برد

صبح وقتی بیدار شدم سام خونه نبود به سراغ غذا رفتم که دست نخورده مونده بود این  
یعنی شام هم نخورده بود

جای تعجب نداشت چون ادم شکمویی مثل سام تا اون موقع شب گرسنه نمی موند  
وارد اتاقش شدم رو تختیش بهم ریخته بود

این یعنی خونه اومده بود

نگاهم به جاسیگاریش افتاد پر بود از ته سیگار

قلبم به درد اومد

اما به خودم گفتم حتما با ترانه جونش مشکل پیدا کرده یا دلتنگشه

شایدم یه مشکل دیگه مسلما بخاطر من نبوده

به سمت قفسه کتاباش رفتم

همه جور کتابی توش بود حتی کتاب شعر

بادیدن کتاب گلچین اشعار معاصر جیغ خفه ای زدم و کتاب رو برداشتم که بعد از صبحانه  
بخونم

بعداز دوش گرفتن و خوردن صبحانه به سراغ کتاب رفتم و شروع کردم به خوندن شعراش

و به شعری رسیدم که به حالم نزدیک بود

من به آواره شدن معتقدم، حق دارم  
گره افتاده از این فلسفه ها در کارم

فکر آواره ی من حاصل یک عاشقی است  
عشق، "یک غده ی بدخیم ته افکارم..

سرِ هر کوچه دلم می شکند، می فهمم  
کارعشق است که من این همه خود آزارم

پشت هر پنجره دیوار کشیدم حتی  
تا که ثابت کنم ، از خود چه قدر بی زارم

ترس از عشق شکستن، به تنم می افتد  
گاه مدفون غزل های پراز آوارم

بغض نا بالغ غم می رسد و می ترکد  
کودکی توی دلم می شوم و می بارم



بعد می بارم و در ذهن خودم تلخترین...

غزلم می شوم و... دردِ ته افکارم..

#علی\_توکل

شعر زیبایی بود اشک توی چشم جمع شده بود و کتاب رو بستم

به ساعت نگاه کردم تازه ساعت ۲ بود و ساعت ۴ باشگاه داشتم

خداروشکر حداقل باشگاه ثبت نام کرده بودم وگرنه میپوسیدم

بلند شدم به گلهام اب دادم و همونجا تو تراس نشستم

ساعت ۳:۳۰ بود

حوصله ارایش کردن نداشتم لباس پوشیدم و کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون

دلم واسه سام تنگ شده بود از دیروز ندیده بودمش

پیاده به سمت باشگاه که فاصله ی چندانی باخونه نداشتم راه افتادم

هوا گرم بود اما پیاده روی رو دوست داشتم

به باشگاه رسیدم و داخل شدم

تقریبا شلوغ بود



رفتم و لباسم رو عوض کردم

به سمت منشی باشگاه رفتم

-بیخشید خانوم من اولین روزمه برنامه‌مو از کی باید بگیرم

دختر نگاهی بهم کرد و داد زد: خانوم سعیدی

خانوم سعیدی به سمتمون برگشت

منشی باشگاه: این خانوم روز اولشون هستش

خانوم سعیدی با لبخند به سمتم اومد و خوش امد گفت

بعداز نوشتن برنامه برام رفت

گفته بود دوهفته اول بدن درد میگیرم

ساعت ۵:۳۰ بود که خسته از باشگاه زدم بیرون

ترجیح دادم پیاده برم تا خونه رو

ساعت ۶ بود که خونه رسیدم درو بازکردم و انگار کسی تو حمام بود

یعنی سام به این زودی خونه اومده بود

نگاهم به کفشاش افتاد

لبخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم

دلم میخواست حمام برم

لباسمو عوض کردم و منتظر شدم سام از حموم بیاد بیرون

۲۰ دقیقه بعد پاشدم

سام از حموم دراومده بود صدای سشوار میومد

به سمت اتاقش رفتم در باز بود

به در ضربه ای زدم

پشتش بهم بود برگشت

-بله؟

اروم گفتم: تازه از باشگاه رسیدم میخوام برم حموم میشه بیای بیرون؟

سام بدون حرف سشوار رو خاموش کرد و از اتاقش بیرون رفت

حوله ام رو برداشتم و در اتاق سام رو بستم و رفتم زیر دوش آب

بعد از یه دوش سرحال بیرون اومدم

دلم میخواست یکم قانون شکنی کنم

واسه همین تاپ شلوارک قرمز رو پوشیدم

اب موهام رو گرفتم

و حوله کوچیکمو دور موهام پیچیدم و از اتاقم بیرون رفتم

سام تو سالن مشغول تماشای تی وی بود

به اشپزخونه رفتم و شربت درست کردم

هم واسه خودم هم واسه سام

شربت سام رو روی عسلی کنارش گذاشتم

و برگشتم تو اتاقم

پسره ی یخی نه تشکری کرد نه نگاهی

شربت‌مو برداشتم و رفتم تو اتاقم

گوشیم داشت زنگ میخورد

سحر بود

-جونم سحری؟

سحر: سلام خوبی؟

-ممنون توچه طوری؟

سحر: عالی. پایه ای شام با رها سه تایی بریم بیرون؟

فکر خیلی خوبی بود

-عزیزم به سام بگم بهت خبر میدم

سحر: خاک برسر مرد ذلیلت نکنن

-چرت نگو همخونمه ها

سحر: وای چقد شاعرانه

-گمشو

سحر: زود خبر بده

-باشه

گوشی رو قطع کردم و وارد سالن شدم

سام همونطوری نشسته بود

-سام؟

جوابی نداد

این دفعه بلندتر گفتم: باتواما

سام جدی گفت: میشنوم

-سحر زنگ زده بود

سام باز هم سکوت کرده بود

دوباره گفتم: میگفت با رها سه تایی بریم شام بیرون

سام: خب؟

-خودت گفته بودی بهت خبر بدم جایی میرم

سام: تا اونجایی که یادم میاد گفته بودم هرشب باید شام درست کنی

یه لحظه ناامید شدم اما یادم افتاد از دیشب زرشک پلو داریم

-غذات آماده اس میزارم رو گاز

خوشحال به سراغ قابلمه زرشک پلو رفتم گذاشتمش رو گاز

دوباره گوشیم زنگ خورد

تو همون حالت جواب دادم

-سحر میام

سحر: باشه ماشین بابا دسته میایم دنبالت تا یکساعت دیگه

-باشه گلم پس منتظرتونم

قطع کردم

و وارد اتاقم شدم ساعت ۸ بود  
شروع کردم به ارایش کردن  
میخواستم بازم حرصش بدم کوه یخی رو حالا بامن سنگین برخورد میکرد  
یه ارایش دودی خوشگل و جیغ  
موهامم محکم بستم و یه دسته از موهام رو تو صورتم ریختم  
پاشدم و شلوار کتان سفید لوله ام رو پوشیدم  
بامانتوی کوتاه و جذب سفیدم  
کفش پاشنه مشکی با شال و کیف مشکی  
به ساعت نگاه کردم ۹ بود  
سحرینا الانا بود که پیداشون بشه  
۵ دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد  
سحر بود گفت پایین منتظرم هستن

در اتاق رو باز کردم و از جلوی سام ردشدم  
خواستم در و بازکنم که صدای سام متوقفم کرد  
-سریع برو لباسو عوض کن  
به سمتش برگشتم و پوفی کردم و گفتم: چشه؟  
-گفتم برو عوض کن  
بالجبازی گفتم: نمیخوام



-پس هیچ جا هم نمیری

حسابی حرصی شدم و گفتم:لباسم مگه چشه؟ تو چرا انقد گیری؟روانی

خواستم برم که سام بلند شد و محکم مچ دستمو گرفت و به سمت اتاقم کشید

پرتم کرد رو تخت و عصبی گفتم:یا عوض کن یا جایی نمیری

داشت میرفت بیرون

که گفتم:تو روانت مشکل داره بیچاره نامزدت

به سمتم برگشت

-توام ذات مشکل داره

حسابی جمله اش برام گرون تموم شده بود

بلند و عصبی گفتم:چرت نگو

-من چرت میگم یه نگاه به مانتوت بکن تا لباس زیرت پیدااست

از خجالت سرخ شدم

گوشیم پشت هم زنگ میخورد

نمیخواستم بچه ها بدونن که باهم مشکل داریم

سام ازاتاقم بیرون رفت

جواب دادم و گفتم که پام پیچ خورده بوده و الان خوبم تا چنددقیقه دیگه میرم پایین

لباسام رو عوض کردم و سرتا پا مشکی پوشیدم و محکم دروبهم کوبیدم و از خونه زدم

بیرون

رها و سحر منتظرم بودن

تو ماشین نشستم

سحر: میمیری یکم زود بیای؟

رها: پات بهتره؟ چیزیت که نشد؟

-نه خوبم راه بیوفت

راه افتادیم

کل راه رو موزیک گوش دادیم و تو سرو کله هم زدیم

از سام دلخور بودم اما سعی کردم حسابی خوش بگذرونم و واقعا هم خوش گذشت

بعداز خوردن شام و قلیون به سمت خونه برگشتیم

اول منو رسوندن

ساعت ۱۰:۰۵ بود اروم در و بازکردم

چراغا خاموش بود جز شب خواب

اهسته تو تاریکی قدم برمیداشتم که سام بیدار نشه

-کی گفته که میتونی تا این ساعت بیرون از خونه باشی

بلند هینی گفتم و یه متر پریدم از ترس

دستم رو قلبم به سمت صدای برگشتم

سام تو تاریکی رو کاناپه نشسته بود

-ترسوندی منو اه



سام به سمتم اومد و گفت: به جهنم. بار آخرت باشه که دیرتر از ۱۲ میای خونه فهمیدی  
یانه؟

چیزی نگفتم بغض گلوم رو گرفت اما نمیخواستم ضعف نشون بدم

سام به اتاقش رفت و در روهم محکم بست

همون وسط ایستاده بودم

زیر لب لعنتی نثارش کردم و وارد اتاقم شدم

بعد از انجام کارام پریدم تو تخت و چشم رو بستم

پسره ی روانی خودش تا دیروقت بیرون میمونه من حتی نباید زنگ بزنم

اونوقت من یه شب دیر اومدم خونه چه برخوردی کرد

چشام زود گرم خواب شد از خستگی

صبح ساعت ۱۰ بیدار شدم

باهمون لباس خوابم رفتم دستشویی

یه ابی به صورتم زدم و در حال اواز خوندن بیرون اومدم

یه هو با سام چشم تو چشم شدم

وا این خونه چیکار میکرد

گیج داشتم نگاهش میکردم

باتعجب داشت نگام میکرد یه هو نگاهم به خودم افتاد

لباسم به شدت باز و بی حجاب بود

بلند گفتم: وای

به سمت اتاقم دویدم

محکم درو بستم

و به در تکیه دادم از خجالت داشتم میمردم لباس خوابم مشکی بود و حریر و کل بدن  
مشخص بود

اخه چرا خونه بود هنوز پشت در ایستاده بودم که به در تقه ای خورد

تپش قلبم نامنظم بود و حس میکردم الان قلبم از دهنم میزنه بیرون

سام از پشت در صدام زد

دستام و زانو هام لرزش خفیفی داشت

-عسل باتواما

از در فاصله گرفتم و سریع لباسم رو عوض کردم

گوشام داغ شده بود

اولین باری بود که تا این حد بی حجاب یه پسر منو دیده بود

هنوز از خجالت سرخ بودم یاد نگاه متعجب سام که میوفتادم بدتر میشدم

سام دوباره صدام زد

-بله؟

سام:عسل بیا به من صبحانه بده خیلی گرسنمه

ازاین بدتر نمیشد چه جوری روم میشد اخه بیرون برم

صدای قدمهای سام رو شنیدم که رفت

با دستای لرزونم دستگیره ی در رو پایین کشیدم به سمت اشپزخونه رفتم



خداروشکر سام تو اتاقش بود  
 به سرعت کتری رو روی گاز گذاشتم  
 هنوز حالم خوب نبود  
 میخواستم سریع صبحانه اش رو آماده کنم و فرار کنم تو اتاقم  
 داشتم میز رو میچیدم که سام وارد آشپزخونه شد  
 به قدری از حضورش لرزش دستم زیاد شد که لیوان از دستم افتاد و هزار تیکه شد  
 ازاین بدترم میگه میشد  
 خم شدم و مشغول جمع کردن شیشه ها  
 سام به سمتم اومد و دستامو گرفت  
 سرمو پایین انداختم  
 -با دست جمعشون نکن دستت زخم میشه  
 دستمو از دستش کشیدم بیرون  
 کلافه گفتم:میشه بری بیرون آماده شد صدات میزنم  
 سام ازم دور شد رفت تو اتاقش  
 دستمو به میز گرفتم  
 جارو رو اوردم و شروع کردم به جمع کردن شیشه خورده ها  
 صبحانه رو آماده کردم و همونطور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم:صبحانه ات آماده اس  
 داخل اتاقم شدم و درو بستم  
 روی تخت دراز کشیدم گرسنم بود اما از سام خجالت میکشیدم که بالون وضع مبتذل منو  
 دیده بود

لباس خوابمو از رو زمین برداشتمش و کوبیدمش به دیوار

به رفتار سام فکر کردم اون از دیشب که دربرابر ترسم گفته بود به جهنم این از امروز که  
نگران بود دستمو شیشه ببره

رفتارش قابل هضم نبود اون از حسادتش که بخاطر حرف رهام اونجوری از خونه زده بود  
بیرون

حسادت واسه وقتی بود که علاقه ای وسط باشه

یعنی سام به من علاقه داشت؟؟

سرمو تکون دادم و بلند گفتم: نه امکان نداره

حسابی کلافه و گرسنه بودم

زنگ زدم به رها و گفتم که ناهار میرم اونجا

ساعت ۱ بود که حاضر شدم و از اتاق اومدم بیرون

سام تو سالن نشسته بود

سربه زیر به سمت در رفتم

-عسل کجا میری؟

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم: ناهار میرم خونه رهاینا

-یادم نمیاد قبلمش باهام هماهنگ کرده باشی

همونطور که داشتم درو باز میکردم گفتم: خب الان گفتم دیگه

سام بلند شد و اومد به سمتم

-شما هیچ جا نمیری

هنوز ازش خجالت میکشیدم واسه همین همونجور سربه زیر گفتم: چرا؟

-عسل سرتو بیار بالا

نمیخواستم نگاهش کنم

واسه همین گفتم: همیشه

-گفتم سرتو بالا بگیر

سرمو بالا اوردم

-من امروز خونه هستم و باید نهار درست کنی؟

مثل خودش گفتم: یادم نمیاد باهام هماهنگ کرده باشی

لبخند کجی زد و گفت: خب الان گفتم دیگه

سرمو کج کردم و گفتم: یعنی همیشه برم؟

-نه خانومی

کلافه گفتم: اخی زشته هماهنگ کردم

-خب الان زنگ بزن بگو یه مشکلی پیش اومده و نمیام

انگار هیچ راهی نداشت

به سمت اتاقم رفتم و لباسامو در اوردم و شماره رها رو گرفتم

رها: جونم خانومی؟

-سلام رها شرمنده یه مشکلی پیش اومد نمیتونم پیام

رها: اخی ما منتظریم رهام هم اینجاست

-شرمنده بخدا از خانواده از عوض من عذر خواهی کن

رها: باشه. حالا چه مشکلی؟

-هیچی سام خونس باید غذا درست کنم

رها:خب با سام بیا

-نه ممنون حالا بعدا میبینمت

رها:باشه عزیزم به سام سلام برسون

-سلامت باشی توام به خانواده سلام برسون خداحافظا

رها:خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و لباس راحت و پوشیده ای پوشیدم و ازاتاق اومدم بیرون

سام بادیدنم لبخندی زد

-ممنون که کنسل کردی

پوزخندی زدم و گفتم:دوست نداشتم کنسل کنم مجبور شدم

سام:در هرصورت ممنون

-خواهش.من الان چی درست کنم؟خیلی دیر شده

سام:نمیخواه چیزی درست کنی قراره بریم بیرون برو حاضرشو

با تعجب نگاهش کردم اینم یه چیزیش میشدا اگه قرار بود غذای حاضری بخوره چرا

نداشت من برم

وارد اتاقم شدم و دوباره لباسامو عوض کردم

و از اتاق بیرون رفتم

سام تو اتاقش بود



-من حاضرم

سام از تو اتاق گفت:منم الان میام

چند دقیقه بعد بیرون اومد

یه شلوار کبریتی سبز لجنی و یه تی شرت جذب سبز فوسفری پوشیده بود

خیلی جذابتر شده بود

سام: ۱۰۰ تومن شد

گیج گفتم:چی؟

سام باخنده گفت:دید زدن تون خانوم

حتما حالا باید به روم میاورد

خیر سرم میخواستم بی تفاوت باشم

واسه اینکه ضایع نشم گفتم:داشتم به این نگاه میکردم که چقد لباسات بهت نمیاد

سام لبخند کجی زد و به سمت بیرون هولم داد و اروم گفت:دروغ نگو خودم میدونم خیلی بهم میاد

با پوزخند گفتم:اعتماد به سقف داری اقا

-چه کنم دیگه این شما خانوما یید که با نگاهاتون به ادم اعتماد به سقف میدید

حرصی گفتم:واسه من مهمه باکسی که میرم بیرون چه جوری لباس میپوشه بالاخره من ابررو دارم دیگه واسه همین نگات کردم که یه وقت بخاطر تیپت ابرروم نره

لبخند سام جمع شد

اخیش دلم خنک شد

سوار ماشین شدیم و حرکت کرد

-کجا بریم؟



بی خیال گفتم:فرقی نمیکنه

-گفتم یه وقت جایی نبرمتون که ابرروتون خدای نکرده بره

همونطور خونسرد گفتم:نه دیگه با وجود این تیپت ابرروم میره دیگه فرقی نداره کجا

سام دیگه چیزی نگفت

منم با لذت به اطراف خیره شدم

موزیک درحاله پخش بود

بالاخره به یه رستوران شیک رسیدیم

قبل از پیاده شدن گفتم:اینجا قلیونم داره؟

-نوچ

یه هو با ناامیدی گفتم:وای نه

سام خنده اش گرفت و گفت:خانومه معتاد بعد از ناهار واسه قلیون جای دیگه ای میریم

همونطور که داشتم پیاده میشدم گفتم:خوبه

باهم داخل شدیم یه میز وسط رستوران خالی بود

نشستم و سام هم نشست

بعداز سفارش نگاهم به دختری افتاد که زیادی زیبا بود و خیره به سام شده بود

دختر با دوتا دختر دیگه بودن

سرمو پایین انداختم

سام هم حواسش به دخترا نبود

چنددقیقه ای گذشته بود و دختره هنوز بی خیال نشده بود و داشت نگاهش میکرد



اعصابم بهم ریخته بود انگار سام واسه من بود و حس تملک و حسادتم داشت به نهایت خودش میرسید

سام: انقد حرص نخور

با تعجب نگاهش کردم که گفت: این چیزا طبیعیه

-چی؟

سام: نگاه های اون دختره

یعنی خودشم متوجه شده بود خب اره دیگه خنگ که نبود

-کدوم دختره؟

سام با لبخند گفت: یعنی تو نمیدونی؟

خونسرد گفتم: چی رو؟

هنوز سام جوابمو نداده بود که دختره رو بغل میزمون دیدم

خداییش خوشگل و جذاب بود

با تعجب به دختر نگاه کردم

دختره: اقا ببخشید اسم من بهاره میشه چندلحظه وقتتون رو بگیرم؟

سام با تعجب نگاهش کرد

سام: درچه رابطه؟

دختر: اگه اجازه بدید میگم

سام خیلی جدی گفت: بفرمایید

دختره سرشو پایین انداخت و گفت: اینجا نمیشه اگه میشه چندلحظه بیاید بیرون

چقد دختره پررو بود مگه منو باسام نمیدید

سام با صدای خشنی گفت:اگه حرفی دارید همینجا بزنید  
دختر من منی کرد و گفت:راستیتش میخواستم بدونم این خانوم خانومتون هستن یا...  
سام:بله که خانومم هستن اما من هنوز نمیدونم که این موضوع چه ربطی به شما داره  
دختر سرخ شد نگاهی به من انداخت و گفت:هیچی شرمنده وقتتون رو نگرفتم و ازمیز دور  
شد

همون لحظه هم غدامون رسید

سام به اون دختره گفته بود من خانومشم  
حسابی ذوق کرده بودم و نمیخواستم نشون بدم  
غذا رو درسکوت خوردیم و از رستوران زدیم بیرون  
بیچاره ترانه

منکه سام هیچ نسبتی باهام نداشت اونجوری از نگاه های دختره اذیت میشدم وای به حال  
ترانه

سوار ماشین شدیم و سام گفت:بریم دربند یه قلیون بزنیم؟  
-بریم

سام:تو که هرکجا قلیون باشه نه نمیگی  
خنده ام گرفت واقعا عشقه قلیون بودم  
بعداز کشیدن قلیون سام جلوی پاساژ نگه داشت  
سام:پیاده شو

-واسه چی؟

سام:که برات چندتا لباس پوشیده به سلیقه ی من بخریم  
پیاده شدم

بعد از دوساعت با انتخاب سام چند دست لباس قشنگ در عین حال پوشیده خریدیم  
حق انتخاب نداشتم و سام میگفت فقط واسه این اوردم که یه وقت لباسی که انتخاب  
میکنه تنگ نباشه

بالاخره برگشتیم خونه

سام به اتاق خودش رفت و منم به اتاق خودم  
روز خوبی بود و حسابی خوش گذشته بود اما نتونسته بودم باشگاه برم  
بعد از تعویض لباسم از اتاقم بیرون رفتم و مشغول فیلم دیدن شدم  
وسطای فیلم بود که سام هم اومد و بافاصله ازم نشست  
-عسل میخوام باهات حرف بزنم  
همونطور که خیره به تی وی گفتم: میشنوم  
-عسل راستش از پس فردا چندروزی باید بری خونه سحرینا  
باتعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا؟  
-چون من مهمون دارم چندروز و تو نباید اینجا باشی  
با اینکه برام سخت بود چندروز از سام دور باشم اما خب سعی کردم بی تفاوت باشم  
سام حساس بود و حتما نمیخواست مهمونش منو ببینه  
واسه همین گفتم: باشه  
سام لبخندی زد وگفت: سخت نیست؟  
نگاهش کردم سخت بود اما چاره چی بود

واسه همین خونسرد گفتم: نه

سام همونطور که داشت از جاش بلند میشد گفت: فقط کل وسایلم باید ببری

یه هو ته دلم خالی شد وسایلمو واسه چی اخه

بلند شدم پشت سرش و وارد اتاقش شدم

سام رو تختش دراز کشید

نگاهش کردم

-وسایلمو واسه چی ببرم؟

سام دستشو زیر سرش گذاشت و گفت: مهمونم ترانه اس یه چندروزی میخواد بیاد ایران

گفته قراره بیاد پیش من

انگار کل خونه روسرم خراب شد

دستمو به چارچوب گرفتم

حالت تهوع داشتم و سرم گیج میرفت

به زور سعی کردم نشون ندم حالم بده

با صدای ضعیفی گفتم: باشه وسایلمو میبرم

سام تشکری کرد

باهزار بدبختی خودمو به اتاقم رسوندم

درو بستم و کنج اتاق نشستم

سرمو بین دستام گرفتم

کل خونه دور سرم میچرخید

پس بگو چرا امروز رو خونه مونده بود

چیکار باید میکردم

بغضم شکست و اشکام رو گونه ام سر خورد

ترانه قرار بود بیاد تو این خونه

کنار سام

اون تخت دونفره

حسادت به قلبم و حسم چنگ میزد

از تصورش قلبم به درد میومد

میخواست بیاد اینجا

نمیدونم چرا تا این حد حالم بد بود

شاید چون تا حالا فقط اسم ترانه رو شنیده بودم و حالا داشتم حضورش رو حس میکردم

چه اشتباهی کرده بودم که اومده بودم تو این خونه

چه امید بیهوده ای بود عاشق کردنه سام

حالم بد بود بد

گوشیمو برداشتم و یه اهنگ از متین گذاشتم

از کی با این زخم عمیق به خودم عادت میکنم

عطرتو کی حس میکنه به کی حسادت میکنم

به کی حسادت میکنم

به تو عادت کرده بودم به تو که راحت بریدی



منه مغرور گریه کردم تو همینشم ندیدی  
 مٹ من واسه تو هیچکی دلواپس تنهایی تو نیست  
 عشقه تو تو دلم کسی واسم دیگه نه شبیه تونبوده ونیست

نمیدونم چقد تو اون حال موندم

سام چند ضربه ای به در زد  
 با صدای خفه ای گفتم:بله؟  
 سام:من شام خونه نیستم و دیر وقت میام  
 قلبم بیشتر فشرده شد  
 -باشه

سام رفت و صدای در اینو میگفت  
 بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون  
 باید یه دوش میگرفتم که بهتر بشم  
 به سمت حمام رفتم و آب سرد رو بازکردم با لباس رفتم زیر دوش آب  
 اولش لرزی به تنم افتاد از سردی آب  
 آب روی تنم سر میخورد و اشکام بند نمی اومدن  
 چقد زود ارامشم تموم شده بود

دوری از سام دیگه چندان پررنگ نبود

الان وجود ترانه تو این خونه بود که قلبم رو به درد میاورد

صدای حق هقم کل فضا رو پرکرده بود

بغضم خالی نمیشد از شدت درد هم کم نمیشد

منکه میدونستم نامزد داره پس چرا اومده بودم چرا

از حمام بیرون اومدم اشکام بند اومده بودن

حال خوشی نداشتم

ترانه پس فردا میومد و امشبم که سام تا دیر وقت قرار نبود بیاد

به سمت اتاقم رفتم و دوتا قرص خواب خوردم

رو تخت دراز کشیده بودم

دیگه اشکی نداشتم که بریزم فقط قلبم درد داشت

حس حسادت داشت منو به جنون میکشوند

چشامو بستم بلند گفتم: خدایا خیلی سخته خیلی

کلی با خدا حرف زدم و نفهمیدم کی خوابم برد

با تکونای شدیدی چشم رو بازکردم هنوز پلکام سنگین بود و تنم کوفته  
سام نگران داشت تکونم میداد چشم رو که باز کردم گفت: عسل خوبی؟ میدونی چندساعته  
خوابی؟

گیج نگاهش کردم

تازه یادم افتاد که قرص خورده بودم

اروم گفتم: خوبم

-چرا انقد خوابیدی؟

نمیخواستم بگم قرص خوردم

نمیخواستم بفهمه حالم خرابه

نمیخواستم ضعف نشون بدم

من دنباله ترحمش نبودم، دنباله عشقش بودم

بلند شدم از رو تخت و به سمت دستشویی رفتم

ابی به صورتم زدم و از دیدن صورتم تو اینه وحشت کردم

چشم به شدت سرخ و بادکرده بود

صورتمم انگار باد داشت

رنگ صورتم به زردی میزد

وارد سالن شدم

سام: بیا به چیز بخور از دیشب خوابی



به ساعت نگاه کردم ۱۲ بود

منکه زیاد خوابیده بودم پس چرا شلوغش میکرد

بی حرف داخل اتاقم شدم و پشت پنجره رفتم پرده رو کنار زدم

شب بود

یعنی من از دیروز تا ۱۲ امشب خوابیده بودم

حق داشت نگرانم بشه

دلم ضعف رفت

رفتم تو اشپزخونه و چای دم کردم و یه مقدار نون و پنیر برداشتم و مشغول خوردن شدم

سام اومد تو اشپزخونه و روبه روم رو صندلی نشست

-عسل گریه کردی؟

خونسرد گفتم: گریه؟؟ نه گریه واسه چی؟

-پس چرا چشمت قرمز و باد کرده

همونطور که داشتم لقمه رو تو دهنم میذاشتم گفتم: حتما بخاطر خواب زیاده

سام خیره شده بود بهم ومنم خونسرد داشتم لقمه میگرفتم

-چندروز باید برم خونه سحرینا؟

سام درحالی که داشت با انگشتای دستش بازی میکرد گفت: نهایتا ۱۰ روز

خداییش سخت بود ۱۰ روز ندیدن سام

اما خب چیکار باید میکردم من دونسته وارد این ماجرا شده بودم

سام از پشت میز پاشد و همونجور که داشت بیرون میرفت گفت: قلیون میکشی؟

برای اولین بار حس کشیدن قلیون رو نداشتم  
اما خب از فردا قرار بود چندروز نبینمش  
امشب تنها فرصتی بود که حداقل کنارش باشم  
-اره

سام به طرف اتاقش رفت  
وقتی سیر شدم پاشدم

حدود نیم ساعتی بود که با سام تو بالکن داشتم قلیون میکشیدم  
-فردا چه ساعتی باید برم؟  
سام تو فکر بود و دستشو لای موهایش برد  
اروم گفت: ۱۱ میرسه  
سکوت کردم

خیلی برام سخت بود که ۱۰ روز بمونم خونه ی سحرینا  
یه جورایی معذب بودم  
سکوت ازار دهنده ای بینمون حاکم بود

نمیدونم اما امشب حس میکردم سام هم زیاد از اومدن ترانه خوشحال نیست

خیلی خوابیده بودم و خوابم نمی اومد  
حدودا ساعت ۵ صبح بود که به سام شب بخیر گفتم و برگشتم تو اتاقم  
هوا روشن شده بود و خوابم نمیبرد  
بالاخره ساعت ۹ بلندشدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم  
نیم ساعتی گذشته بود که از اتاق اومدم بیرون  
یه خورده بعد سام هم از اتاقش خارج شد  
بعد از خوردن صبحانه  
سام گفت که خودم میرسونمت  
وسایلم رو برداشتم  
تو دلم درد بوداما به روی خودم نیاوردم  
  
سام اگه یکم دقت کرده بود تاالان پی به علاقه ام برده بود  
اما خب مثل اینکه براش مهم نبود  
  
سوار ماشین شدم و سام حرکت کرد  
سام:عسل میدونستی ۱۲ روز دیگه جشن عقد رها و ساسانه؟  
نه نمیدونستم پس چرا رها بهم نگفته بود



خونسرد گفتم: خب به سلامتی

سام: خانواده سحر هم دیشب رفتن مشهد

خب خدا رو شکر خبر خوبی بود و باعث میشد که معذب نشم

بالاخره رسیدیم دم در خونه سحرینا

میخواستم درماشین رو بازکنم

-عسل؟

دستم همونجور بی حرکت موند نگاهش نکردم

با بی تفاوتی گفتم: بله؟

-خیلی مواظبه خودت باش

با همون حالت گفتم: سعی میکنم

دوباره گفت: عسل؟

-بله؟

سام پوفی کرد و گفت: میشه یه خواهش ازت بکنم؟

-چه خواهشی؟

با صدای ارومی گفت: میشه خواهش کنم تو این چندروز خونه رهاینا نری؟ خواستی رها رو

ببینی بگی بیاد اینجا؟

خوب میدونستم بخاطر رهام حساس شده

اما این نهایت خودخواهی بود خودش ترانه جونش قرار بود بیاد پیشش ۱۰ روز خوش

بگذرونن

اونوقت از من میخواست بخاطر وجود رهام خونه رهاینا نرم



حسابی عصبی شده بودم اما سعی کردم نشون ند  
 پس بی تفاوت گفتم: شرمنده واسه این ۱۰ روز کلی برنامه دارم  
 از گوشه ی چشمم حواسم به سام بود صورتش تو هم رفت  
 برام مهم نبود مگه من کم عذاب کشیدم بابت اومدنه ترانه  
 حقش بود  
 خیلی راحت به من گفته بود که ترانه داره میاد و باید بری  
 حقش بود  
 پیاده شدم و بدون خدا حافظی چمدونم رو برداشتم و زنگ رو زدم  
 ساسان درو باز کرد و بیرون اومد  
 ساسان: به به ابجی خوشگله خوش اومدی  
 لبخندی زدم: ممنون خوبی  
 ساسان: فداتشم برو تو  
 داخل شدم  
 سحر به سمت اومد و با ذوق دستمو کشید و تو همون حالت گفت: وای نمیدونی وقتی  
 ساسان گفت قراره چندروز اینجا باشی چقد خوشحال شدم  
 لبخند بی جونی زدم و به سمت اتاق سحر رفتم  
 همونطور که داشتم مانتو در میاوردم  
 سحر گفت: تازه قراره این چندروز رو رها هم بیاد اینجا  
 با اینکه اصلا حوصله ی شلوغی رو نداشتم اما لبخندی زدم و بعد از تعویض لباسم رو تخت  
 ولو شدم

۳ روز بعد

این ۳ روز اصلاً راحت نگذشت حالم نوسان داشت گاه به مرز جنون میرسیدم ازاینکه الان ترانه پیش سامه

گاه سعی میکردم بهشون فکر نکنم

رها متوجه شده بود حالم طبیعی نیست اما خب وقتی فهمید تمایلی به گفتن ندارم دیگه نپرسید

امشب شبه سومی بود که سام رو ندیده بودم

دلتنگ بودم اما این دلتنگی همراه با نفرت شده بود

نفرت نه فقط از سام از خودمم بدم میومد بخاطر حس یکطرفه ام

سحر باخوشحالی وارد اتاق شد و گفت: یه خبر خوب

نگاهش کردم

-چه خبری؟

سحر دستمو کشید و گفت: بیا بریم ساسان بگه

از پله ها پایین اومدیم

ساسان و رها کنار هم نشسته بودن

روبه روشن نشستیم

سحر: ساسان خب اینم عسل

ساسان نگاهم کرد و گفت: قراره بریم شمال

خوشحال شدم دوست داشتم حال و هوام یکم عوض بشه

ساسان با لبخند نگام کرد: موافقی

با لبخند گفتم: اره

رها دستاشو بهم کوبید و گفت: پس به سام هم خبر بده

-سام؟؟؟ سام واسه چی؟

ساسان: اره سام و ترانه هم میان اتفاقا پیشنهاد از سام بود

حالم بد شد کاش اولش پرسیده بودم که کیا قراره بریم

رها: مثل اینکه ترانه زیادی به سام گیر داده که حالا که بعد از ۲ سال اومدم ایران میخوام

شمال رو ببینم سام هم ترجیح داده همگی بریم

پس سام بخاطر ترانه این برنامه ی سفر رو ریخته بود

نفرتم پررنگتر شد

اصلا دوست نداشتم باهم ببینمشون

رها به سمت ساسان برگشت:میشه منم به رهام بگم اگه تونس‌ت باهامون بیاد

ساسان باکمی فکر گفت:بگو عزیزم مشکلی نداره

رها بلند شد و به اتاق ساسان رفت

دنباله یه بهونه بودم که این سفر رو نرم

اما چه بهونه ای نمیخواستم بچه ها شک کنن

چنددقیقه بعد رها با خوشحالی وارد سالن شد و گفت:رهام هم میاد

بود ونبودش برام اهمیتی نداشت

سحر:داداش کی قراره بریم؟

ساسان:فردا ظهر

-چقد زود؟

ساسان:بخاطر اینکه ترانه تا ۴ روز دیگه ایران‌ه زیاد وقت نداریم

-اهان

سعی میکردم بی تفاوت رفتار کنم اما تو دلم غوغا بود

ساسان به سام زنگ زد و خبر داد و اخرش هم قرار شد فردا ساعت ۱۲حرکت کنیم که ناهار

رو تو چالوس بخوریم

بلندشدم و شب بخیری گفتم و وارد اتاق سحر شدم

نصف قرص خواب رو خوردم که بتونم بخوابم

دلم میخواست حسابی تیپ بزنم و حس رقابت تو وجودم زبونه میکشید



ساعت ۱۰:۳۰ بود که بیدار شدم بعد از دوش گرفتن و خوردن صبحانه

ارایش زیبایی کردم و موهام سریع با بابلیس فر کردم

راضی از جلوی اینه پاشدم

تقه ای به در خورد

-بله؟

ساسان:میشه پیام تو

-بیاتو

ساسان داخل شد و لبه ی تخت نشست

و همونطور که پاشو تکون میداد گفت:راستش عسل ترانه نمیدونه که تو فعلا با سام تو یه

خونه زندگی میکنی

حواست باشه یه وقت سوتی ندی به بچه ها هم سپردم

لجم گرفته بود واسه همین گفتم:باشه

ساسان:پس دیگه سفارش نکنما

-خیالت راحت

ساسان بیرون رفت

عصبی تیپ سفیدمو زدم همونی که سام میگفت تا لباس زیرم پیداس

میخواستم حسابی حرصش بدم چون نمیتونست بهم جلوی ترانه چیزی بگه



با یاد اوری اینکه رهام هم میاد لبخند بدجنسی زدم  
 سام رو رهام حسابی حساس بود و نزدیک شدن به رهام بهترین نوع انتقام بود  
 کمی اروم گرفته بودم و تقریباً خوشحال  
 همگی حاضر شدیم و ۱۲ از خونه زدیم بیرون  
 سحر: ما میریم پیش سام؟  
 ساسان: نه اول چالوس قرار گذاشتیم

شیشه رو پایین کشیدم و بادی به صورتم خورد  
 اهنکی در حال پخش بود

منو سحر و رها عقب نشسته بودیم و رهام هم پیش ساسان  
 جالب اینکه رهام هم تی شرت مشکی جذبی تنش بود با شلوار کتان سفید  
 خداییش رهام چیزی کم نداشت قدش بلند بود و هیکلش ورزشی و عضله ای  
 موهای قهوه ای تیره چشاشم قهوه ای روشن بود و دماغ قلمی و لبی معمولی روی هم رفته  
 بد نبود

صدای رسا و دلنشین مردونه ای داشت  
 یه لحظه دلم سوخت براش که میخوام ازش واسه انتقامم از سام استفاده کنم اما چاره ای  
 نبود

بالاخره ساسان اول جاده بغل ماشین سام نگه داشت  
 بچه ها پیاده شدن رهام دنباله چیزی میگشت تو ماشین منم حوصله نداشتم سریع پیاده  
 شم که فکرکنن هولم

سام هم پیاده شده بود و عصبی داشت به رهام نگاه میکرد

پیاده شدم و پیش رها وایسام

بالاخره ترانه افتخار داد و پیاده شد

قدش کمی از من بلندتر بود و لاغر اندام

موهایش از روی شال هم معلوم بود زیادی کوتاهه

پوستی گندمی

تو کل صورتش چشمش زیبا بود و بقیه اجزای صورتش معمولی بود

چشماش درشت و عسلی بود درکل چهره ی دلنشینی داشت

جلو اومد و بازوی سام رو گرفت و با صدای بلندی سلام داد

همگی جوابش رو دادیم

بعد به سام خیره شد و باعشوه ی خاصی گفت:سامی نمیخواهی معرفی کنی من جز ساسان

کسی رو نمیشناسم

سام مشخص بود عصبیه

نمیدونم بخاطر حضور رهام یا چیز دیگه

شروع کرد به معرفی کردن بچه ها به من که رسید عصبی تر سرتا پام رو برانداز کرد و

گفت:ایشون هم عسله دوسته خواهر ساسان و نامزد ساسان

بالاخره مراسم معارفه هم تموم شد و سوار ماشین شدیم

سحر:ولی سام از نامزدش سره

رهام باتعجب گفت:نه به نظر من درحد هم بودن و به هم میومدن

تعریف رهام چنگی به دلم انداخت

ساسان:به نظر من مهم اخلاقه

بچه ها گرم گفتگو بودن اما من ترجیح این بود که سکوت کنم  
 حس و حال خوبی نداشتم اما وقتی یاد قیافه ی عصبی سام میوفتادم دلم خنک میشد  
 زیر لب ناخوداگاه گفتم:حقشه  
 رها به سمتم برگشت و باتعجب گفت:چی؟  
 -هیچی

بالاخره رسیدیم به یه رستوران که بغل رودخونه بود  
 پیاده شدیم بچه ها داخل رفتن و منم داشتم به سمت داخل رستوران میرفتم که یه هو  
 کشیده شدم عقب  
 سام قبل از اینکه برم داخل منو کشیده بود کنار  
 عصبی گفتم:چته؟  
 سام غرید:این چیه که پوشیدی؟  
 -به تو چه.ولم کن میخوام برم پیش بچه ها  
 سام عصبی تر گفت:واسه چی رهام رو آوردید؟  
 -شرمنده یادمون رفت ازت اجازه بگیریم  
 سام رنگ صورتش به کبودی میزد و گفت:خیلی دوست داری بدنتو به نمایش بزاری  
 اره؟اونم جلوی این پسر..

نداشتم حرفش تموم بشه ودستم بالابردم و محکم زدم تو صورتش  
 -حرفتو بفهم به تو هیچ ربطی نداره فهمیدی یانه؟هرچی بخوام میپوشم به تو ربطی نداره

سام دستش رو صورتش بود داشت مبهوت و عصبی نگام میکرد  
 بی توجه بهش وارد رستوران شدم



بعد از خوردن غذا قرار شد که شب کنار ساحل قلیون بکشیم  
سام از اول تا آخر حرف نزد حتی با اینکه ترانه همش باهاش حرف میزد اما سام جواب  
نمیداد

چند ساعتی بود که به ویلای پدرسام رسیده بودیم و منو سحر همون اتاق قبلی رو برداشتیم  
ساسان و رها هم یه اتاق  
سام و ترانه هم اتاق شخصی سام  
رهام هم اتاق بغلی اتاق مارو برداشته بود  
از لحظه ای که رسیدیم از اتاق بیرون نرفته بودم  
حالا قرار بود بریم ساحل و اتیشی روشن کنیم و قلیونی بکشیم  
تی شرت جذب قرمز رو با یه شلوار جذب سفید لوله پوشیدم  
موهام رو یه طرفه رو شونه ام ریختم  
رژلب قرمز جیغی هم زدم  
باسحر به سمت پایین رفتیم  
ساسان و رها و رهام تو سالن بودن و سام و ترانه هنوز نیومده بودن  
یک ربع بعد سام از اتاق بیرون اومد

تی شرت مشکی با یه اسلش سبز لجنی تنش بود

نگاهمو ازش گرفتم

دودقیقه بعد هم ترانه بیرون اومد

موهاش همونطور که حدس زده بودم کوتاه بود و خامه ای

بهش میومد

شلوارک جذب سبز لجنی با یه تاپ سبز تنش بود

انگار سام فقط باید به تیپ من گیر بده و ذاته منو خراب بودن

اون موقع نامزد جونش با این تیپ هیچ مشکلی نداشت

ساسان چندتا قلیون آورده بود

سام حتی نگاهمم نکرد با بچه ها به سمت دریا رفتیم

درحال قلیون کشیدن بودیم بچه ها اتیش روشن کرده بودن به صورت حلقه دور اتیش  
نشسته بودیم

من بین سحر و رهام نشسته بودم و ساسان و رها هم پیش هم

سام و ترانه هم پیش هم

ترانه دستشو دور بازوی سام حلقه کرده بود و سرشو رو شونه ی سام گذاشته بود

سام خیره به اتیش بود

سعی میکردم نگاهشون نکنم

اما تو دلم غوغا بود

ترانه: سامی قول داده بودی اومدیم شمال برامون گیتار بزنی  
مگه سام گیتار میزد؟ پس چرا تو خونه گیتار نداشت  
ساسان: اخ اره الان میچسبه. سحر برو از صندوق گیتارو بیار  
رهام بلند شد و گفت: من میارم  
فقط همینو کم داشتم که سام واسه ترانه گیتارم بزنه  
بلندشدم طاقت نداشتم خوندنش واسه عشقش رو ببینم  
سردرد رو بهونه کردم و اومدم داخل ویلا  
اهنگی گذاشتم و چشم رو بستم  
اما قلبم تیر میکشید  
اینم از سرنوشت من  
اگه اینجوری میموندم تا صبح دیوونه میشدم  
نصف دیگه از قرص خواب رو خوردم و چشمو بستم

صبح ساعت ۱۱ بود که بیدار شدم و بعداز حمام و ارایش  
یه سویشرت شلوار ست توسی پوشیدم و رفتم کنار دریا  
روی همون صخره هایی نشستم که اونبار نشسته بودم  
دریا اروم بود و خیره شدم به دریا

چند دقیقه بعد رهام هم اومد و کنارم نشست

رهام: به دریا علاقه داری؟

-اره عاشقه دریام

رهام: منم علاقه ی خاصی به دریا دارم

سرمو به سمتش برگردونم

که سام رو کمی اونطرفتر تو الاچیق دیدم

ترانه کنارش نبود

متوجه نگاه من نشد

-چه خوب

رهام: بعداز این دوماه رو فکری براش نکردی؟

-نه هنوز

رهام: به نظرمن حتما درستو ادامه بده

-اره خودمم به این موضوع فکر میکنم

بلند شدم و رفتم تو اب

رهام اب پاشید روم

منم تلافی کردم مثل دوتا بچه داشتیم اب بازی میکردیم و صدای خنده هامون فضا رو پر کرده بود

یه جا اومدم بدوم که رهام نتونه اب بپاشه روم که تعادلمو از دست دادم و رهام رو هوا گرفت منو

کم مونده بود بخورم با صورت زمین





از بغل رهام بیرون اومدم تشکر کردم

هنوز لبخند رو لبامون بود

ساسان رهام رو صدا زد و منم از اب اومدم بیرون و به سمت درختا رفتم یه هو دستم درگیر شد و کشیده شدم لای درختا به خودم که اومدم دستم تو دستای سام بود داشت منو میکشید به سمت ته ویلا

ضربان قلبم نامنظم میزد

همونطور که دستم تو دست سام بود کشیده میشدم

بالاخره به انتهای ویلا رسیدیم ازخشم صورت سام کبود بود

یه لحظه ازش ترسیدم و عقب عقب رفتم ومحکم خوردم به دیوار پشت سرم

سام همونطور عصبی به سمتم اومد و دستشو گذشت دوطرفم رو دیوار خیلی فاصله ی بینمون کم بود و حرارت نفس های عصبیش تو صورتم میخورد

واقعا ترسیده بودم

اب دهنمو قورت دادم

خوب میدونستم واسه چی تا این حد عصبیه

رو رهام بیش از اندازه حساس بود و منم به رهام نزدیک شده بودم

چشای سام از شدت حرص قرمز شده بود

حرف نمیزد باصدای بلندی گفتم:چرا اینجوری میکنی؟

عصبی تر نگام کرد

سام:بغلش چه طور بود؟اب بازی چه طور؟

با تعجب نگاهش کردم

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و تهدید وار جلوم تکونش داد و درهمین حین گفت: ببین  
عسل سعی کن با کارات اون روی سگ منو بالا نیاری که کار دست جفتمون میدم. نبینم دور  
و بر رهام میپلکی که بد میبینی

با اینکه ترسیده بودم اما تو دلم خوشحال بودم

دلم میخواست بیشتر حرصش بدم

-فکر نمیکنم بهت مربوط بشه شما برو به ترانه جونت برس

سام دستشو رو گلوم گذاشت و فشار داد صورتش رو جلو آورد

فاصلمون خیلی کم بود

حرصی اما باصدای اروم گفت: به من مربوط میشه میدونی چرا؟؟؟

باصدای عصبیتر ادامه داد: چون دوماه از لحاظ شرعی و قانونی زنی. پس فکر نکن هرغلطی  
دلت بخواد میتونی بکنی

داشتم خفه میشدم دستشو از رو گلوم کنار زدم و عصبی گفتم: زن؟؟؟؟ نکنه باور کردی

پوزخندی زدم و ادامه دادم: من زن تو نیستم زن تو ترانه اس

اینارو گفتم و از کنار سام گذشتم

دیگه تحمل نداشتم خودخواهی تا چه اندازه

ساعت ۷ بود و قرار بود با بچه ها بریم تو ساحل  
 تصمیم گرفته بودم بجای اینکه حرص بخورم یا از موقعیت فرار کنم بمونم و تلافی کنم  
 دیگه میدونستم حساسیته سام هم کم نیست  
 حسابی تیپ زدم و  
 از اتاق بیرون اومدم رهام هم همون موقع از اتاقش خارج شد  
 لبخندی زد و گفت: چه خوشگل شدی؟  
 -ممنونم  
 قلیون تو دستش بود همونجور که داشتیم از پله ها پایین میومدیم  
 -رهام طعمش چیه؟  
 رهام: همون که تو دوست داری  
 -یعنی چه طعمی اونوقت؟  
 رهام خنده ی شیطونی کرد و گفت: فضول خانم  
 رسیده بودیم وسط سالن دستمو به کمر زدم و شاکی جلوش وایسادم: خودت فضولی  
 رهام خنده اش گرفته بود  
 -این مسخره بازی رو تمومش کنید بچه ها رفتن تو ساحل منم منتظرشما موندم

صدا صدای سام بود به سمتش برگشتیم  
 دوباره چهره اش وحشتناک شده بود و فکش منقبض

رهام: باشه بریم حالا چرا عصبی میشی  
از ترس جلوتر از رهام از عمارت خارج شدم  
رهام اومد کنارم و یواش گفت: اینم یه چیزیش میشه ها  
میدونستم سام پشت سرمونه  
همونجور اروم گفتم: اره بابا روانش مشکل داره  
رهام خندید  
لگدی به پای رهام زدم که نخنده  
که باعث شد خنده رهام شدت بیشتری بگیره  
با صدای خفه ای باترس و خنده گفتم: کوفت  
رهام نگام کرد با همون خنده

دیگه دیدم کافیه و دویدم سمت بچه ها  
مثل دیشب به صورت حلقه نشستیم  
دوباره رهام کنار من نشست  
قیافه سام خیلی وحشتناک شده بود  
سعی میکردم نگاهش نکنم  
ترانه تاپ شلوارک مشکی پوشیده بود که حجابش افتضاح بود و  
لاغرتر نشونش میداد  
رها: ترانه کی قراره عروسی کنی؟  
ترانه کمی جابه جا شد و گفت: مشخص نیست

رها: چرا؟

ترانه: چه میدونم از سامی بپرسید دوساله داره به تعویق میندازه

ساسان: بچه ها شام چی بخوریم؟

ساسان بحث رو عوض کرد و تو دلم کلی فحش نثارش کردم

بالاخره قرار شد واسه شام بریم بیرون

ساعت ۹ بود که از ویلا زدیم بیرون

بعداز خوردن شام و کلی حرص خوردن من از دست ترانه و حرص خوردن سام از دست منو رهام به ویلا برگشتیم

ساعت ۳ صبح بود خوابم نمیبود دلم میخواست برم کنار دریا قلیون بکشم

لباسامو عوض کردم و موهامم باز روی شونه ام ریختم

نیم ساعتی تو سالن منتظر آماده شدن ذغال موندم و از عمارت زدم بیرون

بچه ها همه خواب بودن

قلیون رو روی شن ها گذاشتم و به سمت دریا نشستم

جایی که نشسته بودم نزدیک پنجره ی اتاق سام بود و پنجره باز

رفتم زیر پنجره و گوشمو تیز کردم که ببینم بیدارن یا نه

اما صدایی نمی اومد

برگشتم سرجام و مشغول کشیدن قلیون شدم

نیم ساعتی بود که داشتم قلیون میکشیدم و اهنگ گذاشته بودم

خداروشکر هوا اروم بود و قلیون میچسبید

صدای قدمایی که بهم نزدیک میشد

سرمو برگردنم به سمت صد

سام بود با یه شلوارک و بالا تنه ای برهنه

ازش خجالت کشیدم سرمو برگردوندم

بهم نزدیک شد و با صدای خونسردی گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهش نکردم و همونطور که به دریا خیره بودم گفتم: مشخص نیست؟

سام نزدیکم نشست بخاطر لخت بودن بالاتنه اش حسابی معذب بودم

دستم لرزش خفیفی داشت

کل بدنم داغ شده بود

سام قلیون رو از دستم کشید و شروع کرد به کشیدن

زانو هام رو تو شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام

صدای قدمهای کسی باعث شد سرمو از رو پام بردارم

ترانه عصبی داشت بهمون نزدیک میشد

متعجب نگاهش کردم انگار از خواب بیدار شده بود

با صدای نسبتا بلندی گفت: سامی تو که گفتی خوابت میاد پس اینجا چیکار میکنی؟ خستم

خستم این بود؟؟؟

سام سکوت کرده بود و بی توجه به دریا خیره شده بود

ترانه دوباره صدایش رو بالاتر برد: دیدی همش میگفتم حس میکنم دوسم نداری؟ دیدی درست احساس میکردم

اخرشب چندبار بهت گفتم بریم کنار دریا

گفتی خوابم میاد بعدالان پاشدی یواشکی اومدی اینجا داری قلیون میکشی؟

لیاقت همین دختره اس

به من چه ربطی داشت که پای منو وسط میکشید باید حالشو میگرفتم و دلم ازش حسابی پر بود

بلند شدم و جلو رفتم با کمی فاصله ازش ایستادم و خیلی جدی تو چشاش خیره شدم

-اختلافت با سام به خودتون مربوطه اینکه دوستت نداره و می پیچونتت هم به من مربوط نیست

اما بابت اون حرفت باید بگم اگه تو لیاقته سام رو داشتی اگه بهت علاقه داشت چندسال امروز فردا نمیکرد واسه ازدواجتون

ترانه فکش منقبض شده بود و رنگش کبود منتظر جوابش نمودم

به سمت عمارت راه افتادم و تنه اشون گذاشتم

نمیدونم چرا اون حرفا رو به ترانه زدم نمیدونم چرا سام چیزی بهم نگفت

حتی نمیدونستم چرا سام ترانه رو پیچونده بود

خیلی خوابم میومد اما یواش پشت پنجره رفتم



سام و ترانه هنوز همونجا بودن  
 صداهاشون رو واضح نمیشنیدم  
 اما میدیدم که سام عصبی داره باهاش حرف میزنه و ترانه هم انگار داشت گریه میکرد  
 از پشت پنجره کنار اومدم و ولو شدم روتخت  
 نمیدونستم که خوشحالم یانه  
 چشامو بستم واز خواب بیهوش شدم  
 ظهر بود که بیدار شدم قرار بود بریم جنگل  
 امیدم بیشتر شده بود  
 یه ارایش خوشگل دودی کردم  
 موهامو دادم سحر چندتا شاخه بافت کف سر از یه طرف زد  
 تیپ سورمه ای سفید اسپرتمو زدم و خوشحال از اتاق زدم بیرون  
 بچه هاهمه پایین بودن جز ترانه  
 باخوشحالی سلامی دادم و جوابمو دادن  
 رها به سمت سام گفت: نگفت چرا یه هویی میخواد بره؟  
 سام پوفی کرد و گفت: نه حتما کاری براش پیش اومده بوده دیگه  
 ساسان: چرا حداقل به ما خبر ندادی که باهاش خداحافظی کنیم؟ اصلا چرا خودت نبردیش؟  
 باورم نمیشد یعنی ترانه رفته بود خوشحال بودم خوشحال  
 سام: میشه بس کنید پاشید بریم جنگل اومدیم خوش بگذرونیم





اینو گفت و از عمارت خارج شد

سحر: شاید دعواشون شده باشه ازاولم که سام با ترانه خوب برخورد نمیکرد

ساسان: سحر این موضوع به ما مربوط نمیشه بهتره بیشتر ازاین کنجکاوی نکنیم

ساسان هم بیرون رفت

-ترانه کجا رفته؟

رها: سام میگه رفته تهران

خودمو به اون راه زدم و گفتم: چرا؟

سحر با هیجان خاصی گفت: به نظرمن که دیشب دعواشون شده

با بچه ها از عمارت خارج شدیم ساسان و سام پیش ماشینا نبودن

رها: عسل برو صداشون بزن بیان

به سمت دریا رفتم

سام و ساسان تو الاچیق نشسته بودن و پشتشون به من بود

اول خواستم ازهمونجا صداشون بزنم

ساسان: حالا میخوای باترانه چیکار کنی؟

ناخواسته پشت دیوار وایسادم

میخواستم جواب سام رو بشنوم

سام: نمیدونم اما خب من هیچ علاقه ای بهش ندارم حتی یک درصدم اونی نیست که من

میخوام نمیگم دختر بدیه اما خب انتخاب من نیست

ساسان: اینجوری که همیشه جوابه عموتو چی میخوای بدی؟ فکر میکنی تاکی میتونی امروز و

فردا کنی؟

سام: من زیادی مدیون عمو هستم اما خب چیکار کنم بخدا تو این سه سالی که نامزدیمون رسمی شده هرکار کردم نتونستم بااین موضوع کنار بیام

ساسان: خب حالا اینا هیچی یه سوال ازت دارم

سام: پپرس

ساسان: تو به عسل حسی داری؟

ضربان قلبم اوج گرفت و نامنظم میزد و منتظر شنیدن جوابه سام

که صدای سحر فضا رو پرکرد

-اه مثلا عسل رو فرستادیم دنباله شما چه وقته منتظرتونیم

زیر لبم هرچی فحش بلد بودم به سحر دادم

بدموقعی رسیده بود

بدموقعی

حالا چه جوری از پشت دیوار پیام بیرون

سام: عسل پیش ما نیومد که

نگاهم به پله هایی که به بالکن طبقه دوم میرسید افتاد

خداکنه در تراس باز باشه

اروم از پله ها بالا رفتم

وارد تراس شدم دستمو به دستگیره گرفتم و اروم کشیدمش پایین

در باز شد

نفسی از سراسودگی کشیدم

وارد عمارت شدم و به سمت در خروجی رفتم و تا درو باز کردم ساسان و سحر جلوم ظاهر شدن

سحر باتعجب گفت: تو مگه نرفتی دنباله ساسانینا

بی خیال گفتم: نه میخوامستم صداشون کنم که یادم افتاد گوشیمو تو اتاق جا گذاشتم رفتم گوشیمو بیارم

رها: خیلی خب بیاید راه بیوفتیم دیر شد

سام تو ماشین نشسته بود

رها و رهام هم تو ماشین ساسان

ساسان به منو سحر گفت: شما با سام بیاید

دلم میخواست باسام تنها باشم اما خب نمیشد

میخواستم عقب بشینم که سحر گفت: تو جلو بشین

در جلو رو باز کردم و نشستم

سحر: عسل اهنگ بزار

اهنگی گذاشتم و به سمت سحر برگشتم: سحر سام میگفت که چندروز دیگه جشن عقد رهایناس

سحر باذوق گفت: اره

-پس چرا به من نگفتید؟

سحر: میخواستیم سوپرایز بشی

-مسخره ها

تا رسیدن به جنگل سام ساکت بود

بعداز خوردن غذا که پسرا زحمتشو کشیدن و کباب برگ بود مشغول کشیدن قلیون شدیم

رهام میخواست کنار من بشینه که سام زودتر نشست

از رفتارش خنده ام گرفت

رها: ساسان میشه یه اهنگ بزاری برقصیم

ساسان بلند شد و گفت: چشم خانومی

چنددقیقه بعد اهنگ شادی گذاشت و اول رهام و سحر و رها رفتن وسط

باخنده داشتم بهشون نگاه میکردم

رهام به سمتم اومد و گفت: پاشو دیگه مثل پیرزنا نشین

کمی ازم فاصله گرفت

اهنگ حسابی شاد بود و دلم میخواست برم وسط

خواستم پاشم که سام دستمو گرفت و دوباره نشوند زمین

بااخم به سمتش برگشتم

ودرحالی که دندوناش رو روی هم فشار میداد گفت: بشین سرجات

-میخوام برقصم

سام: اینجا جاش نیست

-اما...

وسط حرفم اومد و گفت:اون روی سگمو بالا نیار عسل

سرجام نشستم وای از دست سام

دستمو ول کرد بی خیال قلیون کشید

کمی بعد ساسان هم با رها رقصید

خوشبحالشون چقد خوش بودن

از جام بلند شدم و از جمع فاصله گرفتم

به درختی تکیه دادم

حالم خیلی بهتر بود حالا میدونستم سام واقعا به ترانه احساسی نداره واین شانس منو

بیشتر میکرد

میخواستم یکم از لجبازیام کم کنم و تلاشمو بکنم

دوباره تو دلم به سحر فحش دادم که بدموقع رسیده بود

اگه فقط یک دقیقه فقط چندثانیه دیرتر رسیده بود الان تکلیفم با حس سام مشخص بود

چشامو بستم

وقتی چشامو باز کردم رهام کنارم بود

انقدر تو فکر بودم که متوجه اومدنش نشده بودم

رهام:سام نداشت برقصی؟

با اشاره سربهش فهموندم اره

رهام:عسل تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

-باکی؟

رهام: نمیدونم درکل به ازدواج فکرمیکنی؟

-نه

رهام: چرا؟

-چون علاقه ای به ازدواج ندارم

رهام همونجور که داشت با انگشتای دستش بازی میکرد گفت: ازاین به بعد بهش فکرکن  
ازدواج اونقدر هم بدنیست

-ببینم شما دوتا اونجا نمیتونید حرف بزنید که میاید تا اینجا؟

صدا از پشت سرمون بود برگشتیم

سام بود

رهام عصبی گفت: چه فرقی میکنه؟ چرا ادای بابای عسل رو درمیاری؟

سام عصبی دستش مشت شد

سام: عسل برگرد پیش بچه ها

ازجام تکون نخوردم

-خواهشا تمومش کنید زشته

رهام: نه واسه چی تموم کنم؟ تا بهت نزدیک میشم سام ادای بابا ها رو درمیاره. اخه به این  
چه ربطی داره

سام: عسل فعلا زن منه

رهام پوزخندی زد و گفت: مجبور شده بخاطر اون فرهاد اشغال. تو چرا جدی گرفتی؟ این یه  
عقد صوری بوده



سام حسابی عصبی بود هران ممکن بود رهام رو بزنه  
 عصبیتر فریاد زد: چه صوری چه غیر صوری فعلا زن منه  
 برو هروقت این عقد تموم شد بیا  
 رهام نگاهی عصبی به سام کرد و رفت  
 سام: واسه چی بلند شدی اومدی اینجا که این اشغالم دنبالت بیاد؟ هان؟  
 -یادم نمیاد روزی که قرار بود عقد کنیم همچین قانونی رو گذاشته باشی که حق ندارم با  
 پسری حرف بزنم  
 دست سام بالا رفت و کشیده شد رو صورتم  
 سوزش بدی رو گونم حس میکردم و طعم خون تو دهنم  
 با ناباوری نگاهش کردم این کسی بود که من عاشقش بودم  
 چقدر راحت اینکارو کرد دستم رو گذاشتم جای دستش رو گونه ام  
 اشکام رو صورتم بی اختیار روون شد و دویدم  
 تا موقع برگشت پیش بچه ها برنگشتم یه جا نزدیکشون نشسته بودم  
 مثل اینکه رهام گفته بود که منو سام دعوا مون شده و کسی سراغم نیومد  
 هوا تقریبا تاریک شده بود و ساسان صدام زد  
 وسایل رو جمع کرده بودن و منتظر من بودن  
 به سمت ماشین ساسان رفتم بشینم  
 سام به سمتم اومد و گفت: بامن اومدی بامنم برمیگردی  
 حوصله بحث نداشتم اما با سام هم قهر بودم  
 سوار شدم و سحر باما نیومد



حرکت کردیم

دریغ ازیه معذرت خواهی

دلم ازش شکسته بود

تا رسیدن به ویلا هردو سکوت کردیم

پیاده شدم و به سمت اتاقمون رفتم

نیم ساعتی گذشته بود

رو تخت با همون لباسا دراز کشیده بودم

چشامو بسته بودم که کسی لبه ی تخت نشست

چشامو باز کردم

سام کنارم رو تخت نشسته بود

دستشو آورد و همونجایی گذاشت که زده بود

اروم گونه ام رو نوازش کرد نگاهش مهربون بود

حس آرامش ریخت تو کل وجودم این همون مرد یخی بود که داشت گونه ام رو نوازش میکرد!

اروم زمزمه کرد:عسل ببخشید دست خودم نبود

نمیخواستم بیشترازاین عذاب بکشه و پا رو غرورش بزاره

دستمو گذاشتم روی دهنش و گفتم:نمیخواه عذر خواهی کنی تقصیر خودم بود

بوسه ای به نوک انگشتم زد



حس و حال قشنگ بود

دستم گرفت و بلندم کرد از تخت و پیشونیم رو بوسید

چشامو بستم

اروم گفت: پاشو لباساتو عوض کن بچه ها رفتن تو ساحل نشستن که قلیون بکشن خانومه معتاد

پاشو که از غافله عقب نمونی

لبخند قشنگی رو لباش بود که قلبم رو زیر و رو کرد

تو دلم اعتراف کردم که دیوونه وار عاشقه این مردم

چه جوری دلم اومده بود اذیتش کنم

لبخندی زدم و گفتم: پاشو

باتعجب نگام کرد: چرا؟

خنده ام گرفت

-توقع نداری که جلوی تو لباس عوض کنم

یه هو زد زیر خنده و گفت: اهان ازاون لحاظ

بعد باشیطنت خاصی ادامه داد: البته فکر بدی هم نیستا

نیشگونی از بازوهای عضله ایش گرفتم و هولش دادم بیرون

باخنده درو بستم و مشغول عوض کردن لباسام شدم

همین که دنبالم اومده بود و عذر خواهی کرده بود برام یه دنیا آرامش و خوشی بود

بعد از تعویض لباسم از اتاقم بیرون اومدم سام منتظرم بود  
 بادیدم لبخندی زد و از پله ها پایین رفتیم سام کنارم قدم برمیداشت  
 احساساتم به اوج خودش رسیده بود و یه لحظه شیطنتم گل کرد و دست سام رو گرفتم  
 یه هو انگار که بهش برق وصل کرده باشن ایستاد و به سمتم برگشت  
 از خجالت سرخ شدم و دست سام رو ول کردم چندثانیه بعد  
 سام نگاهشو ازم گرفت و دستمو تو دستاش گرفت و به سمت بچه ها رفتیم  
 دلم میخواست از خوشحالی داد بزنم  
 احساس خوشبختی میکردم احساس آرامش  
 بچه ها با تعجب به دستمون داشتن نگاه میکردن  
 مخصوصا ساسان و رهام  
 از خجالت سرمو پایین انداختم  
 سام فشار کوچیکی به دستم آورد و بعد ولش کرد  
 پیش بچه ها نشستیم و سام هم کنارم نشست  
 ۱۰ دقیقه ای گذشته بود که رهام شب بخیر گفت و رفت

شب خیلی خوبی بود  
 ساسان: سام میخوای یه بار دیگه با غسل مسابقه ی حلقه بدید  
 خوشحال گفتم: فکر خوبیه  
 بچه ها یه قلیون به من دادن یه قلیون به سام  
 با شمارش بچه ها شروع کردیم سومین حلقه رو که دادم بیرون سام به سرفه کردن افتاد

زدم زیر خنده و گفتم: دوباره من بردم

سام همراه با اخمش لبخند زد و گفت: شانس آوردی

بالاخره بچه ها پاشدن و رفتن که بخوابن اما من خوابم نمی اومد

سام: عسل قصد نداری بیای تو؟

نگاه مهربونی بهش کردم و گفتم: نه خوابم نمیاد دوست دارم بشینم و دریا رو نگاه کنم

سام: باشه پس منم کنارت میمونم

بهتر از این نمیشد

امروز رو خوبی بود

امشب اولین باری بود که سام منو بوسید احساس خوشبختی کل وجودم رو گرفته بود

احساس آرامش

نفس عمیقی کشیدم

و تو ساحل دراز کشیدم و به آسمون خیره شدم

سام هم داشت ذغال گردون رو میچرخوند

بهش خیره شدم

من عاشقه سام بودم عاشقش

با تمام وجودم خیره شده بودم به سام

نسیم ملایمی میوزید و هوا عالی بود

به آسمون خیره شدم

سام قلیون رو آورد جایی که من دراز کشیده بودم

-سام؟

سام:جانم؟

اولین باری بود که سام بجای بله میگفت جانم

تمام وجودم شیرین شد

-ترانه بخاطر دیشب رفت؟

سام به دریا خیره شد

و کامی از قلیون گرفت و گفت:بخاطر اینکه فکر میکنه بهش علاقه ندارم رفت

خیره شدم تو چشای خوشگل و خمارش

-بهش علاقه داری؟

همونطور که داشت نگاهم میکرد گفت:نه

-پس چرا نامزدید؟

سام دستی تو موهاش کشید و گفت:اولش بخاطر وصیت پدر بزرگمون

بلند شدم و با تعجب گفتم:چه وصیتی؟

سام سرمو رو پاش گذاشت و گفت:بعدا برات میگم الان بهتره خوش باشیم

با اینکه کنجکاو بودم اما باینکار سام به قدری ارامش گرفتم که سکوت کردم و چشامو  
بستم

سام همونجور که داشت موهام رو نوازش میکرد گفت:عسل موهاات خیلی خوشگله  
هیچوقت کوتاهشون نکن

زل زدم تو چشمات

با محبت داشت نگام میکرد لبخندی زدم

شنیدن این تعریف از کوه یخی مثل رویا بود

سرم رو پای سام بود و خیره به دریا بودم

اگه اون موقعی که زد توی صورتم بهم میگفتن شب سرتو میزاری رو پای سام و آرامش  
میگیری باورم نمیشد

دستای سام لای موهام داشت دیوونم میکرد

سام: عسل؟

ناخوداگاه گفتم: جونم؟؟

چه اشکالی داشت عشقم بود صدبار دیگه هم صدام میزد میگفتم جونم

سام: یه خواهش بکنم؟

نگاهش کردم

-چه خواهشی؟

سام نگاهشو ازم گرفت و به دریا خیره شد

باکمی مکث گفت: دیگه واسه تلافی دست رو غیرت مردونه ام نزار

دیگه بخاطر لجبازی من اونجوری لباس نپوش

پس میدونست همش واسه تلافی بوده نگاهم کرد و گفت: باشه؟

-به یه شرط

سام: به چه شرطی؟

-به شرطی که توام باهام تلخ نشی

سام کمی فکر کرد و گفت: باشه



چشامو بستم با دستاش دوطرف صورتمو قاب گرفت

سام: میدونی تو اون سه روز چقد جات خالی بود تو خونه؟

وای خدا امشب چقد سام شیرین شده بود

باحرفش قند تو دلم اب شد

شده بودم یه کویر تشنه و حرفا و نوازش های سام شده بود قطراته بارون

سام شلنگ قلیون رو دستم داد و گفت: میدونی چرا بازی رو باختم؟

باخنده گفتم: چون دود پرید تو گلوت

سام سرش رو به حالت منفی بالا برد

-پس چی؟

سام نگاهشو گرفت و گفت: بخاطر حالته لبات نمیخواستم کسی اونجوری لبات رو ببینه

حرارت بدنم حسابی بالا رفت تپش قلبم هم همینطور خجالت کشیدم ازسام

سام: دیگه هیچوقت حلقه نده

چیزی نگفتم

سام بازی رو باخته بود که کسی لبای منو اونجوری نبینه

سام: عسل یه اهنگ برام میزاری؟

لبخندی زدم و گفتم: گوشیم موند تو اتاق

سام گوشیشو دراورد و گفت: باشه خودم میزارم

چنددقیقه بعد اهنگ زیبایی فضا رو پرکرد

همه از دور میشنیدن بغض دریا تو صدامه  
همشون به هم میگفتن غم دنیا تو نگامه  
همه درهاشونو بستن  
تنها موندم زیربارون  
تنهایی گاهی یه مرزه بین آزادی و زندون

ازاینجا به بعد سام هم باصدای قشنگش با اهنگ همراه شد

ازنفس افتاده بودم اومدی  
راهمو گم کرده بودم اومدی  
جاده خالی و شبم بدون نورماه  
ماهمو گم کرده بودم اومدی

خیره شده بودم به سام و سام هم همراه اهنگ میخوند و موهام رو نوازش میکرد

خودمو گم کرده بودم کسی حالمو نپرسید  
دردامو میگفتم اما کسی حرفامو نفهمید

نمیدونم از کجای سرگذشت و سرنوشتی

که از اون دوزخ گرفتی منو دادی به بهشتی

که نه جاده رو به مرگه

نه تو تنهایی میپوسم

بدون از شب وقتی خوابی

هر دو پلکات رو میپوسم

اهنگ تموم شد و سام از رو زمین بلندم کرد و دستمو گرفت و گفت: بهتره بریم بخوابیم فردا  
قراره برگردیم

به سمت عمارت رفتیم پای پله ها که رسیدیم سام دستمو ول کرد و گفت: خوب بخوابی

بامحبت نگاهش کردم و گفتم: شبِت اروم

به سمت اتاقم رفتم

وارد اتاق شدم سحر خواب بود

لباسمو عوض کردم و پریدم رو تخت لبخند روی لبام محو نمیشد

امشب شبیه رویا بود

نفسمو بیرون دادم و چشممو بستم

صبح سرحال تر از هر روز بیدار شدم

همش فکر میکردم خواب بوده بچه ها پایین بودن و تو اتاق تنها بودم



بعد از یه دوش نشستم جلوی آینه و شروع کردم به آرایش

تقه ای به درخورد

-بله

سام:میشه پیام تو؟

صداش انرژیمو صد برابر کرد

-بلهههه

سام با لبخند وارد اتاق شد

سام:ظهرت بخیر خوابالو

خنده ام گرفت

سام:زودتر بیا پایین یه چیز بخور که کلی کار داریم

همونجور که داشتم موهامو شونه میزدم با تعجب گفتم:چه کاری؟

سام:کارای خوب

برگشتم به سمتش:چه کاری مثلا؟

سام:مثلا خرید

-چه خوب

سام:پس زودتر بیا پایین که دیر نشه

-باشه

از در بیرون رفت و سرش رو از لای در آورد داخل

سام:میشه یه لباس پوشیده بپوشی

فدای غیرتش بشم من که تا این حد حساس بود

-چشم

لبخندی زد و درو بست

مشغول ارایش شدم و موهامم یه طرفه تو صورتم ریختم

یه جین لوله دودی با یه مانتوی مشکی پوشیدم

حجابم خوب بود

به سمت پاییین رفتم

تا به سالن رسیدم سحر و رها یه هو دستمو کشیدن و بردن تو اتاق رهاینا

مات داشتم نگاهشون میکردم

سحر: راستشو بگو

-چی رو؟

رها: دیشب چرا سام دستتو گرفته بود؟

سحر: خبریه؟

-نههههه

سحر: گفتم دروغ نگو

-وا چه دروغی؟

رها: پس چرا دستتو گرفته بود و بعدشم تا صبح تو ساحل بودید

-خب تو جنگل ناراحتم کرده بود اومد عذرخواهی بعدم اومدیم پیش شما

سحر: عسل فکر کردی با بچه طرفی؟

خنده ام گرفته بود از کنجکاویشون

-یعنی چون دستمو گرفته باید خبری باشه؟

سحر: پس چرا قبلش دستتو نمیگرفت؟

-چون ترانه بود نمیشد

سحر: پس خیلی وقته که خبرایی هست و ما بی خبریم

باخته گفتم: سحر چرا چرت میگی اخه؟

سحر باحالت قهر گفت: باشه نگو

اینو گفت و رفت

رها با اخم گفت: عسل بشین کارت دارم

نشستم لبه ی تخت

رها هم همونطور که ایستاده بود جدی پرسید: معلومه داری چیکار میکنی؟

با تعجب گفتم: چی رو؟

رها: عسل خودت میدونی چی رو میگم. خوبه میدونی که نامزد داره

-مگه چیکار کردم؟

اخم رها رفت تو هم

-تو بهش علاقه داری اره؟؟؟

چی میگفتم وقتی اینجوری داشت با یه دست سام رو گرفتن داد میزد

-نه

رها: عسل به من دروغ نگو

سکوت کردم و سرم رو انداختم پایین رها منو خوب میشناخت و نمیتونستم بهش دروغ

بگم پس بهتر بود سکوت کنم

رها همونطور که داشت بیرون میرفت به سمتم برگشت

-باشه نمیگی نگو فقط بدون که سام مجبوره که با ترانه ازدواج کنه و این علاقه چیزی رو  
تغییر نمیده تو از هیچی خبر نداری هیچی

از روتخت بلند شدم و پریدم جلوش

-واسه چی مجبوره؟

رها با همون اخم گفت:منم نمیدونم اما ساسان هم دیشب بهم ریخته بود میگفت اشتباه  
کردیم عسل رو فرستادیم پیش سام

-چرا؟

رها:نمیدونم میگفت سام مجبوره که با ترانه ازدواج کنه.بهتره برنگردی تو خونه سام

رها رفت و وسط اتاق همونجور موندم

یعنی چی که سام مجبوره

وصیت؟؟؟

سام گفت وصیت

احساس میکردم قلبم کند میزنه

حتما باید راهی باشه

نه نمیتونستم از عشقم دست بکشم

رها چه طور میتونست بگه بهتره برنگردی خونه سام

از اتاق بیرون اومدم سام رو کنایه تو سالن نشسته بود با دیدنم لبخند قشنگی زد که لپش  
چال افتاد

با دیدن لبخندش همه چی یادم رفت

من این مرد رو میخوام پس نباید جا میزد

به سمتش رفتم

سام: تیپت خیلی عالیه

-چون پوشیده اس

سام: اوهوم

دلم میخواست بپریم تو بغلش و تمام ترسای که تو دلم بود یکجا بریزه

بلند شدم و از عمارت زدم بیرون

هم غمگین بودم هم خوشحال

رو به دریا وایسادم و دستامو باز کردم چشممو بستم و پامو فرو کردم تو آب

مگه عاشق نبودم

بودم

پس باید میجنگیدم

یه هوصورتم خیس شد یه متر از ترس پریدم بالا

صدای خنده سام بلند شد

وای از خنده هاش

دولا شدم و اب پاشیدم روش

اونم تلافی کرد

مشغول اب بازی بودیم و خنده های سام و دریا و خنکی اب

دلم نمیخواست تموم بشه

یه هو سام به سمتم اومد و منو خیلی راحت زد زیر بغلش و دوید سمت اب

از ترس جیغی کشیدم

اما سام توجهی نکرد و جفتمون تو اب فرو رفتیم از ترس به سام چسبیدم و تقلا میکردم  
بیام بالا

بالاخره اومدیم بالا

سام با شیطنت میخندید از ترس چنان بغلش کرده بودم که خجالت کشیدم اما بجای اینکه  
از بغلش بیام بیرون شروع کردم به مشت زدن  
با مشتای من خنده سام هم شدت میگرفت

از اب بیرون اومدیم سام باخنده گفت: میبینی تورو خدا یه لباس درست و حسابی داشتا  
اونم خودم خیس کردم

جفتمون خیس بودیم و اب ازمون میچکید

سام موهایش ریخته بود رو پیشونیش چقد چهره اش بامزه شده بود

طلبکار دست به کمر زدم و گفتم: از بس بی فکری بین دختر مردمو چه جوری خیس کردی

سام داشت خیره نگام میکرد

اروم گفتم: امون از این دختر مردم

با اینکه حرفشو شنیده بودم اما گفتم: چی؟؟

سام همونجور که داشت میرفت گفت: هیچی. بیا بریم لباسامونو عوض کنیم

وارد سالن که شدیم بچه ها با تعجب بهمون خیره شدن

ساسان با اخم گفت: سامی مگه بچه شدی؟

سام در جواب فقط خندید

بچه ها هم دیگه چیزی نگفتن

وارد اتاق شدم گند زده شده بود تو لباس و ارایشم اما خب ارزشش رو داشت

با لبخند وارد حمام شدم سریع یه دوش گرفتم و یه ارایش مختصر کردم

یکساعتی بود که از خونه زده بودیم بیرون و به سلیقه سام کلی لباس خریده بودم هم بیرونی هم راحتی

سام کنارم قدم برمیداشت و احساس غرور میکردم وقتی اون همه نگاه رو روی سام میدیدم و سام رو بی تفاوت میدیدم

بالاخره بعداز خوردن ناهار اونم ساعت ۷ حرکت کردیم به سمت تهران

رهام کاملاً ساکت شده بود و اصلاً به سمت نمی اومد

سحر هم رفتارش سنگین شده بود

رها و ساسان هم نگران به نظر میرسیدن

سام: داری به چی فکر میکنی؟

به سمتش برگشتم

-به اینکه رسیدیم باید برم خونه ی سحرینا

سام قیافه اش تو هم رفت و سکوت کرد

سیگاری آتش زد و صدای موزیک رو زیاد کرد

ترجیح دادم سکوت کنم

سام عصبی به نظر میرسید

چقد برام سخت بود رفتن خونه سحرینا من دلم میخواست کنار سام باشم و این سکوت

سام یعنی قرار بود برم اونجا

دوروزی بود که از سفر رسیده بودیم و سام رو ندیده بودم

خانواده سحر دنباله کارای عقد بودن حسابی دلتنگ بودم تو این دو روز حتی بهم زنگ هم نزده بود

۳روز دیگه عقد رها بود و من هیچ کاری انجام نداده بودم

نه خرید لباس نه وقت گرفتن برای ارایشگاه

روی تخت دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد

بلند شدم و بادیدن اسم سام رو صفحه گوشی سریع وصلش کردم

-الو

سام:الوسلام خوبی عسل؟

-ممنونم تو خوبی؟

سام:ممنون بد نیستم.کجایی؟

-خونه



سام: باشه آماده باش ساعت ۷ میام دنبالت که بریم خونه

از خوشحالی دلم میخواستم جیغ بزنم

-باشه

سام: پس میبینمت خداحافظ

گوشی رو قطع کردم بالاخره میخواستم برم خونه

اما صدای سام سرحال نبود

ساعت ۵ بود و سریع دوش گرفتم و وسایلم رو جمع کردم و ارایش کردم

موهامو از بالا بستم و مانتوی زیتونی که به سلیقه سام از شمال خریده بودم رو پوشیدم

با شال سفید و شلوار سفید

کفش پاشنه زیتونیم رو هم پوشیدم

ساعت ۷:۱۵ بود و هنوز سام نرسیده بود

با وسایلم پایین رفتم فقط سحر خونه بود

سحر با تعجب نگام کرد و گفت: جایی میخوای بری؟

لبخندی زدم و گفتم: اره سام داره میاد دنبالم

سحر نشست و پرسید: عسل دوشش داری؟

دیگه نمیخواستم مخفی کنم

سرمو پایین انداختم

-اره

سحر: فکر میکنی این علاقه درسته؟

-نمیدونم

سحر دلسوزانه نگاهم کرد وگفت:عسل نگرانتم تو بابای ترانه رو نمیشناسی

-من همه تلاشمو میکنم

گوشیم زنگ خورد و سام بود وگفت که جلو در منتظرمه

با سحر خداحافظی کردم

هیجان خاصی داشتم انگار یکسال بود که سام رو ندیده بودم

زانو هام میلرزید و درو باز کردم

سام از ماشین پیاده شده بود پشت به من به ماشین تکیه داده بود

باصدای در به سمتم برگشت

خیره بهم بودیم و انگار زمان ایستاده بود

سام خسته به نظر میرسید و ته ریشش کمی بلند شده بود

به سمتم اومد و چمدونم رو گرفت گذاشت رو صندلی عقب

سوار شدم

سام هم سوار شد و حرکت کرد

سام:خوبی؟

-اره خوبم

سام:خداروشکر

بی حوصله به نظر میرسید

-چیزی شده؟

سام:نه

از وقتی دیدمش بیشتر فهمیدم که چقد دوسش دارم

-سام؟؟

سام:جانم؟

سرمو انداختم پایین و همونجور که داشتم با گوشه ی شالم بازی میکردم گفتم:دلم برات تنگ شده بود

ناخواسته صدام لرزید

سام به سمتم برگشت و نگاهم کرد

دستم تو دستاش گرفت و فشاری به دستم آورد

سرمو بلند کردم غمگین به نظر میرسید و داشت رانندگی میکرد با یه دست

بغضم گرفته بود و دلیلش رو نمیدونستم

تا برسیم دستش تو دستم بود

بالاخره وارد پارکینگ شدیم و سام چمدونم رو برداشت و به سمت اسانسور رفتیم

در خونه رو که بازکرد

فهمیدم چقد دلتنگ این خونه بودم

سام چمدونم رو تو اتاقم گذاشت و رفت تو اتاق خودش

لباسم رو عوض کردم و یه تی شرت و شلوارک سورمه ای پوشیدم و موهامو رو شونه ام رها کردم

دلتنگتر ازاین بودم که بتونم تو اتاق خودم بمونم در اتاق سام باز بود داخل اتاقش شدم بوی عطر سام کل فضا رو پرکرده بود

نفس عمیقی کشیدم و عطرش پرشد تو ریه هام

ارامش تو وجودم ریخت

سام تو تراس داشت سیگار میکشید  
با دیدنش تنم لرزید زیادی تو خودش بود  
دلم گواهی بد میداد  
شالم رو تخت سام بود  
منکه همه ی وسایلم رو برده بودم پس این شال اینجا...  
حتما جاگذاشته بودم  
شالم رو روی سرم انداختم و وارد تراس شدم  
به قدری فکرش مشغول بود که متوجه حضورم نشد  
دلتنگی به قلبم چنگ میزد  
ناخودآگاه از پشت بغلش کردم  
تازه متوجهم شد  
سیگار رو خاموش کرد و به سمت برگشت و بغلم کرد  
اشکام رو گونه ام جاری شد  
دلتنگ بودم دلتنگ سام دلتنگ عطرش دلتنگ این آرامش  
همونجور که تو بغلش بودم اومدیم داخل اتاق  
روتخت نشست و محکمتر بغلم کرد و نفس عمیقی کشید  
تو بغلش پراز آرامش بودم اما از دلتنگیم کم نشده بود  
سرمو از شونه اش برداشت بهم خیره شد  
چشاش پراز غم بود  
دلم گواهی بد میداد



با صدای خشداری گفت: عسل بگو.. بگو که دوسم نداری

چی ازم میخواست!

که بگم دوسش ندارم سام زندگیم بود دنیام بود

اشکمو با انگشت شصتش پاک کرد و باعجز گفت: عسل بگو.. بگو و راحت کن

با صدای گرفته ام گفتم: من.. من دوست ندارم

من.. عاشقتم

سرمو تو بغلش محکم گرفت و گریه ام شدت گرفت

چند دقیقه ای تو همون حالت موندیم

سام دراز کشید رو تخت و سرمو گذاشت رو بازوش و سیگاری اتیش زد

دلم داشت میترکید

-سام چیزی شده؟

نگاهم نکرد و گفت: بعدا بهت میگم

سرم رو دستش بود و چشمش رو بستم دلم اروم نمیگرفت

نمیدونم چرا اشکام بند نمی اومد

سام به پهلو شد و نگاهم کرد

-عسل تورو خدا اشک نریز

نگاهش کردم صورتمون خیلی به هم نزدیک بود

دستشو لای موهام کرد و گفت: همش تقصیر منه

همونجور که موهامو نوازش میکرد گفت: لعنت به من خواستم بهت ارامش بدم اما الان

خودم دارم ارامشتو بهم میزنم

همونطور که خیره تو چشمای خوشگلش بودم گفتم:سام تو مجبوری با ترانه ازدواج کنی؟

گفتن این حرف برام سخت بود اما باید میپرسیدم

با درد چشماش رو بست

دوباره بی قرارتر گفتم:سام تو مجبوری؟

دستشو گذاشت رو دهنم گفت:عسل الان نه تو یه فرصت مناسب بهت میگم الان نه

چی بود که نمیتونست بهم بگه چی بود که اینجوری بهم ریخته بود سام رو

سام مهربون نگاهم کرد

پاشو حاضر شو شام رو بریم بیرون جفتمون احتیاج داریم

از جام بلند شدم تمام وجودم بی حال بود

-عسل؟

به سمتش برگشتم

-دیگه ناراحت نباش باشه؟؟

سخت بود وقتی نمیدونستم چه اتفاقی افتاده اما این مرد نیاز به آرامش داشت نیاز داشت

که اروم بشه

لبخندی زدم و گفتم:چشم

سام هم لبخند مهربونی بهم زد وگفت:چشمت بی بلا خانومی

از اتاق خارج شدم و ابی به صورتم زدم و دوباره ارایش کردم و لباسم رو عوض کردم

و از اتاقم خارج شدم

سام آماده بود و داشت سیگار میکشید

لبخند رو لبام بود ویه ذره اخم قاطیش کردم

-احساس نمیکنی که خیلی داری سیگار میکشی  
 سام نگاهی به سیگارش کرد و تو جاسیگاری خاموشش کرد  
 بلند شد و دستمو گرفت و از خونه خارج شدیم  
 تو ماشین اهنگ شادی گذاشتم  
 سام هنوز تو خودش بود  
 دستشو تو دستم گرفتم و گفتم: به چیزی فکر نکن باشه؟  
 مهربون نگاهم کرد و گفت: تو که اروم باشی منم اروم میگیرم  
 چقد خوب بود که میتونستم بهش آرامش بدم  
 اول رفتیم یه رستوران شام خوردیم و بعد هم به سمت بام تهران رفتیم  
 روی تخت نشستیم و قلیونی سفارش دادیم  
 حتی دلم واسه قلیون کشیدن دوتایمونم تنگ شده بود  
 سام ارومتر شده بود  
 سعی میکردم به چیزی فکر نکنم و تو همین لحظه باشم  
 لحظه ای عشقم رو به روم بود و داشتم نگاهش میکردم  
 دیگه از نگاه کردن بهش نمیترسیدم  
 دیگه بهش گفته بودم که عاشقشم  
 دیگه هراسی از برملا شدن رازم نبود  
 دیگه میدونستم سام هم دوسم داره  
 قلیون رو تو سکوت کشیدیم  
 با نگاهمون باهم حرف میزدیم

جفتمون بی قرار بودیم

یک ساعتی تو بام تهران موندیم

حالا تو راه برگشت بودیم

-سه روز دیگه جشن عقد رهایناس

سام:چه زود رسید

-اره.من هنوز هیچ کاری نکردم نه لباس خریدم نه وقت از ارایشگر گرفتم

سام:خب فردا زودتر میام خونه باهم میریم دنباله کارات این که غصه خوردن نداره

چقد خوب بود که قرار بود با سام برم خرید

-چه خوب

سام:تو فقط خوب باش تو فقط اروم باش بقیه اش بامن

وجودم لبریز ارامش شد حرف سام شیرین بود

رسیدیم خونه و چای دم کردم

سام تو اتاقش بود

وارد اتاق شدم و گفتم:ببینم سام تو فیلم قشنگ نداری؟

-چه فیلمی

با لبخند گفتم:یه فیلم که باهم نگاه کنیم

سام از رو تخت پاشد و گفت:چرا تو لپ تاب فیلم دارم بزار بریزم تو فلش باهم نگاه کنیم

دستم زدم بهم و گفتم:ایول

سام بلند شد و پشت میزش نشست منم به سمتش اشپزخونه رفتم میوه رو چیدم تو میوه

خوری و چایی ریختم



سام وارد سالن شد

رکابی مشکی با یه شلوارک توسی تنش بود

دلم براش ضعف رفت

میوه رو گذاشتم رو میز

خواستم بشینم که سام گفت: خانومی یه چیزی رو فراموش نکردی؟

باتعجب نگاهش کردم: چی رو؟

سام با شیطنتی خاص گفت: اخیه دوتا معتاد میتونن دوساعت بدون قلیون پای فیلم بشینن

خنده ام گرفت و گفتم: تو انقد معتاد بودی و من خبر نداشتم

-نخیرم من زیاد معتاد نبودم یه وروجک معتاد پاشو تو این خونه گذاشت منم معتاد کرد

اخمی کردم و گفتم: تو الان به من گفتی وروجک؟؟؟

سام دستاشو بالا برد و گفت: نهههه من غلط بکنم

به سمتش رفتم

سام: ببخشید اشتباه شد

تهاجمی تر به سمتش رفتم که از رو کاناپه بلند شد

با خنده گفت: خب حالا چرا قاطی میکنی وروجک

اینو گفت و بهش رسیدم و یه هو بازوش رو گاز محکمی گرفتم

با تعجب خنده گفت: اع گازهم که بلدی بگیری

قیافه اش به قدری خنده دار شده بود که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده

قلیون رو آماده کردم و اومدم تو سالن

سام رو کنایه سه نفره جلوی تی وی نشسته بود و منتظر من  
خواستم بشینم رو کنایه کناریش که صدای اعتراضش بلند شد  
-خانوم کوچولو یعنی اینجا جات نمیشه که میخوای اونجا بشینی  
باخته کنارش نشستم  
-حالا شد

مگه ازاین خوشبختتر هم میتونستم باشم  
عشقم کنارم بود و دوسم داشت

مشغول دیدن فیلم بودیم  
براش میوه پوست کردم و گذاشتم تودهنش  
یه هو زد رو استپ  
-اینجوری نمیشه ها!  
باتعجب نگاهش کردم:چه جوری؟  
-اینجوری دیگه  
بعد مثل بچه ها گفت:زیادی لوس میشما کار خودتو سخت نکن  
خنده ام گرفت و تیکه دیگه ای از میوه رو تو دهنش گذاشتم  
بادهن پر گفت:دیگه خوددانی من وظیفم بود بگم  
خنده ام گرفته بود  
از استپ دراورد و مشغول ادامه فیلم شدیم

بعد فیلم جفتمون خسته و خوابالو پاشدیم و هرکدوم به سمت اتاق خودمون رفتیم

با لبخند همونجور که داشت داخل اتاقش میرفت گفت: شبت بخیر خانومی

نگاهش کردم و با شیطنت گفتم: شبت عسلی

باخنده گفت: اوه اوه چه شود

دمپایی رو فرشیم رو برداشت و به سمتش پرتاپ کردم به موقع عمل کرد و درو بست

دمپایی خورد تو درو جفتمون خندیدیم

رو تختم ولو شدم و با ارامش چشامو بستم

دو روز پیش با سام رفتیم خرید و یه پیرهن بلند نباتی خریدم انصافا خوش دوخت و

خوشگل بود اما نذاشتم سام تو تنم ببینه فقط تو مدلش نظر داد

از یه ارایشگاه عالی هم نوبت گرفتم

ساعت ۴ بود که حاضرشدم و اژانس گرفتم که برم ارایشگاه قرار بود موقع برگشت سام بیاد

دنبالم

حدود ساعت ۸ بود که خانوم ارایشگر گفت: پاشو حاضری

حسابی خسته شده بودم

ارایشگر: فرانک کمک کن اول لباسش رو بپوشه بعد خودشو تو آینه ببینه مواظب باش

موهای خراب نشه

با کمک فرانک که کاراموز بود لباسمو پوشیدم و ناخنام رو هم چسبوند

جلوی آینه قدی رفتم

یه ارایش دودی عسلی لایت که خیلی بهم میومد  
 موهامم اول پیچیده بود بعد یه شینیون نیمه باز درست کرده بود  
 واقعا خوشگل شده بودم  
 فرانک:بیچاره عروس  
 بالبخند به سمتش برگشتم  
 خانوم ارایشگر با لبخند به سمتم اومد وگفت: لباس فوق العاده اس  
 تشکری کردم  
 سلیقه سام بود  
 لباسم واقعا خوشگل بود  
 ساتن بود و از روش حریر اومده بود  
 پشتش دنباله دار بود یقه دکلمه که روش با سنگ کارشده بود  
 کفش عسلی پاشنه ۱۰ سنیم هم روش پراز سنگای عسلیه تزیینی بود  
 پشت لباسم تا کمر بند خورده بود  
 به سام زنگ زدم و گفتم که بیاد دنبالم  
 مانتوی شلی مشکیمو که روش سنگ کار شده بود رو پوشیدم  
 خانوم ارایشگر:شال چی میخوای سرکنی؟  
 شال مشکیمو بالا اوردم:اینو  
 خانوم ارایشگر:فقط سنگین نباشه که حالت موها تو بهم بزنه  
 خوشبختانه شالم سبک بود  
 دوست نداشتم سام اول ارایشمو ببینه دوست داشتم ارایش و موهامو لباسمو باهم ببینه

گوشیم زنگ خورد و سام گفت که جلوی در منتظرمه  
 شالمو تا جایی که میشد جلو کشیدم و کیف دستیمو برداشتم و از ارایشگاه خارج شدم  
 سام پیاده شده بود  
 کت شلوار مشکی شیکی تنش بود با پیرهن سفید و کروات مشکی براق  
 حسابی نفسگیر شده بود  
 اخرش من از دست میرم  
 سام درو برام بازکرد و به شوخی گفت: عسل خودتی دیگه!!! اشتباه خانوم یکی دیگه رو نبرم  
 همونجور که داشتم سوار میشدم باخنده گفتم: کوفت  
 سام: نه خودتی بعید میدونم کسی جز عسل انقد بی ادب باشه  
 سوار شد و حرکت کردیم  
 اهنگ شادی درحاله پخش بود  
 کاش امشب بجای رهاینا عقد ما بود  
 کاش...  
 عقد تو یه باغ تو شهریار بود  
 بالاخره رسیدیم  
 کلی حوصله ام سر رفته بود شال رو صورتم بود  
 اما خب دوست داشتم سام کامل ببینتم  
 بالاخره وارد باغ شدیم حسابی شلوغ بود  
 پیاده شدم سام دستمو گرفت و پرسید که کجا باید لباسمو عوض کنم



به سمت عمارته باغ رفتیم  
 -تو چرا داری باهام میای خودم میرم دیگه  
 سام:نخیر شما اول باید لباست تایید بشه  
 وایییییی اگه میگفت لباسم زیادی بازه چی  
 تمام هیجانم فروکش کرد  
 به سمت اتاقی که گفته بودن رفتم  
 وارد اتاق شدم و سام پشت در منتظرم ایستاد  
 چند نفری تو اتاق بودن خداییش لباس اونا خیلی بی حجابتر بود  
 یکم دلم قرص شد  
 پیرهن های کوتاه تنشون بود  
 خداکنه از یقه لباسم ایراد نگیره  
 شنلم رو دراورد و دوباره تو اینه قدی خودم نگاه کردم  
 خوشگل شده بودم کاش سام به لباسم گیرنده  
 دستگیره درو پایین کشیدم و بیرون رفتم سام پشتش به من بود و به ستون تکیه داده بود  
 اروم گفتم:سام  
 به سمتم برگشت  
 خیره شده بودبهم و چشم برنمیداشت  
 بامن من گفت:عسل تو میخوای بااین لباس بیای توجشن؟؟  
 رفتارش خشمی توش نبود اما تعجب چرا  
 به خودم جرات دادم وگفتم:خوشگل نیست؟؟

همونطور که داشت نگاهم میکرد گفت: مشکل اینه که زیادی خوشگله

به سمتش رفتم

-پس واسه چی اونجوری پرسیدی که میخوای باین لباس بیای تو جشن؟

سام: عسل لباست یقه اش زیادی بازه پشت کمرش همینطور

-خب حالا چیکارکنم؟

سام با اخم گفت: شال نداری؟

-شال واسه چی؟

سام: واسه اینکه بندازی رو شونه ات

-شالم مشکیه

ذوقم از بین رفته بود

به سمت اتاق برگشتم و شنلمو پوشیدم و شالمو سرم انداختم و اومدم بیرون

سام با تعجب نگاهم کرد

با صدای اهسته ای گفتم: میشه منو ببری خونه؟

سام: چیییییی؟ خونه؟؟؟

-اره

سام: واسه چی؟

-واسه اینکه لباسم مناسب این جشن نیست

انگار متوجه شد که ناراحت شدم

جلو اومد و دستشو رو شونه ام گذاشت و دست دیگه اش رو زیر چونه ام برد و سرم رو بالا

آورد



-ببین عسل..تو زیادی خوشگلی امشبم خوشگلتر شدی  
هیکل خوبی هم داری و این لباسم زیادی بازه و خیلی تو چشمی  
من دوست ندارم کسی اینجوری ببینت

یکم از ناراحتیم کم شد اما خب چیکار میکردم  
از تعریفاش نرمتر شدم و گفتم: حالا چیکار باید بکنم؟  
سام تو فکر فرو رفت و گفت: چند دقیقه تو اتاق بمون ببینم سحر یه شال عسلی نداره

به سمت پایین رفت  
منم رو صندلی نشستم  
بعد از یک ربع اومد  
-سحر شال نداشت

نگاهش کردم و پرسیدم: حالا باید چیکار کنم؟  
-هیچی چاره ای نیست برو شنلتو دربیار ساسانینا هم دارن میرسن زودتر بریم پایین

شنلمو دراوردیم و دست سام رو گرفتم و از پله ها پایین رفتیم وارد باغ که شدیم از جلوی  
هرمیزی رد میشدیم نگاه ها سمتون میچرخید  
سام به ساسان زنگ زد و ساسان گفت: جلوی باغن  
با سام به سمت ورودی رفتیم  
ماشین ساسان وارد شد و کلی اتیش بازی



تو دلم براشون خوشحال شدم

سحر کنارم اومد وگفت:چقد به خودت رسیدی یه لحظه فکر کردم عروس تویی

به سمتش برگشتم

-علیک سلام

سحر:خب سلام

سحر پیراهن بلند فیروزه ای پوشیده بود و موهایش رو پیچیده بود

بالاخره عروس و داماد پیاده شدن

رها پیراهن عروس خوشگلی به تن داشت و حسابی خوشگل وناز شده بود

به ما رسیدن و بهشون تبریک گفتیم رها رو بغل کردم و گفتم:خانومی مبارکه

رها باخنده گفت:حالا بینم با این تیپی که تو زدی میتونی شوهرمو پشیمون کنی

خنده ام گرفت و خوشحال از تعریفاشون

دوساعتی از جشن گذشته بود سام از کنارم تگون نمیخورد

فکرکنم بخاطر لباسم

برقا خاموش شد نور سکوی رقص روشن شد و اهنگ ملایمی پخش و خواننده گفت که

چنددقیقه اول رو عروس و داماد برقسن و بعد زوجها بهشون ملحق بشن

ساسان و رها اومدن رو سکو و عاشقانه شروع به رقص کردن

داشتم با لبخند بهشون نگاه میکردم

چنددقیقه ای گذشت و چندنفری هم رفتن رو سکوی رقص

سام:عسل دوست داری برقصیم

من با سام تانگو برقصم و ااااای عالی بود

لبخندی به روش زدم و گفت: پس پاشو

دستم گرفت و رفتیم وسطا

بعد از کلاسای رقص تانگو سام اولین نفری بود که باهاش داشتم تانگو میرقصیدم

دلم میخواست کل مهارتمو رو کنم

دستم رو شونه اش گذاشتم

خیره شدم تو چشمات اونم خیره تو چشم

دستش رو پشت کمرم گذاشت و اروم شروع به رقص کردیم

چشم از هم برنمیداشتم

۲ دقیقه ای گذشته بود

سام: عسل همه دارن به ما نگاه میکنن

نگاهی به جمع کردم سام راست میگفت

همه نشسته بودن و فقط منو سام درحاله رقص بودیم

دوباره خیره شدم به سام

اروم گفتم: دوستت دارم

سام لبخند کجی زد و لپش چال شد: چی؟؟؟

-عاشقتم

لبخندش وسعت گرفت و چشاش بی قرار

چرخ زدیم

سام: عسل؟؟؟

-جونم؟؟؟

سام:دوستت دارم

خدایا چی میشنیدم

اشک تو چشام نشست

با لبخند گفتم:چی؟

سام:عسل دوستت دارم

از جمع جفتمون غافل بودیم

سرمو رو شونه اش گذاشتم و دوباره چرخ میزدیم

احساس ناب امنیت

اخرای اهنگ بود سرمو از شونه اش برداشتم

سام خم شد و بوسه ای به پیشونیم زد

تمام تنم گر گرفت

اهنگ تموم شد

صدای سوت و دست جمعیت بلند شد

به سمت میزمون رفتیم

خواننده ازمون به عنوان زوج عاشق تشکر کرد

تو ابرا بودم تو اوج

سام بهم نزدیک شد و گفت:عسل رقصت عالی بود

لبخندی زدم:کلاس رفتم

سام:حرفه ای رقصیدی از همه مهمتر پامو له نکردی

خنده ام گرفت

شبه خیلی خوبی بود

حدودا ساعت ۳ بود که خونه رسیدیم خیلی خسته بودم

برگشتم به سمت سام و گفتم: شب بخیر

سام: خوب بخوابی

به سمت اتاقم رفتم و درو بستم

میخواستم لباسم رو در بیارم اما نمیتونستم بندای پشتش رو باز کنم

کلافه از اتاق بیرون رفتم و در اتاق سام رو زدم

-بله؟ بیا تو

درو باز کردم

سام بالاتنه اش لخت بود پتو رو تا کمر انداخته بود رو خودش

معذب سرمو پایین انداختم

-چیزی میخواستی؟

با گوشه لباسم بازی کردم و گفتم: بندای پشت لباسمو نمیتونم باز کنم

سام: پس میخواستی بپوشی برات کی بست؟

-یه خانومه تو ارایشگاه

سام: بیا این جا

به سمتش رفتم

سام: خب حالا برگرد که بازشون کنم

تا گودی کمرم بند خورده بود

خجالت میکشیدم اما پشتمو کردم

سام موهام رو به سمت جلو ریخت که بتونه بنداز رو باز کنه از تماس دستش به بندم کل  
بدنم مور مور شد و حرارت بدنم بالا رفت  
دست سام هم حس کردم لرزش داره

سام: عسل باز شد

سریع تشکر کردم و از اتاقش خارج شدم

بی قرار بودم

موهامو باز کردم

موهام به هم چسبیده بود بخاطر اسپری حالت دهنده

باید حمام میرفتم اما نمیشد

ارایشم رو شستم لباس راحتی پوشیدم

و رو تخت ولو شدم

صحنه رقصمون جلوی چشم بود

با لبخند چشم رو بستم

یک هفته ای از جشن رهاینا میگذشت و تو این مدت سام رفتارش عوض شده بود و فقط  
موقع خواب خونه میومد

بدجور نگران بودم و این چندوقته از غذا خوردن هم افتاده بودم

دوبار رها و سحر اومده بودن و دوباره همون نصیحتا

رفتار سام برام عجیب بود شباً موقعی میومد که من خواب باشم

صبح ها هم قبل از بیدار شدنم میرفت

دلتنگش بودم و حسابی بی قرار

یعنی سام دلتنگ من نمیشد؟

داشتم دیوونه میشدم

باید امشب بیدار میموندم که وقتی میاد باهاش حرف بزنم

تازه ساعت ۱۰ شب بود و این چندوقت سام تا ۲ هم خونه نیومده بود

از رستوران غذا سفارش دادم و به تراس رفتم

بوی یاس کل تراس رو پرکرده بود نگران بودم و بی قرار

بالاخره غذا رو آوردن و بعد از حساب کردن درو بستم

گرسنه بودم اما نمیتونستم بخورم

کمی از غذا خوردم و مشغول فیلم دیدن شدم که زمان زودتر بگذره

انتظار سخت بود

خیلی سخت

باصدای در چشامو باز کردم

جلوی تی وی رو کنایه خوابم برده بود و ساعت ۳ بود

سام سلامی داد و به اتاقش رفت

بلند شدم و در اتاقش رو زدم

-کاری داری؟

این چه سوالی بود اخه

-اره

سام: بیا تو

وارد اتاق شدم سام پشت به من لبه تخت نشسته بود دستاش رو تو هم قلاب کرده بود

سرش رو پایین انداخته بود چقد دلتنگش بودم

جلو رفتم

-میشه بشینم؟

سام: اگه کارت طول میکشه بزار واسه یه وقت دیگه خسته ام

مبهوت نگاهش کردم از حرفش ناراحت شدم اما باید باهاش حرف میزدم

ریشش حسابی بلند و نامرتب شده بود تا حالا اینجوری ندیده بودمش

-باید باهات حرف بزنم

سام حتی سرشم بالا نیاورد

سام: میشنوم

لحنش خشک بود بیشتر ته دلم خالی شد

اب دهنمو قورت دادم

-چیزی شده؟

سام: نه مگه باید چیزی بشه؟

-پس چرا شبا انقد دیر میای؟

سام خیلی خشک: یادم نمیاد قول داده باشم که شبا زود پیام خونه

یعنی چی؟؟؟؟؟ چشم شده بود؟؟؟

بغض گلوم رو گرفت

-سام چرا اینجوری شدی؟

سام صداشو بالا برد وگفت: میشه دست از سرم برداری؟؟؟ حوصلتو ندارم

باورم نمیشد این سام بود که انقد تلخ شده بود

رفتم سمت در

سام: وایسا

ایستادم

سام: ۲۰ روز بیشتر به این دوماهی که قرار گذاشتیم نمونه فکری واسه بعدش کردی؟

احساس کردم زیر پام خالی شد

سعی کردم گریه نکنم

باصدای ضعیفی گفتم: یه فکری براش میکنم



سام: شب بخیر

از اتاقش زدم بیرون

یعنی چه اتفاقی افتاده بود چقد بی رحمانه بهم گفت که زودتر باید برم و وقتی ندارم

نشستم رو تخت

حالم حسابی بد بود

چی باعث شده بود سام یه هو این همه تغییر بکنه

سام شب عقد رهام بهم گفت که دوسم داره

اشکام رو گونه ام ریخت

رو تخت دراز کشیدم یعنی اینجا ته این بازی بود

چه نامردانه و بی رحمانه داشتم میبایختم

سرم گیج میرفت و همه چی مثل کابوس بود برام

بلند شدم و دوتا قرص خواب خوردم و اهنکی گذاشتم و رو تخت دراز کشیدم

دلم میخواست بخوابم

نه چند ساعت

چند سال..

دلم میخواست نفهمم چی داره به سرم میاد اشکام بند نمی اومد

چیکار باید میکردم؟؟؟

بعد از این ۲۰ روز کجا باید میرفتم؟؟؟

چیکار میکردم با دلم؟؟

بادلتنگیم..

با نبودن سام..

بی تاب بودم و بی قرار

چشامو باز کردم کمی طول کشید که موقعیتم رو شناسایی کنم

از رو تخت بلند شدم بدنم درد میکرد و کوفته بود

به سمتی سالن رفتم کسی خونه نبود

باید یه دوش میگرفتم

بعداز حمام واسه خودم غذایی آماده کردم و مشغول خوردن شدم حسابی گرسنه ام بود

بعداز خوردن غذا به اتاقم رفتم و شال و گوشیمو برداشتم

میخواستم قلیون بکشم

گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس بود

جواب ندادم

دوباره زنگ خورد گذاشتم رو سایلنت و ذغال رو روی گاز گذاشتم

گلای یاس حسابی رشد کرده بودن

تنباکو رو عوض کردم و اهنکی هم گذاشتم و مشغول کشیدن قلیون

کاش میدونستم سام چش شد یه هو

دلیل رفتارش چی بود

پیام برام اومد بازش کردم

(عسل غزلم بی معرفت جواب بده)

لبخندی روی لبام نشست

شمارش رو گرفتم دومین بوق جواب داد

-سلام

غزل: سلام دیوونه واسه چی جواب نمیدادی؟

-خطتو عوض کردی؟

غزل: اره عزیزم. کجایی خونه ای؟

-اره خونه هستم. تو کجایی؟

غزل: اگه بگم باورت نمیشه

-خب بگو

غزل: ای معتاد داری قلیون میکشی؟

-اره جات خالی. نگفتی کجایی؟

غزل با هیجان و خنده: تهرانم

یه هو با جیغ گفتم: چی؟؟؟ تهرانی؟؟؟

غزل: اره بیا بریم بیرون دلم واست تنگ شده بی معرفت

-نه حوصله بیرون رو ندارم ادرس اینجا رو برات میفرستم بیا اینجا

غزل باتعجب: مگه نگفتی خونه ای؟

بی حوصله گفتم: بیا به این ادرس برات تعریف میکنم

-باشه

قطع کردم و ادرس رو براش فرستادم

غزل دختر عموم بود که ساکن شیراز بودن

با اینکه از وقتی که پدرم رو از دست دادم رفت وامدمونم قطع شده بود اما من و غزل بیاد روزای خوبی که داشتیم این دوستی رو تا به امروز حفظ کردیم  
بابای غزل تو شیراز کارخونه داشت و وضع خوبی داشتن  
جز خودش یه برادر داشت به اسم شاهین که سالها بود ندیده بودمش  
این چندروز چون اوضاع خوبی نداشتم خونه یه مقدار بهم ریخته بود شروع کردم سریع به تمیز کردن خونه

از اومدن غزل خوشحال بودم  
ازاینکه باغزل زیادی خوب و راحت بودم  
بالاخره کارای خونه تموم شد و کمی ارایش کردم و لباسمو عوض کردم

گوشیم زنگ خورد غزل بود

-جانم

غزل:درو بزن پایینم

-همون طور که داشتم دکمه اف اف رو میزدم گفتم:بیا طبقه ۴

قطع کردم و رفتم جلوی در استقبالش

در اسانسور باز شد و غزل با یه تیپ صورتی به حالت جیغ:سلااااا

بغلش کردم و بوسیدمش

-بیا تو

غزل همونجور که داشت میومد تو گفتم:عسل اینجا دیگه کجاست؟

-بشین برات میگم حالا

به سمت اشپزخونه رفتم شربتی درست کردم و میوه رو هم تو جامیوه ای ریختم

غزل:عسل تو این دوسالی که ندیدمت خوشگلتر شدیا

لبخند بی جونی زدم

میوه رو روی میز گذاشتم و شربت رو هم جلوی غزل

غزل:عسل بگو دیگه مردم از کنجکاو

فکرنمیکردم انقد گفتنش برام سخت باشه اما خب حالا من ۱۸ روز بیشتر وقت نداشتم

بالاخره درحالی که نگاهمو به زمین دوخته بودم شروع کردم به تعریف کردن

با اینکه با عسل خیلی صمیمی بودم اما تا بحال بهش نگفته بودم که فرهاد به اون شکل اذیتم میکنه

با گفتن تمام ماجرا چشم دوختم به غزل

با تعجب و غم داشت نگاهم میکرد

بلند شدم و ذغال گذاشتم

همه چی رو بهش گفته بودم حتی عشقم به سام رو حتی اینکه ۱۸ روز بیشتر وقت ندارم

قلیون حاضر شد و جلوی غزل گذاشتم

غزل:فعلا خودت بکش باهات حرف دارم

مشغول کشیدن شدم

غزل:فردا بامن میای میریم شیراز متوجه شدی؟

باتعجب گفتم:واسه چی شیراز

-که با بابا حرف بزنیم.تو قبل از این ۱۸روز باید این پسره خودخواه رو تنها بزاری

چی میگفت؟؟؟سام رو تنها بزارم؟؟؟

غزل ادامه داد: بی خبر باید بیای متوجه ای؟

-واسه چی بی خبر؟

غزل جوابمو نداد

-غزل میدونی من چندساله عمو رو ندیدم؟ باورکن الان منو ببینه نمیشناسه

غزل عصبی: به جهنم بزار بفهمه دربرابرت مسئول بوده که اگه نمیداشت زیر دست فرهاد بمونی الان تو این شرایط نبودی بزار بفهمه به عنوان یه عمو دربرابر تنها یادگار برادرش چقد کوتاهی کرده

بغض گلوم رو گرفت دلتنگ بابا بودم و حرفای غزل عین حقیقت بود

غزل همونجور که داشت بلند میشد گفت: من میرم و کلی کاردارم فردا باهم برمیگردیم شیراز

میخواستم یکم بیشتر تو این خونه بمونم

واسه همین گفتم: من میام اما نه فردا

غزل باتعجب گفت: چی؟

-هفته ی دیگه میام

غزل: چرا هفته دیگه؟

-یه مقدار کار دارم اما میام

غزل شالشو رو سرش جابه جا کرد وگفت: باشه اما عسل حتی به دوستاتم چیزی نگو

-دلیلش؟

غزل دستمو گرفت و گفت: من ۳ سال ازت بزرگترم پس به عنوان یه دخترعمو و دوست  
بچگی بهم اعتماد کن. باشه؟

غزل دختر خوب و عاقلی بود بهش اعتماد داشتم

-باشه

غزل بوسه ای رو گونه ام زد و خدا حافظی کرد

درو بستم و روکنایه نشستم

باید سام رو تنها میذاشتم و برام سخت بود

ندیدنش خیلی سخت بود

وارد اتاقش شدم و روی تختش دراز کشیدم

با تمام وجودم عطرش رو بو کردم

دلتنگیم شدت گرفت

چشامو بستم و تمام این مدت تو ذهنم جون گرفت

خنده هاش

مهربونیش

نوازش موهام

بغلش

شبی که تا صبح کنار ساحل بودیم

رقص عاشقونمون

حرفاش

نگاهش

غم توی چشاش  
حساسیتش روم  
و حرفای دوشب پیشش  
رفتار سرد و تلخش  
اشکام صورتمو خیس کردن دلتنگش بودم چه جور میتونستم تنه‌اش بزارم  
اما باید میرفتم  
من هرکاری کردم اما ازاینجا به بعدش بامن نبود  
ازتصور اینکه یه هو بفهمه رفتم هیجان تو وجودم ریخت  
من روزی که وارد این خونه شدم میدونستم شانسی واسه داشتن سام ندارم  
حالا هم وقت رفتن بود  
اما دوستت دارمی که بهم گفته بود اذیتم میکرد  
مگه میشد کسی رو دوست داشت و انقد بی رحمانه کنارش گذاشت؟؟  
مگه میشد؟؟  
خودش گفته بود دوسم داره پس حالا دوستت دارمش چی شده بود  
شاید اصلا دوسم نداشته!!  
سرمو تکون دادم نه نه سام دروغ نگفت چشماش اون شب میگفت که دوسم داره  
حرکاتش  
مگه میشد دروغ بوده باشه  
اما خب دوشب پیش چی؟؟؟  
تو افکارم غرق بودم که





صدای بسته شدن در اومد  
 ساعت ۷ بود و سابقه نداشت تو این چندروز سام زودتر بیاد خونه  
 حالا چیکار میکردم  
 سریع از تخت بلند شدم و رفتم تو تراس نشستم  
 نمیخواستم بفهمه رو تختش بودم  
 سام وارد اتاقش شد و گره کرواتش رو شل کرد  
 تازه منو دید  
 سلام سردی کرد و منم جواب دادم ازاتاقش زدم بیرون و تو اتاقم رفتم  
 قلبم تند تند میزد  
 درو بستم و نشستم رو تخت  
 گوشیم زنگ خورد غزل بود  
 -جونم؟؟  
 غزل:خونه ای؟  
 -اره  
 غزل:میام دنبالت شام بریم بیرون  
 دوست داشتم خونه بمونم نزدیک سام دلتنگ بودم  
 اما رفتار سام سرد و تلخ بود و ازارم میداد  
 -باشه  
 غزل:یکساعت دیگه اونجام  
 قطع کردم و دلم میخواست ارایش کنم

ارایش دودی کردم

و تیپ مشکی زدم

ساعت ۸ بود در اتاق سام رو زدم

-بله؟

بدون اینکه درو بازکنم از همون پشت درگفتم: من شام میرم بیرون

-باشه

غزل رسیده بود و منتظرم بود

سام حتی نپرسید باکی میری

از خونه زدم بیرون

سوار ماشین غزل شدم و حرکت کرد

غزل: خب حالا ادرس یه رستوران خوب رو بده بریم خوش بگذرونیم

-میخوای بریم دنبال رها و سحر؟

غزل نگاه تندی بهم کرد: من میگم کسی نباید حتی بتونه حدس بزنه تو کجایی بعد تو میگی

بریم دنباله رها و سحر؟

-خب بهشون نمیگیم که قراره پیام شیراز

غزل: نمیخوام کسی حتی بتونه یک درصد احتمال بده تو شیرازی متوجه شدی؟

-اره

به سمت فرحزاد رفتیم دلم میخواست حسابی به غزل خوش بگذره

شام با کلی مسخره بازی و دوره کردن کارای کودکی‌مون که تو ذهن من زیاد پررنگ نبود  
گذشت

ساعت ۲ بود که غزل جلوی در پیادم کرد و دوباره یادآوری کرد که به کسی چیزی نگم و  
رفت

وارد خونه شدم و سام انگار تو اتاقش بود دوشب پشت سرهم خواب بودم و خوابم نمی  
اومد

بعداز کلی کلنجار رفتن باخودمو دل لعنتیم به غزل پیام دادم و گفتم که صبح باهاش میرم  
شیراز

شروع کردم به جمع کردن وسایلم با گریه وسایلم رو جمع کردم  
دوست داشتم بیشتر بمونم اما رفتار بی تفاوت و تلخ سام رو تاب نداشتم  
ساعت ۸ بود سام از خونه رفت بیرون و اینو از صدای در فهمیدم  
به غزل زنگ زدم و هماهنگ کردم قرار بود ساعت ۱۰ بیاد دنبالم  
چمدونم رو گوشه ی اتاقم گذاشتم و رفتم تو اتاق سام  
کاغذی از روی میز برداشتم و شروع کردم به نوشتن

من امروز دارم ازاین خونه میرم

بابته این ۴۰ روز ممنونم ازت

به بچه ها بگو نگرانم نباشن و دنبالم نگردن

## عسل

خودکار رو روی میز گذاشتم قطره اشکم رو کاغذ چکید  
 دلم میخواست بنویسم که چقد دلتنگش میشم از علاقم بنویسم  
 اما غرورم اجازه نداد  
 سام این چندوقته منو نادیده گرفته بود و نمیتونستم درمقابل اون همه بی تفاوتی از عشق  
 بنویسم

ساعت ۱۰ بود و برای آخرین بار به گل ها اب دادم و گوشه گوشه ی خونه رو چرخ زدم  
 گوشیم زنگ خورد و غزل پایین منتظرم بود چمدونم رو برداشتم و کلید و کارت رو کنار نامه  
 گذاشتم  
 پایین رفتم و چمدونم رو تو صندوق گذاشتم  
 و حرکت کرد

نرسیده به اتوبان قم-تهران غزل ایستاد و به سمت برگشت  
 غزل: عسل میدونم برات سخت بود اما سختتر این بود که منتظر بشی که اون بهت بگه باید  
 بری اینجوری حداقل غرورت رو حفظ کردی حداقل بهش نشون دادی که ادمی نیستی که  
 بخوای خودتو و علاقت تحمیل کنی

غزل راست میگفت گریه برای چی؟؟ وقتی اخرش قرار بود همین باشه  
 اینجوری حداقل عموشاید میتونست کمکم کنه  
 اینجوری شاید یکم نگران میشد



دست غزل رو فشردم و لبخندی زدم  
 غزل هم لبخندی زد و گفت: اهان. افرین همینه  
 اهنگ شادی گذاشت و به سمت قم رفت..  
 حدود چندساعتی بود که تو راه بودیم  
 بالاخره غزل جلوی یه رستوران نگه داشت که ناهار بخوریم  
 حسابی گرسنه بودم و صبحانه هم نخورده بودم  
 نمیدونستم تصمیم درستی گرفتم یا نه اما ترجیح دادم که به چیزی فکر نکنم  
 غدامون و خوردیم و از رستوران زدیم بیرون  
 نگاهی به غزل کردم و پرسیدم: یکسره قراره بریم شیراز؟  
 غزل: نه اصفهان میمونیم فردا ادامه راه رو میریم  
 سوار شدیم و بخاطر اینکه دیشب نخوابیده بودم خسته بودم و خوابم میومد  
 چشامو بستم

با تکنونای دست غزل بیدار شدم  
 غزل: چقد میخوابی رسیدیم اصفهان  
 چشامو باز کردم ساعت حدود ۶ بود به سمت هتلی رفتیم و اتاقی گرفتیم  
 هتل شیکی بود تا داخل اتاق رسیدیم خودمونو پرت کردیم رو تخت  
 غزل: من برم حمام پیام بریم بیرون

-تو برو بعد منم برم دلم میخواد دوش بگیرم

غزل:باشه

بعداز انجام کارا به سمتش بیهوشه ناآروان که غزل خیلی تعریفش رو میکرد رفتیم

هوا عالی بود و زیر انداز رو انداختیم بین درختا

جمعیت زیادی اطرافمون بود

کناریمون یه دختر و پسر جوون بودن و داشتن قلیون میکشیدن

-کاش قلیون داشتیم

غزل با لبخند نگام کرد و گفت:قلیون شاهین تو ماشینه

با خوشحالی پرسیدم:جون من؟؟؟

-بله عزیزم

به سمت صندوق رفتم و کیسه قلیون رو پیدا کردم

-خب حالا چه جوری ذغال رو روشن کنیم؟

غزل به سمتم اومد و چندتیکه ذغال برداشت و گفت:میزاریم رو آتیش اون خانواده

یه خانواده با فاصله کمی از ما مشغول درست کردن کباب بودن

غزل ازشون اجازه گرفت و ذغال رو گذاشت

غزل:خب حالا توام تنباکو بزن

با خوشحالی تنباکو رو عوض کردم

هوا تاریک شده بود اکثرا آتیش روشن کرده بودن

غزل سراغ سیستم رفت و اهنگ شادی گذاشت درحی که خودمون که نزدیک ماشین بودیم بشنویم

دلشوره داشتم

یعنی الان سام خونه رفته بود؟

یعنی الان میدونست که رفتم؟

با همین فکر سراغ کیفم رفتم و گوشیمو در اوردم

۸ تماس بی پاسخ از سام

۹ تماس بی پاسخ از رها و ساسان

دستم میلرزید

غزل: زنگ زده بهت؟

-اره

غزل: گوشیتو بده به من

-چرا؟

غزل: بده گفتم

گوشی رو دادم دستش و خاموشش کرد

-چرا.. چرا خاموش کردی؟

غزل بی تفاوت نشست: بیا قلیونت رو بکش. خطتم باید عوض کنی

-اینجوری که نگرانم میشن

غزل: بشن بی خیال

حقشه اون موقعی که بهت میگفت دوستت داره و هفته بعدشم کنارت میذاشت باید فکر

رفتنتم میکرد. مگه خودش نگفت واسه بعداین چندروز فکری بکن؟؟؟

خب دیگه توام به حرفش گوش دادی

-اخه..

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و تگون داد وگفت:ببین عسل دیگه بهت نمیگم سعی کن خوش باشی نادیده اش بگیر بزار اگه قراره تلنگری بخوره الان بخوره که دیر نشده بزار اگه قراره کاری کنه به خودش بیاد

متوجه ای؟؟؟؟

الان دیگه دلیل رفتار غزل رو میدونستم سام مشککش هرچی که باشه اگه دوسم داشته باشه باید کاری کنه باید تلاش کنه

نگاه قدردانی به غزل کردم و لبخندی

-الان دیگه کاملاً متوجه شدم

مشتی به بازوم زد و گفت:ویه چیز دیگه

-چی؟

غزل:اگه کاری نکرد..اگه این رفتنت همیشگی شد باید تلاش کنی واسه موفقیت..واسه درس..واسه آینده..زندگی فقط تو عشق خلاصه نمیشه که اگه یه وقت تلاشی نکرد دست از زندگیت بکشی و بقیه زندگیت رو با خاطرات این ۴۰روز پرکنی

میفهمی چی میگم؟؟؟

حتی فکر اینکه اگه سام تلاشی نکنه دیوونم میکرد

با اینحال حرفای غزل رو خوب میفهمیدم

با اشاره سرم فهموندم که میفهمم

نگاهمو دوختم به زمین



-چقد باید بی خبر بمونم؟

غزل:اونش دیگه بعدا مشخص میشه.اما اینو بگم که حوصله اه و ناله و بغض و گریه ندارم

خنده ام گرفت

غزل:میبینی وقتی میخندی همه چی چقد قشنگتره پس بخند

یکساعتی نشستیم و بعد برای شام به یه رستوران رفتیم

ساعت ۱ بود که برگشتیم هتل

غزل نرسیده بیهوش شد اما من...

وجودم اشوب بود

اینکه بعداز جدایی از عشقت شاد باشی و بی تفاوت فقط گفتنش اسون بود

دیشب شب رو باسام زیر یه سقف بودم

هنوز نرفته دلتنگ بودم

اما چه میشد کرد وقتی تقدیر رفتن بود

مگه میشد جنگید

مگه نخواستم..اصلا مگه فرصتی داشتم واسه جنگیدن

جنگیدن واسه کساییه که عشقشون دوطرفه باشه..که طرف پا پس نکشه

نه واسه منی که فقط ۱۰ روز طعم دوست داشتن رو چشیده بودم

باید میخوابیدم فکرام داشت دیوونم میکرد

نصف قرص خواب رو خوردم و رو تخت دراز کشیدم

صبح بعداز خوردن صبحانه راه افتادیم و الان تو راه بودیم و ۳۰۰ کیلومتر تا شیراز مونده بود  
ترجیح میدادم جوری رفتار کنم که غزل پی به دلتنگ و اشوب درونم نبره  
میگفتم میخندیدم اما دلتنگ بودم  
همش از خودم میپرسیدم میتونم؟؟

غزل همونطور که داشت اینه بغل رو نگاه میکرد گفت: به باباینا صبح خبر دادم که توام  
باهامی  
به سمتش برگشتم: خب؟؟

غزل: هیچی دیگه کلی خوشحال شد و سوال داشت فقط تونستم بگم که پیش کسی فعلا  
نگه تا برسیم به شیراز

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به صندلی هیجان داشتم از دیدن عمو بعداز سالها  
از رفتارش..  
سام

رو کنایه نشستم و سیگاری اتیش زدم  
عسل رفته بود و نمیدونستم کجاست... نگرانش بودم  
کاش اون شب باهاش بهتر حرف زده بودم کاش بهش گفته بودم که چی شده شاید  
میتونست رفتارم رو درک کنه  
دیشب رو کلا نتونسته بودم بخوابم گوشیشم که خاموش بود  
سرم از درد داشت منفجر میشد  
فکرشم نمیکردم که اینجوری بخواد بره  
  
اما من مجبور بودم مجبور  
حتما پیش خودش فکرکرده چه ادم پستی هستم  
هرگوشه از خونه رو که نگاه میکردم یادش میوفتادم  
کجا رو باید دنبالش میگشتم وقتی صمیمی ترین دوستاشم ازش خبرنداشتن  
گوشیم زنگ خورد به تصورا اینکه شاید عسل باشه خودمو بهش رسوندم  
شماره عمو بود  
دستم مشت شد و گفتم: لعنتی  
وصلش کردم

-الو؟

عمو: سلام کجایی؟

-خونه

عمو: زنگ زدم یادآوری کنم که ترانه یک هفته دیگه ایرانه..دیگه سفارش نکنما

-باشه.خیالتون راحت

عمو: وسایل اون خونه باید عوض شه نمیخوام ترانه حتی بویی ببره که زنی پا گذاشته اونجا

از حرص دندونام روهم قفل شد

عمو: سام متوجه شدی یانه؟

-بله

عمو: خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و نشستم رو کنایه

کاش تواناییش رو داشتم که از همون اول بگم نه و خلاص

هنوزم نمیدونستم جریان عسل رو کی به گوش خان عمو رسونده بود

تا به عمو گفتم: نه...

سیگار دیگه ای اتیش زدم و به اتاق عسل رفتم

عطرش هنوز تو اتاق حس میشد

لبه ی تخت نشستم

چقد دلتنگش بودم

کاش هیچوقت نفهمه که چرا ازش گذشتم

خداکنه ازم متنفر بشه و بتونه راحت زندگیشو بکنه  
کاش نگفته بودم از حسم

عسل

بالاخره رسیدیم به شیراز  
با دیدن دروازه قران انرژی بهم تزریق شد  
عاشق شیراز بودم  
شیراز شهر عشق بود و من عاشق شیراز  
اما ته دلم دلگیر بودم کاش سام کنارم بود  
کاش هیچی تموم نشده بود و این یه سفر معمولی بود  
دلتنگیم بیشتر شده بود  
بالاخره غزل داخل یه کوچه باغ بن بست پیچید  
یه عمارت سفید سنگی جلو چشم ظاهر شد



حیاط به قدری بزرگ بود که عمارت به زور از دور دیده میشد  
 غزل بوقی زد و پیرمردی درو باز کرد  
 حیاط خیلی خوشگلی بود  
 غزل سلامی داد و پیرمرد با خوش رویی جواب داد و خوش امد گفت  
 پیاده شدیم و عمو رو تو تراس دیدم  
 زیاد تغییر نکرده بود فقط موهای جوگندمی شده بود  
 عمو زیادی شبیه بابا بود  
 از پله ها بالا رفتم و عمو با تمام وجود بغلم کرد و زمزمه وار گفت: چقد بزرگ شدی  
 غسل.. چقد خانوم شدی  
 بغضم شکست و عمو همچنان محکم بغلم کرده بود  
 کمی که ارومتر شدم با لبخندگفت: خوش اومدی به خونه خودت عمو جون  
 داخل شدیم  
 داخل خونه چیزی کم از بیرونش نداشت  
 چقد زندگیشون با ما فرق داشت  
 رومبلمان شیک خونه نشستم  
 عمو هم رو به روم  
 خدمتکار برام شربت و شیرینی آورد و رفت  
 شربتمو یه مقدارش رو خوردم و گذاشتمش کنار  
 عمو بالحن مهربونی گفت: عزیزم برو یکم استراحت کن بعداز شام باهم حرف میزنیم تا  
 ببینم موضوع چیه  
 لبخندی زدم و گفتم: چشم



عمو خدمتکار رو صدا زد که اتاقمو بهم نشون بده  
از پله ها به طبقه دوم رفتیم که کلی در توش بود  
سومین اتاق از چپ رو درش رو باز کرد و گفت: بفرمایید  
رفتم داخل و رفت

یه اتاق زیبا که کل وساییش از دورنگ بادمجونی و سفید صدفی تشکیل شده بود  
تراس بزرگی به سمت حیاط داشت  
روی تخت ولو شدم  
یعنی الان سام داشت چیکار میکرد  
دلتنگ اون خونه و عطرسام بودم

دوساعتی گذشته بود که تقه ای به درخورد

-بله؟

غزلم

-بیا تو

غزل داخل شد و لبه تخت نشست

مامان اومده میخواد ببیننت

زن عمو رو درست بخاطر نداشتم فقط یادم بود که شبیه غزله

-باشه تایکساعت دیگه حاضر میشم بریم پیشش

باشه عزیزم در روبه روی اتاق منه حاضر شدی بیا باهم بریم

-باشه

غزل رفت و یه دوش گرفتم و حسابی سرحال شدم

ارایش ملایمی کردم و سارافون ابی فیروزه ایم رو با ساپورت سفید پوشیدم

و موهام رو هم رو شونه ام ریختم

از اتاق خارج شدم و در اتاق غزل رو زدم و منتظرش شدم

باهم به سمت پائین رفتیم

خانومی که پشت به ما رو کاناپه نشسته بود و مجله مد دستش بود

جلو رفتیم

غزل:مامانجونم اینم غسل

زن عمو عینکش رو کمی جا به جا کرد و با لبخندی نگام کرد

-سلام

سلام خانومی خوش اومدی..چه عجب!!

-ممنونم این چندوقت کم سعادت بودم

یکساعتی با زن عمو و غزل گفتیم و خندیدیم

زن عمو خیلی سرزنده و پرانرژی و خوش برخورد بود

ازاین بابت واقعا خوشحال بودم

خدمتکار اعلام کرد که شام حاضره و همگی دور میز جمع شدیم و مشغول خوردن

بعداز خوردن شام با عمو و غزل رفتیم تو تراس و روی تخت نشستیم





غزل: تا شماها حرف بزید منم برم قلیون آماده کنم

دوست نداشتم غزل بره هنوز با عمو اونقد راحت نبودم که خودم بتونم حرفامو بزنم

انگار عمو فهمید

عمو: نمیخواه باباجون بشین

غزل نشست و عمو مش رحیم رو صدا زد و گفت قلیون برامون آماده کنه

عمو: خب عسل میشنوم عموجون

برام سخت بود گفتنش

به غزل نگاه کردم

غزل: بابا اجازه بدید من تعریف کنم براتون

غزل شروع به گفتن کرد سرمو پایین انداختم

خداکنه غزل قسمت علاقه ام به سام رو نگه

حرفای غزل تموم شد و خداروشکر اشاره ای به حسم به سام نکرد و فقط گفت واسه اینکه

بتونم جلوی فرهاد رو بگیرم دوماه صیغه شدم اما کاملاً صوری

نگاهم به عمو افتاد خشم تو صورتش به وضوح پیدا بود

غزل: بابا حالا تصمیمتون چیه؟

عمو نگاهی بهم کرد و گفت: از همون اول باید مارو در جریان میذاشتی

غزل: بابا یه بار شد واسه دیدن برادر زادتون برید؟؟

مش رحیم با اجازه ای گفت و قلیون رو گذاشت رو تخت و رفت

عموشلنگ قلیون رو برداشت و گفت: منم کم کوتاهی نکردم امیدوارم داداشم ازم بگذره

نگاه عمو حالا رنگ غم داشت

نگاهم کرد و گفت: عسل توام برام مثل غزلی و اینجا هم خونه خودته دیگه نمیزارم کسی  
بهت آسیبی بزنه

خوشحال بودم که بالاخره یه حامی ازجنس پدر دارم

مخصوصا که خون بابا تو رگای عمو هم بود و چهرتا خیلی شبیه بابا بود

اشک تو چشم حلقه زد

غزل دستمو گرفت و گفت: عسل دیگه تموم شد دیگه تموم شد روزای سخت حالا منم یه  
خواهر دارم

غزل سرشار از محبت بود

با عمو و غزل مشغول کشیدن قلیون شدیم تو اون حیاط پراز گل و گیاه

عمو باخنده گفت: اوه اوه شاهینم که از سفر برگرده میشید سه تا فکرکنم خونه رو بزارید رو  
سرتون

-شاهین مگه کجاست؟

غزل: سفره اما به زودی برمیگرده

عمو: شاهین ماشالا واسه خودش دکتری شده که به زور میشه ازش نوبت گرفت

-اع شاهین پزشک شده؟

غزل: اره بابا

-اون که اصلا درسخون نبود!

غزل: اره اما هوش خیلی خوبی داشت

از شاهین یه تصویر کمرنگ تو ذهنم بود یه پسر سبزه چش ابرو مشکی که شبیه عمو بود

غزل شبیه زن عمو سفید و موهای خرمایی و چشمای عسلی درشت واقعا زیبا بود

عمو: عسل تا دیپلم خوندی؟

-بله عموجون

عمو: خیلی خب پس امسال باید واسه کنکور آماده شی

غزل: اره تصمیم خود عسلم همینه

عمو بالبخند گفت: خیلی خوبه

بعد بلند شد و بعداز گفتن شب بخیر به اتاقش رفت

باخنده به غزل گفتم: شاهین که انقد شیطون بود چه جوری شد که پزشکی خوند؟

غزل: شاهین خیلی تغییر کرده عسل

-چه طورمگه؟

حالا او مد خودت میبینی از اون شخصیته بچگی هیچی باقی نمونه

-غزل؟؟

جونم؟

-تاحالا عاشق شدی؟

غمی تو نگاه غزل نشست که از نگاهم دور نموند

نه عشق چیز مزخرفیه

-چرا؟

خب دیگه این نظر منه

نمیخواستم بگم اما گفتم: من دلم واسه سام تنگ شده

عادت میکنی عسل همونطور که به بودنش عادت کردی به نبودنش هم عادت میکنی

-اما غزل عادت نبود علاقه بود

چرا انقد به خودت سخت میگیری؟؟؟بسیار به دست خدا

مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم؟؟؟

سام

بی تاب تر شده بودم و پشت هم سیگار میکشیدم دختره ی دیوونه چه بی خبر گذاشت و رفت

کاش از اول قبول نمیکردم که بیاد اینجا این دوماه رو اونجوری گاهی میتونستم ببینمش

اما حالا حتی نمیدونستم کجاست

وارد تراس شدم

با دیدن گلای یاس یاد عسل افتادم

با چه شوقی بهشون اب میداد

بوی یاس دیوونم میکرد و عطر عسل رو برام تداعی میکرد

ترانه قرار بود هفته دیگه بیاد ایران

دوست نداشتم بیاد

اگه تاحالا حسی بهش نداشتم الان دیگه حس داشتم

حسی به اسم نفرت

چه جوری میخواستم سالها باهاش زندگی کنم؟؟؟

بعداز تهدید عمو

از عمو هم بدم میومد

من به عمو حتی گفتم که به ترانه هیچ علاقه ای ندارم و عمو هم خودخواهانه گفت کم کم علاقه مند میشی

کارم شده بود سیگار کشیدن

دو روز بود حتی شرکت هم نمیرفتم

کاش حداقل میدونستم عسل کجاست و از شدت نگرانیم کم میشد

عسل

بالاخره ساعت ۱ بود که با غزل پاشدیم و یه سمتة اتاقامون رفتیم



شب بخیری به عسل گفتم و وارد اتاقم شدم  
 دلم میخواست گوشیمو روشن کنم بینم پیامی از سام اومده یا نه  
 اما یاد رفتار اون شبش که افتادم پشیمون شدم  
 حقش بود وقتی منو احساسم رو نادیده گرفت  
 وقتی میدونست جایی واسه رفتن ندارم و رفتنمو یادآوری کرده بود  
 هم دلتنگش بودم هم میگفتم حقشه  
 اگه قرار بود نادیده ام بگیره چرا بهم گفته بود دوسم داره  
 چرا جووری رفتار کرد که من بهش تکیه کنم  
 سام مقصر بود  
 یک هفته ای از حضورم تو خونه عمو میگذشت  
 خانواده عمو حسابی خونگرم و مهربون بودن تو این یک هفته با غزل خرید رفته بودم و با  
 دوستای غزل هم کم و بیش آشنا شده بودم  
 دلتنگیم چند برابر شده بود و گاه از اومدنم پشیمون میشدم  
 غزل واقعا برام شده بود یه خواهر دلسوز و مهربون  
 شبا تا دیر وقت باهم تو اون حیاط دلباز و پراز درخت میشستیم و گاهی غزل برام کتاب  
 میخوند و گاهی حرف میزدیم  
 غزل از بچگی هم تودار بود و شنونده ی خوبی بود  
 تقه ای به در خورد  
 -جونم  
 منم عسل  
 -بیا تو

غزل وارد شد لبخند خوشگلی رو لباش بود  
همونجور که لبه ی تخت نشست گفت: امروز شاهین میاد

-چه خوب

اره حسابی دلم براش تنگ شده

-خوشبحالت که داداش داری

غزل لبخندی زد و گفت: دوساعت دیگه میرسه

به سمته در رفت

من برم حاضر شم فعلا

-فعلا

غزل رفت و رو تخت دراز کشیدم

نمیدونستم چه حسی داشتم اما هیجان داشتم

نیم ساعتی تو همون حالت موندم و پاشدم و به سمته حمام رفتم

دوست داشتم بعد از سالها جلوی شاهین اراسته باشم

از حمام بیرون اومدم و ارایش ملایم خوشگلی کردم و موهامو یه طرفه رو شونه ام بافتم

لباسی رو چند روز پیش با غزل خریدم و پوشیدم

یه پیراهن زیتونی روشن که جز استینش حریر بود از زیر استر ساتنی داشت

رنگ و مدلش به رنگ پوستم میومد و اندازه اش یک وجب بالای زانوم بود

سپورت زیتونی که ست خودشم بود رو پوشیدم و عطرمو برداشتم زدم

تو اینه نگاه کردم از انتخاب لباس و ارایشم راضی بودم  
دمپایی رو فرشیمو که سفید بود و کمی پاشنه داشت رو پا کردم و به سمت پایین رفتم  
زن عمو رو کاناپه نشسته بود مشغول دیدن فیلم بود و غزل هم داشت ناخنش رو سوهان  
میکشید

-سلام

جفتشون سرشون وبلند کردن و بالبخند جوابمو دادن  
با لبخندگفتم:چشمتون روشن زن عمو  
زن عمو از جا بلند شد و گونه ام رو بوسید  
ممنون عزیزم ایشالا عروسیت  
از خجالت سرمو پایین انداختم  
غزل:مامان نمیگی بچه از خوشحالی ذوق مرگ میشه  
خنده ام گرفت زن عمو هم خندید  
مستخدم:خانوم اقا تشریف آوردن  
زن عمو چشاش برق خاصی زد و به سمت در رفت  
منو غزل هم پشت سرش  
شاهین از پله ها بالا اومد و زن عمو در اغوش کشید  
غزل:پس من چی؟  
شاهین اخمی کرد و گفت:حسود  
و بعد غزل از گردن شاهین خودشو اویزون کرد و شاهین هم بغلش کرد  
شاهین انگار تازه متوجه وجود من شد



سلام

-سلام

شاهین قد بلندی داشت و هیکلی که خیلی شبیه سام بود

سام لعنتی همش تو ذهنم بود

پوست سبزه ای داشت و چشمان مشکی که برق خاصی داشت ابروهای کشیده مشکی

لب دماغ جمع و جوری داشت در کل جذاب بود موهای فوق العاده مشکی و لطیفی که ساده رو پیشونیش ریخته بود

به نظر جدی میرسید

پیراهن چهارخونه ابی سفید جذبی تنش بود ودوتا دکمه ی اول رو باز گذاشته بود

شلوارکتان سفید خوش دوختی هم تنش بود

غزل با خنده گفت:شاهین حدس بزن که کیه؟

و به من اشاره کرد

شاهین خیره شد بهم

زیر سنگینی نگاهش معذب شدم

شاهین:مگه دوستت نیست؟

غزل:نوح

شاهین باکنجکاوی گفت:فامیله؟

غزل:اره

زن عمو با خنده گفت:بیاید بریم تو بچم خسته اس جلو درنگه داشتیت

غزل: منم بچتما!!!

زن عمو: از دست تو

با خنده داخل سالن شدیم

غزل: عسله

شاهین: کدوم عسل؟

غزل: دختره عمو حسین

تعجب رو تو نگاه شاهین دیدم

شاهین: چقد بزرگ شدی

لبخندی زدم و گفتم: توام همینطور

شاهین با لبخند بلند شد و گفت: من میرم یه دوش بگیرم تا بابا هم بیاد

زن عمو: باشه عزیزم

شاهین به سمت پله ها رفت نگاهش کردم تمام تنم لرزید از پشت انگار سام بود

چقد دلتنگش بودم

حاله خوشی نداشتم

-با اجازتون منم برم بالا

زن عمو: برو عزیزم

به سمت اتاقم رفتم بی قرار بودم ۹ روزی میشد که عشقمو ندیده بودم

۹ روز بود که عطرش رو حس نکرده بودم

بغض داشتم نیاز داشتم که تنها باشم

ساعت ۹ بود که غزل اوامد دنبالم

غزل: عسل خوبی؟

-نه دلتنگم غزل

غزل پشت پنجره رفت همونطور که پشت به من بود گفت: طبیعیه

-اما من دیگه نمیتونم

غزل به سمت برگشت: میخوای چیکار کنی؟

بغض بدی از عصر تو گلوم بود

-میخوام صداشو بشنوم

غزل: اما نباید اینکارو بکنی

-خواهش میکنم

غزل کنارم نشست و به فکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه سکوت رو شکست

باشه فقط همیشه با خط خودت زنگ بزنی یه خط دارم که خیلی وقته خاموشه میتونی از

اون زنگ بزنی

با خوشحالی نگاهش کردم

-ممنونم

غزل همونجور که به سمت در میرفت گفت: فقط باید قول بدی یه کلمه هم حرف نزنی

باشه؟؟؟؟

دلتنگ بودم و گفتم: باشه

بعد هم خطو خاموش میکنیم

-باشه

غزل بیرون رفت و من هیجان و دلتنگی داشت خفم میکرد

۱۰ دقیقه بعد غزل برگشت و خطو دستم داد

غزل: عسل دیگه تاکید نکنما باشه؟

-باشه

غزل بیرون رفت

سریع بلند شدم و سیم کارت رو انداختم تو گوشیم

از هیجان زیاد احساس تنگی نفس میکردم

گوشی رو روشن کردم

لرزش دستمو به خوبی حس میکردم رو تخت نشستم و با انگشت لرزونم شماره سام رو گرفت

با هربوقی که میخورد لرزش دستم بیشتر میشد

جواب نداد لعنتی..

میخواستم دوباره شماره رو بگیرم که مستخدم اومد وگفت واسه شام منتظرم هستن

گوشی رو پرت کردم رو تخت و خودمو مرتب کردم و به سمت پایین رفتم

همه دور میز بودن و عمو وشاهین داشتن باهم حرف میزدن

-سلام

عمو: سلام عموجون بشین

کنار غزل نشستم

غزل اروم پرسید: چی شد؟

-هیچی جواب نداد بعداز شام زنگ میزنم

غزل دیگه چیزی نگفت و مشغول خوردن شدیم اشتها نداشتم و با غدام داشتم بازی

میکردم بی صبرانه منتظر بودم که غذا تموم شه و بتونم به سام زنگ بزنم

بالاخره عمو از پشت میز بلند شد و منم بلند شدم و به سمت پله ها رفتم

عمو: عسل نیم ساعت دیگه پایین باش میخواییم بشینیم تو حیاط دور هم

-چشم عمو

سریع خودم رو به اتاقم رسوندم

گوشی رو برداشتم و شماره سام رو گرفتم

سومین بوق صداش تو گوشی پیچید

-بله؟

چشامو بستم و با دستم چنگ زدم به سینه ام

دلتنگیم شدت گرفته بود

-الو؟؟؟

اشکم بی اختیار رو گونه ام چکید

وصدای بوق ازاد

سام تماس رو قطع کرده بود

دوباره شماره رو گرفتم

اینبار بوق پنجم جواب داد

-الو؟؟؟

حاله بدی داشتم کاش میتونستم حرف بزنم چقد دلتنگ صدای لعنتیش بودم

-من صداتون رو ندارم

بی قرار داشتم گوش میدادم که صدای دختری تو گوشم پیچید..

-عزیزم شام حاضره ها!!

حس کردم نفسم قطع شد

نبضم کند میزد گوشی از دستم افتاد و سام تماس رو قطع کرد

من فکرمیکردم سام نگرانم میشه اما...

کاش زنگ نزده بودم سام بی لیاقت تر ازاونی بود که تصور میکردم سرمو تو بالشت فرو

کردم که صدای ضجه ام بیرون نره

درد بدی رو تو دلم حس میکردم

سام با من با احساسم بازی کرده بود

احساس حماقت، حسادت، دلتنگی و عشق با هم قاطی شده بود

سام

دوروزی بود که ترانه اومده بود و چندروز قبل تمام وسایل خونه رو به زور عمو عوض کردم  
اما تخت و وسایل غسل رو فرستادم ویلای شمال که وقتی میرم اونجا رو تخت غسل  
بخوابم حتی دلم نیومد رو تختی رو بدم اتوشویی

ترانه جوری برخورد میکرد که انگار تو شمال اتفاقی نیوفتاده  
تحمل حضورش سخت بود

بخاطر غسل حسابی بهم ریخته بودم  
هنوز خبری ازش نداشتم و بچه ها هم بشدت نگرانش بودن  
رفتارم باترانه افتضاح بود و به روی خودش نمی آورد و همش لبخند میزد  
اگه به زور عمو نبود یک روز هم تحملش نمیکردم  
حتی نمیداشتم گلا رو ترانه اب بده

هرروز خودم با یاد غسل به گلا اب میدادم و دلتنگتر میشدم گاهی ساعتها تو تراس  
میشستم و به روزای خوبمون با غسل فکر میکردم  
تو فکر بودم که ترانه گفت: سامی میشه امشب دیگه تو اتاق تو بخوابم؟  
با حرص نگاهش کردم: نه همیشه بهت گفتم که تاوقتی ازدواجمون رسمی نشده اتاقمون  
جداست

به سمتم اومد دستشو رو صورتم کشید دستش رو پس زدم  
کنارم نشست و گفت: خب تا اون موقع چندماه مونده و من طاقتشو...  
نداشتم حرفش تموم بشه و از رو کاناپه بلند شدم و فریاد زدم: همینه که هست

به اتاقم رفتم و در روهم قفل کردم

مشتی به در خورد و صدای ترانه که بی معرفت

تمام عصبانیتم رو سر ترانه خالی کردم

اما حقش بود

اون که میدونست دوشش ندارم

اون که میدونست نمیخوامش

اما خودشو با قدرت عمو به من تحمیل کرد

اگه ترانه نبود الان عسل کنارم بود و هیچوقت اون برخورد رو ازم نمیدید

سیگاری اتش زدم و به تراس رفتم

سرم داشت از درد منفجر میشد

رفتار ساسان هم باهام سنگین شده بود

یعنی عسل کجا بود و داشت چیکار میکرد چقد نبودش سخت بود

چشامو بادر بستم

یعنی دیگه قرار نبود عسل روببینم

زن دوماه ام رو...چه واژه ی تلخ و شیرینی

یاد روز محضر افتادم یاد استرس عسل موقع امضا کردن

یاد لحظه ای که تو دریا بغلم گرفتمش و باهم به زیراب رفتیم یاد تقلا کردنش

یاد مشتایی که خوردم



چیکار کردم با خودم و عسل!!!!

بی اختیار گفتم: لعنتی..

تو دلم لعنتی به عمو هم فرستادم

خداکنه عسل ازم متنفر شده باشه

سیگار پشت سیگار اما اروم نمیشدم

چشای معصوم عسل اروم نمیداشت

لرزش صدایش اون شب از بغض بهم میریخت

شاید اگه هرکس دیگه ای هم جای من بود همینکارو میکرد

من بخاطر خودش ازش گذشتم اره من بخاطر خودش اینکارو کردم

فقط دلم میخواست بدونم کی به عمو قضیه عسل رو گفته بود

دلم میخواست بیچاره اش کنم

بد کرده بودم در حق عسل بد...

عسل

اشکام بند نمی اومد و صدای اون دختر مدام تو سرم میپیچید چه زود جام پرشده بود  
بی معرفت

تقه ای به در خورد و غزل وارد شد  
خواست چراغ رو روشن کنه که گفتم: لطفا روشنش نکن  
غزل چراغ رو روشن کرد و با بهت گفت: وای چرا این شکلی شدی مگه باهاش حرف زدی؟  
-نه

پس چرا گریه کردی؟  
با بغض واسه غزل تعریف کردم

بعداز شنیدن ماجرا غزل موهامو از صورتم زد کنار  
سرمو تو بغلش گرفت  
-غزل؟؟

جونم؟

-چرا من اون لعنتی رو دوست دارم چرا؟؟

تموم میشه عزیزم تموم میشه

-من دیگه نمیتونم..

غزل اشکش رو گونه اش چکید و گفت: اروم باش..

-به من گفت برو..گفت برو که اون دختره بیاد پیشش...

گریه نداشت حرفمو ادامه بدم

غزل درازم کرد روتخت و خودش هم کنارم دراز کشید و اروم شروع کرد به حرف زدن

عسل دوسال پیش من حال تورو تجربه کردم میفهممت اما محکم باش

یعنی غزل عاشق شده بود؟؟؟یعنی عشق اونم ناکام مونده بود

-واقعا؟

اره

صدای غزل پراز غم بود

-بعدش چی شد؟

غزل با مکثی طولانی گفت:هیچی عشقم یکطرفه بود و نشدکه دوطرفه بشه..

پس منو خوب میفهمید...

-چقد طول کشید تا خوب بشی؟چقد طول کشید فراموشش کنی؟

غزل به سقف خیره شد و زمزمه وار:خوب نمیشه فقط به دردش عادت میکنی و کم کم بی

حس میشی..فراموش نمیکنی امیدت قطع میشه...

اشک از چشای عسلی درشتش سرخورد با پشت دست پاکش کرد و گفت:پس صبرکن تا

بی حس بشه..

حالا غزل رو بیشتر دوست داشتم چقد تودار بود

غزل:پاشو صورتت رو ابی بزنی مثلا بابا منو فرستاده بود دنبال تو ها...

-غزل نیام بهتره ها!

چیش بهتره؟

-خب چشم سرخه چی بهشون بگم اگه پرسیدن؟

هیچی بگو دلت واسه عمو حسین تنگ شده بوده

باوردن اسم بابا واقعا هم دلتنگش شدم

لباسم رو عوض کردم و یه تونیک یاسی و ساپورت سفید پوشیدم و موهام رو ازاد دورم ریختم

قلبم درد بدی داشت اما میخواستم بی تفاوت باشم

هوای ازاد برام لازم بود

باغزل وارد حیات شدیم عمو و زن عمو و شاهین رو تخت نشسته بودن و دوتا قلیونم رو تخت

چقد با سام قلیون کشیده بودم

سعی کردم خونسرد باشم به تخت نزدیک شدیم

عمو نگاهی کرد بهم و با نگرانی پرسید: عسل چرا چشات سرخ شده؟ چیزی شده؟

باید دروغ میگفتم

-نه عمو یکم دلم واسه بابا تنگ شده بود

تو نگاه عمو غم نشست و چشاش پر از اشک شد

با غزل رو تخت نشستیم

نگاه شاهین به سمت برگشت

سعی کردم بی تفاوت باشم دوباره از مردا متنفر شده بودم

واینبار سام مقصر بود

شاهین:بابا میگه قصد داری درستو ادامه بدی

-همینطوره

شاهین:پس بهتره هرچه زودتر شروع کنی

-هنوز امادگیش رو ندارم

شاهین:پس کی؟

-از چندوقت دیگه

شاهین:باشه

زن عمو:شاهین واسه تولدت برنامه ای داری؟

شاهین:نمیدونم

غزل:به نظر من مثل سال قبل جشن بگیریم

زن عمو:اما وقتی نمونده سه روز مونده

عمو:سه روز وقت خوبیه

غزل باخوشحالی:ایول پس جشن میگیریم

بعد به سمت من برگشت و گفت:نظرتو چیه عسل؟

-نمیدونم

حال خوبی نداشتم هنوز درد داشتم

درد جدایی

دلتنگی

رقیب

چه واژه تلخی بود رقیب

واژه ای که از اول این عشق باتمام وجود دردش رو حس میکردم

ازقلیون کامی گرفتم و قیافه سام جلوی چشم اومد

شبیه که باهم فیلم نگاه کرده بودیم و قلیون کشیده بودیم

شبهایی که خودم رو واسه جنگیدن آماده کرده بودم

جنگیدن واسه داشتن سام

اما به جنگیدن نرسید و سام عقب کشید

نمیدونم چی تو وجود شاهین بود که منو یاد سام مینداخت

واسه همین میخواستم ازش دور باشم

باصدای غزل به خودم اومدم

-بله

غزل:معلومه حواست کجاست

-بیخشید

غزل سری تکون داد:میگم فردا باید بریم خرید

-واسه چی؟

غزل:واسه جشن دیگه

-من لباس دارم واسه جشن

غزل:باشه اما منو باید همراهی کنی تو خرید

با اینکه اصلا حوصله نداشتم اما غزل برام عزیز بود

-باشه

طاقت تو جمع بودن رو نداشتم

با اجازه ای گفتم و به سمت تابی که انتهای حیاط بود رفتم

تاب میخوردم و چشامو بسته بودم

باد تو موهام میپیچید و موهام رو بازی میداد

حسادت بدی تو وجودم بود

-تو خوبی؟

چشامو باز کردم شاهین جلوم کمی اونطرفتر وایساده بود یه دستش تو جیب اسلشش بود

ژستش برام آشنا بود

و دوباره سام رو یادم آورد

سام همش تو یادم بود اما هر شباهتی برام پیرنگترش میکرد

همونجور که داشتم تاب میخوردم گفتم:اره خوبم

شاهین:باورم نمیشه تو همون عسل کوچولو هستی

-چرا؟

شاهین:یه هو زیادی بزرگ شدی.چندسالته؟؟۲۰؟

-نه ۲۱

سام رو نیمکت نشست و دستاش رو تو هم قلاب کرد و گفت:حس میکنم چیزی ازارت

میده

درست فهمیده بود و فهمیدنش هم سخت نبود

در جواب سکوت کردم

شاهین سیگاری روشن کرد و با ژست خاصی شروع به کشیدن کرد  
همونطور که داشت دود سیگارش رو بیرون میداد گفت: شاید بتونم کمکت کنم

اما من کمک نمیخواستم مخصوصا یه کمک از جنس مخالف

بی تفاوت گفتم: اما من خوبم

شاهین: شاید بهتر بشی

-دنباله بهتر شدن نیستم

شاهین همونطور که بلند میشد گفت: هرطور که راحتی هروقت خواستی میتونی باهام حرف  
بزنی نه به عنوان پسر عمو بلکه به عنوان روانشناس

به سمت عمارت رفت

من کمک کسی رو نمیخواستم مخصوصا کمک کسی که بی شباهت به سام نبود  
من میخواستم سام رو فراموش کنم و شاهین حرکاتش یادآور سام بود و این سخت بود

نیم ساعت تو حیاط موندم و تاب خوردم

دوست نداشتم برگردم به اتاقم اما دیر وقت بود

وارد اتاقم شدم و در اولین نگاه گوشی رو دیدم

دوباره اتفاق چندساعت پیش برام پررنگ شد

گوشی رو برداشتم و خاموشش کردم

روی تخت نشستم



من باید قوی باشم

باید...

نصف قرص خواب رو خوردم و سعی کردم بخوابم

امشب تولد شاهین بود تو این سه روز حسابی درگیر خرید و تدارک جشن بودیم و کمتر وقت کرده بودم به سام فکر کنم

تقه ای به در خورد و غزل داخل شد

غزل: سلام خانومی عصرت بخیر

لبخندی زدم

-سلام عصرتوام بخیر دختر عمو

غزل: پاشو آماده شو که با شاهین بریم ارایشگاه دیر شد

-باشه

بلند شدم و مانتومو پوشیدم و لباسی رو که با سام واسه جشن عقد رها خریده بودم رو برداشتم

شالمو سر کردم وبا غزل به سمت پاییین رفتیم

ساعت ۸ بود که جفتمون ارایش و شینیونمون تموم شد

لباسمو باکمک غزل پوشیدم

لباسی که آخرین بار سام بندش رو برام باز کرده بود

لعنتی

جلو اینه قدی رفتم

یاد روز عقد رها افتادم چه ذوقی داشتم ازاینکه قرار بود سام تو این لباس ببینتم

ازارایشم راضی بودم

یه ارایش ملایم و ملیح

موهام رو پیچیده بود و ساده رو شونه ام ریخته بود

البته پیشنهادش از خودم بود

لای موهام شکوفه و نگین های ریزی زده بود که زیباش کرده بود

غزل:وای عسل عالی شدی..لباست خیلی بهت میاد

حال خوشی نداشتم

لبخند تلخی زدم

غزل به شاهین زنگ زد و منتظر شاهین شدیم

شنل مشکیمو که همراهم آورده بودم پوشیدم و شال حریرم رو روی موهام انداختم

شاهین رسیده بود و با غزل از ارایشگاه خارج شدیم

شاهین کت و شلوار شیک و خوش دوخت مشکی تنش بود با کروات نقره ای

جذاب شده بود

لبخندی زد و سلام داد

سوار شدیم و به سمت خونۀ عمو رفتیم جشن خونۀ عمو برگزار میشد

۲۰ دقیقه بعد رسیدیم

پیاده شدم و وارد شدم

خونۀ خیلی شلوغ بود و پراز دختر و پسرای جوون بود باتیپای خاص

فکرنمیکردم انقد جشن بزرگی باشه

به سمتۀ اتاقم رفتم غزل هم ۵ دقیقه بعد اومد

احساس کردم غزل زیاد خوب نیست

همونطور که داشتم شنلمو درمیاوردم پرسیدم:توخوبی؟

غزل:اره..خوبم

حس کردم دروغ میگه چون رنگش به سفیدی میزد و غم عجیبی تو چشماش بود

ترجیح دادم دیگه نپرسم نمیخواستم اذیتش کنم

خودمو دوباره تو اینه برانداز کردم و به سمت غزل که همونطور رو تخت نشسته بود برگشتم

-چرا مانتوت رو در نمیاری

انگار تازه به خودش اومد بلند شد و مانتوش رو در آورد

پیرهن بلند مشکی زیبای تنش بود که هیکل بی نقص و قد بلندش رو به رخ میکشید

ارایشی زیبا چندبرابر زیباتریش کرده بود اما چشمایی نگران و غمگین

-فوق العاده شدی

غزل نگران نگاهم کرد و گفت:واقعا؟

-اره واقعا



دستشو گرفتم واز اتاق خارج شدیم  
از پله ها به پایین رفتیم  
غزل منو به سمت میزها میکشید و سلام و احوالپرسی میکردیم و منومعرفی میکرد  
تو نگاه اکثر پسران تحسین رو میدیدم  
و چندنفری زبانان اقرار کردن به زیبایی چهره ام  
چه فایده داشت این زیبایی وقتی کسی رو که باید اسیر نکرده بود  
ایستادم و به غزل گفتم:من همینجا میشینم  
غزل:باشه عزیزم  
روی صندلی نشستم  
شاهین کمی اونورتر ایستاده بود و گرم صحبت با چندتاپسر بود  
دخترها هم دورشون رو گرفته بودن اما شاهین کاملاً بی تفاوت سرگرم حرف زدن بود  
متوجه توجه زیادی دختری به شاهین بودم  
شاهین واقعا جذاب بود و موقعیته خوبی داشت  
اما غرور خاصی با حرکاتش امیخته بود و کاملاً بی توجه به دخترایی که بعضیاشون واقعا  
چیزی کم نداشتن و زیبا بودن  
پسری به میزم نزدیک شد  
-بخشید میشه اینجا بشینم؟  
نگاهش کردم بد نبود و تقریباً میشد گفت چهره و ظاهر خوبی داشت:بفرمایید  
پسر نشست و گفت:بخشید شما چه نسبتی با خانواده ی رهنما دارید چون تا حالا تو  
مراسما ندیدمتون  
-برادر زاده ی اقای رهنما هستم

پسر لبخند زد و گفت: منم ارمین هستم پزشک پوست و زیبایی و از دوستان اقا شاهین هستم

-خوشوقتم

پسر لبخند عمیقتری زد و گفت: منم همینطور

موزب بودم و با اجازه ای گفتم و بلند شدم و به سمت غزل رفتم که داشت با چندتا از دوستاش که تقریباً میشناختمشون حرف میزد

اهنگ شادی در حال پخش بود و دختر و پسر وسط داشتن میرقصیدن

غزل دستمو گرفت

دخترا بعد از کمی شوخی و خندیدن ازمون دور شدن

هنوز حال غزل خوب نبود

پشت میزی نشستیم

خیره شدم به غزل و گفتم: حس میکنم اصلاً خوب نیستی

غزل با لیوان شربتی که پیش روش بود بازی کرد و گفت: یادته گفتم یه زمانی عاشق بودم؟

-اره یادمه

اون ادم یکی از دوستای شاهین بود

-خب

دوسال پیش ازدواج کرد

-خب

هیچی دیگه از اون موقع ندیدمش اما الان تو این جشن دعوت شده و امشب دیدمش

-وای نه

غزل نگاهم کرد: تلخه که با زنشه

خوب میدونستم چقد تلخه چشای غزل پرازاشک بود

-سعی کن محکم باشی

غزل سعی کرد خودشو جمع و جور کنه و گفت:نمیخوام ضعف نشون بدم و خندید

خنده ای که مصنوعی بودنش قابل تشخیص بود

-حالا کدومه؟

غزل:نشونش میدم اما تابلو بازی در نیار یا

-باشه حله

غزل:انتهای سالن به سمته اشپزخونه کنار ستون پشت میز نشسته

کت شلوار ابی کاربنی تنشه قد بلندی داره

به سمتی که گفته بود نگاه کردم دیدمش پسر جذابی بود و غزل حق داشت که عاشقش بشه

اما نگاه پسر که روی غزل بود غافلگیرم کرد

نگاهمو گرفتم و گفتم:وای غزل داره نگات میکنه

رنگ غزل پریدو گفت:بی خیالش

بی خیال شدم وغزل بلند شد و با دوستاش رقصید

حوصله رقص نداشتم و بی خیال نشسته بودم

نگاه پسرای زیادی رو روی خودم حس میکردم

یک ساعتی گذشت و برق خاموش شد و اهنگ ملایمی فضا رو پرکرد

خواننده پرسید:خانوما اقایون اگه گفتید وقت چیه؟

دختر و پسر با خوشحالی فریاد زد: تانگو

یاد رقص خودم و سام افتادم بغضم گرفت

یاد شبی که سام بهم گفت دوسم داره

یاد شبی که حس میکردم خوشبختترین زنم

که خودمو مالک قلب سام میدونستم

-خانوم افتخار رقص میدین

ارمین بود

بی تفاوت گفتم: نه راستش

-چرا؟

چی میگفتم؟؟؟

-راستش یه مقدار حوصله رقص ندارم

ارمین: حوصلتون میاد سرجاشا.. من خیلی مایلیم که باهم برقصیم

کلافه نگاهش کردم و

شاهین نزدیکمون شد و گفت: ارمین بیا کارت دارم

ارامین با اجازه ای گفت و دور شد

نفسی از سراسودگی کشیدم شاهین ناجی شده بود و ممنونش بودم

چه طور میتونستم بعد از رقصم با سام با کس دیگه ای برقصم

دختر و پسر باهم میرقصیدن که شاهین کنارم روی صندلی نشست و باخنده گفت: دختر

عمو نجات دادما



لبخندی زدم و گفتم: ممنون به موقع بود

شاهین خنده ی پرصدایی کرد و گفت: به قیافت میخورد که دلت میخواد خفه اش کنی

خنده ام گرفت و گفتم: دیگه نه دراین حد

دختری به سمت میزمون اومد جذاب بود اما نوع تیپش رو دوست نداشتم

عشوه ای اومد و گفت: شاهین میشه باهم برقصیم

شاهین دستی تو موهای پرمشکیش کشید و گفت: نه

دختر: چرا؟

شاهین نگاهی بهم کرد

نکنه توقع داشت حالا من ناجیش بشم اما خب چه جوری؟

شاهین همونطور که داشت نگاهم میکرد گفت: اخه قولشو به دختر عموم دادم

دهنم از تعجب باز موند

نگاه شاهین رنگ التماس گرفت و ضربه ای از زیر میز به پام زد

دختر نگاه خصمانه ای بهم کرد

لال شده بودم

دختر از میزمون دور شد

هنوز تو بهت بودم

شاهین: ممنونم که خراب نکردی

برگشتم سمتش و با حرص گفتم: چرا همچین دروغی گفتی؟



شاهین: اخی ازشون خوشم نییاد و اگه نمیگفتم باتو میخوام برقصم یکی یکی میومدن و پیشنهاد میدادن

دندونام رو روی هم فشردم و غریدم: به من چه

شاهین: حالا مگه چی میشه یه رقص کوچولو باورکن که منم زیاد مایل نیستم اما مجبورم

در حال انفجار بودم و گفتم: همیشه

شاهین متعجب گفت: چرا؟

-چون من اصلاً قصد رقص ندارم

به سمتم برگشت و گفت: قول میدم جبران کنم باشه؟؟

غزل سرمیزمون اومد و با تعجب گفت: شما چرا انقدر درگیرید کسی ببینتتون ابرومون میره

شاهین پوفی کرد و گفت: دخترا گیر دادن که باهام تانگو برقصن مجبور شدم بگم با عسل میخوام برقصم الانم عسل قبول نمیکنه

غزل با خنده گفت: عسل؟؟؟

هنوز حرص داشتم: بله؟

غزل: خب باهاش برقص وگرنه این دخترا ولش نمیکنا

-نه همیشه چی میگی تو نمیتونم

شاهین عصبی داشت نگاهم میکرد

غزل: عزیزم بخاطر من خواهش میکنم

دوست نداشتم ناراحتش کنم

-باشه اما فقط بخاطر تو ها

لبخند رو لبای شاهین نشست و غزل بوسه ای رو گونه ام زد

شاهین بلند شد و دستمو گرفت  
همه نگاه ها به سمتون چرخید  
معذب بودم تو چه مخمصه ای گیر افتاده بودما  
غزل پیش خواننده رفت و باهاش صحبت کرد و اومد پیشم و گفت: عسل تورو خدا چند دقیقه عادی رفتار کن خواهش میکنم  
صدای خواننده توسالین پیچید: خانوما اقایون به افتخار اقا شاهین گل و دختر عموشون و اهنگ جدید ملایمی نواخته شد  
یه سمت شاهین برگشتم و گفتم: تو که گفتی کوتاه؟؟؟  
شاهین پوفی کرد و گفت: کلا چند دقیقه اس باشه؟ عادی باش خواهشا  
دستمو گرفت و به وسط سالن رفتیم  
نور رو انداختن رومون  
شاهین زمزمه کرد: همه حواسشون هست الکی لبخند بزن و فقط نگاهم کن که سه نشه  
ازاین بدتر نمیشد  
لبخند زورکی زدم و دست شاهین حلقه شد دور کمرم  
معذب بودم حسابی  
دستمو رو شونه اش گذاشتم و شروع شد نمایش مسخره..  
شاهین خیره بهم بود و منم نگاهش میکردم و لبخند مصنوعی روی لبام بود  
اما از درون درحال انفجار بودم  
نگاه ها رومون بود  
همون جور که داشتم با شاهین تاب میخوردم بدون اینکه لب بزنم از لای دندونام گفتم: خدا بگم چیکارت کنه عجب نمایش مسخره ای

شاهین لبخندی زد و مثل خودم از لای دندون گفت:اره واقعا..

اومدم جواب بدم که چرخیدیم

شبی که با سام رقصیده بودم برام تداعی شد

اشک تو چشام جمع شد

چقد دلتنگ بودم

سام بامن چیکار کرده بود..

اشک تو چشام جمع شد و اروم گفتم:خواهشا زودتر تمومش کن

شاهین باتعجب نگاهم کرد و گفت:چیزی شد؟

-نه فقط تمومش کن

شاهین دستشو بالا برد به سمت خواننده و اهنگ قطع شد

دلم میخواست از اون همه نگاه فرار کنم

قدمام رو تند کردم و از بین نگاه ها گذشتم و خودمو به حیاط رسوندم

به پشت عمارت رفتم

تکیه به دیوار دادم و چشامو بستم و اشکام جاری شد

سام بامن چیکار کردی..لعنتی دارم داغون میشم

تو اصلا منو یادت هست..

باید ارزش متنفر میشدم اما نمیشد...

باید کمرنگ میشد اما پررنگتر میشد

دلم واسه چشاش

خنده هاش

عطرش

چال لپش

واسه تلخ شدنش تنگ بود

خدایا خودت مواظبش باش خدایا منو یادش بیار

خدا واست سخت نیست میدونم

دوست نداشتم اون شلوغی رو اون نگاه ها رو..

یعنی الان سام چیکار میکرد...

سام

هرروز دلتنگتر و نگرانتر میشدم حتی حوصله نداشتم از خونه بیرون برم

دعواهام با ترانه به اوج خودش رسیده بود

چه جوری میتونستم یه عمر بااین دختر زندگی کنم

کاش میشد یه بار دیگه عسل رو ببینم

تا قبل از رفتن عسل فقط دوش داشتم اما حالا..عاشقش بودم

دلتنگش بودم خاطرات جلوی چشام رژه میرفت و قلبمو به اتیش میکشید

من پسری نبودم که احساساتی باشم اما دلتنگی داشت دیوونم میکرد  
 باید بازهم تلاش میکردم واسه پیدا کردنش  
 اما..پیداش هم میکردم اوضاع تغییری نمیکرد نمیخواستم بلایی سرش بیاد پس باید دور  
 میبودم..

شاید باید فراموش میکردم بودنش رو اما ممکن نبود  
 چون هر لحظه رو داشتم با یادش زندگی میکردم  
 باید عادت میکردم  
 سیگاری روشن کردم  
 و اهنکی گذاشتم و سرمو بین دستام گرفتم خدایا کمکم کن خودمو دلمو سپردم دست  
 خودت

بلند شدم و دفترچه صیغه نامه رو دراوردم از تو کشو  
 خیره شدم به عکسش دلتنگیم شدت گرفت  
 -این چیه؟؟؟

باصدای داد ترانه به سمتش برگشتم  
 دقیقا پشت سرم وایساده بود و با چشای متعجب نگاهم میکرد انقد تو فکر غرق شده بودم  
 که متوجه اومدنش نشده بودم

عصبی گفتم:کی به تو اجازه داد بیای تو؟؟؟  
 ترانه:خفه شو این چیه دستت؟

بلند شدم و رو به روش وایسادم

و عصبیتر گفتم:برو بیرون

ترانه چنگ زد به صیغه نامه که محکم زدم تو صورتش

بابهت نگاهم کرد که فریاد زدم :بِهت گفتم گمشو بیرون

ترانه از بهت دراومد و باعصبانیت گفت:حالتو میگیرم

هولش دادم به سمت در

-بروووو بیرون

رفتارم دست خودم نبود

ترانه رو انداختم بیرون و در رو قفل کردم در مرز انفجار بودم

گوشی رو برداشتم و شماره ساسان رو گرفتم

ساسان:بله

-سلام خوبی؟

ممنون تو خوبی؟

-نه خوب نیستم میخوام ببینمت

باشه.کی؟

-من الان راه میوفتم کجایی؟

خونه رهاینا

-باشه میام دنبالت

قطع کردم و صیغه نامه رو برداشتم و از خونه زدم بیرون

بالاخره رسیدم و زنگ زدم ساسان بیاد پایین و منتظرش شدم

۳دقیقه بعد ساسان اومد و نشست تو ماشین

ساسان متعجب پرسید:چیزی شده؟

-نه فقط با ترانه بحثم شده

اینکه چیز تازه ای نیست

-صیغه نامه رو دید

چی؟؟؟

چنان گفت چی که خودم متوجه شدم چه گندی زدم

باتوام چرا قبل از اومدنش از بین نبردیش؟

-چی رو؟

صیغه نامه رو

نمیخواستم بگم که عمدا نگهش داشتم

-یادم رفت

خدا بهت رحم کنه

-دیگه مهم نیست

چی داری میگی؟

-هیچی من لحظه ای که عسل رفت نابود شدم بقیش مهم نیست

جفتتون رو بدبخت کردیم کاش پیشنهاد نداده بودم این دوماه رو

-دیگه کار ازاین حرفا گذشته.از عسل خبری نشد؟

نه دختره انگار اب شده رفته تو زمین

-نگرانشم

تو نگران خودت باش

نیم ساعتی با ساسان حرف زدم و برگشتم خونه

دیروقت بود و بعداز کشیدن سیگار تو تخت ولو شدم و چشم رو بستم

عسل

تو حیاط بودم که صدای قدمهای کسی رو شنیدم

شاهین بود

به سمتم اومد وگفت:چت شد یه هو؟

-هیچی

شاهین:نمیخوای بگی؟

اصلا حوصله نداشتم و گفتم:میشه تنهام بزاری؟

باتعجب گفت:عسل پرسیدم وسط رقص چت شد یه هو؟

فریاد زدم:لطفا تنهام بزار

شاهین عصبی ازم فاصله گرفت



ساعت ۴ بود که بالاخره مهمونا رفتن خسته بودم و به سمت اتاقم رفتم و بعد از یه دوش گرفتن خوابیدم

سام

فکرمیکردم ترانه موضوع رو به عمو میگه اما نگفت و رفتارش هم تغییری نکرد

۳ ماه بعد

تو این ۳ ماه حالم کمی بهتر شده بود اما هنوز هم دلتنگ بودم فقط انگار باحالاتم خو گرفته بودم

همچنان با شاهین سنگین برخورد میکردم و شاهین هم مغرورتر از این حرفا بود که بخواد بهم نزدیک بشه یا دلیلش رو بدونه

تو این سه ماه بیشتر به شباهت های رفتاریه شاهین به سام پی برده بودم

تقه ای به در خورد و مستخدم گفت که شام حاضره

لباسم رو عوض کردم و پایین رفتم همه سرمیز شام بودن نشستم و مشغول خوردن شدم

عمو از پشت میز پاشد و گفت: عسل شامت که تموم شد بیا تو حیاط کارت دارم

-چشم

بعداز شام به سمت حیاط رفتم

عمو رو تخت نشسته بود و داشت قلیون میکشید کنارش نشستم

عمو نگاه با محبتی بهم انداخت و شلنگ قلیون رو دستم داد

عمو: عسل عمو چون به نظرم این چندماه کافی بودو بهتره خودتو واسه کنکور آماده کنی

حال خودمم بهتر بود و میخواستم درسم رو ادامه بدم

-نظر خودمم همینه

عمو: پس از این هفته شروع کن

-چشم عموجون

غزل هم به جمعمون اضافه شد و بعد هم شاهین

عمو بلند شد و داخل رفت

شاهین:عسل میخواستم راجبه یه موضوعی حرف بزنم

بی تفاوت گفتم:خب میشنوم

شاهین:قصد ازدواج داری؟

با دهن باز نگاهش کردم

شاهین کلافه گفت:جوابه سوالمو بده اره یانه؟

چی؟؟؟شاهین چی میگفت؟؟؟

فقط داشتم نگاهش میکردم چقد بی مقدمه حرف زده بود

شاهین وقتی تعجبمو دید گفت:ارمین رو یادته؟دوستم تو مهمونی

-اره

از بعد از مهمونی گیر داده که بیاد خواستگاریت

وای من چه فکری کردم!!سعی کردم سریع خودمو جمع و جور کنم و بی تفاوت گفتم

-نه قصد ازدواج ندارم

شاهین پوزخند زد وگفت:باشه بهش میگم

حرصم گرفت حتما از عمد اولش اونجوری سوال پرسید و میخواست عکس العمل رو ببینه

که به معنای واقعی با اون قیافه متعجبم گند زده بودم

حالا باخودش چه فکری میکرد اه  
 دلم میخواست خفه اش کنم اما بی تفاوت برگشتم سمت غزل و گفتم: واقعا پسره باخودش  
 چی فکر کرده که منو خواستگاری کرده  
 و بلند خندیدم  
 غزل: ولی اوضاع مالیش عالیه و تک فرزند و اخلاقش عالیه  
 خواستم جلوی شاهین کلاس بزارم واسه همین بی اعتنا گفتم: خب باشه چه اهمیتی داره  
 شاهین: یعنی خواستگاری بهتری داشتی؟  
 غزل بجام گفت: اره بابا  
 دم غزل گرم که فهمید موقعیتو ابرو داری کرد  
 شاهین همونطور که بلند میشد گفت: به هرحال من وظیفم بود پیغامش رو بهت برسونم  
 نگاهش کردم و گفتم: ازاین به بعد لطف کن ازاینجور پیغامارو نرسون  
 شاهین شب بخیری گفت و رفت  
 غزل: خاک برسرت  
 زدم زیر خنده  
 غزل: نخند.. نخند گند زدی  
 -چرا؟  
 غزل باخنده گفت: عزیزم پسره موقعیت اجتماعیش عالیه.. قیافشم که خوبه دیگه چی  
 میخوای اخه  
 -مهم نیست من به ازدواج فکر نمیکنم  
 هوا حسابی خنک شده بود اوایل ابان ماه بود

بلندشدیم و داخل رفتیم

به سمت اتاقم رفتم

اتاق شاهین دیواربه دیوار اتاق من بود

رو تخت دراز کشیدم اما خوابم نبرد بلند شدم و به تراس رفتم

تاپ شورت تنم بود و سردی هوا لرزی تو تنم انداخت اما بی خیال نشدم و ایستادم

دلتنگی شده بود جزیی از وجودم و تقریبا بهش عادت کرده بودم

تصویر سام برام کمرنگتر شده بود اما بهش که فکر میکردم درد بدی رو تو سینم حس میکردم

عاشق ابان ماه بودم چون ماه تولدم بود و امروز ۱۲ روز مونده بود به تولدم

تنها کسایی که تولدم رو بخاطر داشتن همیشه رها و سحر بودن

دلم واسشون تنگ شده بود

سام

چند روز مونده به ازدواج رسمی با ترانه دیگه امیدی واسه پیدا کردن عسل ندارم علاقه ام تو قلبم ته نشین شده و ارومتر شدم و نسبت به کارای ترانه کاملا بی تفاوتم

ترانه رو این روزا کمتر میبینم درگیر خریدو ارایشگاه و لباس عروسه

گلای یاس خشک شدن

ترانه کمتر دور و برم میپلکه و منم اینجوری ارامش دارم

بالاخره باید تن به این ازدواج بدم و زمانش خیلی نزدیکه

حتی واسه انتخاب لباس عروس هم با ترانه نرفتم و اونم ناراحت شد اما چیزی نگفت

وقتی قرار نیست با کسی که دوشش دارم ازدواج کنم پس فرقیم نمیکنه اون زن کیه

عسل

امروز قراره برم حافظیه جایی که ارامش میگیرم فضاش رو دوست دارم و علاقه ی خاصی  
به حافظ دارم

دوش گرفتم و ارایش ملایمی کردم و مانتوی فیروزه ایم رو با یه جین لوله یخی و شال  
سفیدم و صندل سفیدم پوشیدم و در آخر عطرمو برداشتم و زدم

از پله ها پایین رفتم

فقط شاهین تو سالن بود سلامی دادم و به سمت در رفتم

شاهین:جایی میری؟

بدون اینکه سمتش برگردم گفتم:میرم حافظیه  
شاهین به طرفم اومد و گفت:منم خیلی وقته نرفتم میخوای باهم بریم؟

دوست داشتم تنها برم  
-نمیدونم برام فرقی نمیکنه  
شاهین:پس باهم بریم  
درو باز کردم و گفتم:تو حیا منتظرتم  
-باشه

کل مسیر با موزیک طی شد  
وارد حافظیه شدم و از پله ها بالا رفتم شاهین هم پشت سرم اومد  
فاتحه ای فرستادم و به سمت یکی از سکوها رفتم و کتاب فال رو از تو کیفم دراوردم دلم  
میخواست فال بگیرم  
نیت کردم و کتاب رو بازکردم

دارم از زلف سیاهش گله چندان که میپرس

که چنان ز او شده‌ام بی سر و سامان که میپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد

که چنانم من از این کرده پشیمان که می‌پرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست

زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می‌لعل

دل و دین می‌برد از دست بدان سان که می‌پرس

گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد

هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که می‌پرس

پارسایی و سلامت هوسم بود ولی

شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که می‌پرس



گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم

گفت آن می کشم اندر خم چوگان که می پرس

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا

حافظ این قصه دراز است به قرآن که می پرس

شاهین: به فال اعتقاد داری؟

همونطور که کتاب رو میبستم گفتم: فقط به فالای حافظ

شاهین: تا حالا به کسی علاقه داشتی؟

این چه سوالی بود!

-باید جواب بدم؟

شاهین: نه اجباری توش نیست

-پس جواب نمیدم

باشه هرطور راحتی. تصمیمت واسه آینده چیه؟

-هیچی اینکه به یه استقلال مالی برسم و برگردم تهران

چرا تهران؟

-خب چون شهری هستش که توش به دنیا اومدم و بزرگ شدم

اما اونجا که کسی رو نداری

-دوتا دوست خوب دارم

فقط بخاطر دوتا دوست؟

-اره

عسل یه چیزی بگم؟

-بگو

باکمی مکث گفت

رفتارت رو دوست دارم

-ممنون

نمیخوای بدونی واسه چی؟

چه فرقی داشت اخه اما خب گفتم: خب اگه دوست داشتی بگو

شاهین همونطور که داشت با انگشتای دستش بازی میکرد گفت: اینکه دنباله جلب توجه نیستی..اینکه مغروری..اینکه برعکس خیلی از دخترا دنباله مادیات نیستی

اینکه سرت به کار خودته

شاهین ازم تعریف کرده بود شاید هر دختری جای من بودم اون لحظه از خوشحالی بال درمیاورد

شنیدن تعریف از دهن این پسر مغرور که حالا بعد از گذشت چندماه خوب میدونستم چقد مغروره

اما من قلبم متعلق به کس دیگه ای بود و فقط تعریف اون میتونست خوشحالم کنه  
شاهینی که کنارم نشسته بودم خیلی از دخترا ارزو شو داشتن اما من فقط ارزوی سام رو  
داشتم

شاهین جذاب بود

خوش هیكل

زیبا

خوش پوش

موقعیت اجتماعی خوب

مغرور و سر به زیر

اما من دلم اسیر سام بود

همون لعنتی که راحت ازم گذشت

-ممنونم

تشکر نمیخواه حقیقت رو گفتم

از جا بلند شدم و گفتم:بریم؟؟

-اگه دوست داری یه سر بریم دروازه قران

سرشب بود و پیشنهاد خوبی بود

نگاهی به شاهین که منتظر جوابم بود کردم و گفتم:بریم

از حافظیه خارج شدیم

به سمت دروازه قران در حال حرکت بودیم

هوس قلیون کرده بودم

-من دلم قلیون میخواد

شاهین همون طور که با یه دست داشت رانندگی میکرد گفت: نزدیک دروازه قران یه سفره  
خونه هست میریم اونجا

-باشه ممنون

شاهین لبخند کجی زد که قلبم رو به اتیش کشید

یاد سام افتادم

به بیرون خیره شدم و سعی کردم سام رو جلوی چشم مجسم کنم

هنوز چهره اش برام واضح و پررنگ بود نمیخواستم بغض کنم تو این چند ماه یاد گرفته  
بودم که چه جوری جلوی بغضم رو بگیرم

درد بدی تو کل وجودم بود

بعداز کشیدن قلیون به خونه برگشتیم و بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم

سیم کارتی که از غزل گرفته بودم از اون شب هنوز دستم بود

دلم میخواست دوباره صدای سام رو بشنوم

اما تجربه ی تلخ دفعه ی قبل مانع میشد..

بالاخره ساعت ۲ بود که دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گوشی رو روشن کردم و با  
استرس و هیجان شماره سام رو گرفتم  
قرار بود بعد از ماه ها صدای عشقم رو بشنوم و به وضوح صدای قلب بی قرارم رو  
میشنیدم

بالاخره بوق پنجم صداش تو گوشم پیچید  
دلتنگی به بغضم چنگ میزد  
-الو..

میخواستم حرف بزنم اما نباید حرف میزدم  
-الو جانم...

جانمش جونمو گرفت دستم میلرزید و تمام تنم داغ شده بود  
رو سرامیک کف اتاق دراز کشیدم  
خنک بود  
سام تماس رو قطع کرد

بی قرار دوباره شماره اش رو گرفتم جواب نداد  
دوباره گرفتم

عصبی گفتم: بله؟  
بی اختیار گفتم: قطع نکن  
لرزش بدی تو صدام بود

چندثانیه مکث و بعد به حالت فریاد گفت

-عسل..عسل تویی

بغضم شکست و به حق حق افتادم

عسل گفتنش شیرین بود اینکه صدام رو میشناخت وجودم شیرین شد

-عسل قطع نمیکنم تا صبح هم بخوای قطع نمیکنم فقط حرف بزن

لحن صداش شدت گریه ام رو بیشتر کرد

من دلتنگ بودم دلتنگ مهربونیش دلتنگ عسل گفتنش

ناله وار گفتم:سام؟؟؟

-جانه سام عزیزم حرف بزن گریه نکن حرف بزن

اخ خدا قلبم کشش نداشت

تمام وجودم گر گرفته بود

قلبم خودشو به سینه ام میکوبید

-عسل کجایی؟؟چرا بی خبر رفتی؟

باگریه گفتم:تو خواستی برم

-من غلط کردم عسل..کجایی؟

کجایی که گفت صداش لرزید

-سام باهام بد کردی

گریه نداشت ادامه حرفم رو بزنم

سام: میدونم عزیزم میدونم فقط منو ببخش

میگفت ببخشمش؟؟ عشقمو؟؟

سکوتی برقرار شد و یک دقیقه بعد تن صدای سام جدی شد

-ببین عسل من دو روز دیگه دارم ازدواج میکنم

تمام تنم یخ کرد بقیه حرفاش رو نمیشنیدم

تمام وجودم نفرت شد حسادت شد حماقت شد

من چندماه زندگیمو بخاطر کی تلخ کرده بودم!!

بخاطر کسی که در حاله تدارک عروسیش بود!!!

از زمین بلند شدم

فریاد زدم: ازت متنفرم عوضی متنفرم

گوشی رو قطع کردم و کوبیدمش تو دیوار

مثل دیوانه ها بلند شدم وبه سمت گوشی رفتم و سیم کارت رو در اوردم و شکستمش

اشکام میچکید که یه هو در باز شد

باشاهین چشم تو چشم شدم

حتما صدای فریادم رو شنیده بود

جلو اومد

دیر شده بود واسه پاک کردن اشکام

-برو بیرون

به سمتم اومد

شاهین:عسل تو خوب نیستی داری میلرزی

-مهم نیست برو بیرون

کنترلی روی صدام و رفتارم نداشتم

شاهین بیرون رفت

روی زمین نشستم قلبم تیر میکشید و اشکام بند نمی اومد لرزش بدنم بیشتر شده بود

در باز شد و شاهین با لیوانی نزدیکم شد

-عسل بیا اینو بخور فشارت افتاده

عصبی گفتم:نمیخورم برو بیرون

با یه دستش محکم و خشن سرمو نگه داشت و با دست دیگش لیوان رو به سمت دهنم  
برد وگفت:مگه نمیخوای برم این اب قند رو بخور تا برم

مقاومت بی فایده بود و زورش زیاد بود به زور اب قند رو به خوردم داد و نصفش ریخت  
رو لباسم

کمی ارومتر شده بودم

کنارم نشست رو زمین ساکت

سرمو تکیه دادم به دیوار پشت سرم و چشامو بستم به سختی نفس میکشیدم



نیم ساعتی گذشته بود شاهین بدون حرف کنارم نشسته بود

حس تنفر رو نسبت به سام تو تموم وجودم حس میکردم

از بابت رفتارم با شاهین پشیمون بودم

نگاهش چقد نگران بود لحظات اول و حالا بی هیچ حرفی کنارم نشسته بود از خواب

بیدارش کرده بودم از گیجی لحظات اولش متوجه شدم

نگاهش کردم سرشو تکیه به دیوار داده بود و چشاش رو بسته بود

باصدایی که انگار از ته چاه بود گفتم: شاهین؟

چشاشو باز کرد و همونطوری نگاهم کرد

بعد با تعجب گفت: تو الان چی گفتی؟؟

نگاهش کردم متوجه منظورش نشدم

دوباره به دیوار تکیه داد

شاهین: بهتری؟

-خوبم

کاش واقعا خوب بودی

راست میگفت خوب نبودم یعنی هیچوقت به این بدی نبودم

عسل؟

-بله؟

ازکی متنفری؟

پس درست حدس زده بودم و صدای فریادم رو شنیده بود

-میشه راجبش حرف نزیم؟

اما باید حرف بزنی که بهتر شی

-نمیتونم

دلم نمیخواستم داستان عشق احمقانه ام رو براش بگم

نمیخواستم فکرکنه احمقم

باشه هرطور که راحتی

بلند شد و دستم رو گرفت

خیره شدم به دستش که مچ دستمو گرفته بود

با یه حرکت بلند کرد وگفت: بخواب رو تخت

و خودش از اتاق بیرون رفت

رو تخت دراز کشیدم

به سقف خیره شدم که شاهین دوباره برگشت

بالیوانی اب

شاهین: عسل بلندشو این قرص رو بخور

بی رمق پرسیدم: چه قرصیه؟

-ارامبخش

نیاز داشتم به اینکه به خواب فرو برم

کمی خودمو بلند کردم و قرص رو از شاهین گرفتم و گذاشتم تو دهنم و لیوان اب رو گرفتم

شاهین به سمت کمد رفت و تیشرتی برداشت و به سمتم اومد

تاپت رو هم عوض کن اب قند ریخت روش  
تی شرت رو از دستش گرفتم و تشکری کردم  
-من میرم بیرون که لباست رو عوض کنی

بیرون رفت و لباسم رو عوض کردم  
چنددقیقه بعد برگشت  
-عسل چشاتو ببند و سعی به هیچ چیز فکر نکنی  
نگاهش کردم و گفتم: برو بخواب ببخشید که از خواب بیدارت کردم  
-میمونم تا خوابت ببره که خیالم راحت شه

چشامو بستم تو اون لحظات حضور شاهین بهم آرامش میداد حس اینکه یکی نگرانمه..

من پراز خلا بودم  
خلا محبت  
این برمیگشت به دوران کودکیم و لیلی  
سعی کردم دیگه به سام فکر نکنم



عصر بود که باصدای غزل بیدار شدم

روتخت نشستم

غزل دقیق نگاهم کرد و باتعجب گفت: چرا چشات انقد قرمز شده؟ چرا باد کرده؟

یعنی شاهین چیزی از دیشب نگفته بود!!!

خداروشکر

لبخندی زورکی زدم و گفتم: حتما بخاطر خواب زیاده

غزل: شاید.. پاشو بیا پایین یه چیزی بخور واسه ناهار شاهین نداشت بیدارت کنیم گفت

دیشب از صدای اهنگ فهمیده که تاصبح بیدار بودی

از رو تخت بلند شدم و گفتم: یه دوش بگیرم میام تو برو

غزل: باشه عزیزم

ازاتاق بیرون رفت از شاهین ممنون بودم که چیزی به غزل نگفته بود

داخل حمام شدم تمام تنم کوفته بود و احساس خستگی میکردم

بعداز حمام لباسم رو عوض کردم و پایین رفتم فقط غزل و زن عمو خونه بودن

غذا خوردم و به سمت حیاط رفتم

یعنی فردا شب دامادیه سام بود؟؟؟

جالب بود هنوز داشتم بهش فکر میکردم

حماقت هنوز تو وجودم بود

از خودم بدم میومد..

تصمیم داشتم فراموشش کنم اما اینبار جدی

دیگه امیدی نبود باید باخودم کنار میومدم

باید واسه آینده ام تلاش میکردم

اولین گام درس خوندن بود

رفتار دیشب شاهین برام جالب بود

فکرشم نمیکردم انقد دلسوز باشه

خداروشکر کردم بابتش داشتن خانواده عمو

اگه اونا نبودن معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد

از همه مهمتر منو جز اعضا خانوادشون پذیرفته بودن و حالا حس میکردم خانواده دارم

تو حیاط بودم و رو نیکمت نشسته بودم که غزل هم اومد

همونطور که کنارم میشست گفت: حس میکنم گرفته ای

نگاهش کردم و گفتم: یکم..

چرا؟

-بی خیال

نه بگو

گفتنش برام سخت بود حتی تصمیم نداشتم بگم اما گفتم: فرداشب شبه عروسیه سامه

غزل باتعجب نگاهم کرد و گفت: اونوقت تو از کجا میدونی؟

سرمو پایین انداختم احساس کودکی رو داشتم که خطا کرده و حالا میخواد اعتراف کنه

-دیشب بهش زنگ زدم..

حرفم زدی؟

-اره..دست خودم نبود راستش دلتنگ بودم

خب..

-اما کاش زنگ نزده بودم...

از خودم ناراحت بودم انگار غزل هم فهمید و دعوام نکرد

همونطور که نشسته بودیم شاهین به سمتون اومد

-به به دخترا باهم خلوت کردید!

غزل با خنده سمتش رفت و بغلش کرد:داداشی خسته نباشی

شاهین پیشونیش رو بوسید و به سمتم اومد

غزل:من برم چای بیارم

غزل رفت و شاهین کنارم نشست

تی شرت جذب سورمه ای با یه جین توسی تنش بود که خیلی بهش میومد

شاهین:بهتری؟

لبخندی زدم و گفتم:خیلی بهترم..ممنون که راجبه دیشب چیزی نگفتی

لبخندی زد و گفت:میدونستم نمیخوای بفهمم

نگاهم کرد کاملا مستقیم وگفت:من این هفته وقتم ازاده اگه دلت خواست میتونیم بریم

سه تایی سفر

دلم سفر میخواست و با شنیدن این خبر گفتم:وای عالیه

شاهین نگاهم کرد و پرسید:کجا دوست داری بریم؟

-زیاد فرقی نمیکنه

شاهین:من خیلی وقته شمال نرفتم میخوای بریم شمال؟

نه نمیخواستم شمال برم دوست نداشتم بازم به یاد سام بیوفتم  
-نه شمال تازگیا رفتم بهتره بریم جای دیگه  
شاهین:باشه حالا نظر غزلم میپرسیم  
چنددقیقه ای تو سکوت سپری شد و سکوت باصدای قدمای غزل شکست  
نزدیکمون شد سینی چای رو روی زمین گذاشت  
غزل:دلم قلیون میخواد اما کسی خونه نیست که قلیون رو آماده کنه  
خودمم هوس قلیون کرده بودم  
نگاهی بهش کردم و گفتم:خودم برات آماده میکنم  
شاهین:نه غسل نمیخواد یه وقت خودتو میسوزونی  
نگاهش کردم و با اخم گفتم:مگه بچه ام!  
شاهین لبخندی زد و گفت:خیلییی..  
از حرص مشتی به بازوش زدم که باعث خنده اش شد  
شاهین:شما چاییت رو بخور بعدش خودم یه قلیون ردیف میکنم.حله؟  
دست به کمر گفتم:نخیر  
شاهین:وا چرا؟  
-چون بلد نیستی خودم آماده میکنم  
شاهین خنده اش گرفت  
غزل:کم دعوا کنید چاییتون یخ کرد  
لیوان چایی رو گرفتم تو دستم حس قشنگی بهم دست داد از گرمای لیوان  
چاییم رو خوردم و به سراغ قلیون رفتم

داشتم ذغال گردون رو میچرخوندم و شاهین و غزل هم رو تخت نشسته بود  
با صدای بلندگفتم: غزل تنباکو رو عوض کن  
غزل داشت تنباکو رو عوض میکرد که ذغال رو تو منقل گذاشتم  
شاهین تو فکر بود  
دیگه نمیخواستم ازش دوری کنم  
نباید به قلبم اعتنایی میکردم تا حالا هم زیادی بهش بها داده بودم  
قلبی که احمقانه دلبسته بود و باعث این همه درد شده بود  
ذغال رو روی قلیون گذاشتم و شروع به کشیدن کردم  
یه بار دیگه چهره ی شاهین رو از نظر گذروندم  
فرم و حالت چشاش و رنگش شبیه چشای خودم بود  
بینی قلمی و لب کوچیک و خوش حالتی داشت  
پوست سبزه و موهای براق مشکی لخت که همیشه تو پیشونیش بود  
یه هو با نگاهش غافلگیرم کرد  
دود قلیون پرید تو گلوم  
شاهین خنده اش گرفت و گفت: بیخشید که مزاحم کارت شدم  
خجالت کشیدم و به روی خودم نیاوردم  
غزل باتعجب داشت نگاه میکرد متوجه قضیه نشده بود  
شاهین: غزل نظرت راجبه یه سفر چیه؟  
غزل: باکی؟  
شاهین: منو تو وعسل



غزل: چه خوب. کجا؟

شاهین: مشخص نیست من نظرم رو شماله

غزل با خوشحالی گفت: اره یکسالی میشه که نرفتم

شاهین: اما عسل میگه شمال نریم

غزل با تعجب نگام کرد دلم نمیخواست خود رای باشم چون جفتشون مشتاق شمال بودن

-نه مشکلی نداره میریم شمال

غزل با خوشحالی دست زد و گفت: ایول.. اما نظرت چیه که سارا و سمیر هم باهامون بیان

شاهین فکری کرد و گفت: نمیدونم بهشون بگو بین میتونن بیان اتفاقا خوش سفر هستن

غزل به سمت برگشت و گفت: سارا رو که یادته؟

فکری کردم و یادم اومد که شب جشن سارا رو دیده بودم

سارا دختر دایی غزل بود

-اره یادمه

غزل: سمیر هم داداششه اما شب جشن نبود یه هفته ای میشه که برگشته ایران

شاهین: پس بهشون بگو چون من این هفته رو بیکارم

غزل: باشه

امشب شب عروسیه سام بود حال خوشی نداشتم

خاطرات برای صدمین بار بود که برام مرور میشد

بغض داشتم

عجیب بود که هنوز ته دلم عاشقش بودم اما دلگیر بودم

امشب همه چی تموم میشد

امشب کس دیگه ای بجای من رخت عروسی به تن میکرد و به جای من به عقد سام در  
میومد

تلخ بود

بعد از این همه درد سام سهم دیگری میشد

تو تراس نشسته بودم و قلیون میکشیدم بلکه اروم بشم

تصور سام تو کت شلوار دامادی دیوانه کننده بود

دلم خون بود

اهنگی گذاشتم

باهمون بمون باهمونی که برات بهتره ازمن

به خیالت که اون عاشقتره ازمن

باهمون بمون

باهمون بمون که توی قلبه عاشقت

نقطه ای واسه فراموش کردنه منه

وقتی که میخواد تورو ببوسه میشکنم

نبض من همون دقیقه ها نمیزنه

از تصور اینکه کس دیگه ای سام روبوسه قطره اشکی رو گونه ام چکید

دیگه دنیا واسه من بی ارزشه

وقتی که دست توی موهاش میکشه

وقتی که میدونه عاشق توام

چه جوری تونسته عاشقت بشه

باهمون بمون

دلم خون بود و کنترلی رو خودم نداشتم بااینکه میدونستم بی لیاقته اما بی تاب بودم

من باید برم به یه جای دور

خستم ازنگاه ادمای لعنتی

این شکست تلخ حق من نبود

واسه چی گذشتی اخه به چه قیمتی

عاشقت شدم حق من نبود

که بهم بگی دیگه نمیرسیم به هم

دست سرنوشت پشتمو شکست

دیگه چاره ای نموند

جزاینکه بت بگم باهمون بمون

اشکام رو گونه ام میریخت باتمام وجود از قلیون کام میگرفتم به یاد روزایی که با سام  
قلیون میکشیدم

خاطرات لعنتی ولم نمیکرد

حسمو نمیفهمیدم هم عاشقش بودم هم ازش متنفر بودم

خدایا این حق من نبود

دوساعتی تو تراس نشستم

سه تا قرص خواب خوردم که بتونم بخوابم

اگه بیدار میموندم به جنون میرسیدم

از خواب بیدار شدم و حمامی رفتم  
چمدونم رو دیشب بسته بودم  
امروز قرار بود بریم شمال سارا و سمیر هم قرار بود بیان  
جلو اینه نشستم و شروع کردم به ارایش کردن  
سعی میکردم به سام فکر نکنم  
یه ارایش دودی کردم و بلند شدم  
مانتو صورتیم رو با ساپورت مشکی و کفش صورتی پاشنه پوشیدم کیف ستش رو هم  
برداشتم و در آخر شال مشکیمو سرکردم  
شاهین و غزل پایین منتظرم بودن  
چمدونم رو برداشتم و به سمت پایین رفتم  
  
شاهین رو کاناپه نشسته بود پیراهن سفیدی تنش بود با شلوار کبریتی مشکی  
سلامی دادم و پرسید:حاضری؟

-مشخص نیست؟؟؟

شاهین: چرا کاملاً مشخصه

-پس چرا بیخودی سوال میپرسی

شاهین: خب حالا چرا میزنی یه سوال پرسیدما

-خب سوالت بی جا بود

غزل از پله ها پایین اومد و گفت: وای باز اینا دوباره شروع کردن

منو شاهین خندمون گرفت و شاهین گفت: من چیکار کنم این زیادی خشنه

اخمی کردم و گفت: این یعنی چی! این به درخت میگو

غزل: بس کنین دیگه یه بار شد باهم مهربون حرف بزنید

نگاهی به شاهین کردم و گفتم: من عمرا با این مهربون باشم

شاهین دستی به کمر زد و ادامو دراورد: این چیه.. این به درخت میگو

با حرص به ستمش رفتم توقع داشتم فرار کنه اما همونجور باخنده نگاهم کرد و سرجاش ایستاد

نیشگونی با حرص از بازوی عضلیش گرفتم که انگشتم درد گرفت

شاهین: وای چقدرم دردم اومد

بیشتر حرصی شدم و پریدم بالا و محکم زدم پس کله اش

با خنده ازم دور شد و کلی حرص خوردم

همونجور که داشت از در بیرون میرفت گفت: زودتر بیاید دیر شد

چمدونمو برداشتم و با غزل بیرون رفتیم

صندوق باز بود و چمدونم رو گذاشتم تو صندوق و از غزل پرسیدم: قلیون رو برداشتید؟

غزل:نمیدونم از شاهین پرس

به سمت شاهین که داشت سیگار میکشید رفتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:قلیون برداشتی؟

خونسرد گفت:متوجه نمیشم چی میگی

-یعنی چی سوالم که واضح بود

شاهین:اما من نمیدونم چی میگی

باحرص نگاهش کردم و گفتم:میگم قلیون برداشتی؟

شاهین:اهان الان متوجه شدم

باتعجب نگاهش کردم

شاهین:وقتی کسی رو مخاطب قرار میدی حداقل نگاهش کن

ورفت سمت ماشین و گفت:قلیون برداشتم

بابهت نگاهش کردم

زن عمو و عمو پایین اومدن

عمو:شاهین دیگه سفارش نکنما مواظبه دخترام باش

شاهین باخنده:نکه تحفن

منو غزل با حرص نگاهش کردیم که خنده اش اوج گرفت

عمو:شاهین بابا جدی میگما

شاهین به سمت عمو رفت و بوسیدش و گفت:نگران نباشید



به سمت عمو رفتم و فرو رفتم تو بغل پدرانه اش حس قشنگی بود  
 عمو سرمو بوسید و گفت: عمو چون مواظبه خودت باش  
 از بغلش بیرون اومدم و بالبخند گفتم: چشم

زن عمو هم سفارش های مادرانه اش رو کرد بعد از خدا حافظی حرکت کردیم  
 نیم ساعت بعد ایستادیم و منتظر ساراينا شدیم  
 چند دقیقه بعد ماشین شاسی بلند مشکی وایساد و سارا و سمیر پیاده شدن  
 سارا رو قبلا دیده بودم

چشای سبزی داشت و موهای خرمایی و پوستی سفید  
 میشد بگی خوشگله

جلو اومد و سلام داد  
 سمیر هم پیاده شد و اول با شاهین خوش و بش کرد و بعد هم با غزل و به من سلام داد  
 تعجب تو نگاهش موج میزد

غزل اشاره ای به من کرد و گفت: عسل دختر عموم  
 سمیر لبخندی زد و دستش رو سمتم دراز کرد و گفت: خوشوقتم  
 فوق العاده شبیه زن عمو و غزل بود و قد بلندی داشت

به نظر خوش برخورد و شیطون میومد  
 شاهین: زودتر حرکت کنیم دیر شد

سمیر و سارا به سمت ماشین خودشون رفتن و ماهم سوار شدیم  
 توراه کلا شاهین ساکت بود و منو غزل حرف میزدیم





شاهین: شماها چقد حرف میزنید!

به پشتی صندلی تکیه دادم و به جلو خیره شدم

ناخودآگاه چشمم به اینه وسط افتاد

تواینه فقط چشای شاهین دیده میشد

ابروهای کشیده و چشای درشت رنگ شب با موژه های بلند تاب خورده

نگاهمو ازاینه گرفتم شاید اگه قبل از سام شاهین رو دیده بودم مخاطب خاصم شاهین

میشد چون رفتارش به سام نزدیک بود و پسر جذابی بود

اما حالا من دلم اسیر بود

اسیر یه ادم بی لیاقت..

جاده چالوس منو برد به وقتی که با سام داشتم برمیگشتم

به زمانی که خودم رو خوشبخت میدونستم

زمانی که سام رو واسه خودم میدونستم

خاطره میتونست تاچه حد بی رحم باشه

حالا بعد از ۴ ماه داشتم به شمال میرفتم و مطمئن بودم سام واسه من نیست

درعرض ۴ ماه سام سهم کس دیگه ای شد

شاهین: عسل باتو بودما

گیج نگاهش کردم

-بله؟

شاهین: پرسیدم سلمان شهر رفتی؟؟

-اره چه طور مگه؟

شاهین: هیچی ویلامون اونجاست

دیگه صداشون رو نشنیدم

بدتر از اینم مگه میشد... شهری که دوبار باسام رفته بودم وای نه

انگار همه چی دست به دست هم داده بود که ازارم بده

شاهین: به نظرتون جایی نگه دارم واسه قلیون

ساکت بودم و بهم ریخته

غزل: اره

شاهین: عسل خوبی؟

نمیخواستم بفهمن حالم بده نمیخواستم مسافرت رو تلخ کنم

لبخندی زدم و گفتم: خوبم..

شاهین ۲۰ دقیقه بعد وارد رستوران باغی شد

پیاده شدیم حسابی شلوغ بود و سرشب

تختی رو کنار رودخونه انتخاب کردن و نشستیم

قلیون سفارش دادیم

به رودخونه خیره شدم یاد روزی افتادم که واسه مشکل من به چالوس اومدیم یاد حرفای

کیان

یاد راه حلش...

یاد تصمیم ساسان واسه انتخاب سام واسه ناجی شدن  
حرفای بچه ها رو نمیشنیدم فقط صدای خنده هاشون اونم مبهم  
خوشبحالشون..

قلیونی کشیدیم و یکساعت بعد دوباره حرکت کردیم  
زیادی ساکت بودم همه جا سام رو بیادم میاورد  
حتی ساده ترین و جزیی ترین شباهت ها..  
خدایا چه بلایی سر دلم اومد؟؟  
بالاخره به ویلا رسیدیم و بعداز خوردن شام به اتاقی که وسایلم رو گذاشته بودم رفتم  
ویلای زیبایی بود اما انقدی حالم بد بود که از دیدنش ذوق نکنم  
روی تخت دراز کشیدم و چشامو بستم

باصدای شاهین از خواب بیدار شدم  
با تعجب نگاهش کردم  
شاهین: الان چه وقته خوابه اخه  
-چرا مگه چی شده؟  
شاهین: هیچی میخوایم بریم کنار دریا  
-شما برید من خوابم میاد  
دستم وگرفت و بلندم کرد



باتعجب نگاهش کردم که هولم داد داخل حمام  
و خودشم پشت سرم داخل شد  
با دهان باز نگاهش میکردم  
شیر آب رو باز کرد و آب پاشید تو صورتم  
جیغی زدم که گفت: الان ساعت ۱۰ وقت خواب نیست صورتت رو بشور و بیا

عصبی ابی به صورتم زدم و از اتاق خارج شدم بچه هارفته بودن و شاهین رو کاناپه نشسته  
بود و داشت سیگار میکشید  
بیا بشین کارت دارم  
روبه روش نشستم و گفتم: خب!  
عسل چی داره عذابت میده؟؟؟  
خسته شده بودم از این سوال تکراری.. از این کنجکاوی بی مورد

-طوری نیست من خوبم  
صدای شاهین بالارفت و عصبی از رو کاناپه بلندشد  
چیزیت نیست؟؟ چیزیت نیست همش تو فکری؟؟ چیزیت نیست و دوشب پیش تو تراس  
داشتی گریه میکردی؟ چیزیت نیست که تورا...  
بلندتر گفت: تو چیزیت نیست؟؟

از بلندی صداش بغضم گرفت و گفتم: میشه دست از سرم برداری میشه؟؟  
شاهین نگاه عصبی و تلخی بهم کرد و از عمارت بیرون رفت

همونجانشستم و گریه ام گرفت  
شاهین حتی اونشب دیده بود که دارم گریه میکنم  
از دست خودم کلافه بودم  
فریاد زدم: نمیبخشمت سام هیچوقت نمیبخشمت  
حالم دست خودم نبود حس بدی داشتم ازاینکه شاهین حال خراب اون شبم رو دیده  
از کنار دریا رفتن هراس داشتم  
میترسیدم برم کنار دریا و خاطره ها اوار شه رو سرم  
میترسیدم همه متوجه حال خرابم بشن  
دوساعتی میشد که تو سالن نشسته بودم که بچه ها اومدن  
اما شاهین باهاشون نبود  
بچه ها همش میپرسیدن که چرا نرفتم و من سردرد رو بهونه کردم  
سارا و سمیر به سمت اتاقشون رفتن و غزل کنارم نشست  
غزل: عسل؟  
-جانم  
شاهین باتو بحثش شد؟  
-چه طورمگه؟  
اخه اومد صدات کنه حالش خوب بود اما وقتی اومد پیشمون نه  
بلند شدم و گفتم: کجاست؟  
کنار دریا داره قلیون میکشه  
به سمت در رفتم

غزل: عسل اگه داری میری دنبالش دیگه ناراحتش نکنیا!

خودمم از خودم ناراحت بودم برگشتم سمتة غزل

-خیالت راحت

غزل لبخندی زد و از عمارت زدم بیرون

حیاط زیبایی داشت و هوا تقریبا سرد بود

شاهین رو دیدم رو به دریا نشسته بود بایه تیشرت مشکی و اسلش توسی داشت از پشت سر انگار سام بود

اه بازم سام

به سمتش رفتم

بی حرف کنارش نشستم

به سمتم برنگشت و بی خیال قلیونش رو کشید

حرف زدن برام سخت بود به دریا خیره شدم و گفتم: من بابتہ رفتارم معذرت میخوام

بازهم به سمتم برنگشت

سکوت کردم

چنددقیقه بعد شلنگ قلیون رو گرفت سمتم

گرفتم و شروع کردم به کشیدن

امشب چقد شبیه اون شب بود..

اون شب لعنتی

شبى که سام برای اولین بار باعشق دستمو گرفت

برای اولین بار پیشونیم ونوک انگشتم رو بوسید  
موهامو نوازش کرد و سرمو رو پاش گذاشت  
موجهای دریا با قدرت خودشون رو به ساحل میزدن و صدای آرامش بخشی رو به وجود  
آورده بودن  
اما من اشوب بودم  
شاهین هنوز ساکت بود و داشت سیگار میکشید این یعنی هنوز ازم دلخور بود  
من از شاهین بدی ندیده بودم  
فقط از همون اول ازش نگرانی دیده بودم..  
نگرانی دربرابر خودم  
عذاب وجدان داشتم  
نگاهش کردم باخم داشت از سیگارش کام میگرفت  
اروم گفتم:شاهین؟؟؟  
با همون اخم گفت:مگه نمیخواستی دست از سرت بردارم!خب منم همین کارو کردم دیگه  
مشکلت چیه  
-من..من معذرت میخوام  
شاهین همونطور که بلند میشد گفت:باشه  
و ازم دور شد  
همین؟؟؟باشه؟؟؟؟  
یعنی رفتارم تا این حد براش سنگین تموم شده بود!  
شاهین پسر مغروری بود و از حرفام رنجیده بود  
چیکار باید میکردم؟؟

بی خیال به دریا خیره شدم و ناخواسته غرق شدم تو خاطرات  
عصبی از قلیون کام میگرفتم و توجهی هم به طعم سوختگی تنباکو نمیکردم  
باد خاکستر ذغال رو میپاشید تو صورتم  
عشق سام هم مثل اتیش ذغال بود و منم این ذغال شعله ور..  
باد هم خاطراتمون بود که داشت ذره ذره خاکسترم میکرد

هیچوقت فکر نمیکردم که عشق بتونه با تنفر مخلوط بشه  
یه لحظه لعنت به عشقت و دلت بفرستی یه لحظه به جایی برسی که فکر کنی الان از  
دلتنگی خفه میشی

این دوگانگی بیچاره ام کرده بود

شلنگ قلیون رو رها کردم

دلم میخواست برم تو دریا

هوا سرد بود و دریا ناروم

شنا بلدنبودم

ممکن بود بلایی سرم بیاد اما با یادآوری عشق نافرجامم..

نداشتن سام..

و دلتنگیم

مصمم پاتو اب سرد دریا گذاشتم هیچوقت به خودکشی فکر نکرده بودم

اب سرد دریا شوکی به تنم وارد کرد

سام جلوی چشم جون گرفت



دلتنگیم به اوج رسید همینطور حس عشق و نفرت

حس حسادت

حس اینکه شبا رو کنار یکی دیگه صبح میکنه

که اغوشش سهم اونه

یه قدم جلوتر رفتم

موج محکم خودشو میکوبوند به تن خستم

چشامو بستم..

خاطرات تو ذهنم جون گرفت صدای خنده ی سام تو گوشم پیچید

چشای لعنتیش..

مصمم تر بازهم یه قدم جلو رفتم

اب تا گردنم رسیده بود

اشکام صورتمو خیس کرده بود

یه هو زیر پام خالی شد

و زیر اب رفتم

یاد لحظه ای افتادم که سام بغلم کردم و تو اب فرو رفتیم

کل بدنم قفل شده بود و نمیتونستم تلاشی بکنم انگار تازه فهمیدم چیکار کردم

هرلحظه بیشتر فرو میرفتم

چشام سنگین شده بود و به سختی تونستم بازش کنم تا میدیدم  
چندثانیه طول کشید که به طور واضح بتونم ببینم  
غزل بالا سرم بود و وقتی دید چشامو باز کردم اشکاشو پاک کرد و گفت: خدایا شکرت  
گیج نگاهش کردم  
میخواستم بپرسم چی شده که سوزش گلوم مانع شد  
احساس میکردم گلوم هم میسوزه هم درد میکنه انگار ورم کرده بود  
غزل نگاهم کرد و گفت: واسه چی اینکارو کردی؟؟؟  
بخاطریه بی لیاقت!  
از چی حرف میزد!  
به اطراف با دقت بیشتری نگاه کردم  
تازه متوجه شدم که تو بیمارستانم  
غزل با گریه گفت: میخواستی خودتو غرق کنی که چی بشه؟؟؟ هان؟؟

تازه یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده

طعم شوری و تلخی رو تو دهنم حس کردم

احساس خفگی بهم دست داد و به سرفه افتادم

گلوم داشت اتیش میگرفت

فقط نگاهش کردم

باعث شده بودم چقد نگران بشه خواهرگلم

در باز شد و سارا و سمیر اومدن تو

سارا جلو اومد و پیشونیم رو بوسید و گفت: تو که مارو نصفه جون کردی دختر

بعدبا لبخند گفت: خدا رو شکر به هوش اومدی

لبخند بی رمقی زدم

ازشون خجالت میکشیدم با حماقتم سفر رو براشون تلخ کرده بود

سمیر: شانس آوردی.. خدا بهت رحم کرد که شاهین تو حیاط بود وگرنه الان اون دنیا بودی

چی شاهین؟؟؟ یعنی شاهین نجاتم داده بود!!

تو حیاط بوده! اون که رفت داخل عمارت

باچشمم دنبالش گشتم اما نبود

خواستم بپرسم الان کجاست که سوزش گلوم باز هم مانع شد از شدت سوزش گلوم اشک  
تو چشم جمع شد

سمیر و سارا نیم ساعتی موندن و رفتن

غزل کنار تختم نشست و گفت: دختر شانس آوردی

واقعا شانس آورده بودم چون دقیقا لحظات اولی که تو اب فرو رفتم فهمیدم چه حماقتی  
کردم و پشیمون بودم اما دیگه دیر شده بود

دوباره گفت: شاهین زندگیتو نجات داد

مدیونش بودم و ازش خجالت میکشیدم

بعد از دو روز از بیمارستان مرخص شدم به گفته بچه ها سه روز بیهوش بودم

تو این دو روز متوجه شدم که شاهین تا لحظه ای که به هوش بیام تو بیمارستان بوده حتی  
با وجود سرماخوردگیه شدید

اما وقتی به هوش اومدم رفته بود

و غزل میگفت که خیلی ازم دلخوره

چه حماقتی کرده بودم خداروشکر بچه ها به عمو خبر نداده بودن

بالاخره به ویلا رسیدیم

بابت کاری که کرده بودم حسابی شرمنده بودم و از شاهینم خجالت میکشیدم

به اتاقم رفتم

باید از شاهین معذرت خواهی میکردم

ارایش کردم و لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون زدم

سمیر تو سالن بود

-شاهین تو اتاقشه؟

سمیر:اره

به سمت اتاق شاهین رفتم و در زدم

شاهین:بله؟

-میشه پیام تو؟

شاهین:بیا تو

درو باز کردم شاهین رو تخت نشسته بود

گوشه ای از تخت نشستم

سرم رو پایین انداختم و گفتم:ممنونم

شاهین با لحن خشکی گفت:بابتہ چی؟

حرف زدن راجبه اتفاقی که افتاده بود برام سخت بود

فقط یاداور حماقتم بود

-بابتہ اینکه زندگیمو نجات دادی

شاهین سیگارش رو از رو عسلی کنار تخت برداشت و آتش زد

شاهین: وظیفه انسانیم حکم میکرد کمکت کنم

انگاری زیادی از دستم دلخور بود البته حق داشت

-بازم ممنونم

شاهین باهمون لحن یخی گفت: خب تشکرت رو کردی حالا برو بزار تنها باشم

بابهت نگاهش کردم این همون شاهین بود؟؟ چقد تلخ شده بود

به غرورم بر خورد

بلند شدم و به سمت در رفتم

شاهین: ازاین به بعد هم خیالت راحت کاری به کارت ندارم

نگاهش کردم

نگاهم نکرد

و ادامه داد: فکر میکردم لیاقت نگرانی رو داری اما نداشتی

یعنی فقط بخاطر اون اتفاق تا این حد تلخ شده بود

حال خوشی نداشتم

زودرنج شده بودم

دیگه صبر نکردم و از اتاق بیرون زدم

بعد از پوشیدن مانتو و شال

از ویلا زدم بیرون

نمیدونستم دارم کجا میرم فقط میرفتم

اطراف رو درست بلد نبودم

بارون نم نم شروع کرد به باریدن

همینطور میرفتم و تو هیپروت بودم

کل این چندماه داشت برام مرور میشد

از اولین باری که سام رو دیده بودم تا رفتار نیم ساعت پیش شاهین

باصدای وحشتناک ترمز ماشینی تو جام میخ شدم

چند لحظه ای طول کشید که بتونم به خودم مسلط شم

برگشتم سمت ماشین که هرچی دلم میخواست بار راننده ای کنم که تو کوچه با این سرعت  
میروند

اما وقتی برگشتم

زبونم بند اومد

زانو هام سست شد

باور نداشتم چیزی رو که میدیدم

چشای اونم پراز بهت بود

خیره شده بودم بهش و باور نداشتم که چیزی که میبینم واقعی باشه

لرزش بدی تو تمام وجودم افتاده بود

بارون شدت گرفته بود

احساس میکردم پاهام توان تحمل وزنم رو نداره

پیاده شد و با من گفت: عسل..تو..تو اینجا چیکار میکنی؟

زبونم بند اومده بود

به سمتم اومد: تو حالت خوبه؟ ببخشید ترسوندمت

باز هم با ناباوری نگاهش میکردم

نزدیکتر شد

بوی عطرتلخش تو کل وجودم پیچید

نه انگار واقعی بود

سعی کردم به خودم مسلط بشم و به زور گفتم: خوبم..

و ازش دور شدم

سام: عسل وایسا

حس نفرتم شدتش بیشتر شده بود

حس میکردم مقابله یه مرد متظاهر هستم

یه بازیگر به تمام معنا

کسی که جوری وانمود میکرد که انگار نگرانمه

کسی که یه روزی با تظاهر به دوست داشتنم نابودم کرد

پوزخندی زدم و به راهم ادامه دادم

پس عروس خانوم کجا بود!!

حتما واسه ماه عسل اومده بودن ویلای پدر سام

یه هو مچ دستم اسیردست قدرتمندش شد

تمام تنفرم رو تو نگاهم ریختم و چشم تو چشم شدم باهاش



-دستم و ل کن

اما و ل نکرد

تلاش کردم اما دستم رها نمیشد

موهایش خیس شده بود و رو پیشونیش ریخته بود

پیراهن سفید مردونه اش خیس شده بود چسبیده بود به بدنش و رکابی سفیدش مشخص بود

قلبم لرزید

نگاهش شبیه اون روزا شد

همون روزایی که تظاهر میکرد دوسم داره

نگاهم به دستمون افتاد

به چه حقی دستمو گرفته بود

عصبی و باصدای بلندی گفتم: به چه حقی دستمو گرفتی؟؟؟ ول کن دستمو حالم ازت بهم میخوره

جوری گفتم که خودمم میدونستم تو اون لحظه فقط حسم تنفره

جالب اینکه همیشه فکر میکردم اگه یه روزی ببینمش اشک میریزم

اما اون لحظه احساسم یخ زده بود

سام با محبت نگاهم کرد و گفت: میدونی چقد دنبالت گشتم؟؟؟

جوابش یه پوزخند بود

دنبالم گشته بود!!! واسه چی؟؟؟؟

واسه اینکه دعوتم کنه عروسیش!!! یا حلالیت ازم بخواد

باتنفرت گفتم: دستمو ول کن

سام: چرا ول کنم؟

دلم میخواست یه جوری تلافی کنم

خیلی خونسرد گفتم: چون من نامزد دارم

وا رفت نگاهش یه حالتی شد دستش شل شد

دستمو کشیدم بیرون

به سرعت قدمام اضافه کردم و از سام دور شدم

قلبم واسه بغلش پرمیکشید اما نه این بغل..

نه بغلی که الان واسه زن دیگه ای بود

باهر قدم که ازش دور میشدم حس میکردم دوست داشتنتش داره جای تنفر رو میگیره

پشیمون بودم که بیشتر نگاهش نکردم

دستی که دستش گرفته بود رو نگاه کردم

مچ دستم قرمز شده بود

اشک تو چشم جمع شد

چرا گفتم نامزد دارم وای..

حقش بود اونم بابی رحمی بهم گفته بود داره ازدواج میکنه

مگه اون براش مهم بود که چی به سر من میاد!

کوچه رو که پیچیدم به دریا رسیدم

دلم پر بود

پراز دلتنگی

پراز تردید



باورم نمیشد که دیدمش  
 باورم نمیشد که دوباره دستم رو گرفته بود  
 مچ دستمو که قرمزیش کمتر شده بود رو بوسیدم  
 اشکی روی گونه ام سرخورد  
 خداروشکر بازنش ندیده بودمش  
 خداروشکر وگرنه معلوم نبود چه حالی میشدم  
 حالم رو نمیفهمیدم فقط اشک بود که روی گونه ام میچکید انگار زخمم سرباز کرده بود  
 خداروشکر تو ساحل فقط من بودم  
 روی تخته سنگی نشستم  
 برای صدمین بار بود که از صدای ترمز ماشین تا وقتی که ازش دور شدم داشت مرور میشد  
 بارون بند اومده بود  
 شالم چسبیده بود به موهام و مانتوم هم به تنم  
 از لای موهای بلندم اب میچکید  
 هوا سرد بود و احساس سرما میکردم  
 صدای قدمهای کسی باعث شد به عقب برگردم  
 حس کردم قلبم از حرکت ایستاد  
 خودش بود  
 خودش  
 درحالی سیگار میکشید به سمتم اومد

پایین تخته سنگ پشت به من نشست روی سنگ ریزه ها  
 همونطور که داشت از سیگارش عمیق کام میگرفت گفت: دروغ گفתי اره؟  
 سرد گفتم: چی رو؟  
 -اینکه نامزد داری  
 مردد بودم که چی بگم  
 یه هو به سمتم برگشت نگاهم کرد  
 -عسل؟ یه لحظه نگام کن  
 با اینکه تشنه دیدنش بودم اما نگاهش نکردم  
 بی قرارتر گفتم: میدونم ازم خیلی دلخوری اما عسل نگام کن  
 چقد شیرین میگفت عسل  
 چقد راحت میتونست باهام بازی کنه  
 چون دیوونه اش بودم بی قرارش بودم  
 دیگه نتونستم مقاومت کنم نگاهش کردم  
 اون دوتا چشای بی قرار  
 دلتنگ بودم خیلی  
 بغضم گرفت بابت همه ی اون شبای دلتنگی  
 واسه نداشتنش  
 سعی میکردم سرد نگاهش کنم  
 -عسل بگو که دروغ گفتم؟  
 نگاهم رو ازش گرفتم و بالحن سردی گفتم: واسه تو چه فرقی میکنه؟

-عسل دروغ گفتی؟ چون سام راستش رو بگو  
قلبم لرزید چون خودش رو قسم داده بود چون عشقمو...  
چون نفسمو..  
مگه میشد کوتاه نیام  
دلگیر بودم اما خب عشقم بود  
زندگیم بود  
نگاهش کردم

سام

روبه روی عسل نشسته بودم و فقط از خدا میخوامستم دروغ باشه  
احساس تنگی نفس داشتم  
خدایا کاش دروغ باشه  
نگاهم کرد بی قراری تو چشای رنگ شبش موج میزد  
لب بازکرد و گفت:اره



بی قرار پرسیدم:اره چی فداتشم؟؟؟  
 حس کردم چشاش پراز اشک شد  
 عسل:اره..دروغ گفتم  
 وای خدایا شکرت  
 باعشق نگاهش کردم سرش رو پایین انداخت  
 و با گوشه ی شالش بازی کرد  
 اشکی از مژه های بلندش چکید  
 چقد عاشقش بودم چقد دلتنگش بودم دلتنگ معصومیتش  
 نگاهش  
 رفتارش  
 دستمو بردم زیر چونه اش سرش رو بالا اوردم  
 چشم تو چشم شدیم  
 بی حرف نگاهم میکرد  
 چی به سرش آورده بودم منه لعنتی  
 رنگش کاملا به زردی میزد و خیلی لاغرتر شده بود  
 دستش رو گرفتم  
 دیگه تلاشی نکرد که دستشو بکشه بیرون از توی دستم  
 دلتنگ بودم دلتنگ عطرش  
 حق داشتم عاشقش باشم حق داشتم  
 کی میتونست عسل رو ببینه و عاشقش نشه

نگاهش رو ازم گرفت

دستشو از دستم بیرون کشید

و بالحن خشکی گفت: من باید برم نگرانم میشن

کی نگرانش میشد؟؟ باکی اومده بود مگه؟؟

پس چرا الان تنها بود

-کی نگرانت میشه

عسل چندثانیه فکر کرد و از تخته سنگ بلند شد

دوباره دستشو گرفتم

-عسل کی نگرانت میشه؟؟

تو چشم خیره شد وگفت: میشه دست از سرم برداری؟؟؟ میشه؟؟ کم اذیتم نکردی

خواهش میکنم دیگه بیشتر عذابم نده

خودمم میدونستم که خیلی اذیتش کردم

اما خب بخاطر خودش بود

حسش رو به خودم نمیفهمیدم

فقط میدونستم حالش اصلا خوب نیست لرزش دستاش رو حس میکردم

رنگش به سفیدی میزد

به ماشین اشاره کردم

-بشین میرسونمت بعدش هرچی تو بگی.. هرچی تو بخوای...

یه لحظه تعادلش رو از دست داد و اگه نگرفته بودمش میخورد زمین  
 کل بدنش لرز داشت  
 با استرس بغلش کردم و گذاشتم رو صندلی  
 چشاش بسته بود  
 -عسل..عسل خوبی؟  
 بی رمق چشاشو بازکرد و گفت:خوبم  
 نه خوب نبود به سرعت به سمتة درمانگاه رفتم  
 هرچندثانیه یه بار به سمتش برمیگشتم  
 رنگش سفید شده بود و لرز بدنش بیشتر شده بود  
 پتوی مسافرتی رو از صندلی عقب برداشتم و انداختم روش  
 بالاخره به درمانگاه رسیدیم  
 در سمتة عسل رو بازکردم بی جون چشاش رو باز کرد و پرسید:اینجا کجاست؟  
 -درمانگاه  
 بغلش کردم و به اتاق پزشک رفتم  
 دکتر گفت که شوک بدی بهش وارد شده و فشارش به شدت پایین بود  
 سرم و دارو براش نوشت و چندتا امپول تقویتی  
 عسل رو روی تخت گذاشتم  
 خانمی که تو اتاق بود گفت:لطف کنید بیرون باشید  
 بیرون اومدم نگرانش بودم  
 روی صندلی نشستم



داغون بودم

درست همون موقع که از پیدا کردنش ناامید شده بودم..  
همون لحظه ای که علاقه ام داشت ته نشین میشد تو قلبم  
درست لحظه ای که از هجوم خاطراتش از ویلا بیرون زدم..

دیدمش

چقد دوستش داشتم چقد میخواستمش  
تا حالا از خدا میخواستم عسل ازم متنفر بشه اما وقتی دیدمش..طاقت سردی نگاهش رو  
نداشتم چه برسه به اینکه متنفر باشه ازم  
لحظه ای که گفت نامزد داره  
تمام وجودم یخ کرده بود باورم نمیشد برام انقد سخت باشه  
چی کشیده بود عسله احساسیه من..

چقد اذیتش کرده بودم

چقد از خودم بدم میومد

درگیر بودم باخودم با تصمیمم...

سخت بود اولین عاشقی و این تجربه تلخ

خانومه از اتاق تزریقات بیرون اومد

به سمتش رفتم

-حالش چه طوره؟

لبخند رو لباش نشست وگفت:خوبه فقط خوابه ارامبخش بهش تزریق کردیم

-میتونم ببینمش؟

بله میتونید..خوشبحال خانومتون

ازشنیدن واژه خانومتون لبخندی رو لبام نشست و بی قرار به سمت اتاق رفتم

عسل اروم خوابیده بود

نگاهش کردم به جبران تمام شبایی که فقط یه عکس ازش داشتم

به جبران تمام دلتنگی ها فقط نگاهش کردم...

عسل رو بغل کردم و از درمانگاه خارج شدم

هنوز خواب بود

پیشونیش رو بوسیدم رو صندلی گذاشتمش و به سمت ویلا حرکت کردم

بعداز چندماه به آرامش رسیده بودم بقیه اش مهم نبود

عطرش کل ماشین رو پرکرده بود

فقط مونده بودم که کی نگرانش میشه

چون اونجوری که خودش گفت تنها نیومده بود..

خداروشکر کردم بابت دوبره دیدنش

وارد ویلا شدم

عسل رو بغل کردم و به سمت اتاقم رفتم اروم گذاشتمش رو تخت

کنارش نشستم

شالش رو دراوردم و دکمه های مانتوش رو باز کردم و پتو رو روش انداختم

سیگاری اتیش زدم و به عشق برباد رفته ام نگاه کردم

نمیخواستم یک ثانیه رو هم از دست بدم

دیشب باترانه بحثم شده بود و بی خبر اومده بودم ویلا  
از دیشب باخاطرات درحال کلنجار رفتن بودم هیچوقت فکرشم نمیکردم که خاطره بتونه تا  
این حد نفس گیر بشه

حالا عشقم کنارم روی تخت اروم خوابیده بود  
خداروشکر کردم و دستشو تو دستم گرفتم  
دستای لطیفش  
چی میشد اگه مال من میشد چی میشد..  
تو تصمیمم دچار تردید شده بودم  
نه..من نمیتونستم حتی به این فکر کنم که عسل واسه کس دیگه ای بشه به سقف نگاه  
کردم و زیرلب گفتم:  
خدایا کمکم کن

ساعت ۳ صبح بود که عسل چشم باز کرد  
باتعجب نگاهم کرد و گفت:من..من اینجا؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟  
لبخندی زدم و گفتم:یادت نیست؟؟  
عسل گیج نگاهم کرد

-یادت نیست تو ساحل حالت بد شد؟؟

عسل:ساعت چنده؟

-ساعت رو میخوای چیکار؟

عصبی گفت:ساعت چنده؟

۳-

به حالت جیغ مانند گفت:وای نه..

بلند شد و نشست اما سرش گیج رفت و دوباره دراز کشید روتخت

ناله وار گفت:وای الان نگرانم شدن میشه منو ببری؟

-کجا؟

عسل:ویلای عموم

-ویلای عموت؟؟؟؟

عسل:اره

پس با عموشینا اومده بود..یعنی چندماه پیش عموش بود!!یادم نمیاد چیزی راجبه عموش  
شنیده باشم

دوست داشتم عسل امشب رو کنارم باشه واسه همین گفتم:صبح میبرمت

عسل:نه الان باید برم

-اما نمیشه

عسل فریاد زد:چرا؟؟

-چون میخوام کنارم باشی

عسل:که چی بشه؟

سکوت کردم

به هزار سختی از رو تخت بلند شد  
و شروع کرد به بستن دکمه های مانتوش  
بلند شدم و دستشو گرفتم  
-عسل خواهش میکنم..خواهش میکنم ازت

نگاهم کرد باتعجب  
دست خودم نبود اگه واسه بیشتر دیدنش خواهش میکردم دست خودم نبود حرفام..  
منم ادم بودم منم کم آورده بودم از نداشتنش  
منم دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم  
بغلش کردم  
محکم باتمام وجود  
زیرگوشش زمزمه کردم عسل فقط امشبو...  
خودشو از بغلم کشید بیرون  
صورتش خیس بود  
باگریه گفت:خودخواه..  
به حق حق افتاد  
خودخواه بودم!! خودخواه بودم که میخواستم عشقم چندساعت بیشتر پیشم بمونه..

بریده بریده وسط گریه هاش:چرا..!چرا راحتم نمیزیاری؟؟کم عذابم دادی؟؟کم دلتنگی  
کشیدم..

اون دوماه رو هم باخودخواهیت نابودم کردی..

گریه اش اوج گرفت

گفتی دوسم داری..تظاهر کردی به خواستتم

اما بعد جا زدی

برات مهم نبود چی به سرم میاد مهم نبود

تو لعنتی فقط خودتو میبینی..

باعجز کنار دیوار نشست و سرش رو روی زانوهاش گذاشت

حق داشت

باورم نمیشد این همون عسل مغروره باورم نمیشد..

بلند شدم و به سمتش رفتم و در اغوش کشیدمش

از بغلم بیرون نیومد

جفتمون محتاج هم بودیم..جفتمون بی قرار هم

عسل



بعد از ماه ها تو بغل عشقم بودم دلتنگ بودم  
 جوری بغلم کرده بود که هر لحظه فکرمیکردم الان تو اغوشش حل میشم  
 مهم نبود دیگه چیکار کرده یا بعد از امشب چیکارمیکخواد بکنه  
 دوست نداشتم از بغلش جدا بشم  
 اغوشش حس ارامش رو بهم میداد  
 بوی عطرش داشت دیوونم میکرد  
 سام هم با حسرت عطرمو بومیکشید.. جفتمون به نفس نفس افتاده بودیم  
 دیگه نگرانیه غزل و عصبانیت شاهین برام مهم نبود  
 ما نتونسته بودیم وداع عاشقانه داشته باشیم و شاید این آخرین فرصتمون بود  
 مگه میشد تا این حد تظاهر به عشق و خواستن کرد؟؟ نه نمیشد  
 سام چشاش پراز دلتنگی بود جنس نگاهش عشق بود و هر نگاهش پراز حسرت  
 سام تظاهرنمیکرد...  
 نمیدونم چقد تو بغلش موندم..  
 از بغلش منو کشید بیرون  
 سویشرتش رو تنم کرد و دستمو گرفت و از عمارت خارج شدیم

کلی سوال ازش داشتم پراز چرا بودم  
رسیدیم به همون صخره سنگی کنار دریا  
به همون ساحلی که پراز خاطره بود  
سام دستمو فشار کوچیکی داد  
هوا خنک بود  
سام تی شرت سفیدی تنش بود با یه شلوار مشکی  
نشستم رو شن های ساحل  
دستمو تو شن ها مشت کردم  
سام به سمت انباری رفت و چند دقیقه بعد با یه استامبولی پراز هیزم برگشت  
بعد به سمت ماشین رفت و با گیتار و قلیون برگشت  
نگاهش که میکردم ضربان قلبم اوج میگرفت  
سام اگه ازدواج کرده بود پس شمال تنها چیکار میکرد!  
بغض داشتم چه جوری تونسته بود چندماه عذابم بده  
سام دوسم داشت اما..  
اما دلیله رفتارش رو نمیدونستم  
شالمو از روسرم برداشتم و کش موهام رو باز کردم  
احساس کردم خستگیم از بدنم خارج شد  
سام استامبولی هیزم رو گذاشت روبه روم  
کمی اون طرفتر نشست  
کمی نفت روی هیزم ریخت و فندک زد



هیزم ها اتیش گرفت

چندتیکه ذغال قلیون رو اتیش گذاشت و تنباکو رو عوض کرد

نمیتونستم نگاهمو ازش بردارم تشنه دیدنش بودم

هنوز عاشقش بودم حتی باتموم اتفاقا

اتیش شعله میکشید

سام ذغالا رو تو ذغال گردون گذاشت و شروع کرد به چرخوندن

عشق من همه چیزش نفس گیر بود

زیرلب ناله کردم:

خدایا داری باهامون چیکار میکنی

ذغالا رو روی قلیون گذاشت و چندکام محکم گرفت و شلنگ قلیون رو به دستم داد

گیتارش رو از تو کاورش دراورد و شروع به زدن کرد

انگشتاش به طرز ماهرانه ای روی سیم های گیتار سرمیخورد

خیره شده بود تو بهم نور اتیش چشاش رو گیراتر کرده بود

انگار داشت باچشماش باهام حرف میزد

چشاش فریاد عشق بود

تشنه ی عشق این مرد بودم

لحظه ای بعد صدای سام کل فضا رو پرکرد

اون صدای پراز ارامش

شبها که بغض می کنی دنیا سکوت می کنه ، زمان به صفر می رسه زمین سقوط می کنه

شبها که بغض می کنی به مرز مرگ می رسم ، به گریه کوچ می کنم بین چقدر بی کسم

دریایی از آرامشی ، من طرحی از خروش رود ، زیباترین شعر جهان چشمای غمگین تو بود

پشت کدوم ساعت شب درگیر این سفر شدیم، چه دیر به هم رسیدیم و بی وقفه شکل هم شدیم

تو که به غنچه کردن گلای باغچه دلخوشی ، از عمق خاکستر شب چگونه شعله می کشی

فرصت بده گریه کنم که بی نهایت عاشقم ، فکر گریز از شب و توفان این دقایقم

بگو کجای زندگیم گم شده بودی عشق من ، که خاطرات من همه در تو خلاصه میشدن

شبها که بغض می کنی دنیا سکوت می کنه ، زمان به صفر می رسه زمین سقوط می کنه

شبها که بغض می کنی غصه به اوج می رسه ، دوباره شعله ی غروب به قلب موج می رسه

اشک تو چشای سام جمع شده بود و نگاهش رو ازم گرفت

اشکام صورتمو خیس کرده بود

گیتار رو کنار گذاشت و گفت:هربار که این ترانه رو خوندم جلوی چشم بودی

خودت

خاطرات

چشات

بعداز مکثی گفت: عشقت...

به اتیش خیره شدم

و گفتم: سام؟؟؟

-جونه سام؟

قلبم بی قرار تو سینه میتپید و باصدای لرزونم گفتم: قراره چی بشه؟

سام چشاشو بست

سکوت کرد یه سکوت طولانی از همونایی که ادم میدونست جواب سوالش چقد تلخه

از همونایی که خودت میفهمیدی نباید دلخوش کنی به یه جواب امیدوار کننده

بی قرارتر گفتم: داری بامن چیکار میکنی؟

بغضم شکست اما ادامه دادم: فکر میکنی من کشش رو دارم؟؟؟

نه به خدا که ندارم...

نگاهم نمیکرد سرش رو میون دستاش گرفته بود

سکوتش تلخ بود تلختر از این چندماه نبودنش

از پشت سر نگاهش کردم

شاید امشب فرصت اخر بود به سمتش رفتم و بافاصله ی کمی ازش نشستم

-سام؟؟؟

باصدای گرفته گفت:جانم؟

-زنت کجاست؟ چرا باهات نیومده؟؟

سام در حالی که داشت سیگاری اتیش میزد گفت:یه خواهش ازت دارم؟

جوابه سوالم رو نداده بود

-چه خواهشی؟

سام:امشبم میگذره..اما ازت یه چیزی میخوام

بی تاب بودم و منتظر حرفش

ادامه داد:تا سه ماه بخاطرم صبرکنی و سه ماه دیگه باهام تماس بگیری

گیج نگاهش کردم

بالاخره نگاهم کرد بی قرار بود بی قرارتر از همیشه

سام بالحن متلمسی گفت:اینکارو برام میکنی عسل؟؟

چی ازم میخواست!!سه ماه فرصت؟

از طرفی نور امیدی به دل عاشقم تایید از طرفی از تصور اینکه بعداز این سه ماه هم

اوضاع تغییری نکنه تنم لرزید..

اگه نمیشد چی؟؟یه بار دیگه با خواست خودم با دلم بازی میکردم

سخت بود...

میدونستم منظورش چیه اما گفتم:واسه چی ۳ماه صبر کنم مگه تو زن نداری؟

سام کامی از سیگارش گرفت و همونجور که داشت باخم دود رو بیرون میفرستاد گفت:اگه

برات ارزش دارم ۳ ماه بخاطرم صبرکن..

لحنش ذره ای توش غرور نبود بیشتر رنگ التماس داشت

نگاهشو به دریا دوخت وگفت:میخوام تلاش کنم واسه بدست آوردن عشقم..کمکم میکنی؟

عشقم!!!خدایا گفت عشقم شنیدی؟؟؟

بی قرارتی شده بودم اولین بار بود که منو عشقش خطاب میکرد

عشقم...واژه ای قشنگتر از این واژه هم مگه بود؟؟؟

احساس کردم کمکم میکنی رو که گفت صداس لرزید

به خودم جرات دادم و دستش رو تو دستام گرفتم

دست سامم رو دست عشقم رو

اون دستش که ازاد بود رو لای موهام فرو کرد و بوسه ای به پیشونیم زد

از گرمی لباس رو پیشونیم چشامو بستم

چشم باز کردم وتو چشای رنگ شبش خیره شدم

این چشای دنیام بود

همه چیزم بود..

سام:خب؟؟

-باید فکر کنم

سام یه تایی ابروش رو بالا داد و گفت:فقط تاوقتی که هوا روشن بشه

چون فقط امشب رو فرصت داریم

نگاهمو به اتیش دوختم شعله میکشید  
سام حتی نمیگفت چرا زنش باهاش نیست  
اما چه اهمیتی داشت امشب سام واسه من بود کنارم بود  
شاید اصلا بهم دروغ گفته بود  
نگاهش کردم  
نه امکان نداشت که دروغ گفته باشه انگار سام ازمن دلتنگتر بود  
بی قرارتر بود  
داغونتر بود  
باغم به دریا خیره شده بود  
اروم گفتم:سام؟؟  
برگشت به سمتم:جونم؟؟  
تو جونمش غمی بود که قشنگ حس میشد  
مهربون نگاهش کردم  
-میشه یه اهنگ دیگه برام بزنی؟  
لبخندی زد و گفت:چشم  
به سمتم برگشت و گیتار رو دست گرفت  
بازهم خیره شدیم به هم  
نگاهم که میکرد انگار زمان متوقف میشد

صدای ساز فضا رو پرکرد و دقایقی بعد صدای پراز غم سام

ازم دوری اما دلت با منه ازت دورم اما دلم روشنه

توی چشمای تو عکس چشمامه و تو چشمای من عکس چشمای تو....

تو این لحظه هایی که دورم ازت همه خاطره هامونو خط به خط

دوباره تو ذهنم نگا میکنم دارم اسمتو هی صدا میکنم....

کی گفته از عشق تو دست میکشم دارم با خیالت نفس میکشم



چه حس عجیبی چه آرامشی تو هم با خیالم نفس میکشی

میدونم تو هم مثل من دلخوری تو هم مثل من بغضتو میخوری

نگاهت پر از حرف و درد دله ولی خوب تموم میشه این فاصله

دوباره مثل اون روزای قدیم که با هم تو بارون قدم میزدیم

از احساس هم دیگه حض میکنیم زمینو زمانو عوض میکنیم

گیتار رو کنار گذاشت و دستاشو باز کرد

به سمته اغوشش پرواز کردم

دستاش دورم پیچید

دستامو دور گردنش انداختم

سرمو رو شونه اش گذاشتم دستش بالا اومد و موهامو نوازش کرد

چشامو بستم و غرق در آرامش شدم

خدایا این آرامشو ازم نگیر خدایا عشقمو ازم نگیر بغض امشب دست بردار نبود

سام

عسل رو بغلم کردم پرازاشوب بودم دلم میخواست هرطور شده عسل ماله خودم بشه

میخواستم تلاشمو بکنم

یعنی میتونستم!!

همونجور که تو بغلم بود از خدا خواستم کمکم کنه

اروم سر عسل رو از شونه ام برداشتم تو چشای خوشگلش خیره شدم

معصومانه و پراز تشویش داشت نگاهم میکرد

انگار عسل هم امیدی نداشت

دستاشو بالا آورد و صورتمو قاب گرفت

و با صدای گرفته اش که توش بغض موج میزد گفت:سام..من میترسم

میترسم که بهت نرسم

من میترسم اگه قرار باشه واسه هرکسی جز تو بشم

سام..من ازنبودنت میترسم

میشه..میشه که تنهام نزاری؟بخدا دیگه طاقتش رو ندارم

چشاش پراز اشک شد

اشکای عسل برام درد بود

من باعثه این اشکا بودم

منی که یه روزی به عسل میگفتم محکم باشه

منی که بهش میگفتم بهت یاد میدم واسه چیزی بغض نکنی و اشک نریزی

حالا خودمو بغض داشت خفه میکرد اما من مرد بودم و نمیتونستم راحت اشک بریزم

نمیتونستم راحت حرفامو بزنم

اشکش رو گونه اش سرخورد

قلبم از دیدن اشکش تیر کشید

با انگشت شصتم اشکش رو پاک کردم با ارومش می‌کردم: عسل.. تو تموم زندگیه منی

شک نکن که تمام تلاشمو واسه داشتنت میکنم شک نکن

حرفام از ته دلم بود

صورتش رو جلوتر آورد و بوسه ای روی گونه ام زد و سر به زیر انداخت گونه اش از خجالت  
قرمز شد و باشرم گفت: سام تو دلم مونده بود ببوسمت

لحظات سنگینی بود

پیشونیش رو بوسیدم

حرف واسه اون لحظه نداشتم حرف زدن سخت شده بود

باعسل همزمان به اسمون خیره شدیم

هوا داشت روشن میشد

عسل: من این ۳ ماه رو هم صبر میکنم

ممنونش بودم بعد از اون همه عذاب هنوز حاضر بود بهم فرصت بده هنوز میخواست  
منتظرم بمونه

دست ظریفش رو از روی صورتم برداشتم و کف دستش رو بوسه ای زدم

تو دلم قسم خوردم که هرکاری میتونم بکنم

عسل لیاقت هرچیزی رو داشت هرچیزی رو..

با غسل بلند شدیم

دستشو گرفتیم و به سمت عمارت رفتیم

باید غسل رو میبردیم پیش خانواده ی عموش

از همین لحظه دلتنگش بودم

غسل: موندم به خانواده ی عموم چی بگم!

مهربون نگاهش کردم من باعثش بودم برای همین گفتم: میگم من کم مونده بوده که با ماشین بهت بزنم و توام ترسیدی و حالت بد شد تا الان بیمارستان بودی و چون گوشی تلفن همراهت نبود شماره ای از خانوادت نداشتم که خبر بدم

غسل کمی فکر کرد و گفت: فکر خوبیه

غسل

سریع مانتوم رو تنم کردم و شالمو سر کردم

سام هم لباسش رو عوض کرد  
کاش میشد تا ابد همین جا کنار سام میموندم

کاش زمان متوقف میشد  
چقد لحظات خوب زود میگذشت  
درست برعکس لحظه های تلخ  
خداکنه این سه ماه آخرین فاصله و دوری بین منو سام باشه  
من دیگه طاقت باخت نداشتم  
من دیگه نمیتونستم یه باردیگه سام رو از دست بدم

حتما شاهین و غزل خیلی نگرانم شده بودن  
سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم  
چند کوچه ویلای سام با ویلای عمو فاصله داشت  
ادرس رو دادم و به صندلی تکیه دادم

سام یه کوچه قبل از کوچه ویلای عمو نگه داشت  
دستم گرفت و بوسه ای رو انگشتم زد و گفت:عسل خیلی خیلی مواظبه خودت  
باش..عسل یه خار به پات بره من میمیرم

نگاهش کردم

جفتمون بی قرار بودیم

جفتمون نمیدونستیم چی در انتظارمونه.. جدایی یا وصل!!

ممکن بود آخرین دیدار باشه

چشام پراز اشک شد

خدایا من عاشقشم

چشای سام تموم زندگیم بود

چشای مشکیه خمارش

دستش مردونه اش رو با دستام فشاری دادم

دستاش رو بازو هام پیچید

سرم رو سینه اش قرار گرفت

سینه ی پهن و ورزشکاریش که همون اولین بار نظرمو جلب کرده بود

ارامش و امنیت کل وجودم رو پرکرد

چنگ زدم به یقه ی پیرهن چهارخونه اش

باتموم وجود عطرش رو بو کشیدم

عطر لعنتیش رو..

چند دقیقه ای تو همون حالت موندیم

از بغلش بیرون اومدم

سام حرکت کرد

جلوی ویلای عمو متوقف شدیم

استرس بدی داشتم

پیاده شدیم و

زنگ رو زدیم

-کیه؟

صدای شاهین بود

استرسم بیشتر شد و تونه حرف زدنم رفت

به زور گفتم: منم شاهین

چند ثانیه بعد در باز شد و شاهین تو قاب در ظاهر شد

از دیدنش شوکه شدم

چشاش به خون نشسته بود و پف کرده بود

با نگرانی سرتا پام رو از نظر گذروند

چند لحظه بعد فریاد زد: معلومه کدوم گوری بودی؟

نگاهش به سام افتاد

انگار تازه سام رو دیده بود

فک سام منقبض شده بود و خبری از اون نگاه اروم اول نبود

دوباره شاهین به سمتم برگشت

-گفتم کجا بودی؟ نگفتی نگران میشیم؟؟ چرا انقد بی فکری؟



با ترس و من من در حالی که بغض کرده بودم از رفتار بدش جلوی سام گفتم: من..من  
تصادف کردم

رنگ نگاه شاهین عوض شد

سام با صدای عصبی که سعی در کنترلش داشت گفت: دیروز داشتم تو کوچه بالایی  
باسرعت زیادی رانندگی میکردم این خانوم رو ندیدم و تا بتونم ماشین رو نگه دارم این  
خانوم بخاطر صدای ترمز و چون حالشونم خوب نبود ترسیدن و از حال رفتن  
مجبور شدم برسونمشون بیمارستان و چون تلفن همراه هم نداشتن نتونستم خبر بدم  
بهتون

شاهین داشت با حرص سام رو نگاه میکرد

که غزل پشت سر شاهین از ویلا بیرون اومد قیافه غزل هم پراز خستگی و نگرانی بود  
به سمتم اومد و خواهرانه در اغوشم کشید  
و گفت: وایییی عسل کجا بودی اجی؟ بخدا از دیشب تا حالا دیوونه  
شدیم..خداروشکر..خداروشکر سالمی

سام کلافه به نظر میرسید دستی تو موهایش کشید و گفت: حالا هم این خانوم سالم تحویل  
شما..فقط دکتر گفت بنیه بدنشون ضعیفه

اگه اجازه بدید دیگه من برم؟

شاهین: بله ممنونم میتونید برید

سام آخرین نگاهش رو نثارم کرد و به سمت ماشینش رفت

شاهین: بیاید برید داخل

غزل دستمو کشید و به داخل برد

آخرین لحظه برگشتم به سام نگاه کردم و با دلتنگی دستی براش تکون دادم



شاهین بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت  
 خسته بودم شب رو نخوابیده بودم  
 دلیل رفتار شاهین رو نمیفهمیدم دیگه مهم هم نبود  
 خدایا من این سه ماه رو از انتظار میمیرم..  
 به اتاقم رفتم و خودمو روی تخت انداختم  
 تصویر دیشبه سام موقع گیتار زدنش اولین چیزی بود که تو ذهنم جوون گرفت  
 تو دلم گفتم عاشقتم  
 در اتاق باز شد

غزل: عسل الان بهتری؟

چشم باز کردم و لبخندی زدم و گفتم: خوبم. سمیر و سارا کجان؟ ندیدمشون؟؟  
 غزل: دیشب قبل از اینکه متوجه بشیم تو گمشدی رفتن تهران سمیر کلی کار داشت

دلم میخواست واسه غزل همه چی رو تعریف کنم اما خیلی خوابم میومد  
 چشامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد  
 ساعت ۷ عصر بود که بیدار شدم  
 حسابی گرسنه بودم  
 بعداز یه حمام  
 لباسام رو عوض کردم و یه ارایش ملایم کردم و پایین رفتم

فقط شاهین تو سالن رو کنایه نشسته بود و داشت سیگار میکشید

خبری از غزل نبود

یه راست به سمت اشپزخونه رفتم و قورمه سبزی رو از یخچال برداشتم و گرمش کردم

مشغول خوردن بودم که شاهین وارد اشپزخونه شد

ازش ناراحت بودم سعی کردم بی اعتنا به غذا خوردنم ادامه بدم

شاهین بشقابی برداشت و گرفت جلوم وگفت:میشه یه مقدار واسه منم بریزی؟

همون طور بی اعتنا بلند شدم و یه مقدار براش غذا کشیدم و دادم دستش

پشت میز نشست و شروع کرد به خوردن

منم سعی میکردم حضورشو نادیده بگیرم

و غدامو باسرعت بیشتری میخوردم

سنگینه نگاهش رو به خوبی حس میکردم و معذب بودم

غدامو نصفه رها کردم و بلند شدم

مچ دستم اسیر دستش شد

باتعجب به سمتش برگشتم

با لحن تقریبا خشکی گفتم:غذاتو کامل بخور بعد برو

از دستش کلافه بودم

مگه نگفته بود دیگه کاری به کارم نداره؟؟ مگه نگفته بود که بی لیاقتم

خونسرد گفتم:سیر شدم

شاهین:مهم نیست باید غذاتو کامل بخوری متوجه شدی؟

از حرص دندونام رو روی هم فشردم



حوصله بحث نداشتم

دستمو بیرون کشیدم و دوباره مشغول خوردن شدم

پسره ی خودخواه

تو فکر بودم که شاهین گفت:صبح میریم شیراز

اینو گفت و از اسپزخونه خارج شد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:خودخواه

بشقاب رو از رو میز برداشتم و شستم و بعد از عمارت زدم بیرون

کاش هنوز سام کنارم بود

چقد به بودنش محتاج بودم

نزدیک ساحل غزل رو دیدم

هوا تاریک شده بود به سمتش رفتم متوجه حضورم شد و بالبخند به سمتم برگشت

کنارش نشستم

غزل:چه خوب که بیدار شدی!این چندروز خیلی کم دیدمت دلتنگ بودم

لبخندی زدم

غزل:عسل؟

-جونم؟

چرا اون کارو کردی؟

هنوز حرف زدن راجبه اون حماقت ازارم میداد

-نمیدونم یه لحظه انگار بریدم

غزل نگاهم کرد و گفت:دلتنگ بودی؟

-خیلی..

باید کنار بیای..محکم باش.راستی عسل؟

-جونم؟

اون پسره

-کدوم؟

همون که امروز صبح اوردت

سام رو میگفت..دوباره بی قرار شدم

سعی کردم خودمو کنترل کنم

-خب؟

یه طوره خاصی بود

-چه طور؟

نمیدونم..شاهین گفت کم مونده بوده بهت باماشین بزنه

-اره

غزل خنده ی شیطونی کرد که کمتر ازش دیده بودم و گفت:خیلی نفس گیر و جذاب بود

وای سام از نظر غزل هم نفس گیر بود دلم میخواست بگم اون پسر نفس گیر سام بود

اما خودمو کنترل کردم شاید بهتر بود راجبش چیزی نگم هرچند غزل رو محرم میدونستم

اما..اگه بعداز این سه ماه نمیشد چی؟؟؟

خیلی بد میشد اگه میفهمید من هنوز امیدوارم

اگه میفهمید خودم این فرصته دوباره رو دادم

اونم به یه مرد متاهل

سعی کردم خونسرد باشم و گفتم:اره واقع

غزل دوباره گفت:اما یه چیزی رو تو نگاهاش حس کردم

ترس تو وجودم ریخت..

-چی رو؟

نگاهش روت زیادی نگران بود

والله ای این حرف یعنی تضمین علاقه سام به من

وقتی غزل بدون اینکه بدونه اون پسر سام بوده متوجه نگرانیه خاصش شده بود

احساس سبکی میکردم

حس خوشحالی

ذوق

صدای شاهین حرفامون رو نیمه تموم گذاشت

-پاشید حاضرشید شام رو بریم بیرون

غزل بازوق:وای چه فکر خوبی..

بی حوصله گفتم:شما برید من میمونم

شاهین اخم غلیظی کرد و گفت:امکان نداره سریع حاضر شو

به سمت عمارت رفت و منتظر جوابم نشد

پوفی کردم و به سمت اتاقم رفتم

دلم میخواست یه ارایش غلیظ بکنم

بلکه یکم روحیه بگیرم چون عاشقه ارایش بودم

ارایش قبلی رو شستم و شروع کردم به ارایش کردن

یه ارایش دودی جیغ که گیرایی چشمو چند برابر میکرد

موهامو از بالا بستم و

شلوار جین دودی جذبم رو با مانتوی مشکی که کلاه بزرگی داشت پوشیدم و شال نخی

مشکیم با کفش پاشنه یکسره مشکیم

دراخر کیف مشکیم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم

شاهین یه پیرهن چهارخونه جذبه سورمه ای سفید با شلوار کتان سفید پاش بود

غزل هم آماده بود

شاهین جلوتر از ما از عمارت خارج شد

غزل:عسل؟

-جونم؟

غزل:چرا انقد با شاهین بد رفتار میکنی؟

باتعجب به سمت غزل برگشتم و گفتم: من؟؟؟

غزل: اره.. حواسم بهتون هست

اگه واقعا حواسش بود پس چرا رفتار شاهین رو نمیدید!!

- غزل شاهین دیروز به من گفت بی لیاقت!!

غزل نگاهم کرد و گفت: حق داشته

با تعجب و دهانی باز نگاهش کردم توقع نداشتم اینجوری پشت شاهین در بیاد

غزل یکم صداش عصبی شد و گفت: حق داشته چون زندگی تو نجات داد.. چون اون چند روز

که بیهوش بودی چشم رو هم نداشت از شدت نگرانی و از بیمارستان تکنون نخورد

دیروزم که گم شدی همه جا رو گشت همه جا رو.. نمیدونی چقد نگرانت بود

احساس شرمندگی کردم.. انگار غزل هم متوجه شد و دستمو گرفت و گفت: عسل تو خیلی

مهربونی ازت میخوام با شاهین هم رفتارتو درست کنی بالاخره مرده غرور داره اونم زیاد

یکم در برابرش مهربونتر باش

شاید غزل حق داشت شاهین زندگیمو نجات داده بود و امروزم نگرانی رو به وضوح از

چشاش خوندم

غزل لبخندی زد و بیرون رفتیم

شاهین کل مسیر ساکت بود

غزل هم اهنگی گذاشته بود

تصمیم داشتم رفتارمو با شاهین بهتر کنم

شاهین: کجا بریم؟





بازوق گفتم:یه جا که قلیون داشته باشه

شاهین بدون اینکه برگرده به سمتم گفت:نه

با تعجب گفتم:چرا؟

شاهین همونطور که داشت سیگاری اتش میزد گفت:چون فعلا برات خوب نیست

باز شاهین ادای بزرگترا رو برام در آورده بود بازم لجم گرفت

-اما من قلیون میخوام

شاهین محکمتر از قبل گفت:یه بار گفتم که برات خوب نیست عادت ندارم یه حرف رو

چندبار بزنم

دیگه ساکت شدم بحث باهاش بی فایده بود ناراحت شده بودم وتکیه به صندلی دادم و

چشامو بستم

بالاخره ماشین از حرکت ایستاد و من چشم باز نکردم

شاهین:عسل پیاده شو

بدون اینکه نگاهش کنم پیاده شدم

احساس بی کسی میکردم میدونستم که خیلی زود رنجم اما خب برمیکشت به دوران

کودکی و نوجوانیم

به زمانی که پدرم رو از دست دادم و طعم مهرمادری رو نچشیدم

به زمانی که هنوز سنی نداشتم و سایه ناپدری رو حس کردم با تمام وجود

به زمانی از داشتن خانواده محروم بودم

بغضم گرفته بود اما نمیخواستم اشک بریزم

شاهین اومد سمتم و دستمو گرفت

باتعجب به دستش نگاه کردم

شاهین:خودت که یادت رفته واسه چی پیاده شدی بزار من کمکت کنم  
 بعداز این حرفش منو به دنباله خودش داخل یه رستوران کشید  
 مثل بچه های سر به زیر پشت سرش کشیده میشدم  
 پشت رستوران باغ بزرگی بود که تخت چیده شده بود  
 غزل رو یه تخت نشسته بود  
 شاهین دستمو ول کرد و به سمت غزل رفتم  
 لبه ی تخت نشستم  
 غزل با ناراحتی گفت:اجی ناراحت نشو بخدا بخاطر خودت میگه هنوز دود واسه گلوت خوب  
 نیست  
 فقط نگاهش کردم که شاهین اومد سمتمون  
 منوی غذا رو به طرفم گرفت  
 از دستش گرفتم و کباب ترش رو انتخاب کردم و منو رو دست غزل دادم و در اخر هر سه  
 کباب ترش سفارش دادیم  
 شام تو سکوت خورده شد و متوجه میشدم که شاهین حواسش بهم هست  
 بعداز شام شاهین بلند شد و با یه قلیون برگشت  
 قلیون رو روی تخت گذاشت  
 هه به من میگه قلیون برات خوب نیست بعد واسه خودشون قلیون سفارش میده  
 تو فکر بودم که شاهین گفت:بیا بکش فقط خیلی کم  
 نگاهش کردم  
 جفتمون خیره تو چشم هم بودیم  
 نگاه شاهین پر از دلخوری بود

-نمیکشم

تعجب رو تو چشاش دیدم

غزل بلند شد و گفت: من میرم دستشویی

غزل که دور شد شاهین گفت: ناراحت شدی؟؟؟ اونم بخاطر اینکه گفتم چون قلیون برات خوب نیست نکش؟؟

سرم رو پایین انداختم

شاهین: عسل به من نگاه کن

سرمو بالا نیاوردم

شاهین صداش جدی تر شد و گفت: بهت میگم به من نگاه کن

سرمو بالا اوردم

شاهین: عسل تو معنیه نگرانی رو میفهمی؟؟ میفهمی که بخاطر خودت میگم؟؟

شلنگ قلیون رو به دستم داد و گفت: بکش

شاهین نگاهش رو ازم گرفت

احساس میکردم دلخوره

وقتی یاد این افتادم که زندگیمو نجات داده که نگرانم بوده و چندروز نخوابیده

فهمیدم تند رفتم

اروم گفتم: شاهین؟

نگاهم کرد

-من بی لیاقتم؟

انگار تعجب کرد و دوباره گفتم: دیروز بهم گفتی بی لیاقتم

شاهین نگاهش رو ازم گرفت و دستشو لای لای موهای مشکیش فرو برد و اروم گفت: دیروز از دست ناراحت بودم و اون حرف رو زدم..

-یعنی بی لیاقت نیستم؟

شاهین نگاهم کرد: نه نیستی فقط یه خورده لوسی

لبخند اومد رو لبش بعداز گفتن این حرف

اروم گفتم: میدونم

غزل نشست روی تخت و گفت: شاهین صبح حرکت میکنیم؟

شاهین: اره امشب وسایلتون رو جمع کنید

دیگه از شاهین دلخور نبودم

امروز صبح به شیراز رسیدیم

رفتارم با شاهین بهتر شده بود اما دلتنگی بدجور ازارم میداد

باهر اهنگ غمگینی بغض گلوم رو میگرفت

یعنی میشد..

میشد که بعداز این سه ماه سام واسه من بشه؟؟؟؟

حتی از تصورش هم ذوق میکردم و بی تاب تر میشدم..

تمام امیدم به سه ماه آینده بود تمام فکرم...

حسابی خسته بودم و بعداز یه حمام خوابیدم

ساعت ۵ بود که بیدار شدم

حوصله ام سر رفته بود و لباسم رو عوض کردم و ارایش دودیه ملایمی کردم و موهام رو آزاد  
دورم ریختم و از اتاقم خارج شدم

عمو و زن عمو خونه نبودن و رفته بودن یاسوج خونه ی یکی از دوستان خانوادگیشون  
خونه تو سکوت عجیبی فرو رفته بود و جای خالیشون شدیداً حس میشد  
دلم گرفت

به سمته اشپزخونه رفتم خبری از خدمتکار هم نبود چایی واسه خودم ریختم و به سمته  
تراس رفتم

داغی لیوان چای تو اون هوای خنک ابان ماه میچسبید  
روی صندلی نشستم و به حیاط بزرگ خونه ی عمو خیره شدم  
برگ درختا زرد شده بود و کف حیاط پراز برگ بود  
زردی برگا با چمن سبز زیباییه خاصی به حیاط داده بود  
استخر هم پراز برگ شده بود

تو فکر بودم که در باز شد و ماشین شاهین داخل شد  
پیاده که شد باهم چشم تو چشم شدیم دستی براش تکون دادم و لیوان رو به لبم نزدیک  
کردم و یه مقدار از چای رو خوردم

شاهین تی شرت مشکی جذب با جین دودی رنگ تنش بود که زیبایی هیکلش رو چندبرابر کرده بود

همیشه خوش پوش بود

برام سوال بود که چرا تا این سن هنوز ازدواج نکرده

شاهین حیاط رو پشت سر گذاشت و وارد عمارت شد

بی خیال یه مقدار دیگه از چای رو خوردم که حضور کسی رو تو تراس حس کردم

برگشتم و با دیدن شاهین سلام کردم

جواب سلامم رو داد و روی صندلیه کناری نشست

نگاهش کردم موهای لخت مشکیش اشفته روی پیشونیش ریخته

به نظرم خسته اومد

-چای میخوری؟

همونجور که داشت با ریموتی که تو دستش بود بازی میکرد گفت: نیکی و پرسش!!

لبخندی زدم و لیوانم رو روی میز گذاشتم و به سمتش اشپزخونه رفتم

معلوم نیست این غزل کجاست

حتما خوابه هنوز

چای ریختم و برگشتم به تراس

چای رو مقابل شاهین روی میز گذاشتم و نشستم

شاهین: ممنون

جوابش رو با یه لبخند دادم

شاهین: غزل هنوز نیومده؟

-از کجا؟

شاهین:نمیدونم صبح گفت که عصر بیرون کار داره

-نمیدونم..من فکر کردم خوابه

شاهین مشغول بازی با لیوان چاییش شد

من هم در سکوت به حیاط خیره بودم

شاهین:عسل تو واقعا تصمیمت اینه که دراینده تو تهران زندگی کنی؟

-خب اره اگه بشه

شاهین:یه سوال دارم ازت میخوام که جوابمو بدی

نگاهش کردم

چشم به حیاط دوخته بود

-چه سوالی؟

شاهین:کسی رو دوست داری؟

بااینکه بار دومی بود که این سوال رو میپرسید اما بازهم شوکه شدم

چی باید میگفتم باز هم سردرگم شدم

بازهم موندم که چی بگم

میگفتم اره ..میپرسید کی؟

میگفتم نه..

شاهین:نمیخوای جواب بدی؟

نگاهش کردم و گفتم:دوست ندارم دروغ بگم..تو دوست داری دروغ بشنوی؟

کلافه دستش رو توی موهایش کرد و به نظرم عصبی میومد

بدون خوردن چایی از جاش بلند شد و رفت  
خیره به لیوان چایی دست نخورده اش موندم  
چی شاهین رو ازار میداد؟؟ اینکه نمیدونست من کسی رو دوست دارم یانه؟؟؟  
چرا تا این حد براش مهم بود؟؟  
دختر خنگی نبودم اما رفتار شاهین هم کمی پیچیده بود و نمیتونستم دقیق بفهمم واسه چی  
میپرسه  
هوا داشت تاریک میشد و هم سرد  
به داخل عمارت برگشتم و به سمت اتاق غزل رفتم  
تقه ای زدم اما صدایی نشنیدم در رو باز کردم  
تو اتاقش نبود پس حتما بیرون بود  
حوصله ام سررفته بود  
به اتاقم برگشتم و رو تخت ولو شدم  
گوشیم که خورد کرده بودم نمیتونستم اهنگ گوش کنم  
یعنی الان سام در چه حالی بود  
از فکرکردن به این موضوع بیشتر دلتنگش شدم  
انقد ازش دور شده بودم که اون دوماهی که باهاش همخونه بودم برام خیلی خیلی دور بود  
شده بود شبیه یه خواب شیرین  
بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم  
صدای گیتاری که از اتاق شاهین میومد باعث شد همونجا جلوی در اتاقم وایسم  
اهنگ غمگینی فضا رو پرکرده بود



خودمو اروم رسوندم پشت در اتاق شاهین دلم میخواست ببینم صداش تو خوندن چه طوره  
چندثانیه بعد صداش فضا رو پرکرد

اره اشک به چشم تو خیلی میاد  
انگار احساس منم غمگینه  
شاید این معجزه باشه شاید  
روی خورشید داره بارون میشینه  
حرف بزن بگو پشت این نگاه  
پشت این گریه ها چی پنهونه  
اگه تلخه اگه ناگفتنیه  
راز این سکوت و کی میدونه؟  
همه ی ترانه ها و خاطره ها  
حتی زندگی از اسم تو پره  
اگه راهی هم باشه بدون تو  
اخرش به خط بن بست میخوره  
حس میکنم حرف نگاهت

میگه این قصه تمومه

بغضم گرفت صداس غم خاصی داشت حس میکردم سام داره میخونه

دارم حس میکنم انگار

یه دو راهی پیش رومه

دست گریه هاتو رو کن

نزار تو بن بست بمونم

بگو سرنوشت عشقم

چی شده میخوام بدونم

به یاد سام و گیتار زدنش افتادم بغضم شکست و صورتم از گریه خیس شد

تصویر سام از جلوی چشم کنار نمیرفت



شاهین میخوند و سام برام هر لحظه تکرار میشد  
 شاهین میزد و من انگشتهای سام رو روی سیم گیتار تصور میکردم  
 نگاه های اخرش  
 نگاه های شبی که کنارش بودم برام تکرار میشد  
 قلبه بیچارم دلتنگتر خودشو به سینه ام میکوبید  
 شاهین میزد و میخوند اما اونقدر غمگین که اشکام پشت سر هم رو گونه ام سر میخورد  
 یه غمی تو صداش بود که منو یاد سام مینداخت  
 یعنی شاهین هم عاشق بود؟؟ بی قرار بود که اینجوری میزد و میخوند...  
 تو همون حالت به دیوار اتاق شاهین تکیه داده بودم که در باز شد  
 چرا من متوجه ی قطع شدن صدای ساز نشدم وای  
 شاهین با تعجب نگاهم کرد  
 دستپاچه اشکامو پاک کردم قدرت حرف زدن هم نداشتم  
 بی اختیار به سمتش اتاقم دویدم  
 شاهین مات سر جاش مونده بود  
 تمام تنم گر گرفته بود احساس خفگی میکردم  
 بازهم شاهین اشکامو دیده بود حالا این بار میخواستم چی بگم  
 به سمت تراس اتاقم رفتم  
 نفس های عمیق پشت سر هم میکشیدم داشتم تقلا میکردم واسه نفس کشیدن  
 نفس کم آورده بودم

-خوبی؟

صدا از پشت سرم بود و شاهین بود واقعا ترسیدم از حضور ناگهانی‌اش تو اتاقم

اب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم:خوبم

نزدیکتر شد بهم و گفت:پشت در اتاق من چیکار میکردی؟

لحنش اروم بود

نفسمو بیرون دادم و گفتم:داشتم میرفتم پایین صدای سازت رو شنیدم

-خب؟

سکوت کردم میدونستم این سوالا همش واسه اینکه بازم بپرسه واسه چی گریه کردی

هنوز پشتم بهش بود سعی کردم ارومتر باشم و گفتم:هیچی دیگه وایسادم و گوش دادم

شاهین:عسل؟

عسل گفتنش با هربار فرق داشت مطمئنم که فرق داشت

عسل گفتنش پراز غم بود

شاهین باهمون لحن گفت:میشه برگردی سمتم؟

انقد لحنش مظلوم بود که نتونستم برگردم اون پسر مغرور با لحن التماس وار ازم

خواسته بود که برگردم سمتش

برگشتم اما به صورتش نگاه نکردم

اروم گفتم:دوست ندارم سرت پایین باشه

سرمو بالا اوردم و به چشاش خیره شدم

چشایی که بی شباهت به سام نبود

ای وای از سام...

این همه شباهت برام قابل درک نبود  
همونطور که داشت نگاهم میکرد دستمو گرفت و به داخل برد هنوز گیج بودم از حرکتش  
دستمو کشید و به سمت اتاق خودش برد  
در اتاق رو باز کرد  
اتاق تاریک بود و با نور شمع هایی که کف اتاق بود روشن شده بود  
کف اتاق رو پراکت پر از شمع بود شمع های کوچولو روشن  
دستمو ول کرد و رو به روم وایساد  
و با لحن قشنگی گفت: تولدت مبارک عسل.. تولد ۲۱ سالگیت مبارک  
بابهت نگاهش کردم  
تولد من؟؟ یعنی امروز بیست و چهارم بود!!!  
شاهین از کجا میدونست؟؟ خودم یادم رفته بود.. یعنی انقد براش مهم بودم که روز تولدمو  
بخاطر داشت  
با همون لحن گفت: بشین  
لبه ی تخت نشستم  
شاهین صندلی رو مقابلم کشید و نشست گیتار رو دست گرفت و گفت: چه اهنگی رو  
دوست داری بزمن؟  
نگاهش کردم ارومتر از همیشه بود  
کمی فکر کردم و گفتم: هراهنگی رو بگم بلدی بزنی؟  
شاهین با لبخند گفت: اگه شنیده باشمشو سخت نباشه اره  
کمی فکر کردم و گفتم: یه اهنگ امین حبیبی راجبه تولد خونده! جدید نیست  
زیاد.. شنیدی؟؟

کمی فکر کرد و گفت: اهنکه تولدم مبارک نیست؟

-اره بلدی بزنی؟

کمی اخم کرد و لبخندی زد که حس کردم کمی تلخه

شاهین: دست وپاشکسته میتونم بزمنش

به شرطی که خودتم باهام همخونی کنی

کار سختی نبود گفتم: باشه قبول

شاهین کمی فکر کرد انگار داشت اهنک رو تو ذهنش مرور میکرد بعداز چندثانیه شروع به زدن کرد

همزمان با حرکت سرش شروع به خوندن کردم

تولدت مبارک چه حرف خنده داری چه فایده داره وقتی تو گل برام نیاری

عجب شبیه امشب داره میسوزه چشمام دورم شلوغه اما انگاری خیلی تنهام

با تمام حس و وجودم داشتم میخوندم و حضور شاهین رو فراموش کرده بودم

واسه چی زنده باشم جشن چیه بگیرم من امشبو نمیخوام دلم میخواد بمیرم

تولد مبارک نیست دلم گرفته غمگینم هوای خونه دلگیره تورو اینجا نمیبینم

تولد مبارک نیست شکسته قلب داغونم تو نیستیو من از دوریت خودم رو مرده میدونم

با بغض میخوندم و شاهین هم چشاشو بسته بود و باغمی که تو صداش بود باهام همصدا  
شده بود

هیشکی خبر نداره چقدر هواتو کردم چقدر دلم میخواد تو باشی دورت بگردم

هیشکی خبر نداره دارم به زور میخندم نمیدونم چرا من چشمامو هی میبندم

چشمامو من میبندم تا منتظر بشینم شاید تو این سیاهی بازم تورو ببینم

تولدم مبارک نیست دلم گرفته غمگینم هوای خونه دلگیره تورو اینجا نمیبینم



تولد مبارک نیست شکسته قلب داغونم تو نیستیو من از دوریت خودم رو مرده میدونم

اهنگ تموم شد به خودم که اومدم صورتم خیس بود  
دیگه هراسی نداشتم که شاهین اشکامو ببینه دلتنگ بودم دلتنگتر از همیشه و هر لحظه...  
سخت بود شب تولدت عشقت کنارت نباشه  
سخت بود تو همچین شبی بخاطر دلتنگی و نداشتنش هی بغض کنی  
کاش بود کاش بود و میگفت تولدت مبارک عسلم  
چقد این کاش گاهی تلخ بود...  
شاهین از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با یه کیک خوشگل و کوچولو که روش شمع  
۲۱ روشن بود برگشت  
با چشای اشکیم مهربون نگاهش کردم ممنونش بودم  
ممنون مهربونیش  
عسلی تخت رو کشید جلومو کیک رو گذاشت روش  
باصدای ارومی گفت:ارزو یادت نره  
چشامو بستم مگه ارزویی هم به جز سام داشتم؟؟؟ از خدا خواستم تولد سال دیگه ام رو  
با سام جشن بگیرم و واسه همیشه تا آخر عمر کنارش بمونم  
شمع رو فوت کردم  
شاهین بازهم باهمون لحن گفت:تولدت مبارک..امیدوارم ارزوت هرچی که بود بهش برسی

غمی تو صداش بود که برام قابل درک نبود

اروم بود ارومتر از همیشه...

اون پسر که از نگاهش غرور میبایرد حالا رو به روی من بود اما تو چشاش اثری از اون غرور نبود

بلند شد و از تو کمدش سه تا جعبه ی کادو که مشکی با ربان قرمز بود در آورد و مقابلم گذاشت

با ذوق به کادوها نگاه کردم

چقدر شاهین مهربون بود

با خوشحالی گفتم: اینا واسه منه؟

لبخند محوی زد و گفت: امیدوارم دوستشون داشته باشی

چقد لحنش با همیشه فرق داشت..

جعبه بزرگ رو باز کردم

یه خرس خیلی خوشگله پشمالو توش بود انقد نرم بود که چندبار دست روش کشیدم

خیلی خوشگل بود تو بغلی بودو ناز

لبخندی زدم و باذوق گفتم: چقد نازه!!!

شاهین مهربون داشت نگام میکرد

خرس رو محکم تو بغلم فشردم و رفتم سراغ جعبه ی کوچیکتر

بازش کردم یه لباس حریر خوشگل مشکی

واقعا خوشگل بود باورم نمیشد شاهین تا این حد با سلیقه باشه

بازهم با ذوق و مهربونی شاهین رو نگاه کردم

حالا فقط مونده بود جعبه کوچیکه



خواستم بازش کنم که شاهین گفت: بازش نکن بلندشو

با تعجب نگاهش کردم

اشاره به اینه قدی اتاقش کرد یعنی برو اونجا

رفتم جلوی اینه

شاهین درست پشت سرم قرار گرفت

موهام رو از پشت سرم ریخت رو یه طرف شونه ام

مبهوت از تو اینه نگاهش میکردم

اسم و زنجیر بلندی رو جلو آورد که تو اون تاریکی درخشش خاصی داشت

زنجیر رو دور گردنم انداخت و از دو طرف دستش رو شونه ام گذاشت

حالا جفتمون تو قاب اینه ی قدی جا گرفته بودیم

به گردنبندم نگاه کردم

یه زنجیر تقریبا ضخیم با یه اسم الله طلا

که واقعا خوشگل بود

شاهین همونطور که تو اینه داشت نگاهم میکرد اروم گفت مبارکت باشه

با محبت نگاهش کردم و یه لبخند که واقعا از ته دلم بود و در برابر اون همه مهربونی کم

بود زدم

باهمون غم چنددقیقه قبل گفت: عسل همیشه بخند خنده خیلی خوشگلترت

میکنه...همیشه بخند تو هرشرایطی

بند دلم پاره شد از لحنش لبخندم رو لبام ماسید

شاهین چند قدم ازم دور شد

اروم گفتم: شاهین؟؟؟

ایستاد اما به سمتم برگشت

اروم گفتم: ممنون بابت هدیه هات مخصوصا این گردنبند

مثل خودم اروم گفت: امیدوارم صاحب همین اسم همیشه نگهدارت باشه

چش بود...چش بود امشب

چرا اینجوری نگام میکرد..

چرا اینجوری باهام حرف میزد

سیگاری اتیش زد و از اتاق بیرون رفت

ضربان قلبم بالا رفته بود نگرانش بودم

کیک رو برداشتم و پایین رفتم

تو سالن که نبود

رفتم از اشپزخونه چاقو و پیش دستی و چنگال برداشتم

به سمته حیاط رفتم

شاهین رو تخت نشسته بود و داشت با اخم سیگار میکشید

خیلی تو خودش بود به حدی که متوجه حضورم نشد

جلو رفتم هوا زیادی خنک بود و شاهین با یه تی شرت نشسته بود

کنارش نشستم

بازوق ساختگی گفتم: کدوم تولد رو دیدی که توش کیک تولد نخورن پسر عمو!

اولین بار بود که شاهین رو پسر عمو خطاب میکردم

کام محکمی از سیگارش گرفت و نگاهم کرد

نگاهش سنگین بود به قدری سنگین که لبخندم رو لبام محو شد

نگاهش رو گرفت و دود رو بیرون داد

دوباره صداش زدم

یه نگاه به اسمون کرد و نگاهم کرد

تا حالا اینجوری ندیده بودمش

مدیونش بودم امشبو..زندگیمو...

اروم گفتم:خوبی؟

اروم گفت:نه

قلبم فرو ریخت

سعی کردم خودمو کنترل کنم و پرسیدم: چرا؟

سیگارش رو خاموش کرد و گفت:چی چرا؟

-چرا خوب نیستی؟

جوابم سکوت بود

کیک رو بریدم و یه مقدار تو بشقاب گذاشتم و گذاشتم جلوش

خودمم شروع به خوردن کیک کردم

چنددقیقه گذشته بود اما شاهین هنو به بشقاب کیک دست هم نزده بود

کاش غزل بود کاش

شاید باهم میتونستیم شاهین رو مثل همیشه سرحال کنیم

اما نبود

باید یه کاری میکردم



با خنده گفتم: میدونی که کیک رو نخوری چه بلایی سرت میاد؟  
 نگاهم کرد و با خنده گفتم: اونوقت کیک صورتتو میخوره  
 لبخندی رو لباش اومد و پیش دستی رو برداشت و شروع به خوردن کیک کرد  
 کیک که تموم شد گفتم: چایی میخوری؟  
 با لبخند گفت: اره  
 ظرفا رو جمع کردم و به سمت اشپزخونه رفتم  
 چایی دم کردم و بعد به سمت اتاق شاهین رفتم  
 یه گرمکن طوسی براش برداشتم و بعد هم اتاق خودمو یه گرمکن هم برای خودم  
 وارد اشپزخونه شدم و چایی ریختم  
 چقد خوب که امشب حداقل شاهین خونه بود چقد خوب که حداقل یک نفر تولدم رو  
 یادش بود  
 بازهم به گردنبندی که تو گردنم جا خوش کرده بودنگاه کردم  
 لبخندی رو لبام نشست  
 گرمکن ها رو شونه ام انداختم و سینی چای رو با سوهانی که موقع برگشت از قم خریده  
 بودیم برداشتم و به سمت حیاط رفتم  
 سینی رو روی تخت گذاشتم و گرمکن رو روی شونه های شاهین انداختم  
 تعجب کرد اروم گفتم: هوا سرده سرما میخوری  
 بعد هم خودم گرمکنم رو تنم کردم  
 جواب شاهین یه لبخند قشنگ بود  
 خوشنود از کارم گفتم: و حالا به جبران کار امشبت قلیون امشب رو مهمون منی!  
 لبخندی زد و گفت: خودم قلیون رو ردیف میکنم تو بشین چاییت رو بخور

اینو گفت و از جا بلند شد و به من اجازه ی مخالفت نداد

لبه ی تخت نشستم و تو سکوت به اسمون خیره شدم

چه آرامشی تو شب بود

نسیم خنک صورت و موهام رو نوازش میکرد

فکرم درگیر شاهین بود

چنددقیقه بعد شاهین مقابلم داشت ذغال رو میچرخوند

بازهم صحنه ای برام تداعی شد

صحنه ی شبی که سام تو ساحل ذغال میچرخوند

شاهین از پشت سر انگار سام بود

بازهم دلتنگی

بازهم بغض

لعنتی تو چرا انقد باید شبیه سام باشی

چرا هربار یه حرکتت باید باعثه دلتنگیم بشه

چرا تو انقد یاداور سامی چرا؟؟؟

حالا اون آرامش چنددقیقه پیش جاشو به دلتنگیه وحشتناکی داده بود

بغض داشت گلوم رو پاره میکرد

شاهین داشت ذغال میگردوند اما من سام رو میدیدم

خدایا کی این سه ماه تموم میشه کی؟؟؟

خدایا تورو به بزرگیت قسم میدم امیدم رو ناامید نکنی

خدایا این سه ماه آخرین روزای جداییم از سام باشه  
 اشک تو چشم حلقه زد  
 شاهین قلیون رو گذاشت روی تخت و خواست ذغال بزاره روی قلیون که نگاهش بهم افتاد  
 احساس کردم وا رفت  
 ذغال افتاد از دستش  
 سریع بغضمو قورت دادم و چشممو بستم اشکام از چشم زد بیرون  
 فوری پاکش کردم  
 شاهین نگاهشو ازم گرفت و گفت: من خوابم میاد میرم بخوابم اینم قلیون یه قدم ازم دور  
 شد  
 ناخواسته از رو تخت بلند شدم و خودمو بهش رسوندم و مچ دستش رو از پشت سر گرفتم  
 با بهت به دستم که مچ دستش رو گرفته بود نگاه کرد  
 یه لحظه خجالت کشیدم  
 اما گفتم: شاهین میشه بشینی امشب نمیخوام تنها باشم  
 کلافه اون دستش که ازاد بود رو لای موهای لخت پریشونش فرو کرد لحظه ای چشاش  
 رومحکم بست ودوباره باز کرد  
 به سمتم برگشت  
 دستم از دور مچ مردونه اش باز شد  
 به سمت تخت رفت و نشست ذغال رو روی قلیون گذاشت و گفت: بکش  
 از کاری که کرده بودم خجالت میکشیدم و سرم پایین بود شلنگ رو برداشتم و شروع به  
 کشیدن کردم  
 شاهین هم سیگاری روشن کرد شروع به کشیدن کرد





چنددقیقه بعد در باز شد و ماشین غزل وارد شد  
لبخند رو لبام نشست  
غزل هم با لبخند پیاده شد و به سمتم اومد  
الکی یکم لبامو جمع کردم  
-سلام..حالا بدون من میری بیرون!  
غزل خندید وگفت:اومدم بهت بگم که باهام بریم مثل خرس خوابیده بودی  
نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:خرس عمته  
غزل:اخ اخ وحشی کندی ول کن  
نگاه غزل تازه به شاهین افتاد به سمتش رفت وکنارش نشست و گفت:سلاممم داداشیه  
گلم  
شاهین هنوز گرفته بود اما لبخندی زد و گفت:سلام بر خواهر خولم  
غزل با خنده مشتی به بازوی شاهین زد  
منم از موقعیت استفاده کردم و گفتم:دقیقا الان معلومه وحشی کیه  
غزل برام دهنی کج کرد که منو شاهین از حرکتش به خنده افتادیم  
غزل شلنگ قلیون رو برداشت و شروع به کشیدن کرد  
بعداز چنددقیقه بلند شد و به سمت ماشینش رفت با جعبه ای برگشت  
گرفت به سمتمو گفت:ابجی جونی تولدت مبارک  
یعنی غزلم یادش بود  
با محبت نگاهش کردم و جعبه رو از دستش گرفتم  
جعبه رو بازکردم



پیراهن ایبه قشنگی تو جعبه بود  
 با یه گوشیه و سیم کارت  
 بالبخند به غزل نگاه کردم و گفتم: ممنونم ابجیه گلم  
 نگاهم به شاهین افتاد که داشت نگاهم میکرد وقتی نگاهش کردم نگاهشو ازم گرفت  
 شاهین از جا بلند شد و شب بخیری گفت و رفت  
 منم نیم ساعتی با غزل قلیون کشیدم و شب بخیر گفتم و به سمتش اتاقم رفتم  
 نمیدونستم که شاهین بیداره یانه  
 رفتم پشت در اتاقش  
 گوشمو چسبوندم به در  
 که ببینم بیداره یانه  
 صدای موزیک ملایمی رو شنیدم  
 پس بیدار بود  
 ضربه ای به در زدم  
 شاهین: بله؟  
 -میشه پیام تو؟  
 چندثانیه گذشت که گفت: بیا تو  
 درو باز کردم بوی سیگار سناتورش دماغمو پرکرد  
 رکابیه مشکی جذبی تنش بود  
 با یه شلوارک مشکی  
 نگاهمو گرفتم و لبه تخت نشستم

همونطور که داشتم با انگشتم بازی میکردم گفتم: بابت همه چی ممنونم..مخصوصا بابت  
امشب

مرسی که یادت بود

تو واسم مثل داداش..

هنوز حرفم کامل نشده بود که شاهین به سمتم هجوم آورد و دستشو گذاشت رو دهنم

اروم گفت: هیسسسس...

چشاشو بست

مات نگاهش کرد که ادامه داد: هیچوقت دیگه این کلمه رو به زبون نیار

گیج سرمو تکون دادم که دستش رو از روی دهنم برداشت و گفتم: کدوم کلمه رو؟

-همونی که میخواستی بگی..

کمی مکث کرد و گفت: تو واسه من مثل یه ابجی نیستی...

چی؟؟؟

بهت رو تو چشم خوند که گفت: تو واسه من یه دختر عمویی..دختر عمویی که سالها

ندیدمش و یه هو اومد تو زندگیم

با حرص نفش رو بیرون داد وگفت: خواهش میکنم دیگه این کلمه رو حتی تو ذهن

خودتم تکرارش نکن

هنوز از حرکتش گیج بودم

سیگاری برداشت و روشن کرد

سیگار رو از دستش گرفتم

باتعجب نگاه کرد

سیگار رو تو جا سیگاری خاموش کردم و گفتم: امشب خیلی کشیدی دیگه کافیه  
 حس کردم دوباره نگاهش اروم شد  
 از جا بلند شدم و گفتم: شب خوبی داشته باشی  
 یه قدم ازش دور شدم که صدام زد  
 شاهین: عسل؟؟؟  
 برگشتم سمتش  
 کمی نگاهم کرد و گفت: خوب بخوابی  
 حس کردم حرفش رو خورد  
 لبخندی زدم و گفتم: توام همینطور  
 از اتاقش خارج شدم و وارد اتاق خودم شدم  
 حسابی خسته بودم  
 خودمو رو تخت انداختم و خیلی زود چشمم گرم شد

۱۵ روزی از تولدم میگذشت تو این ۱۵ روز زیاد شاهین رو ندیده بودم و اکثرا تا دیروقت  
 بیرون از خونه بود  
 بعد از یه حمام و تعویض لباس به سمت پائین رفتم حسابی گرسنه بودم چون صبحانه هم  
 نخورده بودم



پایین رفتم زن عمو تو سالن بود  
سلام پرانرژی بهش دادم و جوابه پرانرژی ازش شنیدم  
کنارش نشستم  
گرم صحبت با زن عمو بودم که شاهین وارد شد  
سلامی دادم  
شاهین به سمت زن عمو اومد و بوسه ای به گونه ی زن عمو زد  
به سمت برگشت و سلامی داد و از زن عمو پرسید: بابا هنو نیومده خونه؟  
زن عمو: نه عزیزم الان میرسه تا تو یه دوش بگیری و لباس عوض کنی  
یه پسرهن مردونه ی چهارخونه ی درشت تنش بود  
با یه شلوار مشکی کتان  
که هیکل مردونه و ورزیده اش رو به رخ میکشید  
به سمت پله ها رفت و گفت: امروز میخوام مطلب مهمی رو باهاتون درمییون بزارم  
بی تفاوت به سمت اشپزخونه رفتم و یه چای واسه خودم ریختم و به سمت حیاط رفتم  
هوای ظهرعالی بود  
باد خنک لای موهام میپیچید و حس آرامش رو بهم تزریق میکرد  
دلم واسه سام تنگ شده بود  
تصمیم داشتم امشب بهش زنگ بزنم  
با این فکر بی تاب تر شدم  
روی تاب نشستم و اروم تاب میخوردم  
چشامو بسته بودم

در باز شد و ماشین عمو وارد حیاط شد  
 عمو با لبخند پیاده شد و گفت: به به سلام به دختر گلم  
 لبخندی زد و به سمتش رفتم و خودم رو تو بغل پدرانه اش انداختم  
 حس آرامش و خوشبختی به قلبم سرازیر شد  
 عمو بوسه ای رو موهام زد و دستمو گرفت و به سمت عمارت رفتیم  
 داخل سالن شاهین و غزل و زن عمو نشسته بودن  
 حس کردم شاهین بدجوری تو فکره  
 همگی به عمو سلام دادن و عمو هم جوابشونو داد  
 عمو و زن عمو به سمت اتاق خواب رفتن که عمو لباساش رو عوض کنه  
 شاهین غرق تو فکر بود و غزل هم داشت با تلفن حرف میزد  
 به شاهین نگاه کردم و گفتم: پسر عمو کجاها سیر میکنی؟؟؟  
 نگاهم کرد و گفت: هیچی داشتم تصمیمی که گرفتم فکر میکردم  
 با کنجکاوی گفتم: چه تصمیمی؟  
 -صبر کن بعداز ناهار میگم  
 حس کنجکاوی داشت دیوونم میکرد  
 با شیطننت گفتم: همیشه به من زودتر بگی؟  
 لبخند کجی زد و گفت: نوچ همیشه  
 لبخند کجش دوباره سام رو به یادم آورد  
 حس کنجکاویم خنثی شد  
 دلتنگیم شدت گرفت و سکوت کردم

عمو پایین اومد و همه پشت میز نشستیم  
غذا قورمه سبزی بود و منم دیوونه ی قورمه سبزی  
با ولع خاصی داشتم میخوردم  
سرمو که بالا اوردم دیدم شاهین با لبخند نگام میکنه  
با همون خنده گفت: خودتو خفه نکنی کار بدی دستمون  
لجم گرفت و با لحن خاصی گفتم: لازم نکرده تو به فکر من باشی غذا تو بخور  
شاهین: اخیه میترسم اینجوری خفه بشی

دهن کجی بهش کردم که بلند زد زیر خنده  
عمو هم داشت پدرا نه نگاهمون میکرد و میخندید  
لبخند رو لبام نشست و دوباره مشغول خوردن شدم  
بعد از غذا عمو خواست از پشت میز بلند شه که شاهین گفت: بابا لطفا پایین بمونید  
باهاتون حرف دارم  
عمو به نشونه ی تفهیم سری تگون داد و گفت: پس من تو حیاط منتظرتونم به نجمه هم  
بگید چای و میوه و قلیون رو بیاره همونجا  
زن عمو چشمی گفت عمو به حیاط رفت  
از پشت میز بلند شدم و به حیاط رفتم  
باز حس کنجکاویم گل کرد  
کنار عمو رو تخت نشستم که عمو گفت: غسل جون من این هفته یه کار اداری تو تهران  
دارم از اونجا هم میخوام برم سرمزار برادرم خواستی میتونی باهام بیای  
به قدری خوشحال شدم که پریدم و گونه ی عمو رو بوسیدم

عمو هم با مهربونی سرمو رو شونه اش گذاشت و پدرا نه موهامو نوازش کرد و گفت: پس باهام میریم

بقیه هم به جمعمون اضافه شدن

شاهین باخنده گفت: فعلا این هندی بازیا رو بزارید کنار تا من حرفمو بزنم

عمو خنده اش گرفت و به شوخی گوش شاهین رو پیچوند و گفت: حسود

شاهین بوسه ای به دست عمو زد

یه هو دلم پرکشید واسه بابا

کاش بود... کاش بود و گوشمو میپیچوند کاش بود

اشک تو چشم حلقه زد که از نگاه عمو دور نموند

بغلم کرد و گفت: دخترم میدونم دلتنگی میدونم بخدا

منم دلتنگم ۱۵ ساله که دلتنگم اما چه میشه کرد منم مثل پدرت

از حرفای عمو اشکام سرازیر شد

همه ساکت بودن

چند دقیقه ای تو بغل عمو موندم که عمو اشکام رو پاک کرد و گفت: با این اشکا دل

داداشمو خون نکن عزیزم اروم باش

لبخندی زدم و سعی کردم که اروم باشم

عمو همون بابا بود با همون حس پدرا نه باهمون دلسوزی

شاهین تو فکر بود و داشت با انگشتاش بازی میکرد که عمو گفت: پسرم خب ما آماده ایم

که بشنویم



شاهین از فکر بیرون اومد و همونطور که سربه زیر بود اما محکم گفت: ببین باباجون من  
تصمیمو گرفتم...میخوام واسه چندسال از شیراز برم

صدای چیهیی گفتن زن عمو خبراز دلتنگی و نگرانیه مادرانه اش میداد

شاهین به سمت زن عمو برگشت و بامحبت گفت: مامان گفتم که چندسال بعدش  
برمیگردم پیشتون

زن عمو محکم گفت: نه امکان نداره

شاهین بلند شد و کنار زن عمو نشست

عمو گفت: حالا کجا میخوای بری؟

شاهین: تهران

عمو: واسه چی؟

شاهین: بهتره یه چندوقتی شیراز نباشم

غزل بغض کرده بود و گفت: داداش تورو خدا..

بغض شکست شاهین واسه همه تو اون خونه عزیز بود

شاهین نگاه برادرانه اش رو بهش دوخت و گفت: عزیزم واسه یه مدته.. بعدشم بهتون سر  
میزنم

زن عمو اشکاش رون شد رو گونه اش و نگاهی به عمو کرد و گفت: توروخدا تو یه چیزی بگو

عمو بالحن محکم و مردانه اش گفت: خانوم شاهین که بچه نیست حتما به صلاحشه که  
چندوقت شیراز نباشه

زن عمو که انگار از عمو هم ناامید شده بود اشکاش شدت گرفت

شاهین زن عمو رو بغل کرد و گفت: مامان توروخدا گریه نکن میدونی که طاقت اشکات رو  
ندارم

زن عمو اشکاش رو با پشت دستش پاک کرد و گفت: پس نرو..



شاهین با لحن مهربونی گفت: مامان خواهش میکنم بزارید برم

چندوقته بعدش برمیگردم

ساکت بودم و چیزی نمیگفتم

اما منم مثل همه ازهمین لحظه دلتنگ شاهین بودم

به حضورش تو این خونه عادت کرده بودم

اما حرفی نزدم

نجمه خانوم قلیون رو روی تخت گذاشت

زن عمو بلند شد وگفت: من میرم یکم استراحت کنم بعدا راجبش حرف میزنیم

زن عمو رفت و عمو هم بلند شد و رفت

غزل هم زیادی پکر بود و بلند شد

من موندم و شاهین

شاهین شلنگ قلیون رو تو دست گرفت و شروع کرد به کشیدن

مشخص بود ناراحته

تو خودش بود

نگاهش کردم و گفتم: واسه چی میخوای بری؟

شاهین بدون اینکه نگاهم کنه گفت: بخاطر یه سری چیزا

بیشتر ازاین کنجکاوی نکردم و شلنگ قلیون که شاهین به سمتم گرفته بود رو گرفتم و

مشغول کشیدن شدم

اما احساس غم داشتم



شاهین برام عزیز بود بدون شاهین خونه سوت و کور میشد

شاهین بعداز چنددقیقه بلند شد و رفت

دلم میخواست برم بیرون

بدجور دلم گرفته بود

از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

کمی ارایش کردم و بعداز زدن عطر به سمت کمد لباسام رفتم

یه مانتو پاییزه که صورتی بود رو با شلوار کتان لوله ی سفیدم برداشتم

شال سفیدم رو هم برداشتم

و در اخر کیف و کفش اسپرت صورتیم رو هم برداشتم

به سمت اتاق غزل رفتم به در ضربه ای زدم که گفت: بیا تو

داخل نرفتم و بین چهارچوب در وایسادم و گفتم: من میخوام برم بیرون میای؟

غزل بی حوصله گفت: نه عزیزم تو برو من پیش مامان باشم بهتره

خدا حافظی کردم و به سمت پله ها رفتم

-جایی میری؟

صدای شاهین بود از پشت سرم

برگشتم به سمتش و گفتم: یکم دلم گرفته میخوام برم بیرون

شاهین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: الان؟ زود نیست؟

لبخندی زدم و گفتم: هوا که خنک بیرونم هرچی خلوت تر بهتر

شاهین به فکر فرو رفت و گفت: صبر کن منم باهات میام.. برنامه ی عصرمو کنسل میکنم

لبخندی زدم و گفتم: چه بهتر..

شاهین: باشه پس چند دقیقه منتظر باش تا حاضر شم

-تو حیا منتظرتم

شاهین به معنای تفهیم سرشو تکون داد و به سمت اتاقش رفت

به سمت حیا رفتم و رو تخت نشستم

حدوداً ۱۰ دقیقه بعد شاهین وارد حیا شد

پیراهن مردونه ی جذب سفیدی تنش بود که استینش رو چندتا تا زده بود

با شلوار کبریتیه مشکی

باره دیگه به جذاب بودنش پیش خودم اعتراف کردم

شاهین: خب بریم؟

-بریم

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم

شاهین چندتا تماس گرفت و برنامه های عصرش رو کنسل کرد

بعد سیستم سوتی ماشین رو روشن کرد و گفت: کجا دوست داری بریم؟

نگاهش کردم موهای لخت مشکی براقش تو صورتش ریخته بود

-نمیدونم یه جای خوب!

شاهین لبخندی زد و گفت: خب حق انتخاب این جای خوب رو به من میدی؟

-اگه واقعا خوب باشه چرا که نه!

شاهین سرعتش رو بیشتر کرد و گفت: پس برو که رفتیم

با لبخند چشم رو بستم و به صندلی تکیه دادم

اهنگ های قشنگ پشت سرهم پخش میشد

از شیراز خارج شده بودیم

با کنجکاوی گفتم: پسر عمو!!!!

شاهین لبخند کجی زد و گفت: بله دختر عمو؟؟

از لحنش خنده ام گرفت و پرسیدم: کجا داریم میریم؟؟

شاهین اهنک رو عوض کرد و گفت: یه جای خوب

به سمتش بیشتر برگشتم و گفتم: این جای خوب کجاست؟؟

شاهین هنوز لبخند رو لباش بود تازه متوجه ی چال گونه اش شدم

تا حالا تا این حد دقت نکرده بودم

شاهین: صبور باش دختر عمو جان

دیگه چیزی نگفتم و به اطراف خیره شدم

حدودا ۴۰ دقیقه بعد وارد یه فرعی شدیم

کنجکاویم بیشتر شده بود

فضای اطراف حالتی روستایی داشت

بالاخره تو دل طبیعت شاهین گفت: اینم اون جای خوب

-رسیدیم؟

شاهین: بله

پیاده شدم شاهین هم زیر انداز و قلیون رو از صندوق عقب ماشین برداشت و همقدم

شدیم

کمی که پیاده رفتیم میخواستیم جیغ بزنم از خوشحالی

یه ابشار مقابلم بود

یه ابشار بلند و پهنه رشته ای

شاهین که هیجانم رو دید گفت: اینجا ابشار مارگون یکی از بزرگترین ابشار چشمه ای

حدودا چند هزار چشمه از کوه بیرون میریزه

دلم میخواست جیغ بزnm خیلی خوشگل بود خیلی..

جلوتر رفتیم و شاهین زیرانداز رو پهن کرد و خودش رفت سراغ بساط قلیون

واقعا یکی از قشنگترین منظره هایی بود که به طور زنده از نزدیک میدیدم

از شاهین ممنون بودم

هوا حسابی خنک بود خودمو بغل کرده بودم و به ابشار نگاه میکردم فقط ابشار...

یه هو حس کردم گرم شدم

برگشتم به عقب و دیدم شاهین یه پتوی مسافرتی رو شونه ام انداخته

چقد این مرد در عین مغرور بودنش مهربون بود

تشکر کردم و شاهین ذغال گردون رو برداشت و شروع به گردوندن کرد

اخ که تو این هوا قلیون میچسبید

صدای برخورد اب با صخره ها و سنگ ها آرامش بخش بود

بوی طبیعت و اتیش و هیزم رو بلعیدم و حس تازگی وجودم رو گرفت

شاهین تنگ قلیون رو پراز اب کرد و بعد قلیون رو گذاشت رو به روم

شاهین: دوست داری اتیش درست کنیم؟

عاشقه اتیش بودم اما ماکه چوب و هیزم نداشتیم



-ما که چوب نداریم!

شاهین:گفتم دوست داری یانه؟

دستامو زدم بهم و گفتم:من عاشقه اتیشم

شاهین لبخند تلخی زد و کمی ازم دور شد

مشغول کشیدن قلیون بودم

۱۰ دقیقه ای گذشته بود که دیدم شاهین یه عالمه چوب رو بغل کرده و داره به طرفم میاد

باتعجب نگاهش کردم تو این زمان کم این همه چوب رو از کجا آورده بود

چوب ها رو کمی اونورتر رو زمین گذاشت و گفت:اینجا با یه خانواده ی روستایی دوستم

هرموقع میام اینجا میرم ازشون چوب میگیرم

با ذوق گفتم:ایول

شاهین خنده اش گرفت و اومد چندکام از قلیون گرفت و رفت سراغ درست کردن اتیش

انقد حرفه ای اتیش درست کرد که مات مونده بودم

شاهین اومد کنارم نشست

یک ربعی بود که داشتیم تو سکوت قلیون میکشیدیم که پیرمردی بهمون نزدیک شد تو

دستش یه کتری سیاه بود با چندتا وسایل دیگه

شاهین از جا بلند شد و گفت:مش رضا چرا زحمت کشیدی!

مش رضا لبخند پدرانه ای زد و گفت:چه زحمتی باباجون ما بیشتر ازاین مدیون شمااییم

نگاهش به من افتاد و با لبخند خاصی گفت:سلام دخترم..

با لبخند جوابه سلامش رو دادم

دوباره گفت:دکتر مبارکه نگفتی متاهل شدی!

یه هو تمام تنم از خجالت داغ شد  
 شاهین دستی تو موهاش کشید و گفت: نه مش رضا دختر عمومه  
 مش رضا لبخند معنا داری زد و گفت: شرمنده دکتر چون تا بحال ندیده بودم با یه خانوم  
 بیای فکر کردم متاهل شدی  
 شاهین: دشمنت شرمنده مش رضا  
 مش رضا وسایل رو به دست شاهین داد و گفت: پسرم هرچی لازم داشتی بگو  
 شاهین تشکری کرد و پیرمرد دور شد  
 هنوز خجالت میکشیدم از شاهین  
 شاهین وسایلی که حاج رضا آورده بود رو روی زیر انداز گذاشت و گفت: اینجا بدون چای  
 هیزمی نمیشه  
 منم چای هیزمی رو خیلی دوست داشتم  
 داخل پلاستیک مقداری سیب زمین های ریز و نمک و چای خشک و الو خشکه و برگه ی  
 زرد الو بود با مقداری لواشک  
 یکم از لواشک رو کندم و تو دهنم گذاشتم  
 لواشک الو قرمز بود و ترش  
 با لذت شروع به خوردن کردم  
 شاهین کنارم نشست و با لبخند گفت: خوراکی ترش دوست داری؟  
 در حالی که از شدت ترش بودن لواشک یه چشمم رو بسته بودم گفتم: اووووم خیلی..  
 شاهین خنده اش وسیع تر شد و باز هم گونه اش چال افتاد  
 یه هو حس شیطنتم گل کرد و انگشت اشاره ام رو فرو کردم تو چال گونه اش  
 شاهین دستمو گرفت و انگشت اشاره ام رو به دندون گرفت



-اخ بخشید..

شاهین خنده اش گرفت منم از فرصت استفاده کردم و انگشتمو از دهنش دراوردم

همونجور که داشتم انگشتمو میمالیدم گفتم: پسر عموی وحشی..

شاهین با همون خنده گفت: دختر عموی شیطان..

خنده ام گرفت

شاهین قلیون رو به سمتم گرفت

بوی هیزم فضا رو پرکرده بود

شاهین ازجا بلند شد و یک تکه سنگ رو برداشت و گذاشت نزدیک اتیش

یه سنگ دیگه هم برداشت و گذاشت رو به روی سنگ قبلی و اونور اتیش

قلیون رو برداشت و گفت: پاشو بیا پیش اتیش از جا بلند شدم و سنگی رو انتخاب کردم که

روبه روی ابشار بود

شاهین هم مقابلم نشست

کمی اونطرفتر چندتا دختر پسر مشغول رقصیدن بودن

گرمای اتیش فوق العاده لذتبخش بود تو اون هوای پاییزی و خنک

شاهین کمی چای خشک تو کتری ریخت و کتری رو گذاشت کنار اتیش

نگاهش کردم

پیراهن سفیدش کمی کثیف شده بود موهایش اشفته رو پیشونیش ریخته بود

چشای سیاهش قیافه اش رو وحشی تر کرده بود

یه هو نگاهم کرد غافلگیر شدم

واسه اینکه تابلو نشم گفتم: من دلم اهنک میخواد..

شاهین کمی فکر کرد و گفت: ماشین رو که همیشه تا اینجا آورد.. اما تو گوشیم اهنگ دارم

-میشه بزاری گوش بدیم؟

شاهین کمی جابه جا شد و گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت: خب چه

اهنگی بزارم؟

کمی فکر کردم و گفتم: دلم اهنگای قدیمی میخواد..

شاهین یه ابروش رو بالا داد و گفت: مثلاً از کدوم خواننده؟

-نمیدونم مثلاً حمیرا یا مهستی..

شاهین کمی تو گوشیش بالا و پایین کرد و بعد اهنگی از حمیرا پخش شد

لبخندی زدم و گفتم: ممنون

شاهین چشمکی زد

شروع کردم به همخوانی با اهنگ

همه دنیا رو گشتم پی لحظه ی دیدار

منه عاشقو اینجوری نیازار نیازار نیازار

دلم خسته از عالم دیگه از همه سیره

ولی با همه درداش برای تو میمیره

نگاه شاهین روم سنگین شده بود معذب شدم و سرمو پایین انداختم

اهنگ هنوز در حال پخش بود

شلنگ قلیون رو که به سمتم گرفته بود روگرفتم

نگاهش رو ازم گرفت

حس قشنگی داشتم انگار همه چی جور بود

یه منظره ی عالی

اتیش

صدای برخورد اب با سنگا

قلیون

چای هیزمی

اهنگی که بهم آرامش میداد

شاهینی که دیگه ازش فراری نبودم و باهاش احساس راحتی میکردم

دلم میخواست با شاهین حرف بزنم

نمیدونم چرا اما یه هو دلم خواست که کنجکاوی کنم

نگاهش کردم و پرسیدم: تاحالا عاشق شدی؟

شوکی انگار به شاهین وارد شد

همون جور که میخواست سیگاری رو روشن کنه فندک رو کمی از سیگار دور کرد و باتعجب

گفت: واسه چی میپرسی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: همینطوری؟ میخوای جواب نده

شاهین سیگار رو روی لبش گذاشت و درحالی که فندک رو زیرسیگار گرفته بود سیگار رو

روشن کرد و کام عمیقی از سیگار گرفت و بعد درحالی که داشت دود رو بیرون میداد با

همون اخم گفت: عشق که نه.. اما دوست داشتن اره

کنجکاوتر گفتم: خب؟

دوباره کامی از سیگار گرفت و گفت: خب چی؟  
 کمی جابه جا شدم و کامی از قلیون گرفتم و گفتم: خب بعدش چی شد؟  
 شاهین درحالی که با دستش موهایش رو عقب میفرستاد گفت: هیچی  
 موهایش دوباره لجوجانه روی پیشونیش ریخت  
 از بس که لخت بود  
 همونجور که بهش خیره شده بودم گفتم: به کجا رسید؟  
 شاهین از جا بلند شد و گفت: به هیچ جا..  
 حدس زدم شاید دختره ازدواج کرده باشه بی فکر گفتم: ازدواج کرد؟  
 شاهین کلافه گفت: نه  
 حس کردم زیادی کنجکاوی کردم  
 از جا بلند شدم گفتم: وای لیوان نداریم تو چی چای بخوریم؟  
 شاهین: تو ماشین هست الان میرم میارم  
 شاهین به سمت ماشین رفت  
 دختر پسرا هم داشتن میرفتن  
 دلم برای شاهین گرفت وای اگه عشقه منم به سام تهش میشد هیچی چی؟؟؟  
 وای نابود میشدم  
 پس بگو شاهین تا حالا چرا ازدواج نکرده بود...  
 شاهین بادوتا لیوان برگشت  
 لیوان هارو خواستم بگیرم و چای بریزم که شاهین گفت: خودتو میسوزونی خودم میریزم  
 هوا کم کم داشت تاریک میشد و فضای اطراف تو سکوت فرو رفته بود

شاهین چای ریخت و در حالی که پشتش به من بود گفت: به نظرت بدترین نوع خواستن چیه؟

کمی فکر کردم و گفتم: عشق یکطرفه..

شاهین به سمتم برگشت و صدای فریاد ماندی که انگار سعی در کنترلش داشت گفت: نه.. نه.. نه.. بدترین نوع خواستن اینه که ادم یکی رو دوست داشته باشه اما طرفش یکی دیگه رو دوست داشته باشه

بعد با حرکتی عصبی سیگاری روشن کرد

انگار حالش خوب نبود

همونطور که داشت دود رو بیرون میداد گفت: بدترین نوع نیست؟؟؟

اروم گفتم: میتونه خیلی تلخ باشه..

شاهین نشست روی سنگ و گفت: ببین عشق یکطرفه میتونه سخت باشه اما.. اما حداقل میشه امید داشت که کم کم بهت علاقه مند بشه

کامی از سیگارش گرفت و ادامه داد: اما وقتی دله طرفت اسیر باشه هیچ امیدی نمیشه داشت...

به فکر فرو رفتم راست میگفت میتونست خیلی دردناک باشه خیییلی

اروم گفتم: کسی رو که دوست داشتی کسی دیگه رو دوست داشت؟؟

انگار چشای شاهین خبراز اتیش درونش میداد یکم ترسیدم..

باصدای خفه ای گفت: کسی رو که دوست دارم عاشقه یه نفره دیگست کاش فقط دوستش داشت

درد تو صداش موج میزد

دلم میخواست دلداریش بدم واسه همین گفتم: مطمئنی؟

شاهین با همون صدا که حالا دو رگه شده بود گفت: شک ندارم

چی بهش میگفتم؟؟؟ میگفتم فراموشش کن؟ مگه میشد!! مگه من میتونستم سام رو فراموش کنم؟؟

سکوت کردم

شاهین اروم پرسید: تو کسی رو دوست داری؟

دلمو به دریا زدم و گفتم: اره

شاهین از جا بلند شد سرش رو به سمته اسمون بلند کرد و نفس عمیقی کشید

به سراغ سیب زمینی هایی که مش رضا آورده بود رفت و برشون داشت و ریخت تو اتیش

همیشه فکر میکردم اگه شاهین بفهمه کسی رو دوست دارم بعدش میپرسه کی؟

اما فقط سکوت کرده بود

چاییم رو برداشتم گرمای لیوان تو اون هوای خنک خیلی لذتبخش بود

شاهین فوق العاده تو فکر بود منم ترجیح دادم سکوت کنم

یعنی براش مهم نبود دختر عموش کی رو دوست داره؟

کمی ذغال قلیون تو اتیش گذاشتم و تنباکو عوض کردم

جفتمون غرق در سکوت بودیم

صدای قدمهای کسی که چراغ قهوه تو دستش بود باعث شد به سمته صدا برگردیم

کمی که نزدیک شد متوجه شدم مش رضاست

شاهین از جا بلند شد و مش رضا گفت: پسرم اومدم بگم بچه ها واسه شام تدارک دیدن

جایی نرید

شاهین: نه مش رضا مزاحمتون نمیشیم باید بریم خانواده خبر ندارن نگران میشن

مش رضا: پسرم بهشون زنگ میزنی خبر میدی بچه ها منتظرن

شاهین تشکری کرد و مش رضا گفت: پس منتظرتونیم و دور شد

شاهین دوباره درسکوت نشست  
 میخواست سیگار بعدی رو روشن کنه  
 نمیدونم چندمین سیگارش بود از جا بلند شدم و سیگار رو از لبش کشیدم و پرت کردم تو  
 آتیش  
 شاهین نگاهم کرد  
 عصبی گفتم: میدونی چندمین سیگارته؟ چقد سیگار میکشی!!  
 به نظرت کسی که تا این حد فکرتو درگیر کرده ارزشه فکر کردن داره؟؟ اگه داشت که...  
 شاهین با فریادش حرفمو قطع کرد  
 -راجبش اینجوری حرف نزن..  
 صداش تنم رو لرزوند  
 هرکس دیگه ای بود اگه اینجوری سرم داد میزد دیگه باهاش حرف نمیزدم اما حالا شاهین  
 رو درک میکردم  
 شاهین سرش رو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت  
 سرجام نشستم و ذغال رو روی قلیون گذاشتم  
 شاهین به آتیش خیره بود و گاهی چوب روی آتیش میذاشت  
 با دلخوری نگاهش کردم تو سکوت رو به روم نشسته بود دستاش تو هم گره خورده بود  
 وخم شده بود به سمت آتیش و خیره به آتیش بود  
 پیشونیش خط اخمی افتاده بود  
 تو چشای رنگ شبش شعله های آتیش رو میشد دید  
 تو فکر بود  
 اروم گفتم: شاهین؟

نگاهم نکرد و بی تفاوت گفت: هوم؟

سعی کردم لحنم اروم و مهربون باشه: معذرت میخوام من نباید راجبه اون دختر زود قضاوت میکردم..

سرش رو بالا آورد با همون اخم نگاهم کرد چشاش غمگین بود

اما حرفی نزد احساس کردم نگاهش پراز حرفه اما من مترجمه خوبی نبودم هیچوقت

دوباره گفتم: ببین ادم وقتی کسی رو دوست داره هرچقد هم ظلم طرف مقابل عیان باشه اما نمیخواد کس دیگه ای راجبش بد حرف بزنه معذرت میخوام.. درکت میکنم

لبش به پوزخند باز شد و گفت: کاش تو بقیه ی مسائل هم همین قدر درک داشتی..

متوجه منظورش نشدم اما از حرفش دلخور شدم یعنی من تو بقیه ی مسائل درک نداشتم؟؟؟

سرمو پایین انداختم درسته دلخور بودم اما خب شاهین خودش الان پراز درد بود ترجیح دادم دلخوریمو نشون ندم

سکوت کرده بودم که شاهین سکوت رو شکست

-خیلی دوسش داری؟

بابهت نگاهش کردم میدونستم منظورش سامه اما گفتم: کی رو؟؟

شاهین به حالته عصبی دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت: همونی که گفتمی دوسش داری..

سرمو به نشونه ی تایید پایین اوردم

شاهین چندلحظه چشاشو بست و دوباره گفت: اون چی؟



چی میگفتم بهش؟؟ میگفتم هنوز مطمئن نیستم!!!  
 اره من از علاقه ی سام به خودم مطمئن نبودم  
 مردی که وقتی فهمید دوشش دارم بهم گفت برم..  
 مردی که هنوز چندوقت از رفتنه من نگذشته بود متاهل شده بود  
 چی میگفتم تا این سه ماه تموم نمیشد نمیتونستم بگم دوسم داشته یانه

شاهین که سکوتمو دید گفت: نشنیدی چی گفتم؟؟؟  
 چشمو بادر بستم اشکام رو صورتتم روون شد  
 انگار تازه میفهمیدم چقد از دوس داشتنه سام نسبت به خودم مطمئن نیستم  
 اروم و زمزمه وار گفتم: نمیدونم..  
 تعجب رو تو چشای شاهین دیدم  
 شاهین با لحنی عصبی و امیخته با تعجب گفت: تو نمیدونی دوستت داره یانه بعد اونجوری  
 بخاطرش گریه میکردی؟؟؟

مگه شاهین خودش عاشق نبود؟؟ مگه نمیدونست ادم که دلش گیر باشه چشاشو رو همه  
 چی مبینده؟؟؟  
 اره منم چشمو بسته بودم رو اون همه دلیل که نشون دهنده ی عدم علاقه ی سام بهم بود

دوس داشتم باهاش حرف بزnm میخواستm یکم خالی بشم  
 انگار دیگه محرم میدونستمش

هنوز اشکام سرازیر بود

با درد گفتم: تو عاشقی واقعا؟؟؟

این جمله رو پراز درد گفتم

شاهین همونطور که داشت سیگارش رو روشن میکرد گفت: چه طور مگه؟؟

اشکم رو پاک کردم و گفتم: اگه عاشق باشی میفهمی حالمو.. مگه نمیگی کسی رو دوست داری که عاشقه یه نفر دیگس؟؟

شاهین همونطور که داشت دود سیگارش رو بیرون میداد گفت: خب؟

عصبی گفتم: پس چرا نمیتونی دوشش نداشته باشی وقتی امیدی به داشتنتش نداری؟ پس چرا هنوز داری درد میکشی؟؟

شاهین سرش رو پایین انداخت و کام عمیقی از سیگارش گرفت و گفت: خب میخوای چیکار کنی؟

باهمون لحن گفتم: تا وقتی دلم گیر باشه همین کاری که الان دارم میکنم

شاهین نگاه پرتاسفش رو بهم دوخت و گفت: اینجوری ایندتو از دست میدی!

اروم گفتم: دل منطق سرش نمیشه.. دله اگه قرار بود عاقلانه عمل کنه که دیگه اسمش دل نبود..

شاهین از جا بلند شد و گفت: بلند شو کمک کن وسایل رو جمع کنیم مش رضاینا  
منتظرمونن

از جا بلند شدم و وسایل رو با کمک شاهین جمع کردیم و داخل ماشین گذاشتیم  
بعداز خاموش کردن اتیش سوار ماشین شدیم و به سمت روستا رفتیم فاصله اش تا ابشار  
زیاد نبود

جلوی خونه ی مش رضا ماشین متوقف شد

پیاده شدیم و درو زدیم

پسر بچه ای در رو باز کرد و با اشتیاق پرید تو بغل شاهین و صورتش رو بوسه بارون کرد

مش رضا و خانومش که مسن هم بود وارد حیاط شدن

خانومه مش رضا که بعدش فهمیدم اسمش گلی خانومه به سمتم اومد و در اغوشم کشید

مهربون سلام و احوالپرسی کردیم و به داخل رفتیم

خونه متشکل از دوتا اتاق کوچیک بود با یه اشپزخونه

گلی خانوم لباس محلی تنش بود

به قدری گرم و صمیمی و بی ریا بودن که اصلا احساس غریبی نمیکردم

بعد از خوردن چایی گلی خانوم سفره رو پهن کرد بلند شدم که به این پیرزنه مهربون کمک  
کنم

اما همش تعارف میکرد که نه تو بشین اما من مصرانه گفتم که اینجوری راحتترم

غذا مرغ شکم پره محلی بود که با گردو و زرشک و رب انار داخل مرغ رو پرکرده بود

رنگ و بوی غذا عالی بود

انواع ترشی ها سر سفره گذاشته شد که اشتها رو تحریک میکرد

شاهین خودشو بهم نزدیک کرد و به حالت طنز گفت: عسل تو چشات عکس قلب افتاده به  
قیافت نمی اومد انقد شکمو باشی ها

خندم گرفت و مشغول خوردن شدم  
واقعا خود غذا حتی از رنگ و بوش هم خوشمزه تر بود  
به حدی خوردم که احساس کردم دارم میترکم  
سفره رو جمع کردیم و هرکار کردم که ظرفا رو بشورم گلی خانوم نداشت  
نیم ساعت بعداز غذا شاهین بلند شد و گفت: گلی خانوم ممنونم بابت غذاتون مثله همیشه  
عالی بود

بعد رو کرد به سمت مش رضا و گفت: شرمنده به زحمت انداختیمتون اگه اجازه بدید  
مرخص بشیم

یه هو گلی خانوم و مش رضا اعتراضشون بلند شد  
میگفتن که دیر وقته و باید بمونید

هرچی شاهین گفت حرف خودشون رو زدن و در اخر شاهین تسلیم شد  
وگفت: باید خانواده خبر بدم

شاهین با عمو تماس گرفت و توضیح داد که شب رو خونه ی مش رضا میمونیم  
تمام این مدت تنها فکرم این بود که من لباس راحتی باخودم نیاوردم حالا چیکارکنم

بعد از کمی حرف زدن گلی خانوم مش رضا رو صدا زد و تو اشپزخونه کمی حرف زدن  
گلی خانوم سمت شاهین برگشت و گفت: پسرم جاتون رو چه طور بندازم؟؟ تو یه اتاق یا...  
از خجالت سرخ شدم سرم رو به زیر انداختم

شاهین: گلی خانوم بی زحمت تو یه اتاق بندازید

دهنم اندازه ی وال ابی باز شد

چی؟؟؟ یعنی شب رو با شاهین تو یه اتاق بخوابم!!!

درسته که به شاهین اعتماد داشتم اما درست نبود

یه هو از فکر خنده ام گرفت و به خودم گفتم من ۴۰ روز با یه مرد غریبه زیر یه سقف زندگی کردم و عین خیالم نبود حالا داشتم بخاطر یه شب پیش پسر عموم خوابیدن اینطوری تعجب میکردم

گلی خانوم جامون رو تو اتاق خواب با فاصله ی کمی پهن کرد

مش رضا پیژامه ای به شاهین داد که سفید بود و راه راه طوسی داشت

از دیدن پیژامه و تصورش تو تنه شاهین خنده ام گرفت

مش رضا که بیرون رفت شاهین با حرص گفت: رو اب بخندی..

همین باعثه شدته خنده ام شد

شاهین به سمت اومد و اروم موهای بلندم رو کشید

مشتی به بازوش زدم و باز با یاد اوری اینکه لباس راحتی ندارم غمم گرفت

شاهین: چی شد؟

به سمتش برگشتم و گفتم: من با این شلوار تنگ چه جوری بخوابم!!

اینبار شاهین بود که زد زیر خنده

مشت محکمی با حرص تو سینه اش کوبیدم که خنده اش اوج گرفت

شاهین گفت: تو نمیخواهی بری بیرون؟

باتعجب گفتم: واسه چی؟

شاهین با لحن طنزی گفت: دختره ی چشم سفید توقع نداری که جلوی تو شلوارمو عوض کنم!!

از خجالت سرخ شدم و دندونام رو روی هم فشردم

از اتاق بیرون رفتم که هم شاهین شلوارش رو عوض کنه هم خودم دستی به اب برسونم

میخواستم داخل اتاق بشم که گلی خانوم صدام زد به سمتش برگشتم

یه شلوار ریون گشاد گلدار دستش بود

گلی خانوم: بیا دخترم شاید گشاد باشه برات اما حداقل راحت

تازه دوختمش واسه زهرا دخترم اما هنوز نیومده بهمون سر بزنه قسمته توئه

لبخند مهربونی به گلی خانوم زدم و تشکر کردم

جوابم لبخند بی ریای قشنگی بود

شلوار رو گرفتم و وارد اتاق شدم که داد شاهین دراومد

-نیا تو نیا تو

سریع عقب گرد کردم

پسره ی دیوونه معلوم نیست این همه وقت داشته چه غلطی میکرده که دم اومدن من تازه

داشت شلوار عوض میکرد

چندلحظه ای صبر کردم که مجوز ورودم صادر شد

با اخم وارد اتاق شدم اما با دیدن شاهین تو اون پیژامه یه هو زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند

شاهین با اخم گفت: کوفت چشه؟

خنده ام بیشتر شد

پیژامه ی گشاد بهش کوتاه بود و به زور تا قوزک پاش رسیده بود

واقعا صحنه ی خنده داری بود

بعد از چند لحظه خنده ام بند اومد

شاهین با خیال راحت داشت تو رخت خواب میخوابید که گفتم: پاشو پاشو

شاهین متعجب گفت: چرا؟

خواستم ادای خودشو دریارم صدامو کمی کلفت کردم و گفتم: پسره ی بی حیا توقع نداری که جلوی تو شلوار عوض کنم

با خنده به سمتم اومد و گفت: اینکه پیش من بخوای عوض کنی خلیم قشنگه

از خجالت لب پایینمو گاز گرفتم که شاهین ادامه داد: اما اینکه کارت به جایی رسیده که ادای منو درمیاری

در همین حین انگشت اشاره اش رو تهدید وار تکون داد و گفت: زنده ات نمیزارم

نگاهم که به پیژامه اش افتاد همه چی یادم رفت و پقی زدم زیر خنده

شاهین با دیدن خنده ام همونجور که داشت از اتاق بیرون میرفت گفت: به موقعش درستت میکنم عزیزم..

عزیزمش کاملاً تهدید امیز بود

لبخندی رو لبام نشست و بی خیال شلوارم رو عوض کردم و اخیش بلندی گفتم انگار خستگیم در رفت

کش موهام رو باز کردم و محکم سرمو تکون دادم

موهام پخش شد دورم

موهام تو این چندوقت به قدری بلند شده بود که تا روی باسنم رسیده بود

مانتوم رو در اوردم

تی شرت جذب سفیدی از زیر مانتو تنم بود

سریع خزیدم تو رخت خواب که شاهین شلوارم رو نبینه

چنددقیقه بعد شاهین تقه ای به در زد

-بیا تو

شاهین داخل شد بازهم با دیدنه تیپش خنده ام گرفت

شاهین لبخند قشنگی زد و گفت: با خنده خیلی خوشگلتری

اومد تو رخته خواب دراز بکشه که دادم در اومد

با تعجب گفت: باز چته؟

تو رخت خواب نشستم و گفتم: احساس نمیکنی زیادی جامون به هم نزدیکه!!!

شاهین کله اش رو خاروند مثلاً داشت فکر میکرد

بعد با لحن طنزی گفت: حالا که دارم فکرمیکنم چرا..



همونجور بی خیال دراز کشید  
مشتی حواله ی بازوی عضله ایش کردم  
که دادش در اومد و گفت:جدیدا خیلی وحشی شدیا هرچی میشه منو به باد کتک میگیری  
حواست هست!!!

قیافه اش دقیقا شبیه یکی از استیکرای واتس شده بود  
ریز خندیدم و گفتم:اگه میخوای بیشتر ازاین کتک نخوری یکم تشکت رو بکش اونور  
شاهین متفکر نگاهم کرد و گفت:دوری و دوستی  
بلند شد و کمی تشکش رو کشید سمت دیوار

بعد با ژسته خاصی شروع کرد به باز کردنه دکمه های پیراهنش  
رکابیه مشکی جذبه یقه خشتی تنش بود که خط سینه ی ورزشکاریش رو به رخ میکشید  
شاهین صداس رو مثل زنا کرد و باعشوه ی خاصی گفت:چشاتو درویش کن بی حیا تموم  
شدم..

هم از لحنش خنده ام گرفته بود هم خجالت کشیده بودم  
چشامو بستم و گفتم:لامپ رو خاموش کن

شاهین لامپ رو خاموش کرد و تو رخت خواب دراز کشید  
بازهم به قدری به هم نزدیک بودیم که اگه هرکدوممون دستمون رو دراز میکردیم میخوردیم  
به اون یکی

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم

نور مهتابی که از پنجره به داخل اتاق میزد  
دقیقا افتاده بود رو صورته و بازوی شاهین

یه حاله خاصی داشتم اولین باری بود که قرار بود شب رو کنار یه مرد بخوابم انقد نزدیک

احساس کردم جام یه خورده مرتفعه دستمو کمی کشیدم که احساس کردم خورد تو صورته  
کسی

یه چشممو باتعجب باز کردم نور بدی زد تو چشمم  
بستم و دوباره باز کردم

بععهعهههههه نصفه هیکله نازنینم رو هیکله غول پیکر اقا شاهین بود

از خجالت لب گزیدم و به شاهین نگاه کردم انگار خواب بود

سریع و جوری که بیدار نشه خودمو عقب کشیدم

خداکنه متوجه نشده باشه

از بچگی‌م بد میخوابیدم واسه همین همیشه تخت دونفره میخریدم که یه وقت شوت نشم  
رو زمین

چند دقیقه بعد شاهین چشاشو باز کرد

والای یعنی بیدار بوده خدایا!!! خودت ابروی نداشتمو حفظ کن

داشتم تو دلم خدا خدا میکردم که شاهین گفت: تو بلد نیستی صبح بخیر بگی؟؟؟

هنوز خجالت میکشیدم اما گفتم: خودت چی؟؟؟

شاهین لبخند شیطونی زد و گفت: فکر کنم تو زودتر بیدار شدیا!!! پس تو باید صبح بخیر بگی

از رخت خوابم بلند شدم و مشغول جمع کردن شدم

یه هو شاهین ترکید از خنده

با تعجب نگاهش کردم که مسیر نگاهش رو روی شلوارم دیدم

دیشب سریع رفته بودم تو رخته خواب که شلوارم رو نبینه اما الان حواسم نبود

تشک رو روی هوا ول کردم و به سمتش رفتم

هنوز داشت میخندید

بهش که رسیدم با حرص مشتام رو به سمتش سینه اش پرتاب کردم

خنده باعث شده بود نتونه از خودش دفاع کنه

سعی میکرد مچ دستمو بگیره اما انقد سریع ضربه میزدم که نمیتونست بگیره

و در اخر مچ دستام اسیر دستای قدرتمندش شد

حالا نوبته شاهین بود با یه دستش جفت مچام رو گرفت با دست دیگش شروع کرد به قلقلک دادنم

منم شدیدا قلقلکی ولو شدم رو زمین

اما شاهین دست از کارش برنمیداشت

صدای خنده های به جیغ امیخته ی من کل فضا رو پرکرده بود

ازشده قلقلک حتی نمیتونستم تلاشی واسه رها شدن مچ دستام بکنم

فقط لگد میزد

بالاخره شاهین بی خیال شد و ولم کرد

هنوز کف اتاق ولو بودم

شاهین پیراهنش رو پوشید و گفت:عسل روتو بکن سمت دیوار

بی حال گفتم:واسه چی؟

شاهین اشاره ای به پیژامه که تنش بود کرد و گفت:نمیخوام اینجوری برم بیرون و روح دو

نفر دیگه روهم شاد کنم

ریز خندیدم و رومو به سمت دیوار کردم

به از چندثانیه شاهین تشکری کرد و از اتاق بیرون رفت

سریع رخت خواب ها رو جمع کردم

بعد از قلقلکای شاهین شدیدا دستشویی لازم بودم

رخت خوابا رو گذاشتم گوشه ی اتاق و سریع لباسمو عوض کردم و دویدم بیرون

کسی خونه نبود همونطور به حالت دو داخل حیاط شدم

شاهین تو حیاط نشسته بود و متعجب داشت نگاهم میکرد که پریدم تو دستشویی

صدای خنده ی شاهین رو میشنیدم

از دستشویی که بیرون اومدم هنوز لبخند رو لبای شاهین بود

حرصی گفتم: کوفت

شاهین اخم مصنوعی کرد و گفت: خیلی بی ادبیا!!! دیگه نباید بزارم با غزل بگردی

شونه ای بالا انداختم و گفتم: به پسر عموم کشیدم..

شاهین: اره جونه عمت!!

عمت رو به حدی غلیظ گفت که خنده ام گرفت اما جلوی خودمو گرفتم که پررو نشه

در همین حین گلی خانوم وارد حیاط شد

واقعا که مهربون بود با اون گونه های گلش

یه لحظه هم لبخند از رو لباس دور نمیشد

نزدیک شد و گفت: صبح بخیر عروس خانوم

یه هو گر گرفتم از خجالت و سرخ شدم

نگاهی به شاهین انداختم ببینم واکنشش چی بوده که دیدم ریز داره میخنده

پسره ی دیوونه به جای اینکه سوتفاهم پیش اومده رو برطرف کنه داشت میخندید

گلی خانوم که داخل رفت یه دمپایی از رو زمین برداشتم و شاهین رو نشونه گرفتم

دمپایی محکم خورد به بازوش

-اخییییش دلم خنک شد

بلند شد و مثل کسی که داره به سمت طعمه میره به سمت اومد

وای اگه بهم میرسید فاتحه ام خونده بود

اینور اونور رو نگاه کردم و دنبال سلاح میگشتم

چشمم به شلنگ اب که کف حیاط ولو بود افتاد

سریع به سمتش رفتم و اب رو باز کردم

انگار تازه شاهین فهمید نقشه ام چیه

به سمتم دوید که شلنگ اب رو بگیره که دیر شده بود دستمو گذاشتم سر شلنگ و به حالت

فواره ای نشونه اش گرفتم

مث دخترا جیغ میزد

از خنده داشتم تعادلم رو از دست میدادم اما دست بردار نبودم

فقط داد میزد: میکشمت عسل

منم با خنده داشتم خیسش میکردم

گلی خانوم تو چارچوب در وایساده بود و داشت میخندید

شاهین که دید کاملاً خیس شده و اب از سرش دیگه گذشته به سمت اومد

شلنگ رو ول کردم و الفرار

حین دویدنم پام به شلنگ گرفت و پرتاب شدم

فقط صدای شاهین رو شنیدم که گفت: یا خدا

خوشبختانه زیاد دردم نگرفته بود اما خودمو زدم به مظلومیت بلکه شاهین بی خیاله انتقام  
بشه

تو همون حالت مونده بودم که شاهین خودشو بهم رسوند

شاهین: عسل؟؟ عسل؟؟

جواب ندادم دلم میخواست یکی برام نگران بشه

شاید عقده ای شده بودم بس که دوران کودکی کسی نگرانم نشده بود

شاهین که دید جوابی نمیدم

کنارم نشست روی زمین و سرم رو تو بغلش گرفت

بانگرانی صدام میزد

دلم براش سوخت چشامو بازکردم

گلی خانوم هم بالاسرم بود خجالت کشیدم از اینکه جلوش تو بغله شاهینم

اما اونکه فکر میکرد ما نامزدیم بی خیال شدم گفتم بزار یکم بیشتر ناز کنم

خودم خنده ام گرفته بود اما مظلومانه به شاهین نگاه کردم

طعمه خون رو تو دهنم حس کردم اما دردی رو حس نمیکردم

شاهین نگران و مهربون نگاهم کرد

بغل شاهین پراز اب بود و شالم خیس شده بود

از موهایش رو صورتم اب میچکید

موهایش رو عقب داد و با نگرانی با انگشتش دهنمو باز کرد

خون از بغل لبم سرازیر شد

ترس رو تو چشاش دیدم

وای خدا دلم لک زده بود که کسی اینجوری نگران نگام بکنه

شاهین عصبی رو به گلی خانوم گفت: پنبه دارید؟؟ لبش از داخل پاره شده

تازه سوزش لبه پایینمو حس کردم

گلی خانوم رفت که پنبه بیاره

شاهین موهام رو نوازش کرد و گفت: غلط کردم که خواستم تلافی کنم.. ببخشید

دلم براش سوخت تقصیر خودم بود خب

گلی خانوم پنبه رو دسته شاهین داد و شاهین یه تیکه بزرگش رو تو دهنم گذاشت

و برداشت و پنبه ی دیگه ای گذاشت

اروم پرسید: خوبی؟؟ سرگیجه نداری؟؟

اروم گفتم: نه خوبم

رو دستاش مثل یه پر بلندم کرد و به سمت اتاق رفت

گلی خانوم سریع بالشتی برام گذاشت و شاهین سرمو روی بالشت گذاشت

هنوز از لباساش اب میچکید

از اتاق بیرون رفت و گلی خانوم با لیوان اب قند بهم نزدیک شد



نیم خیز شدم ولیوان رو از دستش گرفتم

مادرانه نگاهم کرد و گفت: جاییت درد نمیکنه دخترم؟؟؟

دلم نمی اومد نگرانش کنم واسه همین لبخندی زدم و گفتم: نه خوبم

با لبخند خوشگلش گفت: ولی خوشبجالت مادر اقای دکتر خیلی دوستت داره

ان شالله که خوشبخت بشید

خیلی نگرانت شد نگرانیه یه مرد یعنی دوست داشتنش

از خجالت سرخ شدم و فقط تونستم بگم: ممنون

چی میگفتم وقتی یه همچین ارزوی قشنگی برامون کرده بود هرچند که سوتفاهم بود

اماخب گلی خانوم که خبر نداشت

گلی خانوم رفت و

شاهین وارد شد همون پیژامه دیشبی تنش بود یه پیراهن چهارخونه که فکر کنم واسه مش

رضا بود هم از روی رکابی انداخته بود رو دوشش

با دیدنش همه چی یادم رفت و زدم زیر خنده

شاهین با حرص نمایشی گفت: بایدم بخندی دیگه

بچه ی مردم و موش ابکشیده کردی بعدم کلی نگرانش کردی بایدم بخندی

واقعا با اون تیپ خنده دار شده بود

کنارم نشست و نگاهم کرد و گفت: واقعا خوبی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: خوبم

با محبت گفت: خداروشکر

به فکر فرو رفتم

نکنه...

نکنه شاهین واقعا منو دوست داره!!!!

یه هو بلند گفتم: چی؟؟؟؟؟

شاهین نگاهم کرد با تعجب

فهمیدم که چیبی رو خیلی بلند گفتم

سرمو بلند کرد و کمی به سرم نگاه کرد و ارسی کرد و گفت: سرتم که به جایی نخورده نکنه از

اول خل بودی و رو نمیکردی؟؟؟

با حرص محکم زدم پس کله اش

همونطور که داشت سرشو میمالید گفت: پاشو پاشو تو از منم سالم تری

پاشو صبحانه بخوریم بریم که کلی کار دارم

لبامو جمع کردم و گفتم: نه خیلی حالم بده

انگار فهمید دارم مسخره اش میکنم که گفت: پاشو پاشو تا فکر انتقامم نیوفتادم و تا حیات  
رو فرشا نکشیدمت

خنده ام گرفت سریع از جام بلند شدم و به حالت مسخره گفتم: میمیری یکم بیشتر لوسم  
کنی!!

شاهین با حرصی که پشتش خنده پنهون بود گفت: میری یا...

دویدم تو اون یکی اتاق سفره پهن بود و مش رضا سر سفره نشسته بود  
مش رضا لبخندی زد و گفت: دخترم خداروشکر تو از منم سالمتری کم اقا دکتر رو اذیت کن

سر سفره نشستم و شاهین هم بیرون اومد  
گلی خانوم همونطور که از اشپزخونه خارج میشد گفت: حتما دلش محبته شوهرش رو  
میخواسته

اب شدم رفتم تو زمین تموم شدم

شاهین با خنده نشست سر سفره و گفت: گلی خانوم شما یکم نصیحتش کن که پدر منو  
دراورده

عصبی نگاهی که پراز خط و نشون بود به شاهین کردم

گلی خانوم نشست سر سفره و با خنده گفت: شاهین خان شما هم کم شیطان نبودیا!!! نه  
به اون همه خشک بودنت نه به این همه شیطنتت  
ماشالله از وقتی متاهل شدی خیلی شیطان شدی

خنده ام گرفت

شاهین همونطور که داشت لقمه می‌گرفت اشاره ای به من کرد و گفت: چه کنیم دیگه کماله  
همنشین برمن اثر کرد

دندونام رو روی هم فشار دادم و اروم غریدم: کشتمت  
شاهین دو دستی زد تو سرش و گفت: وای خشمه عسل

همگی زدیم زیر خنده

صبحانه در کناره شوخی‌ها و حرص‌های من صرف شد و بعد از صبحانه از گلی خانوم و  
مش رضا خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم  
ماشین به حرکت دراومد کمی که از روستا فاصله گرفتیم گفتم: شاهین یه لحظه ماشینو نگه  
دار

شاهین نگام کرد و گفت: واسه چی؟

قیافمو مظلوم کردم و گفتم: نگه دار تا بگم

شاهین بغل جاده خاکی که تقریباً خلوت هم بود نگه داشت

یه هو مشتش بود که حواله اش کردم

شاهین گارد گرفته بود اما من هر جا رو که میشد هدف قرار میدادم و وسط مشتش زدنم

باحرص میگفتم: که من پدرتو در اوردم!! اره؟؟؟

که گلی خانوم نصیحتم کنه؟؟ میکشمت..

شاهین از خنده داشت میمرد لرزشه شونه هاش به حدی بود که خودمم خنده ام گرفته بود

انقد بدن سفتی داشت که دستم درد گرفت

دست از زدن برداشتم و مچ دستمو مالیدم

شاهین هنوز داشت میخندید

کمی که خنده اش کم شد گفت: خودمونیمنا منکه دردم نیومد فقط دسته خودت اذیت شد

وحشی..

دوباره حرصی شدم و ناخواسته پریدم بازوش رو محکم گاز گرفتم

انقد بازوش سفت بود که دندونم درد گرفت شاهین هم همونطور خونسرد میخندید

بازوش رو ول کردم و سر جام نشستم

شاهین ابرویی بالا داد و گفت: اگه حرصه خانوم تموم شده حرکت کنم!

هیچی نگفتم و شاهین با همون لبخند حرکت کرد

کمی که گذشت شاهین گفت: ولی عسل تو هم خوب تو نقشت فرو رفته بودیا!!!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: کدوم نقش؟

شاهین ابرویی بالا انداخت و گفت: نقش همسر دیگه؟؟

به حالت دلداد گفتم: هه.. من یا تو؟؟

شاهین با لحن قشنگی گفت: عزیزم شما نقش تو از شبش اجرا کردی دیگه

منظورش چی بود؟

حق به جانب گفتم: تو بودی گفتم جامون رو یه جا بندازه ها

شاهین همونطور که داشت موهاش رو با دستش عقب میداد با لحن شیطونی گفت: منکه نگفتم بیا تو بغلم بخواب.. خودمونیم زیادی تو نقش تو فرو رفته بودی

سرخ شدم از خجالت پس تمام مدت بیدار بوده

شاهین که سکوتمو دید زد زیر خنده

دلم میخواست زمین دهن باز کنه برم توش

دوباره شاهین گفت: بالاخره ادم گاهی زیادی تو نقشش فرو میره دیگه

از خجالت نمیدونستم چی بگم یعنی شاهین فکر میکرد اینکارو از عمد کردم!!!

والای خدا بدتر از این نمیشد

شاهین که سکوتمو دید اهنکی گذاشت و صداش رو زیاد کرد  
تکیه به صندلی دادم و چشامو بستم  
دلم میخواست زود برسیم فقط

شاهین هم سکوت کرده بود  
دلم میخواست بگم که من کلا ادمه بدخوابی هستم و چون تا حالا با کسی انقدر نزدیک  
نخوابیدم فکرشم نمیکردم این اتفاق بیوفته  
اما نمیدونستم چرا سکوت کرده بودم

اهنگ ترکیه ای در حال پخش بود ریتمش بهم آرامش میداد

شاهین صدای موزیک رو کم کرد وگفت: عسل ناراحتت کردم؟

نمیدونم چرا با حرفش بغض تو گلوم نشست  
از ترس شکستنه بغضم سکوت کردم  
نمیخواستم در نظر شاهین دختری باشم که فقط بلده اشک بریزه

شاهین ماشین رو نگه داشت و صدام زد  
جوابی ندادم

دستم تو دستاش گرفت

حسی کل وجودم رو پرکرد که درکش نمیکردم

اروم گفت: عسل نگام کن

نگاهش نکردم

دوباره صدام زد و فشار کوچیکی به دستم آورد

-عسل خواهش میکنم نگام کن

چشمم رو باز کردم اما خیره به رو به روم بودم

با دسته ازادش صورتم رو به سمت خودش برگردوند

انگشت شصتش رو روی گونه ام نوازش گرانه کشید و گفت: من میدونم که خواب

بودی.. فقط شوخی کردم

یعنی دلیله ناراحتیم رو فهمیده بود

نمیدونم چرا اما تا اومدم دهن باز کنم که چیزی بگم از اون جلوتر اشک تو چشمم دوید

شاهین رو تار میدیدم از پشته پرده ی اشکم

داشتم در مقابله پلک زدن مقاومت میکردم که اشکام سرازیر نشه





اب دهنم رو قورت دادم

با یه حرکت سرمو رو شونه اش گذاشت و اروم دره گوشم گفت: هیسسسس.. نمیخواه  
چیزی بگی

تو واسه من پاکی میدونم.. میدونم که ناخواسته بود اون حرکت میدونم

چی تو لحنش بود

لحنش جوری بود که بغضم شکست

اشکام سرازیر شد روی شونه اش

موهام رو نوازش کرد و گفت: اشکات منو خورد میکنه عسل.. مثله اشکای مامانم و غزل

دلم میخواد همیشه شاد باشی چه من باشم که شادیتو ببینم چه نباشم

نفس نفس میزد

نوازش دستاش آرامش رو بهم میداد

سرمو از رو شونه اش برداشت و با انگشتش اشکام رو از گونه ام پاک کرد

خدایا چرا انقد شبیه سام بود چراااا؟؟؟

داشتم دیوونه میشد دلتنگه سامم بودم سامه خودم

این مرد منو یاد عشقم مینداخت همه ی حرکاتش

حرفاش

ژستاش

اروم کردناش

نوازش کردنش

چشاش

واااای چشاش...

خودمو عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم

چشامو بستم

چقد راحت تو بغله شاهین فرو رفته بودم

چقد اسون تونسسته بود ارومم کنه

اما قلبم داغون شده بود بخاطر تشابهش به عشقم

دوباره یاد سام افتاده بودم

دوباره داغ دلم تازه شده بود

سام کجا بود؟؟ کسی که دلیله این بغضای گاه و بی گاه بود

چرا باید وقتی قلبم و روحم به سام تعلق داشت تو بغله یکی دیگه اروم میشدم چرا؟؟

یعنی فکر دلتنگیام نبود؟؟ مگه نمیدونست چقد دوشش دارم!!

چرا الان که باید بود نبود و داشت با نبودنش داغونم میکرد

اهنگ ترکیه ای دوباره پخش شد

با اینکه معنیش رو اصلا نمیفهمیدم اما داشت چنگ میزد به قلبه داغونم

ماشین پیچید و افتاد تو سرازیری و توقف کرد

چشم باز کردم

رودخونه ای جلوی چشمم بود

شاهین پیاده شد و گفت پیاده شو یه ابی به صورتت بزن

بی جون پیاده شدم و کنار رودخونه نشستم

شروع کردم به سنگ پرت کردن تو اب

شاهین کنارم نشست

سکوت کرده بود

سام دوباره کل وجودمو تسخیر کرده بود

بی قرار بودم

چه طور میتونست اینجوری ازم دور باشه اخه

شاهین سکوت رو شکست و گفت:خوشحالی که پس فردا میرم؟؟

همونطور که سنگ به دل رودخونه میزدم گفتم:کجا؟؟

شاهین هم مثل من سنگی برداشت و پرت کرد و گفت:تهران

تعجب کردم اما بی تفاوت گفتم:چرا انقد زود؟

شاهین پوفی کرد و گفت:ادم رفتنی باید بره دیگه

دستمو تو اب فرو کردم خنک بود و گفتم: امیدوارم که موفق باشی

شاهین از جا بلند شد و سمت ماشین رفت

اول اهنگ گذاشت و بعد با پاکت سیگار سناتورش اون طرف رودخونه نشست

شالمو از رو سرم برداشتم و کش موهام رو باز کردم

کفشمو از پا در اوردم و پاچه ی شلوارم رو بالا دادم و پامو تو اب فرو کردم

تا مغز سرم خنک شد

به شاهین نگاه کردم زانوهاش رو بغل زده بود و سر به زیر داشت سیگار میکشید

چرا شاهین انقد باهام خوب رفتار میکرد؟؟

نکنه اون دختری که میگفت دوشش داره منم!!!

اگه من بودم؟؟؟؟ اگه من بودم چی میشد؟؟

پوزخندی زدم

چی میخواست بشه!! وقتی من اسیر سام بودم

اسیر کسی که تمامه لحظه هایی که محتاج بودنش بودم نبود

حتما با زنش خوش و خرم داره زندگی میکنه و یادشم نیست به من قول داده

شاید اصلا انتظارم براش مهم نیست

این افکار داشت دیوونم میکرد

خدایا!!! به داد دلم برس که دیگه نمیکشه...

دوباره نگاهی به شاهین کردم اونم دلش اسیر بود اسیره یه بی لیاقت و شاید اون بی لیاقت  
من بودم...

نمیدونم سیگار چندی بود که داشت میکشید

مردونگی تو وجودش فریاد میزد

حرکاتش

تیپاش

رفتارش

محبتای در عین حال همراه با غرورش

دلم براش سوخت

خداکنه اون دختر من نباشم

نمیخواستم من کسی باشم که شاهین رو به اتیش کشونده بود

نمیخواستم من باشم اون عشق نافرجام...



بعداز نیم ساعت حرکت کردیم تو مسیر جفتمون ساکت بودیم

بالاخره رسیدیم

این افکار و دلتنگی خسته ام کرده بود

بعداز سلام دادن به اتاقم رفتم و قرص خوابی خوردم و خزیدم تو رخت خوابم

فردا شب شاهین قرار بود بره

خونه انگار ماتم کده شده بود

غزل که سکوت اختیار کرده بود

زن عمو هم هرلحظه چشمش به شاهین میوفتاد میزد زیر گریه

قربون صدقه اش میرفت

انگار که داره عزیزی رو از دست میده

عموی خوش اخلاقم اخماش تو هم بود یه مجله دست گرفته بود و گاهی زن عمو رو اروم میکرد

شاهین همش مسخره بازی در میاورد و شیطننت میکرد

اما ته چشاش پراز غم بود

غمی که داشت دیوونم میکرد

ساکت بودم

گاهی نگاهم با نگاه شاهین درگیر میشد اما سریع نگاهمو ازش میگرفتم

دلم گرفته بود

نمیخواستم حالا که باهاش صمیمی شدم بره

انگار خودمو غریب میدیدم عجیب بود

به اتاقم رفتم و دوشی گرفتم و یه ارایش خوشگل کردم

موهای بلندم رو یه طرفه رو شونه ام ریختم

پیراهن سورمه ای یقه شل با یه ساپورت سورمه ای پوشیدم

دلم میخواست روحیه بگیرم

دمپایی رو فرشیه سفیدم رو پاکردم و ادکلنم رو روی خودم خالی کردم

برگشتم پایین واسه ناهار

اوضاع تغییری نکرده بود

پشت میز نشستم و شاهین هم روبه روم

همه ساکت بودیم

گاهی عمو و شاهین حرف میزدن

در حین خوردن همش نگاه شاهین رو روی خودم حس میکردم

باورم نمیشد میخواد بره

شاهین از سرمیز بلند شد و رفت بالا

من هم بلند شدم و به اتاقم رفتم

صدای گیتار و ریتم غمگینش رو میشنیدم  
شاهین حتی واسه شام هم پایین نیومد  
سرمیز فقط منو عمو بودیم  
دلم داشت میترکید از این همه غم که مهمونه این خونه شده بود

دوتا چایی ریختم و به سمت اتاق شاهین رفتم  
ضربه ای به در زدم  
شاهین: بله؟

-منم شاهین میشه پیام تو؟؟  
چند ثانیه بعدشاهین درو برام بازکرد و وارد اتاق شدم  
گیتارش روی تخت افتاده بود  
سینی چای رو روی عسلی گذاشتم  
شاهین لبه ی تختش نشست  
سیگار دستش بود  
یادمه اون اوایل تفریحی میکشید اما الان...

رد نگاهم رو گرفت و گفت: دیدنه این حاله خانوادم برام سخته

بی اختیار بالحن غمگینی گفتم: پس نرو...



اول تعجب رو تو چشاش دیدم

بعد سرش رو به زیر انداخت

دیدنه حالش دیوونم میکرد

کسی که زندگیمو نجات داده بود

کسی که جور سام رو کشیده بود و خیلی وقتا ارومم کرده

کی انقد روش حساس شده بودم نمیدونم

حالم برام عجیب بود

اروم گفتم: شاهین؟؟؟

چشای غمگینش غم بیشتری رو تو دلم ریخت

با همون لحن گفتم: یه خواهش بکنم؟؟

کامی از سیگارش گرفت و گفت: چه خواهشی؟؟

سرمو به زیر انداختم و گفتم: خواهش میکنم کم سیگار بکش..

از جا بلند شد جلوی پام رو زمین نشست

نگاهش کردم

بازم این تشابه چنگ زد به دلم

اره تشابه چشاش..

از شدت دلتنگی و حال داغونه شاهین که چشاش داشت فریاد ویرانی میکشید

اشک تو چشمم جمع شد

مطمئنم اگه مرد نبود و مغرور نبود الان صورته اونم خیس بود

شاهین دستاش رو روی زانوم گذاشت و گفت: به یه شرط؟

سری به معنای چی تکون دادم واقعا توان حرف زدن تو اون لحظه رو نداشتم

شاهین دستش رو بالا آورد و گوشه ی چشم کشید

با لحن پردردی گفت: دیگه نمیخوام اشکات رو ببینم

سکوته بدی بینمون حکم فرما شده بود

دستم گرفت و برد تو تراس اتاقش

اروم گفت: عسل.. یه مرد یه شب اینجا شکست

با تعجب نگاهش کردم

روشو ازم گرفت

ارومتر گفت: یه شب یه مرد اینجا تمامه وجودش له شد..

نگاهش به تراس اتاق من بود!!

احساس خفگی میکردم

نه خدایا!! نههههه

با عجز خدا رو تو دلم صدا میزد

حال بدی داشتم

بازوش رو گرفتم و چرخوندمش به سمت خودم

با التماس تو چشاش نگاه کردم و گفتم: فقط بگو فکری که دارم میکنم دروغه..

بگو دروغه لعنتی.. شاهین بهم بگو

اشکام میریخت روی گونه ام و چشم از چشاش برنمیداشتم تا بلکه یه هو بخنده و بگه  
دروغه

شاهین ساکت بود

خدایا التماس میکنم تورو خدا الان بگه شوخی بوده

خدایا بگه که قبل از من دختره دیگه ای تو اتاقم ساکن بوده

اما نگاه شاهین شبیه شوخی نبود

شبیه درد بود

خوده درد...

به دیوار پشتم تکیه دادم و سر خوردم روی زمین

پاهام تحمل وزنمو نداشت

شاهین داخل رفت و با پاکت سیگارش برگشت

نخی بیرون کشید و نشونم داد و گفت: اون مرد از همون شب سیگاری شد

سیگار میکشید اما نه شب تا صبح نه صبح تا شب

سرمو روی زانوم گذاشتم

قلبم تیر میکشید

دوباره گفت:عسل شبه تولدت خوردم کردی..

اون شب گریه هات تو تراس

همون شب که صداتو شنیدم گفתי ازش متنفری خورد شدم

میدونی چرا؟؟؟چون تنفر از عشق میاد

شمال خودکشیت منو کشت..داغونم کرد

کنار اون ابشار لعنتی تا مرز جنون رفتم مثله الانه تو میخواستی التماس کنم که بگی کسی

دوس نداری

که اشتباه کردم

اما گفתי دوسش داری...

حرفشو قطع کردم و گفتم:تورو خدا ادامه نده...

هق هقه گریه ام فضا رو پرکرده بود

شاهین رو به روم نشست و گفت:حالا این مرد داره خودشو از اینجا میبره

میخواه بره که بیشتر خورد نشه

میخواه که تورو راحت بزاره

انگشته اشاره اش رو به سمته اسمون گرفت و گفت: اما..اما تورو به اون خدای بالاسرمون  
قسم میدم

گریه نکن

گریه هات بیشتر خرابم میکنه

دستشو لای موهاش فرو کرد و گفت: دلم میخواست خوشبختت کنم

دلم میخواست خودم خنده رو مهمونه لبات بکنم

بادرد گفت: اما نشد...ولی تو بخند همیشه که این ارزو حداقل تو دلم نمونه

از خودم بدم میومد

از سام

از خواستنش

از دلم

از کارام

چرا زودتر نفهمیده بودم چرا؟؟؟

حالا که فکر میکردم فهمیدنش سخت نبوده

باورم نمیشد که من عشقه نافرجامه شاهینم

چیکار کرده بودم باهاش...

نگاهش کردم

خدایا این مرد همونیه که روز اول دیدمش!!  
همونی که تو مهمونی غرورش بین همه تو چشم بود!!  
به نظرم لاغرتر میومد  
شاهین بی گناه بود  
منم بی گناه بودم  
جفتمون دلمون اسیر بود  
من به یه نوع  
شاهین به یه نوع دیگه  
حتی حالا که فهمیده بودم دوسم داره  
دوست نداشتم که بره  
دلگیر بودم از این سرنوشت  
اگه ازهمون اول که فرهاد اذیتم کرد غزل رو در جریان گذاشته بودم شاید الان نه شاهین  
شکسته بود  
نه من عاشق و منتظر بودم  
لعت به فرهاد  
شاهین هیچی کم نداشت واسه اینکه عاشقش بشی  
اما دله من قبل از دیدن شاهین اسیر شده بود  
سام...  
کسی که اول منو عاشق کرد بعد گفت که دوسم داره  
بعد یه هو جا زد

بعدش ازدواج کرد

بعد خواست که بهش فرصت بدم

با این همه بی معرفتیش قلبم بی قرارش بود

عشق بود دیگه

کاره دل همینه شاید

که ببینه بدی ها رو اما نادیده بگیره

قلبه بی قراره منم فقط انتظار میکشید

پاکت سیگار شاهین رو که کنارش رو زمین بود رو برداشتم

سرم داشت از درد منفجر میشد

نخی بیرون کشیدم

شاهین داشت نگام میکرد اما سکوت کرده بود

سیگار رو برداشتم و روی لبم گذاشتم

فندک رو زیرش گرفتم و روشنش کردم

کاش میشد شاهین نره

کاش میشد که بمونه

اما تا همین جاشم زیادی بهش ضربه زده بودم

انقدر تو فکر بودم که تا به خودم اومدم دیدم اتیش سیگار به فیلتر رسیده

خاموشش کردم

شاهین سرش رو به دیوار تراس تکیه داده بود و چشاشو بسته بود

دلم میخواست ارومش کنم اما چه طور وقتی خودم دردش بودم

وقتی خودم باعثه رفتنش بودم

وقتی دلم اسیر بود حرف زدن فقط بیشتر داغونش میکرد

یاد شبی افتادم که از غرق شدن حتمی نجاتم داده بود

یاد شبی که سام گفت داره ازدواج میکنه..

تنها کسی که صدامو شنیده بود و به دادم رسیده بود همین مردی بود که خوردش کرده بودم

دلگیر بودم از خودم از سرنوشت حتی از قلبه بی قراره شاهین

چه دنیایی بود

از جا بلند شدم و پرسیدم: فردا شب چه ساعتی قراره بری؟

شاهین چشاشو باز کرد و گفت: عصری میرم

برنگشتم سمتش و گفتم: پس، فردا میبینمت.. شبت بخیر

صدای شاهین متوقفم کرد

-عسل؟

برگشتم به سمتش

شاهین: خوابت میاد؟





خوابم نمی اومد فقط احساس میکردم دارم خفه میشم  
 سری به علامت منفی بالا بردم  
 شاهین از جا بلند شد و گفت:میشه یه خواهشی بکنم؟  
 بی رمق گفتم:چه خواهشی؟  
 شاهین خیره شد بهم گفت:دلم میخواد تو این هوا با هم قلیون بکشیم  
 شاید خیلی دیر به دیر ببینمت...

تو فکر فرو رفتم چی باید میگفتم؟؟؟  
 سری تکون دادم و گفتم:باشه لباسمو عوض کنم میام  
 شاهین لبخند تلخی زد و گفت:تو حیاط منتظرتم  
 سینی چای رو از رو عسلی برداشتم و به سمت پایی رفتم  
 سینی رو تو اشپزخونه گذاشتم  
 و برگشتم به اتاقم  
 سویت و اسلش سورمه ای ستمو با یه تاپ سفید پوشیدم و زیپ سویترو باز گذاشتم  
 موهامو دم اسبی بستم و  
 گوشیمو برداشتم و به سمت حیاط رفتم  
 شاهین روی تخت نشسته بود  
 منو که دید لبخندی زد

روی تخت نشستم

هوا عالی بود و خنک

نفس عمیقی کشیدم

شاهین از جا بلندشد

سرمو به پشتی تکیه دادم

خدایا همین الان از خواب بیدار بشم

خدایا التماس می‌کنم

اما انگار خواب نبود

ضربه ای به صورتم زدم

دردم گرفت

نه خواب نبودم

بغض باز راه گلومو بسته بود

خدایا دردی خودم کم بود؟؟

خدایا چیکار کردم که ۱۴ ساله دارم تاوان پس میدم

خدایا چرا شاهین؟؟؟ چرا من؟؟؟

چشامو بستم

نمیخواستم اشک بریزم انگار تازه حاله شاهین بهتر شده بود

نمیخواستم با اشکام دوباره خرابش کنم



من باعث غم یه خانواده بودم

باعثه خورد شدن یه پسر...

ناخواسته در برابر محبتشون چیکار کرده بودم؟؟؟

دلم گرفتار بود دسته خودم نبود

حتی لحظه ای که حس میکردم از سام متنفرم بازم دوسش داشتم

خدایا این چه عشقی بود اخه

صدای قدم های شاهین رشته ی افکارمو پاره کرد

نشست روی تخت

ذغالا آماده بود

سری قلیون رو برداشتم که تنباکو رو عوض کنم که شاهین سری رو ازم گرفت و گفت:این

قلیون آخری رو مهمونه منی دختر عمو

غمش و عشقش برام قابله هضم نبود

خدایا کاش هیچوقت نمیفهمیدم که اون دختر منم

خدا...

فقط تو دلم خدا رو صدا میزدم مٹ دیوونه ها

گاه قسمش میدادم که خواب باشه

گاه شوخی

و گاه به خدا گله میکردم

حالم خوش نبود

شاهین سعی میکرد همش لبخند بزنه اما لبخندش تلختر از اخم و سکوتش بود

اروم گفتم: شاهین؟؟؟

شاهین ذغال رو روی قلیون گذاشت و گفت: بله دخترعمو؟

چشام تو چشاش قفل شده بود

با من من گفتم: میخوای..میخوای من برم؟؟

شاهین چنان اخمی کرد که پشیمون شدم از حرفم

و به حالت عصبی گفت: اینجا خونه ی توئه..خونه ی پدریت و تا زمانی که ازدواج نکردی

حق نداری از اینجا بری متوجه شدی؟؟

سکوت کردم

چقد شاهین خوب بود حتی اخماش

من چیکار کرده بودم..

لعنت به من

دوباره شاهین با صدای بلندتری گفت: متوجه شدی که چی گفتم؟؟؟

سرمو به نشونه ی تفهمیم پایین اوردم  
عذاب وجدان داشت خفم میکرد  
چیکار میتونستم براش بکنم؟؟ هه..هیچی  
ناخواسته زخمی شده بودم رو دل مردی که خیلی مدیونش بودم  
شاهین شلنگ قلیون رو به سمتم گرفت  
شلنگ رو گرفتم

اولین کام بخاطر بغضم پرید تو گلوم  
شاهین نگران نگام کرد که گفتم:خوبم

از قلیون کام های کوتاه میگرفتم  
فقط خدا میدونست چه حالی دارم

شاهین باره دیگه سکوت رو شکست و گفت:ببخشید..ببخشید ناراحتت کردم  
که باعثه اشکات شدم  
اما عسل به خدا قسم اگه حسمو نگفته از این خونه میرفتم داغونتر میشدم  
منو ببخش که بخاطر خودم باعثه اشکات شدم

حرفاش مثله یه خنجر رو قلبه ویرونم بود

کاش انقد خوب نبود

کاش...

سکوتمو که دید گفت:دیگه هیچوقت راجبه حسم حرفی نمیزنم بهت قول میدم

همین امشب بود

خیلی سعی کردم که نگم اما..نشد

منکه از شاهین ناراحت نبودم از خودم ناراحت بودم

خدایا خودت قلبمو اروم کن

دوساعتی نشستم و با شاهین قلیون کشیدم

دیگه حرفی از حسش نزد

اما من کل وجودم عذاب وجدان شده بود

بعداز دوساعت بلند شدم و شب بخیر گفتم

شاهینم بابت اینکه قبول کردم باهاش قلیون بکشم ازم تشکر کرد

بعداز تعویض لباس و خوردن قرص خواب تو رخت خوابم دراز کشیدم

ساعت ۳ بود که بیدار شدم

گلویم بدجوری درد میکرد

یه دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم

جلوی آینه بودم و سرمو روی میز ارایش گذاشته بودم که تقه ای به در خورد

-جانم؟

غزل باصدای بغض الودی گفت: شاهین داره میره نمیای بدرقه اش کنی؟؟

غم دنیا تو دلم ریخت

-دارم میام

چند دقیقه بعد از پشت میز بلند شدم و به سمت پائین رفتم

شاهین پیراهن جذبه چهارخونه ی درشته سفید سورمه تنش بود با یه شلوار جذب سورمه

ای

رو کنایه نشسته بود و زن عمو هم تو بغلش

چمدونش جلوی پاش بود

غزل روی زمین نشسته بود و سرش رو پای شاهین بود

عمو هم کمی اونورتر نشسته بود

نگاهمون با شاهین تو هم گره خورد

با دیدن این صحنه بغضم گرفت

سلامی دادم و کنار عمو نشستم

عذاب وجدان داشتم در برابر زن عمو و غزل

سرمو پایین انداختم

دیدن این صحنه سخت بود

عمو دستی دور گردنم انداخت و گفت: دختره من چه طوره؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: خوبم

عمو پیشونیم رو بوسید

شاهین: خب دیگه..دیگه وقته رفته

از جا بلند شد و چمدون رو برداشت



غزل اشکاش رو گونه اش سرازیر شد

به سمته حیاط رفتیم

چمدونش رو داخل صندوق ماشین گذاشت و به سمته عمو رفت

عمو پدرانه شاهین رو بغل کرد و ضربه ای پشتش زد و گفت: مواظبه پسرم باش

شاهین خم شد و دست عمو رو بوسید

به سمته زن عمو رفت

بغلش کرد

هق هق زن عمو فضا رو پرکرد

بغضم شکست و اشکام راه به بیرون بازکرد

کمی تو بغله زن عمو موند و بعد غزل رو در اغوش کشید

غزل بی تاب همش ازش قول میگرفت که تند تند بهمون سر بزنه

به سمتم اومد

با همون غرور

دستم گرفت و گفت: مواظبه خودت باش



اشکام باعثه شده بود تار بینمش

غم دنیا تو دلم ریخته بود

ناخواسته رفتم تو اغوشش و پیرهنش رو چنگ زدم

دستاش دورم حلقه شد

گریه ام به حق تبدیل شد و اروم گفتم: منو ببخش شاهین.. ناخواسته بد کردم

بوسه ای به پیشونیم زد

تازه یادم افتاد عموینا تو حیاطن

با خجالت از بغلش بیرون اومدم

شاهین بدون اینکه پشتش رو بهم کنه چند قدم عقب رفت

کنترل اشکام دسته خودم نبود و شاهین همونطور که عقب عقب میرفت سوار ماشین شد

هیچکدوممون نگاهمون رو از اون یکی نگرفت

دوباره غم بدی تو چشای شاهین خونه کرده بود

نگرانش بودم

نگرانه تنهاییش

نگرانه غربتش

احساس میکردم پاهام تحمل وزنمو نداره

شاهین استارتی زد

نفسم رفت یه لحظه

زن عمو کاسه اب بدست با صورته خیس از اشکش گفت: برو به سلامت مادر

غزل تکیه داده بود به درخت

انگار اونم حاله منو داشت

شاهین ماشین رو به حرکت در آورد و دستی برامون تگون داد و کاسه ابی که بدرقه ی  
راهش شد

اشکام بند نمی اومد

عمو به سمتم اومد و در اغوشم کشید

موهامو نوازش کرد و گفت: نگرانش نباش دخترم.. درست میشه باید عادت کنه

پس یعنی عمو جریان رو میدونست

این حرفش چه معنی میداد

از عمو خجالت میکشیدم

یعنی میدونست با پسر عزیزش با قلبش چه کردم؟؟؟

یعنی میدونست دلیله رفتنه شاهین منم!!!

خدایا نههههههه

گریه ام به حق تبدیل شده بود

کمی تو بغله عمو موندم و وقتی بیرون اومدم  
زن عمو رو پله های حیاط نشسته بود و سرشو روی زانوش گذاشته بود

عمو به سمتش رفت  
از کنارشون گذشتم و به زور تن خسته ام رو به اتاقم رسوندم

خودمو رو تخت پرت کردم

دو روزی از رفتن شاهین میگذشت  
زن عمو هنوز بی تاب بود و غزل هم کم حرف و بی حوصله  
جز وقت غذا پایین نمیرفتم  
حاله خوشی نداشتم

امروز عمو میخواست به تهران بره واسه یه سری از کاراش و چون به من قول داده بود ببرتم  
سرمدار بابا بهم گفت که اماده بشم اما بهانه اوردم و گفتم وقت دیگه میرم

دلم خیلی واسه بابا تنگ شده بود اما نمیخواستم با رفتنم دوباره شاهین رو بی قرار کنم

چندوقتی از رفتن شاهین میگذره و حدودا خونه جو عادی پیدا کرده

انگار داریم به نبودنش عادت میکنیم

گاهی میرم تو اتاقش

وقتایی که دلم گرفته و دلتنگم

دو روز مونده بود که مهلته سه ماهه ی سام تموم بشه

این سه ماه مثل سه سال طول کشیده بود

دل تو دلم نبود و بی قرار بودم

پس فردا معلوم میشد که این دوری تموم میشه یا...

وای فکر کردن به اینکه سام واسه من نشه دیوونم میکرد

خدایا اگه نمیشد؟؟؟

خدایا فقط بشه

خدایا تو از دل بی قرار و عاشقم باخبری

به خدا التماس میکردم و هرساعت این دو روز مثل یه قرن میگذشت

حتی نمیتونستم غذا بخورم از شدت استرس

سخت بود این انتظار این بلا تکلیفی درد منو فقط کسی میفهمید که انتظار کشیده بود

هزار جور نذر و نیاز کرده بودم که سام سهم من باشه

حتی نمیتونستم بخوابم

همش به سرم میزد که زودتر بهش زنگ بزنم اما بعد پشیمون میشدم و جلوی خودمو  
میگرفتم

فکر اینکه نشه داشت دیوونم میکرد  
رفتار غزل باهام سردتر شده بود و این دلگیرم میکرد  
اما خداروشکر عمو و زن عمو خیلی هوامو داشتن  
نمیگم زن عمو برام مثل یه مادر بود اما زن عمو هم نبود  
هرچند رفتارش از لیلی خیلی بهتر بود باهام  
دلسوز بود  
گاهی نگرانم میشد  
گاهی به اتاقم میومد و از دوری از شاهین گریه میکرد  
که جیگرم اتیش میگرفت

پایین رفتم وقت ناهار بود  
غزل خونه نبود و منو زن عمو دور میز نشسته بودیم که تلفن خونه زنگ خورد  
عمو لبخندی زد و گفت: دخترم بی زحمت جوابه تلفن رو بده

از جا بلند شدم و گوشیه تلفن رو برداشتم  
-بله؟

شاهین: سلام دختر عمو

لبخندی رو لبام نشست و گفتم: سلام شاهین.. خوبی؟

شاهین: ممنون خوبم، تو خوبی؟

-بد نیستم شکر.. چه خبر؟

شاهین: سلامتی.. بی معرفت یه وقت زنگ نزنی حالی ازما بپرسیا!!!

خجالت کشیدم راست میگفت از وقتی رفته بود یه بارم بهش زنگ نزده بودم

-شرمنده.. گفتم مزاحمت نشم

شاهین لحنش جدی شد و گفت: این چه حرفیه عسل!! خوشحال میشم گاهی صداتو بشنوم

لبخند رو لبام نشست و گفتم: چشم گاهی مزاحمت میشم

شاهین خنده ای کرد و گفت: دخترعموی لجباز.. هی میگم مزاحم نیستی

بلند خندیدم

زن عمو بی قرار به سمتم اومد و پرسید: شاهینه؟

با همون لبخند گفتم: بله



بعد به شاهین گفتم: مامان بی صبرانه منتظر شنیدنه صداته

شاهین: الهی دورش بگردم.. گوشه رو بده بهش

گوشه رو به زن عمو دادم و خودم پشت میز نشستم

زن عمو ریز به ریز اتفاقات روزمره رو داشت واسه شاهین تعریف میکرد و خنده رو لباش بود

خداکنه زودتر سام سهمم بشه و ازاین خونه برم که شاهین بتونه برگرده

تاب نداشتم دلتنگیه مادر و پسر رو بینم

تمام دعام شده بود اینکه سام سهمم دله بی قرارم بشه

اشتیاقی تو وجودم زبونه میکشید که حد نداشت

یعنی میشد؟؟؟ میشد که این دوری تموم بشه!!!

چاره ای جز خدا خدا کردن نداشتم

اخرب بود اما خوابم نمیبود بی قرار بودم این دو روز داشت تموم میشد و فردا میتونستم

به سام زنگ بزنم

واللای قرار بود صدای عشقم رو بعد از سه ماه بشنوم

هیجانی داشتم غیر قابله توصیف

قلیم بی قرار به سینه میکوبید

دست روی قلبم گذاشتم و گفتم:خدایا فقط خودت میتونی ارومش کنی

هی تو جا غلت میزدی

خواب به چشای بی قرارم نمی اومد

هر بار به رسیدن به سام فکر میکردم

به بودن همیشه کنارش نفسم بند میومد

هی اب میخوردم اما باز دهنم خشک بود

هوا حسابی سرد شده بود از جا بلند شدم و به تراس رفتم

خنکی هوا روی پوسته داغم حالمو بهتر کرد

نگاهم به تراس اتاق شاهین افتاد

دلم گرفت اما لبخندی زدم و زیر لب گفتم:شاهین اگه به سام برسم همیشه خنده رو روی

لبام میبینی همون چیزی که میخواستی...

بعد پوزخندی زدم و گفتم:شاهین خیلی چیزای دیگه هم میخواست...

اشک تو چشام حلقه زد برگشتم تو اتاق و دوتا قرص خواب خوردم که فردا دیرتر بیدار بشم

و از انتظار دیوونه نشم

ساعت ۵ عصر بود که بیدار شدم

با یادآوردن اینکه امشب میتونم به سام زنگ بزنم لبخندی رو لبام نشست  
امشب پایانه این دلتنگی بود و شاید داشتن همیشگیه سام

سام...

حتی اسمش برام قشنگترین اسم بود

از جا بلند شدم و پریدم تو حمام  
یه حمام حسابی و بعد پشت اینه نشستم و ارایش ملیحی کردم  
لباس پوشیدم و از خونه خارج شدم  
میخواستم برم حافظیه خیلی وقت بود که نرفته بودم  
دلم میخواست فالی بگیرم  
تاکسی گرفتم و به سمت حافظیه رفتم  
حسابی خلوت بود  
منم دلم همینو میخواست  
هوا هم سرد بود  
خودمو به مزار حافظ رسوندمو فاتحه ای خوندم  
بعد سکویی رو انتخاب کردم و نشستم  
کتاب فالم رو در آوردم  
آخرین باری که حافظیه اومده بودم با شاهین بود

دلتنگه دوسته خوبم بود

دلتنگه شاهین

از ته دل از خدا خواستم که همیشه خوشبخت باشه

فاتحه ای خوندم و نیت کردم

نیتم سام بود

نیتم امشب بود

نیتم داشتنش بود

چشامو بستم و کتاب رو باز کردم

دلم رمیده شد و غافلم من درویش

که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم

که دل به دست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصله بحر می‌پزد هیهات

چه‌هاست در سر این قطره محال اندیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را

که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طیبیان هزار خون بچکد

گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

به کوی میکده گریان و سرفکنده روم

چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر

نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ

خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

سه بار شعر رو خوندم

ته دلم خالی شده بود اب دهنم رو قورت دادم و پیش خودم گفتم: قرار نیست که همیشه  
حافظ درست بگه

بااینکه فال حافظ تنها فالی بود که یقین داشتم وقتی با خلوص نیت بگیری درست جواب  
میده اما داشتم خودمو راضی میکردم که حافظ هم شاید گاهی اشتباه کنه

کاره دله عاشق شاید همین بود

که دیدن و باور نکردن

که خودتو گول زدن

که شهامت پذیرفتنه واقعیت رو نداشتن

از جا بلند شدم و بیرون اومدم  
هوا تاریک شده بود  
تاکسی گرفتم و به سمت خونه رفتم  
دل تو دلم نبود  
دسته خودم نبود اما دلم روشن بود  
نمیخواستم به دلم بد راه بدم

ساعت ۱۱ شب بود که بالاخره گوشیمو برداشتم  
قلبم جوری میزد انگار تو گلوم بود  
به وضوح صداش رو میشنیدم  
بلند گفتم: خدایا ناامیدم نکنیا  
خدایا تو که میدونی دیگه من نمیتونم

چشای سام تو خیالم جون گرفت اون چشای بی قرار  
اون نگاه عاشق

دستم میلرزید شماره اش رو گرفتم

اما دکمه ی اتصال رو نزدم

چشامو بستم

قرار بود بعد از سه ماه دلتنگی صدای عشقمو بشنوم

اون صدای مردونه اش رو

الهی قربونش برم من...

تمام تنم گر گرفته بود

دکمه ی اتصال رو زدم و چشامو روی هم فشردم

بوق اول

ضربانه قلبه بی تابم

بوق دوم

صدامو صاف کردم

بوق سوم

استرس و موج شدید دلتنگی



بوق چهارم

به قدری لرزشه دست داشتم که گوشی رو گوشم جابه جا میشد

بوق پنجم

صدای عشقم

سام:بله؟؟

وای خدا چقد دلتنگتر از چیزی که فکر میکردم بودم

سام:الو؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم:سلام

لرزشه صدام به قدری بود که خودمم به خوبی حسش کردم

سام:سلام شما؟؟؟

چی شما؟؟ یعنی نشناخته بود!!!!

دلم گرفت

یعنی منتظرم نبود...

با همه ی این فکر گفتم:عسلم...

جوری گفتم عسلم که خودم اتیش گرفتم

سام:خوبی؟چه خبر؟

لبخندی روی لبام نشست و از رو تخت بلند شدم

-ممنون خوبم..سلامتی تو چه خبر؟؟

سام باهمون لحن خشک قبلی گفت:سلامتی..اتفاقی افتاده؟؟؟

انگار اب یخ ریختن روم

با بهت گفتم:یعنی نمیدونی واسه چی زنگ زدم؟؟

سام بی تفاوت گفت: نه از کجا باید بدونم.. انقد مشغله دارم که...

عصبی حرفش رو قطع کردم و گفتم: اون سه ماه...

از شدت بغضی که داشت گلویم رو پاره میکرد حرفم نصفه موند

صدای خنده ی بلند سام تو گوشم پیچید

چرا میخندید!!!!

بغضم نا خواسته بی صدا شکست

اشکام صورتمو خیس کرد

حالا همراه دستم زانو هام هم میلرزیدن

سام باهمون خنده گفت: تو هنوز اون سه ماه رو یادته؟؟؟

خشکم زده بود و میلرزیدم

خدایا این همون سامه من بود؟؟ همونی که اون شب تو ساحل ازم فرصت خواست تا

بدستم بیاره؟؟ این همونه؟؟ خدایا خوابه مگه نه!!!

سام: ببین عسل.. واسه من تو و امثال تو شبیه یه تفریحن

۴۰ روز کنارت موندم فکر کردی چه خبره؟؟ که واقعا عاشقت شدم

بلندتر خندید و گفت: بی خیال ما شو دخترجون من زنم حامله اس  
برو برو پی زندگیت

اینکه تا اینجا حرفشو قطع نکرده بودم به دو دلیل بود  
اول اینکه نمیخواستم بفهمه دارم بخاطرش گریه میکنم و ماتم برده بود  
دوم اینکه میخواستم بشنوم.. بشنوم کامل که باورم بشه عاشقه چه مرد پستی شدم

کل وجودم میلرزید قدرت تکلم نداشتم  
صدای خنده ی سام یه لحظه هم قطع نمیشد و داشت عذابم میداد  
خدایا این همون صدای خنده ای بود که وقتی میشنیدم نفسم بند میومد؟؟؟؟ که هرکاری  
میکردم که فقط بشنومش؟؟؟

سام با لحن بدی گفت: لطف کن دیگه مزاحمه منو زندگیم نشو

و باز هم خنده

بالاخره از مات بودن در اومدم و دیوانه وار فریاد زدم: تف به ذاته پستت..

با تمام نفرتم گفتم

گوشی رو قطع کردم و صدای حق هقم اتاق رو پرکرد

کل وجودم میلرزید

گوشه ی اتاق ولو شدم

سرم به دوران افتاده بود

سرمو رو زانو گذاشتم

لعنت به من

به منی که یه بار دیگه اجازه داده بودم تحقیرم کنه

همش حرفاش تو گوشم میپیچید

من..من تفریح بودم!!

دلم تفریح بود!!

انتظارم تفریح بود؟؟؟

غرورم...

وای غرورم

اشکام میچکید رو زانوم

صدای خنده هاش تو گوشم بدترین صدایی بود که تو گوشم پیچیده بود

لعنت به دلم

لعنت به خودم

چرا خودمو بازیچه ی یه ادم پست کرده بودم

چقد احمق بودم

گلدون بلوری رو که کنارم روی میز بود برداشتم و کوبیدمش به دیوار

با صدای بدی هزار تکه شد

خرده های شیشه رو دیوانه وار نگاه کردم و زیر لب گفتم: قلبم همین جوری تیکه تیکه شد

اخ دلم...دله احمقم

سرمو بین دستام گرفتم

حاله خوشی نداشتم

باورم نمیشد

همش فکر میکردم تو خوابم

محکم کوبیدم به صورتم

دردم گرفت اما دردش به اندازه ی درد دلم نبود

خواب نبودم نه

این من بودم که هزار تکه شده بودم

من...

هق هق میزدم و نفس کم آورده بودم

انگار اتاق اوار شده بود روی سرم

تقلا میکردم واسه نفس کشیدن

واسه یه زره هوا

دستم رو قلبم گذاشتمو گفتم: حالا راحت شدی؟؟؟ حالا اروم گرفتی؟؟؟

و دوباره هق هق

سوزشه بدی رو تو دلم احساس میکردم

و باز صدای سام تو گوشم پیچید

بی خیال ما شو دخترجون من زنم حامله اس

دیوانه وار سرمو تکون دادم که صداش قطع شه

باور نمیکردم تمامه مدتی که بی قرارش بودم

تمام مدتی که دلخوش به تلاشش بودم

تمام مدتی که از خدا میخواستمش

در حال عشق بازی با زنش بوده

از جا بلند شدم و به سمت تکه های گلدون رفتم

تیزترینش رو برداشتم

کارام دسته خودم نبود

محکم و با قدرت روی مچ دسته چپم کشیدم

دستی که انتظار داشتم با حلقه ای تزیین بشه

حالا قرار بود با خون تزیین بشه

اول جاش سفید شد و بعد فواره ی خون

اره منه احمق همون بهتر که تو این دنیا نباشم

از دلم چیزی نمونده بود

غرورم..

غرورم!!!

پودر شده بود

خون روی پارکت میچکید



سرمو به دیوار تکیه دادم  
تمام خاطراتم با سام به حالت فیلم از جلوی چشم داشت رد میشد  
یه لبخند پردرد رو لبام بود  
لبخنده حماقت  
لبخندم خوده حماقت بود  
و قلبم خوده درد

حالا واقعا از سام متنفر بودم  
واقعا از عشق تا نفرت فاصله ای نبود  
دستم سوزش بدی داشت  
اما در برابر سوزش درونم هیچ بود

اشکام رو گونه ام سر میخورد  
زیر لب گفتم: بابا منو ببخش دختره احمقت رو ببخش  
فقط ببخش که دارم میام پیشت..

چشم سیاهی رفت و بی حال روی تکه های شیشه ولو شدم  
چشم تار میدید



اما اشکام قطع نمیشد

خودمو رو زمین کشیدم و به زور به گوشیم رسوندم

از فکری که داشتم مطمئن نبودم

میخواستم آخرین صدایی که میشنوم صدای شاهین باشه

میخواستم ازش حلالیت بگیرم

دستام جون نداشت و وزن گوشی برام خیلی زیاد شده بود

هی میخواستم شماره اش رو بگیرم اما یه چیزی مانع میشد

ضعف رو تو تک تک اعضای بدنم حس میکردم

بالاخره زدم رو شماره اش

با صدای بدی نفس میکشیدم

انگار یه زره هوا تو اتاق نبود

بوق پشت سر هم میخورد و منو بیاد زنگ زدنم به سام مینداخت

یاد اون شوق و اشتیاق

بالاخره صداش تو گوشم پیچید

شاهین: به به دختر عمو چه عجب یاد ما کردی.. خداییش تعجب کردم شمارتو دیدم

به زور و عجز گفتم: شاهین؟؟؟

انگار فهمید صدام غیر عادیه که جدی گفتم: عسل؟؟ عسل صدات چرا اینجوریه!! چیزی

شده؟؟؟

شده اشکام بیشتر شد

-حلالم میکنی؟؟

شاهین به جای اینکه جوابمو بده دیوانه وار فریاد زد:چی شده عسل؟؟؟ چرا صدات  
اینجوره؟؟

سینه ام خس خس میکرد

تمام توانمو جمع کردم و گفتم:له شدم شاهین..خورد شدم...

توان حرف زدنم رفت

فقط صدای داد شاهین رو میشنیدم و بعد چشام سنگین شد

شاهین

صدای عسل بی نهایت غیر عادی بود  
انگار داشت خفه میشد  
زنگ زدم به بابا و گفتم سریع برن اتاق عسل و خودمم سریع به سمت فرودگاه حرکت  
کردم  
دلم گواهی بد میداد  
به زور و پارتی یه بلیط واسه دو ساعت بعد گرفتم  
اروم و قرار نداشتم  
همش از این طرف سالن به اون طرف میرفتم  
داشتم دیوونه میشدم  
پشت هم شماره خونه و بابا و غزل و مامان رو میگرفتم  
اما هیچکس جواب نمیداد  
به زور نفس میکشیدم  
عسل ازم حلالیت خواسته بود  
گفته بود خورد شده  
نمیتونستم اروم باشم  
هر دقیقه برام شده بود اندازه ی یکسال

بهرام سعی میکرد اروم کنه اما نمیدونست تو دلم چی میگذره  
 سیگار پشت سیگار بود که دود میشد  
 بالاخره بعد از یکساعت بابا جواب داد  
 صداش گرفته بود  
 گفت که فشار عسل پایین بوده و حالش بهم خورده  
 گفت که نگران نباشم  
 اما مگه میشد؟؟؟  
 بابا که از دله من خبر داشت چه طور انتظار داشت اروم باشم  
 نگفتم که فرودگاه هستم  
 میخواستم خودم برم  
 خودم برم و از نزدیک مطمئن بشم که حاله عشقم خوبه  
 سرم تو مرز انفجار بود  
 مردم با تعجب و دلسوزی نگام میکردن  
 من اما فقط منتظر بودم ساعت پرواز برسه  
 فقط میفهمیدم کی عسلمو خورد کرده زندگیشو سیاه می کردم  
 من اومدم تو غربت که عشقم تو ارامش باشه اونوقت...

پاکت دومی بود که داشت تموم میشد که پروازم اعلام شد  
 از بهرام خداحافظی کردم و

سریع کارامو کردم و سوار شدم

بالاخره هواپیما تو فرودگاه شیراز به زمین نشست  
تا کسی گرفتم و زنگ زدم به بابا و پرسیدم عسل تو کدوم بیمارستانه  
بابا هول کرده بود و باورش نمیشد که شیراز باشم به این سرعت

ادرس رو گرفتم و بالاخره به بیمارستان رسیدم  
بابا رو از دور دیدم  
چهره اش چیز بدتری رو نشون میداد  
به سمتش رفتم و گفتم: بابا عسل.. عسل کجاس؟؟؟  
بابا سرشو پایین انداخت  
ته دلم خالی شد و فریاد زدم: بابا عسل کجاس؟  
پرستاری که داشت از کنارمون میگذشت با تعجب نگام کرد و خواست تذکر بده که انگار  
پشیمون شد



اینجا چه خبر بود

بابا به سمت اسانسور رفت و منم بی قرار پشتش

اروم گفت: بابا فقط هول نکن چیزی نیست

بیشتر نگران شدم

بالاخره اسانسور ایستاد

داخل سالن غزل رو دیدم که داشت اشک میریخت

با دیدنم سریع اشکاش رو پاک کرد و به سمتم اومد

غزل: داداش تو اینجا چیکار میکنی؟؟

کنارش زدم

مامان هم حاله خوشی نداشت

فریاد زدم: بگید عسل کجاس

مامان شده اشکاش بیشتر شد

بابا به سمتم اومد و شونه ام رو گرفت و گفت: فعلا نمیتونی ببینیش

با همون صدا گفتم: چی شده؟ چی به سرش اومده؟؟

پرستاری نزدیکم شد و گفت: اقا رعایت کنید اینجا بیمارستانه

بی توجه به تذکرش گفتم: میخوام دختر عموم رو ببینم

پرستار به بابا نگاهی کرد و با صدای ملایمی گفت: فعلا نمیشه کمی باید صبر کنید

منتظر حرفم نشد و رفت

خدایا چه بلایی سرش اومده..خدایاا

بابا منو روی صندلی نشوند و خودش هم کنارم نشست

اروم گفت:الان حالش خوبه هول نکن فقط..به موقع به دادش رسیدی

باصدای خفه ای گفتم:فقط بگید چش شده

بابا کمی من من گفت:رگه..رگه دستشو زده

دیگه صدای بابا رو نمیشنیدم فقط تکون خوردن لباس رو میدیدم و گریه های مامان رو

سرمو به دیوار تکیه دادم

نباید تنهاس میذاشتم نباید...

چندساعتی از حضورم تو بیمارستان میگذشت

انقد سالن رو بالا پایین کرده بودم

که چند بار اعتراض بابا بلند شد

بالاخره دکتر بیرون اومد

همگی به سمتش هجوم بردیم

-اقای دکتر حالش چه طوره؟؟

انگار حال بدم رو حس کرد که گفت:خداروشکر به موقع رسوندیدش



خطر رفع شد حالا باید منتظر به هوش اومدنش باشید

بی قرار گفتم: من باید ببینمش..میشه ببینمش؟؟؟

دکتر انگار دلش به حالم سوخت که گفت: فقط شما میتونی بری اونم به شرطی که زود برگردی

به سمت اتاقش پرواز کردم

از دیدن عسل رو اون تخت با اون همه دستگاهی که بهش وصل بود زانوم شل شد

چشاش بسته بود و رنگ صورتش سفید مثل گچ

لبای همیشه سرخش حالا دیگه سرخ نبود

سفیده سفید بود

خودمو به زور بالا سرش رسوندم

چند تار از موهایش روی پیشونیش ریخته بود

دستمو رو گونه اش کشیدم

بغضم شکست و اروم گفتم: عسل؟؟ عسل تو رو خدا چشاتو باز کن

اما حتی تکونی نخورد

دوباره گفتم: عسلم ببخش..ببخش که تنهات گذاشتم

اشکام شدت پیدا کرده بود

اخه عسله من که جاش رو این تخت نبود

چشام تار میدید

اما اشکام قطع نمیشد

خودمو رو زمین کشیدم و به زور به گوشیم رسوندم

از فکری که داشتم مطمئن نبودم

میخواستم آخرین صدایی که میشنوم صدای شاهین باشه

میخواستم ازش حلالیت بگیرم

دستام جون نداشت و وزن گوشی برام خیلی زیاد شده بود

هی میخواستم شماره اش رو بگیرم اما یه چیزی مانع میشد

ضعف رو تو تک تک اعضای بدنم حس میکردم

بالاخره زدم رو شماره اش

با صدای بدی نفس میکشیدم

انگار یه زره هوا تو اتاق نبود

بوق پشت سر هم میخورد و منو بیاد زنگ زدنم به سام مینداخت

یاد اون شوق و اشتیاق

بالاخره صداش تو گوشم پیچید

شاهین: به به دخترعمو چه عجب یاد ما کردی.. خداییش تعجب کردم شمارتو دیدم

به زور و عجز گفتم: شاهین؟؟؟

انگار فهمید صدام غیر عادیه که جدی گفتم: عسل؟؟ عسل صدات چرا اینجوریه!! چیزی شده؟؟؟

شده اشکام بیشتر شد

-حلالم میکنی؟؟

شاهین به جای اینکه جوابمو بده دیوانه وار فریاد زد: چی شده عسل؟؟؟ چرا صدات اینجوره؟؟

سینه ام خس خس میکرد

تمام توانمو جمع کردم و گفتم: له شدم شاهین..خورد شدم...

توان حرف زدنم رفت

فقط صدای داد شاهین رو میشنیدم و بعد چشم سنگین شد

شاهین

صدای عسل بی نهایت غیر عادی بود  
انگار داشت خفه میشد  
زنگ زدم به بابا و گفتم سریع برن اتاق عسل و خودمم سریع به سمت فرودگاه حرکت  
کردم  
دلم گواهی بد میداد  
به زور و پارتی یه بلیط واسه دو ساعت بعد گرفتم  
اروم و قرار نداشتم  
همش از این طرف سالن به اون طرف میرفتم  
داشتم دیوونه میشدم  
پشت هم شماره خونه و بابا و غزل و مامان رو میگرفتم  
اما هیچکس جواب نمیداد  
به زور نفس میکشیدم  
عسل ازم حلالیت خواسته بود  
گفته بود خورد شده

نمیتونستم اروم باشم

هر دقیقه برام شده بود اندازه ی یکسال

بهرام سعی میکرد ارومم کنه اما نمیدونست تو دلم چی میگذره

سیگار پشت سیگار بود که دود میشد

بالاخره بعد از یکساعت بابا جواب داد

صداش گرفته بود

گفت که فشار عسل پایین بوده و حالش بهم خورده

گفت که نگران نباشم

اما مگه میشد؟؟؟

بابا که از دله من خبر داشت چه طور انتظار داشت اروم باشم

نگفتم که فرودگاه هستم

میخواستم خودم برم

خودم برم و از نزدیک مطمئن بشم که حاله عشقم خوبه

سرم تو مرز انفجار بود

مردم با تعجب و دلسوزی نگام میکردن

من اما فقط منتظر بودم ساعت پرواز برسه

فقط میفهمیدم کی عسلمو خورد کرده زندگیشو سیاه میکردم

من اومدم تو غربت که عشقم تو ارامش باشه اونوقت...

پاکت دومی بود که داشت تموم میشد که پروازم اعلام شد  
از بهرام خداحافظی کردم و  
سریع کارامو کردم و سوار شدم

بالاخره هواپیما تو فرودگاه شیراز به زمین نشست  
تا کسی گرفتم و زنگ زدم به بابا و پرسیدم عسل تو کدوم بیمارستانه  
بابا هول کرده بود و باورش نمیشد که شیراز باشم به این سرعت

ادرس رو گرفتم و بالاخره به بیمارستان رسیدم  
بابا رو از دور دیدم  
چهره اش چیز بدتری رو نشون میداد  
به سمتش رفتم و گفتم: بابا عسل.. عسل کجاس؟؟؟  
بابا سرشو پایین انداخت  
ته دلم خالی شد و فریاد زدم: بابا عسل کجاس؟

پرستاری که داشت از کنارمون میگذشت با تعجب نگام کرد و خواست تذکر بده که انگار  
پشیمون شد

اینجا چه خبر بود

بابا به سمت اسانسور رفت و منم بی قرار پشتش

اروم گفت:بابا فقط هول نکن چیزی نیست

بیشتر نگران شدم

بالاخره اسانسور ایستاد

داخل سالن غزل رو دیدم که داشت اشک میریخت

با دیدنم سریع اشکاش رو پاک کرد و به سمتم اومد

غزل:داداش تو اینجا چیکار میکنی؟؟

کنارش زدم

مامان هم حاله خوشی نداشت

فریاد زدم:بگید عسل کجاس

مامان شده اشکاش بیشتر شد

بابا به سمتم اومد و شونه ام رو گرفت و گفت:فعلا نمیتونی ببینیش

با همون صدا گفتم:چی شده؟چی به سرش اومده؟؟

پرستاری نزدیکم شد و گفت:اقا رعایت کنید اینجا بیمارستانه



بی توجه به تذکرش گفتم: میخوام دختر عموم رو ببینم  
پرستار به بابا نگاهی کرد و با صدای ملایمی گفت: فعلا نمیشه کمی باید صبر کنید

منتظر حرفم نشد و رفت  
خدایا چه بلایی سرش اومده.. خدایا!!

بابا منو روی صندلی نشوند و خودش هم کنارم نشست  
اروم گفت: الان حالش خوبه هول نکن فقط.. به موقع به دادش رسیدی  
با صدای خفه ای گفتم: فقط بگید چش شده  
بابا کمی من من گفت: رگه.. رگه دستشو زده

دیگه صدای بابا رو نمیشنیدم فقط تکون خوردن لباس رو میدیدم و گریه های مامان رو  
سرمو به دیوار تکیه دادم  
نباید تنه اش میذاشتم نباید...

چند ساعتی از حضورم تو بیمارستان میگذشت  
انقد سالن رو بالا پایین کرده بودم  
که چند بار اعتراض بابا بلند شد  
بالاخره دکتر بیرون اومد



همگی به سمتش هجوم بردیم

-اقای دکتر حالش چه طوره؟؟

انگار حال بدم رو حس کرد که گفت:خداوشکر به موقع رسوندیدش

خطر رفع شد حالا باید منتظر به هوش اومدنش باشید

بی قرار گفتم:من باید ببینمش..میشه ببینمش؟؟؟

دکتر انگار دلش به حالم سوخت که گفت:فقط شما میتونی بری اونم به شرطی که زود برگردی

به سمته اتاقش پرواز کردم

از دیدن عسل رو اون تخت با اون همه دستگاهی که بهش وصل بود زانوم شل شد

چشاش بسته بود و رنگ صورتش سفید مثل گچ

لبای همیشه سرخش حالا دیگه سرخ نبود

سفیده سفید بود

خودمو به زور بالا سرش رسوندم

چند تار از موهاش روی پیشونیش ریخته بود

دستم رو گونه اش کشیدم

بغضم شکست و اروم گفتم:عسل؟؟عسل تو رو خدا چشاتو باز کن



اما حتی تکونی نخورد  
دوباره گفتم: عسلم ببخش.. ببخش که تنهات گذاشتم  
اشکام شدت پیدا کرده بود  
اخره عسله من که جاش رو این تخت نبود  
دسته بی جونش رو تو دستام گرفتم  
نفسم به سختی بالا میومد  
چون تنها امید زندگیم رو تخت بیمارستان بی جون افتاده بود  
رد اشکاش گوشه ی چشمش مونده بود  
دستمو کشیدم رو رد اشکاش  
همونجا قسم خوردم که باعثه این اتفاق رو زندگیشو سیاه کنم  
چه طور دلش اومده بود اخره  
دختر به این مظلومی  
اشکام بی اختیار میچکید

در اتاق باز شد و پرستاری وارد اتاق شد  
با دلسوزی گفت: اقا بزارید فعلا تنها باشن

بوسه ای به دسته بی جونه عشقم زدم و اشکام رو پاک کردم  
از اتاق خارج شدم



به سمته بابا رفتم

از جا بلند شد و پرسید: حالش چه طوره؟

حاله تنها یادگار دادم چه طوره؟؟؟

تنم لرزید

عسل تنها یادگار عمو بود و عشق من...

اروم گفتم: خوبه..

اما خوب نبود

غزل بی تاب بود

و زیر لب انگار داشت کسی رو فحش میداد

بی توجه به بابا به سمته غزل رفتم و بازوش رو گرفتم و به سمته اسانسور کشیدم

نمیخواستم جلوی باباینا چیزی ازش بپرسم

غزل مبهوت نگام میکرد

وارد اسانسور شدیم

بازوش رو ول کردم

باترس گفتم: داداش چی شده؟؟

داغونتر از این بودم که جوابشو بدم

بالاخره اسانسور ایستاد و دوباره بازوی غزل رو گرفتم و به سمته حیاط بیمارستان

کشیدمش

روبه روش وایسادم و گفتم: کاره کیه؟

گیج گفتم:چی داداش؟

عصبی گفتم:بلایی که سرعسل اومده

باترس نگام کرد و گفت:شاهین من از کجا باید بدونم!!

صدام بالا رفت و گفتم:غزل به من دروغ نگو

تو اون پسر رو میشناسی؟؟

غزل باتعجب نگام کرد و گفت:کدوم پسر؟؟؟

داشتم از دروغاش کلافه میشدم

سیگاری از پاکت بیرون کشیدم و گفتم:عسل به من گفته که یکی رو دوست داره

غزل عقب عقب رفت و تکیه داد به دیوار

دوباره اشکاش روون شد

سر خورد روی زمین

دلم به حالش سوخت اونم حال خوبی نداشت

کنارش روی زمین نشستم و گفتم:غزل جون داداش بگو

غزل فریاد زد:سام..سامه لعنتی

پس اسمش سام بود  
رگ گردنم باد کرده بود و داشت منفجر میشد  
سعی کردم کمی به خودم مسط بشم و گفتم: شماره ای ازش داری؟

سری تکنون داد و گفت: نه..  
بعد باترس بیشتری گفت: چیکارش داری داداش؟؟

سعی کردم لحنم اروم باشه تا فکر نکنه که اتفاق بدی تو راهه  
اروم گفتم: میخوام به عسل کمک کنم

غزل با تردید نگام کرد و گفت: شماره که نه..اما

از جا پریدم و گفتم: اما چی؟؟

غزل انگار ترسید که گفت: هیچی  
دوباره صدام بالا رفت و گفتم: پرسیدم اما چی؟؟؟  
غزل کمی خودشو جمع کرد و گفت: داداش میخوای چیکارش کنی؟؟  
کلافه شدم و گفتم: هیچی..هیچی فقط میخوام باهاش حرف بزنم

غزل یکم ارومتر شد و گفت: شماره نه..اما یه ادرس ازش دارم

با تردید گفت: اگه تا حالا از اونجا نرفته باشه

از جا بلند شدم و گفتم: ادرس رو میخوام

غزل بلند شد و دستمو گرفت و نگران تو چشم نگاه کرد و گفت: شاهین یادت باشه اون ادم  
هرکاری هم کرده باشه..

بعد از مکثی نگاهشو ازم گرفت و گفت: عشقه عسله کاری نکن که عسل نتونه ببخشت

ازم دور شد و منو تو دو راهیه بدی گذاشت

عشقه عسل...

از خودم و دلم متنفر بودم

سیگاری اتیش زدم و عصبی شروع کردم به کشیدن

درد داشت برام اینکه عاشقه کسی بودم که خودش عاشق بود

چشامو بستم

عسل رو دوست داشتم اما نه به این قیمت که دلش واسه من نباشه

تصمیم گرفتم جدی پیگیر این موضوع بشم

بالا رفتم کاغذ و خودکاری دست غزل دادم

کمی نگاهم کرد و با دستای لرزون ادرسی رو نوشت

ادرس واسه تهران

تازه میفهمیدم چرا غسل تهران رو واسه زندگی دوس داشت

کل وجودم درد شده بود

ادرس رو گرفتم و زنگ زدم و بلیط رزو کردم واسه فردا ساعت ۸ صبح

شب رو اصلا نتونستم بخوابم

درگیر بودم با دلم.. با غیرتم.. با دله شکسته ی غسل

اصلا نمیدونستم باکی طرفم

کسی که غسل رو بازی داده بود؟؟ یا یه عشق یه طرفه و یا...

لباسم رو پوشیدم و به سمت فرودگاه حرکت کردم

غسل برام مهمتر از هرچیزی بود

با اینکه قلبش به من تعلق نداشت

اما میخوام هرطور که میتونم آرامش رو سهم زندگیش بکنم

من واسه دیدنه کسی میرفتم که قلب عسل براش میتپید  
سخت بود با غیرته مردونه ام همخونی نداشت  
اما خیلی نگراناش بودم  
عسل باید اروم میشد

باید میرفتم و میفهمیدم جریان چیه  
بالاخره پروازم اعلام شد  
وبعد از انجام کارام سوارشدم

نمیدونم تو اون لحظات دلم چی از خدا میخواست

بالاخره هواپیما به زمین نشست  
اول به خونه رفتم  
بعد از یه دوش و عوض کردنه لباسم سوار ماشین شدم و به سمت ادرس رفتم

رسیدم به ادرس مورد نظر  
زنگ واحد رو فشردم  
از شدته عصبانیت



فکم منقبض شده بود و دستم مشت

کار درستی بود اومدنم به اینجا؟؟؟

صدای زنی تو گوشم پیچید

-کیه؟

حتی زبونم نچرخید که بگم با اقای سام کار دارم

به قدری که ازش بدم میومد

باعثه خودکشی عسل بود

خیلی جدی گفتم: با سام کار دارم

زن باتعجب گفت: شما؟؟؟

-شاهینم بگید بیاد پایین کارش دارم

زن بعد از چند لحظه گفت: خونه نیست شرکته

لحنمو کمی ارومتر کردم و گفتم: لطف میکنید ادرس شرکت رو بدید

زن گفت: من خانومشون هستم اما تابحال شما رو ندیدم

چی؟؟؟ عشق عسل!!! متاهل بود؟؟؟

خانومش؟؟

هضمش سخت بود

عسله من..مظهر پاکیه من..عاشقه یه مرد متاهل

انگار اب سرد ریختن روی سرم

شاید اشتباه اومده بودم

اما نه منکه گفتم با سام کار دارم

خودمو کنترل کردم و گفتم:از دوستان قدیمشون هستم

زن بعد از مکثی ادرس شرکت رو داد

عصبی تا شرکت روندم

اما منکه فامیله این مرتیکه رو نمیدونستم

وارد ساختمون شدم و از نگهبانی پرسیدم که گفت:طبقه ی سومه

وارد اسانسور شدم و دکمه ی سه رو فشردم

حتی نمیدونستم چه شکلیه

تو این شرکت به این بزرگی چه طور میتونستم پیدا کنم

وارد شدم و به سمت منشی رفتم

دختر با دیدنم عشوه ای اومد

به قدری ارایش و عمل کرده بود نمیشد چهره ی اصلیش رو تشخیص داد  
به سمتش رفتم

لبخند گشادی زد و گفت:سلام..میتونم کمکتون بکنم؟؟

شاید بهترین کسی بود که میتونست کمکم کنه

چاره ای نبود

لبخند کجی زدم و گفتم:البته..اگه لطف کنید

دختر با اشتیاق خاصی نگام کرد و گفت:خب بفرمایید

نشستم

نگاهش کردم و گفتم:اینجا کسی کار میکنه که اسم کوچیکش سام باشه

یه ابروش از تعجب بالا پرید و گفت:یعنی نمیدونید فامیلشون چیه؟؟؟

دوباره لبخندی زدم و کمی اخم قاطیش کردم و گفتم:نه متاسفانه...

خودم داشت حال از خودم بهم میخورد اما مجبور بودم

خانم منشی کمی جا به جا شد و گفت:سام که نه اما امیرسام چرا..

انگار نوری به دلم تابید

باهمون ژست گفتم: خب میتونم ببینمشون؟؟

منشی لبخندی زد و گفت: فعلا جلسه هستن تموم بشه بهشون خبر میدم.. فقط آقای؟

صاف نشستم و گفتم: مقدم هستم

منشی دوباره عشوه ای اومد و گفت: آقای مقدم کارتون درچه زمینه ای هست؟؟

کمی فکر کردم و گفتم: مربوط به کارشون نمیشه شخصیه

تشکری کردم و صندلی رو انتخاب کردم که نتونم عشوه های منشی رو ببینم

انقد بهم ریخته بودم که حوصله ی دیدنه اینجور چیزا رو نداشتم

خداکنه که این امیر سام همون لعنتی باشه که دنبالشم

بالاخره در یکی از اتاقا باز شد و چند مرد ازش بیرون اومدن

بلند شدم و جامو عوض کردم

منشی گوشیه تلفن رو برداشت و گفت: وقتتون بخیر آقای سعادت.. یه آقای به اسم مقدم

تشریف آوردن و میخوان ببیننتون..

با کمی مکث گفت:نمیدونم میگن کارشون شخصیه

بعد از چند لحظه گوشی رو گذاشت و گفت:اقا بفرمایید اتاق مدیرعامل

بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم تشکری کردم

به سمت اتاق مدیر عامل رفتم و از زور حرص دوباره دستام مشت شده بود حس میکردم  
رگهام در حال انفجارن

تقه ای به در زدم که گفت:بفرمایید

با حرص در رو بازکردم

باورم نمیشد..

خشکم زد

اون مرتیکه هم خشکش زده بود

هنوز قیافه اش رو تو شمال یادم بود

لحظه ای که غسل رو دعوا کرده بودم

اون اخم مسخره اش رو

خیره به هم بودیم و هرلحظه داشتم عصبیتر میشدم

یعنی..یعنی اون شب عسل پیش این مرتیکه بود و به من گفت که بیمارستان بوده

حرصی و با قدمهای بلند به سمتش رفتم

هنوز مات داشت نگام میکرد که چنگ زدم به یقه ی پیراهنش..

یقه اش رو گرفتم و مشت محکمی زدم تو صورتش

انگار کمی به خودش اومد که گفت:اقای مقدم خواهشا اینجا نه

نگاهش کردم و ازشدته حرص تمام تنم داغ شده بود

اصلا نمیخواستم بزمنش

من اصلا ادمی نبودم که بی جهت خشونت به خرج بدم اما با دیدنه مردی که عسل رو آورد

ویلا وگفت حالش بد شده بود و بیمارستان بوده اون شب رو

در جایگاه معشوق عسل داغ کردم

با حرص نفسمو بیرون دادم که پسره با یه لیوان اب نزدیکم شد

سام:این اب رو بخور

با حرص زدم زیر لیوان و لیوانه اب از دستش ول شد و هزار تکه شد

اصلا عسل میدونست که این اشغال متاهله؟؟؟شاید دلیله خودکشیش همین بوده باشه

یا شایدم..

از فکری که به سرم زد دوباره داغ شدم و یقه اش رو گرفتم و محکم کوبیدمش به دیوار  
و گفتم: پست فطرت.. ادمت میکنم حالا با دختر عموی من بازی میکنی

باچشای نگران نگام کرد و گفت: میشه از اینجا بریم بیرون

میخواستم مشت بعدی رو بزنم که گفت: لعنتی اینجا نمیتونم توضیح بدم

سعی کردم به خودم مسلط بشم

از فرصت استفاده کرد و از لای دستام بیرون اومد  
پیراهنش روصاف کرد و کتش رو از چوب لباسی برداشت  
اروم گفت: هرجا بگی میام خاطرت جمع اما اینجا نه  
به سمته در رفت

پشت سرش از اتاق خارج شدم

به سمته منشی رفت و گفت: خانم نیک خواه به عمو بگید کاری برام پیش اومده و باید برم  
بیرون نگران نباشن..

بعد به سمته من نگاهی کرد و گفت: بریم

میخواستم بزنم لهش کنم

اما خب منطقم میگفت که من هنوز نمیدونم قضیه چی بوده

باهم ازشرکت زدیم بیرون

زیادی کلافه بود

به سمته ماشینش رفت که گفتم: با ماشین من میریم

چیزی نگفت و پشت سرم اومد

در ماشین رو باز کردم و منتظر شدم سوار شه

از خیابون شرکت که بیرون زدیم گفت: عسل گفت که بیای سراغم؟؟

دوباره حرصی شدم اما سیگاری روشن کردم و جوابش رو ندادم

اونم انگار فهمیده بود اصلا حالم خوش نیست و سکوت کرده بود

به سمته خارج ازشهر رفتم

یه جای خلوت پیچیدم تو فرعی و ایستادم

به سمتش برگشتم و گفتم: خب..



با نگرانی گفت: عسل گفته بیای؟؟

بی اختیار فریاد زدم: اسمش رو به زبونت نیار

سیگاری از جیب کتش در آورد و روشنش کرد و گفت: من هرچی اون شب بهش گفتم فقط  
بخاطر خودش بود

کام سنگینی از سیگار گرفت و گفت: واسه منم خیلی سخت بود...

گیج بودم من از هیچی خبر نداشتم

عصبی گفتم: عسل تو وضعیتی نیست که بخواد منو بفرسته سراغ تو

دود سیگار پرید تو گلوش و نگران گفت: یعنی چی؟؟

عصبیتر گفتم: ببین اینجا من میپرسم تو جواب میدی

دوباره گفت: پس کی تورو فرستاده؟؟

از ماشین پیاده شدم

سام هم پیاده شد و تکیه داد به در ماشین

فریاد زدم: چه جوری با عسل آشنا شدی؟؟؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: یعنی بهت نگفته؟؟؟

به سمتش هجوم بردم و گفتم: جوابه منو بده

سام دستی تو موهایش فرو کرد و گفت: سحر و رها دوستای عسل رو میشناسی؟؟  
-نه..

سام کمی جابه جا شد و گفت: ساسان داداشه سحره

یکی از دوستای نزدیک عسل

البته تو اون روزا...

کامی از سیگارش گرفت و همونجور که با حرص دود سیگار رو بیرون میداد گفت: منم  
دوست صمیمیه ساسان

اولین بار که عسل رو دیدم

یه سفر دسته جمعی به شمال بود

همراه رها و سحر و ساسان و یه سری دیگه از بچه ها

اون سفر باعث شد که بازم عسل رو همراه دوستاش ببینم  
اما عسل یه درد بزرگ داشت که من به مرور متوجه اش شدم  
اونم اذیتای فرهاد بود

تو همون رفت و امد بود که اذیتای فرهاد هم بیشتر شد  
بچه ها میخواستن هرطور که شده به عسل کمک کنن

با حرص گفتم: ناپدریش؟؟؟  
سام با سر تایید کرد و گفت: همونجوری که در جریانی اولش که میخواست...

انگار نتونست بگه و حرفش رو خورد  
حرصی گفتم: اولش میخواست که چی؟

با تعجب نگام کرد  
تعجب هم داشت منم پسر عموش خبر نداشتم و این مرد غریبه خبر داشت

اروم گفت: برات میگم..  
اوایل فقط اذیت میکرد البته این خودش درد کمی نبود  
اما بعدش میخواست عسل رو به زور شوهر بده  
اونم به پسری که سرش به تنش نمی ارزید  
نمیدونم کی و چه جوری وارد بازی شدم...

عسل از خونه فرار کرد و تنها راهی که داشتیم واسه اینکه نتونه به عسل اسیبی بزنه این بود که عسل ازدواج کنه

اما عسل اصلا قصد ازدواج نداشت

از یه وکیل مشورت گرفتیم که گفت میتونه یه ازدواج سوری موقت بکنه که اگه فرهاد سراغش اومد همسر سوریش بتونه از دسته فرهاد شکایت بکنه بعد که ابا از اسباب افتاد فسخش کنه

دوباره سیگاری اتیش زد و همونجور که داشت میکشید گفت: ساسان تازه با رها نامزد کرده بودن

منم اون موقع طبق یه شرایطی با دختر عموم که خارج از کشور درحاله تحصیل بود نامزد بودم

دوباره کامی گرفت و گفت: ساسان واسه اینکار به هیچکس اعتماد نداشت و از من خواست که..

خواست دوماه به حالت سوری با عسل ازدواج موقت بکنم

از کوره در رفتم و گفتم: خب؟؟؟

با همون حالت گفت:بزار تا تهش بگم بعد اگه خواستی منو بکش که خودمم حالم از خودم  
و زندگيه نکبتيم بهم ميخوره

اروم گرفتم و منتظر ادامه ی حرفاش شدم

که گفت:منم قبول کردم..نه بخاطر خودم چون سرنوشته من بالاجبار رقم خورده بود...

فقط بخاطر اینکه عسل عفتش زیر دسته ناپدریش به باد نره

چی؟؟؟چی میشنیدم!!!فرهاد میخواست...

بلند فریاد زدم:دروغ داری میگی مرتیکه ی لجن

سرش رو تکون داد و گفت:رفیقاش شاهدن..

خلاصه قبول کردم قرار شد اون دوماه رو عسل پیش من بمونه چون جایی نداشت که بره

عسل جایی نداشت بره؟؟عسل که عمو داشت..

اما کی بابا ازش خبر گرفته بود اخه

مکثی کرد و گفت: عسل اومد خونه ی من..اما ارتباطی بینمون نبود

دوتا همخونه

دوتا اتاق خواب جدا

اوایل کم میدمش

بماند که فرهاد چند بار اومد سراغمو تهدیدم کرد

بماند چقد رفت سراغ سحر و رها

اما پیش عسل حرفی نمیزدیم

که ارامش موقتش بهم نخوره

تو همین چندوقت با عسل صمیمی تر شده بودم

دختر خوب و پاکی بود و میدونست که ترانه نامزدمه

تا به خودمون اومدیم دیدیم به هم علاقه مند شدیم

چه جوری و کی نمیدونستم

تو همون چندوقت بود که یه هویی نامزدم چند روز اومد ایران

عسل رو فرستادم خونه ی دوستش

وقتی مطمئن شدم عسلم دوسم داره

تومسافرتی که هم عسل بود و بچه ها هم ترانه

نامزدیمو با ترانه بهم زدم

چون من هیچ علاقه ای به ترانه نداشتم و به خواست و اجبار عموم نامزد کرده بودم باهاش

و به عسل هم گفتم که دوشش دارم

چند روز بعد یه هو عموم از ماجرای بودن عسل و تمام جزییات باخبر شد

نمیدونستم از کجا

اما حالا میدونم

سحر دوسته عسل به من علاقه مند شده بود و از حسادتش

ماجرا رو به عموم گفته بود

البته عسل خبر نداره

منم چندوقت پیش فهمیدم

عموم تهدیدم کرد که اگه با ترانه ازدواج نکنم و عسل از زندگیم کنار نره عسل رو میکشه

مکثی کرد و گفت:نکه فکر کنی بزدم نه...

فقط عموم رو خوب میشناختم

اسمش اینکه چندتا شرکت داره اما تو هرچور خلافی بگی دست داره



منم تا خرخره زندگیمو میونش بودم  
حاضر بودم همه چیمو بدم که واسه عسل اتفاقی نیوفته  
خلاصه برخلافه میل باطنیم رفتارم کاملاً با عسل عوض شد  
و از عسل خواستم بره

سیگارش رو زیر پا له کرد و نفس عمیقی کشید  
و گفت: چند روز بعدش عسل بی خبر گذاشت رفت  
خطش خاموش شد  
دوستاش هیچکدوم ازش خبر نداشتن  
همه جا رو دنبالش گشتم اما نبود

تو همین گیر و ویرا بود که عموم تحت فشارم گذاشت که باید زودتر ازدواج کنید  
دلم گیر بود اما بخاطر عسل مجبور بودم  
هی عقب مینداختم مثلاً همون چندوقت نامزدیمون

درسته شاید دست عمو دیگه بهش نمیرسید اما نمیتونستم با عسل ازدواج کنم

چندوقت مقاومت کردم  
اما خیلی نشد  
بعد از چند وقت عسل بهم زنگ زد



نگرانش بودم اما خب کاری ازم ساخته نبود

عسل دوسم داشت اما نمیتونستم دلیله جداییمون رو بهش بگم

مجبور شدم که بهش بگم دارم ازدواج میکنم

اونم گفت ازم متنفره و گوشیش دوباره خاموش شد

جشن عروسی گرفتیم

اما چه ازدواجی

حاضر نبودم حتی کنار هم بخوابیم

هیچ ارتباطی بینمون نبود

اگه قبلا به ترانه حسی نداشتم

حالا ازش بیزار بودم

یه شب بعد از دعوا سرهمین موضوع رفتم سلمان شهر ویلای پدریم

روز بعدش بود که داشتم تند میروندم تو کوچه که کم مونده بود بزنم به یه خانوم که اصلا

تو حاله خودش نبود

با صدای ترمزم حالش بدتر شد و بعد دیدم عسله

سام نگاهم کرد و گفت: همون شبی که عسل خونه نیومد

واقعا حالش بد شد از دیدنم

رسوندمش درمانگاه

تازه میفهمیدم چقد دوسش دارم

که نمیخواهم سهم کسی جز خودم باشه

از چیزایی که میشنیدم داشتم داغون میشدم و نشستم روی زمین

سام دوباره زبون باز کرد و گفت: اون شب التماسش کردم که یه فرصته سه ماهه بهم بده

عسل هم چون هنوزم دوسم داشت قبول کرد

واقعا میخواستم همه ی تلاشمو بکنم اما نشد..

سر خورد روی زمین و همونجور که داشت انگشتش رو روی خاک میکشید گفت: چندوقت بعدش تو همون فرصته سه ماهه یه شب وقتی تقریبا ناامید شده بودم و دعوام با ترانه بالا گرفته بود

به حدی مشروب خوردم که حالمو اصلا نمی فهمیدم

ترانه هم مثل اینکه از همون شب استفاده کرده بود و تا به خودم اومدم ترانه حامله بود

باهمون یه رابطه ای که من اصلا یادم نمیاد

تهدیدای عمو و از طرفی بچه ای که توراه بود

ترانه هم رفته بود که نتونم به بچه صدمه ای بزنم

داشت این سه ماه تموم میشد اما هیچ غلطی نکرده بودم  
حالا عمو به تهدیداش اضافه هم شده بود

دوباره سیگاری روشن کرد و گفت: میدونی من میخوامت عسل رو خوشبخت کنم  
نمیخوامت زندگیه پراز استرس رو تحمل کنه  
اونم با یه بچه که قرار بود سایه اش همیشه تو زندگیمون باشه  
عسل میتونست بهترین ازدواج رو داشته باشه  
تنها راهی که به مغزم رسید این بود که به عسل نشون بدم که با احساساتش بازی کردم  
که عاشق نبودم  
که یه ادمه پستم

سه شب پیش که بهم زنگ زد جوری حرف زدم که ازم متنفر بشه و بره پی زندگیش

تنها راهی بود که برام مونده بود  
میدونی به نظرم نفرت خیلی زودتر از ذهن ادم پاک میشه تا یه عشق نافرجام

سکوت کرد



حالا میدونستم چه اتفاقی افتاده

سام هم مقصر بود

اما خب تقدیر هم بد کرده بود باهاشون

انگار تازه میدیدم که سام هم کم خورد نشده

سام نگران نگام کرد و گفت: الان حالش چه طوره؟؟؟

نمیدونستم بهش بگم یانه؟؟؟

اگه واقعیت همین بود که میگفت درداش واسه خودش بس بود

ترجیح دادم که بگم

از جا بلند شدم و گفتم: همون شب رگ دستشو زد

سام یه هو از جا پرید و گفت: چی؟؟؟ چیکار کرد؟؟؟ الان حالش چه طوره؟؟

اروم گفتم: خطر رفع شده اما هنوز بیهوشه

بلند گفتم: لعنت به من.. لعنت

تعادلش رو از دست داد

درسته از نفرت کمتر شده بود اما هنوز ازش خوشم نمی اومد  
زندگيه عسل رو به باد داده بود

به سمتش رفتم و زیر بازوش رو گرفتم و در ماشین رو باز کردم  
نشست تو ماشین و تکیه داد به صندلی

خودم هم سوار شدم و به راه افتادم  
حاله خوشی نداشت

بی توجه به حالش پرسیدم: بپرمت شرکت؟  
اروم گفت: نه..یه جای خلوت نگه دار نیاز دارم تنها باشم

بالاخره رسیدم به جای نسبتا خلوت و نگه داشتم  
نگاهم کرد و گفتم: دیگه به زندگیش برنمیگردی؟

به جلو خیره شد و دستشو تو موهایش فرو کرد و باصدای غمگینی گفت: نه..اون یه بارم  
اومد منم تو زندگیش اشتباه بود  
گند زدم..

گند زدم به احساسش

به باورش

به اون همه نشاط و شور و حالش

بد کردم باهاش دیگه برنمیگردم

هیچوقت...

نمیدونستم چی بهش بگم

اروم گفتم: به غسل بگم چی شده؟ اصلا بگم دیدمت؟

نگاهم کرد و گفت: نه اصلا.. هیچوقت بهش نگو

هیچوقت...

سرمو به معنای باشه پایین اوردم

که دوباره گفت: میشه یه خواهشی بکنم؟

جدی گفتم: چه خواهشی؟

باهمون لحن غمگین گفت: مواظبتش باش.. مثل یه برادر

اینبار من نگاهش کردم و گفتم: مواظبتش هستم اما نه برادرانه..

بهت رو تو چشاش دیدم

وگفتم: من عاشقشم..

کمی نگاهم کرد و بعد سر به زیر انداخت  
نفس عمیقی کشید و با حسرت گفت: پس خوشبختالت...

پوزخند عمیقی رو لبام نشست و جدی گفتم: با گندی که تو به باورش زدی..بعید میدونم به  
دستش بیارم

لبخند تلخی زد و گفت: ممنونم بابته درکت و شرمنده ام بابته همه چیز...

دیگه نمیخواستم بیشتر از این بینمش حس بدی روش داشتم  
بد کرده بود با من..باعسل  
با آینده ی جفتمون

دستشو جلو آورد  
برخلافه میلم دست سمتش دراز کردم  
دستمو فشرد و گفت: خداحافظ

بعداز خداحافظی باهاش به خونه برگشتم  
حس دوگانه ای داشتم  
خوشحال نبودم اما شانسمو بیشتر میدیدم  
حس بدی داشتم از این که عسل دوماه زنش بوده  
که باهاش زیر یه سقف بوده  
که عاشقش بوده

شروع کردم به جمع کردن وسایل شخصیم  
میخواستم برگردم  
میخواستم وقتی عسل برمیگرده خونه منم همونجا باشم  
شاید تنها کسی بودم که میتونستم ارومش کنم  
نمیخواستم تو این شرایط روحی تنهاش بزارم  
میخواستم هرروز ببینمش

بعداز جمع کردن وسایلم به راه افتادم  
تو همین چندساعت دلم براش تنگ شده بود  
چقد این چندوقت دلتنگی کشیده بودم



بالاخره به شیراز رسیدم

اول رفتم وسایلم رو گذاشتم خونهو به اتاقش رفتم

اتاق رو تمیز کرده بودن

اثری از خون و خرده شیشه نبود

تی شرتی رو تختش افتاده بود

رفتم روی تختش

تی شرتش رو برداشتم و انداختمش روی صورتم

بوی عشقم رو میداد

همون عطری که منو دیوونه میکرد

با ولع و دلتنگی بوکشیدمش

کمی همونجا موندم

و بعد به سمت بیمارستان رفتم

داخل سالن که شدم

غزل نگران به سمتم اومد

فکر کردم شاید اتفاقی افتاده

خودشو بهم رسوند و گفت: داداش رفتی سراغ اون عوضی؟؟

نگاهش کردم

نگاهش پراز استرس بود

بوسه ای رو پیشونیش زدم و گفتم: این موضوع تموم شد توام نگران نباش

یادت باشه هیچوقت نباید پیش عسل حرفی بزنی

دوباره اروم گفتم: داداش چیکارش کردی؟

اروم گفتم: رفتم باهاش حرف زدم

غزل: جون من فقط حرف زدیدی؟؟

لبخندی نشست روی لبام و گفتم: با چندتا مشت

اما اتفاق خاصی نیوفتاد

نگاهش اروم شد و پرسیدم: هنوز به هوش نیومده؟؟

غزل: نه هنوز

غزل رو فرستادم خونه و خودم به سمت اتاقش رفتم

در رو باز کردم

بی حال روی تخت افتاده بود

رنگ پریده اش دلم رو ریش کرد

عسل چی کشیده بود از بی فکریه عشقش

دستی روی گونه اش کشیدم  
دستش رو تو دستام گرفتم و اروم گفتم: چقد میخوابی خانوم کوچولو  
دلم واسه نگاهت تنگ شده  
بس نیست این همه انتظار؟؟؟  
دستش رو فشردم و گفتم: عسل از امروز تا هروقت که بخوای کنارتم  
تنهات نمیزارم  
تو مارو داری بیدارشو ببین همه چقد نگرانتن

اشک تو چشام حلقه زد  
نمیتونستم تو این حال ببینمش  
نگاهم به صورت معصومش خیره شد  
دلم واسه  
چشای رنگ شبش  
لحن حرف زدنش  
تنگ شده بود

دوباره گفتم: دوستت دارم

اشکی از گوشه ی چشاش سر خورد



لبخندی روی لبام نشست  
 انگشتمو کشیدم روی رد اشکش  
 و اروم گفتم: عسل چشاتو باز کن خواهش میکنم  
 چندثانیه بعد  
 چشاش رو باز کرد  
 اما نگاهش رو به دیوار دوخت  
 بوسه ای رو پیشونیش زدم که با صدای خفه ای گفت: چرا؟ اخه چرا؟

شدت اشکاش بیشتر شد

-چی چرا عزیزم؟

عسل با همون صدا که انگار از ته چاه میومد گفت: چرا نجاتم دادین؟ چرا؟؟ چرا نداشتید  
 راحت بشم؟؟

یه بار دیگه به زندگی برگشته بودم

به این زندگیه جهنمی

شاهین بالا سرم بود و داشت مهربون نگام میکرد

بازهم ناجی شده بود اما اینبار از برگشتم به زندگی راضی نبودم

من یه احمق بودم

یه احمق که همه ی زندگیشو پای حماقتش باخته بود

که چندین ماه بازی خورده بود

خودمو هیچ و پوچ میدیدم  
همونطور که نگاهم به دیوار بود گفتم:میشه تنهام بزاری؟

دست شاهین رو صورتم نشست  
صورتمو سمته خودش برگردوند  
چشامو بستم  
از همه ی مردا متنفر بودم  
از عشق دروغینشون  
اروم گفتم:عسل نگاهتم ازم میگیری؟

چشامو باز نکردم  
دستشو از صورتم برداشت و به سمت پنجره رفت  
پشت بهم به سمت بیرون ایستاد و گفت:عسل هرچی که بشه رو من میتونی حساب  
کنی...هرچی

پوزخندی زد و تو دلم گفتم که دیگه رو هیچکسی حساب نمیکنم  
مگه ازم چیزیم مونده بود؟؟؟

اون از احساسم  
اون از غرورم  
اینم از خودم

سکوت کردم یه سکوت طولانی به اندازه ی تمام لحظاتی که دلخوش بودم به یه رویای شیرین

عسل باخته بود

همه چیزش رو همه ی قلب و احساسش رو

چقد انتظار کشیده بودم

چقد خودمو گول زده بودم

چقد با نمایش یه مرد به اصطلاح عاشق قند تو دله بیچاره ام اب شده بود

شاهین انگار قصد رفتن نداشت

میخواستم تنها باشم تنهای تنها

چقد دلخوش به عشق یه مرد پست بودم

و حالا من مونده بودم و شرمندگی در مقابله قلب و احساسم

یاد حرفای سام اتیش به جیگرم میزد

به چه شوقی انتظار کشیده بودم

اما نه انتظار شنیدن اون حرفا

انتظار داشتم بهم بگه بخاطرم جنگیده

که بگه همه چی درست شده

شاهین به سمتم اومد اینو از صدای قدمهایش که بهم نزدیک میشد فهمیدم  
صندلی رو کشید کنار تختمو نشست  
دستم اسیر دستاش شد  
اروم انگشت شصتش رو تو دستم بازی داد و گفت: عسل از من بدت میاد؟

تو صداتش غم عظیمی حس میشد

چی میگفتم

وقتی نمیدونست همجنس خودش چه طور بازیم داده

سکوت کردم

نگرانیش رو حس میکردم

دست ازاداش دوباره روی صورتم نشست

گرمای دستش روی صورت یخم

حس دوگانگی تو وجودم بیداد میکرد

از طرفی از مردا بیزار بودم

از طرفی حس بی پناهی بیچاره ام کرده بود

دلم میخواست تو بغلش فرو برم و به اندازه ی تمام خوش خیالیام حق بزنم

که اشک بریزم واسه مردن احساسم

دوباره اشکام روون شده بود  
اروم بلند شد و سرمو بغل کرد  
اشکام تبدیل شد به حق حق  
اروم موهام رو نوازش میکرد و رو موهام بوسه میزد  
دستمو بالا بردم و چنگ زدم به بازوی مردونه اش که دور سرم پیچیده شده بود

بوسه ای رو دستم زد و در گوشم نجوا کرد: نگران هیچی نباش عزیزم..  
شدته اشکام بیشتر شد  
روحم درد داشت  
حس بچه یتیمی رو داشتم که بعد از مدتها انگار یه حامی پیدا کرده

شاهین

بالاخره اروم گرفت



نگاهش کردم

انقد تو بغلم حق زده بود و گریه کرده بود که خوابش برده بود  
اروم بوسه ای رو چشاش زدم و اروم سرش رو روی بالشت گذاشتم

از اتاق بیرون اومدم و به بابا زنگ زدم و گفتم که عسل به هوش اومده  
بابا چندبار پشت سر هم گفت خداروشکر

دو روز بعد عسل از بیمارستان مرخص شد

بابا گوسفندی قربونی کرد

عسل زیادی ساکت شده بود

همش تو فکر بود

نگرانش بودم

تصمیم داشتم هرکاری میتونم براش بکنم

شب بود و عسل تو اتاق خودش بود

غزل دولیوان چای ریخت و دستم داد

به سمته اتاقش رفتم

تقه ای به در زدم که گفت: بیا تو

داخل شدم

روی تخت نشسته بود زانوش رو بغل زده بود

موهای بلند مشکیش حسابی اشفته بود

سینی رو روی عسلی گذاشتم

و برس رو از روی میز ارایش برداشتم و پشت سرش نشستم روی تخت

اروم شروع کردم به برس کشیدن موهای لختش

باتعجب نگام کرد اما چیزی نگفت

سکوتش دیوونم میکرد

برس رو تو موهایش میکشیدم و عسل هم مثل یه دختر بچه ی اروم نشسته بود و به دیوار

خیره بود

شونه زدن موهایش که تموم شد

برش گردوندم سمته خودم

تو چشم خیره شد

نگاهش سرد بود

تنمو لرزوند

انگار خیلی چیزا درون عسل مرده بود

خیلی وقت بود حتی لبخندش رو هم ندیده بودم

اروم گفتم: عسل؟؟؟

جوابمو نداد

دوباره گفتم: فردا حاضر باش میخوام ببرمت یه جای خوب

عسل بی حوصله گفت: من جایی نمیام

لبخندی زدم و گفتم: حتی سرمزار عمو؟؟؟

دلتنگ نگام کرد

انگار نگاهش کمی گرم شد

با لبخند گفتم: میای؟؟

بی قراری رو تو چشاش میدیدم اما سرش رو روی زانوش گذاشت و گفت: نه..

حس کردم بغض کرده

با لحن مهربونی گفتم: چرا؟ بامن قهری.. با عمو هم قهری؟؟

باعجز گفت: نه.. نمیتونم که پیام

من روح بابامو اذیت کردم

عذابش دادم

من.. من ازش خجالت میکشم

دستمو بردم زیر چونه اش و سرش رو بالا اوردم

صورتش خیس از اشک بود و چشاش سرخ

دستمو بردم رو صورتش و موهایش رو از صورتش کنار زدم و گفتم: عسل باباها خیلی مهربونن

زود بچه هاشون رو میبخشن

حتما خیلی بهت فشار اومده که اون کارو کردی

میدونی چند وقته سرمزارش نرفتی؟

میدونی چقد دلتنگ و منتظرته؟؟

شدت اشکاش بیشتر شد

سرش رو چسبوندم به سینه ام و شروع کردم به نوازش کردنش

عسل خیلی سختی کشیده بود  
مگه کم چیزی بود ازار و اذیت جنسیه ناپدری

ازاین فکر رگ گردنم از خشم بیرون زد

عسل

شاهین سرمو رو سینه اش گذاشته بود و داشت نوازشم میکرد  
خجالت میکشیدم بعد خودکشیم برم به بابا سر بزمن  
اما شاهین راست میگفت  
مگه بابام جز من کی رو داشت که بهش سر بزنه  
چقد بی معرفت بودم  
و بیشتر از اون دلتنگه بابای خوبم

شاهین سرم رو از سینه اش برداشت و از روی تخت بلندم کردم  
روی دستاش انگار وزنی نداشتم  
به سمته حمام برد  
اعتراضی نکردم  
از اینکه یکی بود که اینقدر هوام رو داشت احساس ارامش میکردم  
جنسیتش مهم نبود شاهین فرق داشت  
خودش  
جنس محبتش  
  
تو حمام گذاشتتم زمین و شیر اب رو باز کرد  
ابی به صورتم زد  
احساس سبکی کردم  
به سمته در رفت و گفت: سریع لباستو عوض کن و بیا پایین  
نگاهش کردم که گفت: جایی نمیریم فقط لباس گرم بپوش  
  
اینو گفت و رفت  
حوصله ی بودن تو جمع رو نداشتم اما مدیونه محبتای این خانواده بودم  
حتی ازم بابتہ کارم دلیل نخواسته بودن  
حتی سرزنشم نکرده بودن

سویشرت و شلوار سته طوسیم رو پوشیدم وبی حال از اتاق خارج شدم  
شاهین هم همزمان با گیتار از اتاقش بیرون اومد  
با دیدنم لبخندی زد و گفت: رنگ طوسی خیلی بهت میاد..

در جوابش حتی نتونستم لبخند بزنم

به سمته پایین رفتیم

عمو و زن عمو و غزل در حاله دیدنه یه سریاله ترکیه ای بودن  
عمو با دیدنم لبخندی زد و کنارش برام جا بازکرد و گفت: به به دختر گلم که اومد

سلامی دادم

زن عمو با محبت نگاهم کرد و گفت: بیا بشین واست یه ایمیوه درست کنم بخوری چون  
بگیری

شاهین با لحن شوخی گفت: فعلا بی خیال ادامه ی سریال بشین و بیای تو حیاط

بعد دست منو کشید و به سمته حیاط برد

عمو با لحن اعتراضی گفت: هوا سرده دخترم سرما میخوره نمیخواه.. نگاه به خودت نکن که  
تو چله ی زمستون با تی شرت میگردی

دخترم ضعیفه

شاهین به سمتة عمو برگشت و گفت: نگران نباشین  
براش میخوام اتیش درست کنم هرکی پایه اس بیاد

غزل به حالت طنز لبشو جمع کرد و گفت: فقط واسه غسل؟؟ درسته غسل ابجیته اما منم هستما

شاهین اخمی رو پیشونیش نشست و گفت: جایگاهتون فرق داره تو خواهرمی..

مکشی کرد و در مقابلہ نگاه متعجبہ زن عمو گفت: غسل دختر عمومہ.. جایگاه ها متفاوتہ

زن عمو لبخندی زد و گفت: کاش ماهم یه پسر عمو داشتیم که برامون اتیش درست کنه

عمو اخم ساختگی کرد و گفت: خانوم دیگہ نشنوما.. بار اخرتم باشه به دخترم حسودی میکنه

صدای خندہ ی زن عمو و عمو فضا رو پرکرد

غزل لبخندی رو لباس نشست و گفت: پس منم برم لباس بیوشم پیام

به سمتہ بالا رفت و شاهین هم دست منو کشید و به سمتہ حیاط برد





به پشت حیاط رفتیم  
جایی که کمتر رفته بودم تا بحال  
شاهین چند تا کنده ی درختی رو که تو انباری بود رو آورد و به حالت گرد چید

بعد منو نشوند رو یکیشون و دوباره سمت انباری رفت

بعد از چنددقیقه با  
یه بغل هیزم رو برگشت  
نفت رو پاشید رو هیزم  
بعد فندکی زد  
اتیش شعله کشید  
هوا حسابی سرد شده بود  
به سمتم اومد و گفت:سردت که نیست؟

سرمو به علامته نه بالا بردم  
کمی هیزم ها رو جابه جا کرد و نشست رو به روم

نگاهمون تو هم گره خورد  
هنوز دلبستگیش رو از چشای براق و رنگ شبش میخوندم  
موهای لختش مثل همیشه درهم روی پیشونیش ریخته بود  
تی شرت سفید جذبی با یه اسلش سورمه ای تنش بود

نگاهمو ازش گرفتم

صدای فندک زدنش نشون از روشن کردن سیگارش بود

خیره به شعله های اتیش داشتم یکسال اخیر رو مرور میکردم

غمی به اندازه ی یه کوه تو دلم بود

به سام که فکر میکردم

نفرت تنها حسی بود که بهش داشتم

چه زود اون عشق اتیشی تبدیل شده بود به نفرت

و عشقی که تجربه کرده بودم اسمش شده بود حماقت

قلبم اتیش گرفته بود اما انگار دیگه اشکی نداشتم که بریزم

نسیم خنکی بلند شد و کوبیده شد تو صورتم

کمی ارومم کرد

نگاهم روی گیتار شاهین ثابت موند

میدونست گیتار زدنش رو دوست دارم میخواست خوشحالم کنه

چقد مهربون بود

واقعا جای تعجب داشت

این هیکل درشت و ورزیده

این چهره ی نسبتا خشن

با این قلبه مهربون...

حدود دوهفته ای از اون روزا میگذره

اون روزای نحس

اون روز با شاهین تهران نفتم

از شاهین سعی میکنم دور باشم

نه اینکه ازش متنفر باشم

نه...

نمیخواستم هیچوقت امیدوارش کنم

از دلش خبر داشتم

نگاهش با گذشته فرقی نکرده بود

نمیخواستم دلخوشش کنم

من دیگه دلی نداشتم

احساسی نداشتم

بهتر شده بودم

سعی میکردم خودمو شاد نشون بدم

غزل دوباره بهم نزدیکتر شده بود

بعداز حمام بعداز مدت‌ها ارایش ملایمی کردم و لباسم رو عوض کردم

به سمت پایین رفتم

زن عمو تو سالن نشسته بود

سلامی بهش کردم و با لبخند جوابمو داد

به سمتش اشپزخونه رفتم

میخواستم یه چای واسه خودم بریزم

درسته خدمتکار داشت این خونه

اما من به شخص دوست نداشتم واسه یه چای بخوام دستور بدم

وارد اشپزخونه شدم

-سلام خانوم صبحتون بخیر

با تعجب به گونه های گل انداخته اش نگا کردم

اولین باری بود که می دیدمش

لبخند قشنگی رو لباش بود

از قشنگیه لبخندش

لبخند زدم و گفتم: سلام صبحتون بخیر

با همون لبخند گفت: عاقبتت بخیر.. من گلرخ هستم

خدمتکار جدید

به سمتش رفتم

با خوشرویی گفتم: خیلی خوشحالم از اشنایت گلرخ خانم

منم عسلم

برادر زاده ی اقای مقدم

اینجا زندگی میکنم

گلرخ: خانوم چیزی لازم دارین؟

-نه نه.. شما بشین عادت دارم خودم چای بریزم

رنگ از چهره اش پرید و گفت: نه خانم.. پس من اینجا چیکاره ام

به سمته لیوان رفتم و نگاهی به چهره ی پراسترسش انداختم

وگفتم: خیالت راحت عادت دارم.. خودم اینجوری دوست دارم

کمی ارومتر شد

چای ریختم و دلم میخواست باهاش حرف بزنم

از همون لحظه ی اول حس خوبی رو بهم منتقل کرده بود

پشت میز نشستم

گلرخ هم مشغول پاک کردن سبزی بود

دقیق نگاهش کردم

صورت گرد سفید با خطوط کمرنگی که نشون از گذر عمر بود

چشم های عسلیه روشن

گونه های برجسته ای که کمی به سرخی میزد

بینی نسبتا قلمی

و لبهای معمولی

به خوبی میشد فهمید که جوونیه زیبایی داشته

نگاهم رو روی خودش دید

مهربون نگام کرد و دوباره مشغول پاک کردن سبزی شد

چای رو از رو میز برداشتم و در حالی که به لبم نزدیک میکردم پرسیدم: گلرخ خانم چندتا بچه داری؟

گلرخ نگاهش رنگ غم گرفت و نگاهشو ازم گرفت و گفت: خانوم من بچه ندارم

لهجه ی محلیش فوق العاده به دل مینشست

دلم گرفت

دوباره گفتم: چندسالته؟؟

همونجور که داشت دسته ای از سبزی رو داخل سبد میریخت با کمی فکر گفت: فکر کنم  
۶۰ یا ۶۱ راستش دقیق یادم نیست

دوباره گفتم: چهرتون کمتر نشون میده ماشالا

لبخندی رو لبش نشست و گفت: اره خیلیا میگن

برام عجیب بود که چرا بچه نداره

شاید نازا بوده

دلم براش سوخت چون خودم عاشقه بچه بودم

چاییم که تموم شد

بلند شدم و لیوانم رو شستم

همونطور که داشتم به سمت بیرون میرفتم گفتم: گلی خانوم؟؟

نگاه مهربونش رو بهم دوخت و گفت: جانم خانوم؟

لبخندی زدم و گفتم: اولاً به من نگو خانوم.. بگو عسل اینجوری راحتترم

دوما قراره تو این خونه زندگی کنی؟؟





به سمتی در برگشتم

غزل بود

پتوی مسافرتی رو روی دوشم انداخت و گفت: دختری دیوونه هوا سرده با یه تی شرت  
نشستی اونم روی سنگ؟؟؟ از شاهینه خل به توام سرایت کرد!!!

در جوابه محبته خواهرانه اش بوسه ای روی گونه اش زدم که با اخم و شوخی گفت: ایش  
ببین چه دلبریم میکنه.. دختری ی لوس  
اقا اشتباه گرفتی از من برات شوهر درنمیادا گفته باشم.. الکی دلخوش نکنی

دستمو مشت کردم و کوبیدم روی پاش که دادش به هوا رفت

کلا دختری جیغ جیغویی بود

از دادش خندیدم

که در جوابم بازوی نازنینم رو مهمون نیشگونی کرد

چهره ام از شدت درد جمع شد

غزل لبخند شیطونی زد و شونه ای بالا انداخت و گفت: حالا بی حساب شدیم

بی خیال به حرفش گفتم: غزل این خانومه.. گلرخ

غزل میون حرفم پرید و گفت: خدمتکار جدیده؟

با تکنون دادن سر بهش فهموندم که اره

غزل:خب؟؟

-میگم..میگم چرا بچه نداره؟؟ اصلا از کجا پیداش کردید؟

غزل متعجب نگام کرد و گفت:تو از کجا میدونی بچه نداره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:باهاش حرف زدم

چهره ی غزل هنوز علامت سوال بود

در جواب گفت:نمیدونم..خبر ندارم بابا اومد واسه ناهار از خودش پرس

بابا استخدامش کرده

سرمای بدی تو وجودم افتاده بود و از شدته سرما تمام جونم میلرزید

غزل یه خل و چل نثارم کرد و زیر بازوم رو گرفت و به سمتة سالن کشید

وارد سالن که شدیم

شاهین و زن عمو درحال گفتگو بودن

شاهین حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد

زن عمو متعجب پرسید: عسل چشه؟؟ چرا میلرزه؟؟

غزل با حرص گفت: خانوم تو این هوا رفته تو حیاط نشسته سردش شده

زن عمو: بنشونش کنار شومینه

بعد از جا بلند شد و به سمتش اشپز خونه رفت

یه لحظه نگاهم نگاهه نگرانه شاهین رو صید کرد

اما شاهین سریع نگاهشو ازم گرفت و به سمتش اتاقش رفت

زن عمو پتویی رو روی پام انداخت

لبخندی زدم و تشکر کردم

گلی خانوم هم با یه چای زعفران نبات به سمتم اومد

گلی: بفرما خانوم جان بخور گرم شی..

لبخند گشادی رو تحویلش دادم و تشکر کردم

دم ظهر بود که عمو واسه ناهار اومد خونه

به سمتش رفتم و دستاشو برام باز کرد

با لبخند خودمو به بغلش رسوندم

بوسه ای رو پیشونیم زد و گفت: دختر گلم چه طوره؟

مثل دختر بچه هایی که خودشون رو واسه باباشون لوس میکنن سرم رو به سینه ی عمو  
فشردم و با لحنه کودکانه ای گفتم: خوبه خوب

عمو موهام رو نوازش کرد و بلند گفت: خداروشکر

از بغل عمو بیرون اومدم

عمو هم واسه تعویض لباس به سمتش اتاقش رفت

روی کنایه نشستم و مشغول ورق زدن مجله ی مد زن عمو شدم

ناهار تو سکوت خورده شد و بعداز ناهار عمو به سمتش حیاط رفت

سریع رفتم و لباس گرم پوشیدم و رفتم به سمتش حیاط

عمو داشت پیاده روی میکرد

عادتش بود بعداز غذا واسه هضم غذا تو حیاط پیاده روی کنه

کتونیمو پوشیدم و دویدم به سمتش عمو

عمو با لبخند به سمتم برگشت و گفت: افتاب امروز از کدوم طرف سرزده که دخترم میخواه  
باهام پیاده روی کنه؟؟؟

درحالی که نفس نفس میزدم میون خنده گفتم: از سمتش کنجکاویه غسل

خودمم نمیدونستم چرا تا این حد روی گلرخ کنجکاو شدم  
دسته خودم نبود یه چیزی انگار داشت هدایتم میکرد  
اصولا ادم کنجکاوی نبودم

عمو: به به چه خوب.. دخترم فضول هم هست

اخم مصنوعی کردم و گفتم: فضول نه عمو جون.. کنجکاو

عمو بلند خندید و گفت: جفتش که یکیه

با عمو همقدم شدم

کمی که پیاده روی کردیم عمو روی نیمکته ته حیاط نشست

کنارش نشستم و گفتم: عمو؟؟

عمو مهربون گفت: جونه عمو؟؟

کمی جابه جا شدم و گفتم: گلرخ.. خدمتکاره

از کجا پیداش کردید؟

رنگ نگاه عمو به وضوح تغییر کرد و رنگ چهره اش هم همینطور

جدی پرسید: واسه چی؟ اتفاقی افتاده؟

-نه فقط کنجکاوم..خیلی خانومه خوبی به نظر میاد

عمو سرش رو پایین انداخت

و اروم گفت:یکی از اشناها معرفیش کرد گفت که کسی رو نداره تو این سن

از طرفی هم خدمتکار قبلی میخواست که بره

با خودم گفتم خب میتونه بیاد اینجا زندگی کنه و جای خدمتکاره قبلی رو بگیره

کنجکاوتر گفتم:چرا بچه نداره؟

عمو متعجب نگاهم کرد و گفت:تو باهاش حرف زدی؟

-بله امروز صبح

عمو دستاش رو تو هم گره کرد و گفت:حالا چیش کنجکاوت کرده؟

-هیچی فقط میخوام راجبش بیشتر بدونم

عمو با همون نگاه جدی گفت:انقد واجبه؟

لبخندی زدم و گفتم:واجب که نه اما خب دوس دارم بدونم

احساس میکردم کنجکاویم کاملا بی مورد اما یه حسی راحت نمیداشت

حالا میدونستم که گلرخ کسی رو نداره  
دلم به حال این پیرزنه مهربون میسوخت

عمو از جا بلند شد و گفت: بعدا راجبش حرف میزنیم  
فعلا بریم داخل یه چایی بزنیم

از جا بلند شدم و دست عمو رو گرفتم و به داخل رفتیم

حدود ۱۵ روز از حضور گلرخ تو خونه میگذشت  
رفتار شاهین بدتر شده بود باهام که بهتر نشده بود  
البته منم اینجوری راضی تر بودم  
انگار یه جورایی ازم نا امید شده بود



حسم به سام شده بود یه تنفر فوق العاده  
از فکر کردن بهش فرار میکردم  
چندوقتی میشد که حتی موزیک هم گوش نمیکردم  
چون میترسیدم از هرچی که یادآور اون عوضی بود  
باغزل بیرون میرفتیم  
خرید میکردیم  
خلاصه زندگی روال سابق رو به خودش گرفته بود

تازه از حمام اومده بودم  
تقه ای به در خورد  
-جانم؟  
غزل: پیام تو؟  
-بفرما

غزل با لبخند وارد شد  
کنارم روی تخت نشست  
با لبخند گفتم: هان چیه داری ۶ و ۸ میزنی!  
غزل با هیجان به سمتم برگشت و گفت: وای عسل بعد از چند سال دختر داییم اومده  
باتعجب گفتم: اینجا؟ کجا بوده مگه؟



غزل باهمون اشتیاق گفت:خارج از کشور بود خانوم دکتر شده

لیبختی به خوشحالیش زدم و گفتم:خب چشمتون روشن

غزل نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:پاشو پاشو

باتعجب گفتم:واسه چی؟

غزل:پاشو ارایش کن یه لباس خوشگلم بپوش بیا پایین کلی تعریف تو کردم

-وا حالا بدون ارایش مگه زشتم!!

غزل با شیطننت گفت:کم نه

نیشگون محکمی از بازوش گرفتم که دادش همراه با خنده فضای اتاق رو پرکرد

خودمم خنده ام گرفت

-خیلی خب برو پایین منم حاضر میشم میام

غزل:فقط پسرداییم هستا!!

نگاه مشکوکی بهش کردم و گفتم:تو مطمئنی فقط از حضور دختر داییت انقد خوشحالی!!



دماغ قلمی

لبای جمع و جور

تیشرت مشکی با شلوار جین دودی

قد بلند و هیکل کشیده ای داشت

غزل اول اشاره به دختر کرد و گفت: دختر داییم اتوسا

زیر لب گفتم: خوشوقتم

و بعد به سمت من برگشت و گفت: دختر عموم عسل

دختر دست به سمتم دراز کرد و با مهربونی دستش رو فشردم

با صدای گرم و زیباش گفت: خیلی از اشنایی باهات خوشحالم

صدای فوق العاده ای داشت

در کل دلنشین بود همه چیزش

لبخندی زدم و گفتم: منم همینطور

غزل برم گردوند و به پسری که بی شباهت به اتوسا نبود

اشاره کرد و گفت: پسرداییم بردیا

لبخندی روی صورت بردیا بود

دست به سمتم دراز کرد

دستش رو فشردم که گفت: خانوم خیلی خیلی خوشحالم از دیدنتون

لبخندی زدم و نشستم

بردیا هم قد بلندی داشت و کشیده

موهای خرمایی تیره

با چشمانی طوسی

لب و دماغ معمولی

به نظر ۲۶ یا ۲۷ سال داشت

شاهین کنار اتوسا نشسته بود و لبخند بر لب داشت

اتوسا منو مخاطب قرار داد و پرسید: چندسالته عزیزم؟

کمی جابه جا شدم جواب بدم که بردیا گفت: ||||| اتوسا.. خانوما رو سنشون حساسن

لبخندی زدم و گفتم: نه من حساس نیستم

بعد به اتوسا نگاه کردم و گفتم: ۲۱ سالمه

اتوسا لبخندی زد و گفت: ۴ سال اختلاف سنی داریم

زن عمو با مهربونی گفت: ولی عزیزم همسن به نظر میاید.. ماشالا ریز نقشی

راست میگفت اتوسا فوق العاده ریز نقش بود

بعد از کلی شوخی و حرف زدن از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم

شاهین فوق العاده روحیه اش خوب شده بود و دائم با اتوسا و بردیا شوخی میکرد

اما رفتارش با من تغییری نکرده بود

غزل هم مثل شاهین شاد بود

سر شب بود روی تخت نشسته بودم که صدای در اتاق بلند شد

-جانم؟؟

زن عمو: منم غسل

نشستم لبه ی تخت و گفتم: بفرمایید

زن عمو وارد شد خوشحالترا از همیشه



کنارم نشست و سینی چای رو روی عسلی گذاشت  
لبخندی از خوشحالی‌اش که حتی از چشاش پیدا بود روی لبام نشست  
زن عمو روی صندلیه ارایشم نشست و گفت: خب عسل نظرت راجبه اتوسا چیه؟

بی فکر گفتم: دختر خیلی خوبی به نظر میاد و فوق العاده خونگرمه

زن عمو خوشحالترا از قبل گفت: اره همینطوره.. به نظرت به شاهین میاد؟؟

با تعجب گفتم: از چه نظر؟

زن عمو گفت: ااا غزل بهت مگه نگفت؟

-چی رو؟

زن عمو: شاهین و اتوسا از بچگی علاقه بینشون بود

تا زمانی که اتوسا رفت خارج از کشور

لبخند تلخی روی لبام نشست

چرا تلخ؟؟؟؟

خودمم نمیدونستم

از چی ناراحت بودم؟؟؟

نمیدونستم

زن عمو دوباره ادامه داد: الانم که از علاقه ی اتوسا به شاهین باخبرم  
شاهینم انگار بی میل نیست  
البته هنوز باهاش حرف نزدم

سعی کردم لبخندی بزدم و گفتم: مبارکه

زن عمو بوسه ای رو گونه ام زد و گفت: چاییتو بخور سرد نشه

لیوان چای رو برداشتم و به عشق های پوشالی و پوچ فکر کردم  
به دلای یه روز عاشق و یه روز فارغ

چشایی که یه روزی واسه بدست آوردن من خیس بود  
حالا با حضور دیگری برق اشتیاق گرفته بود

اره شاهینم زیادی خوشحال بود

اما من چرا ناراحت بودم

مگه همین رو نمیخواستم؟؟؟

زن عمو از جا بلند شد و گفت: خب دیگه من برم پایین توام بیا  
-چشم

زن عمو سینی رو برداشت و از اتاق خارج شد

بی رمق روی تخت ولو شدم

چشامو بستم

به حرفای شاهین فکر کردم

به زمانی که بیهوش بودم به اصطلاح اما حرفاش رو میشنیدم

مگه نمیگفت دوسم داره؟

سرمو تکیون دادم و به خودم گفتم چته لعنتی معلومه چی میخوای؟؟؟

تو که می خواستی بره پی زندگیش

پس چرا الان ناراحتی..

سردرگم بودم

احساس میکردم دچار حسادته دخترونه شدم

از جا بلند شدم و رفتم صورتمو شستم

جلوی اینه ی ارایشمن نشستم

شروع کردم به بابلیس کشیدنه پایین موهام

بعد هم یه ارایش دودی رنگ کردم

چشای بی رمقم انگار با این ارایش جوون گرفت

به سمت کمد لباسام رفتم

چشمم به جعبه ی کادویی افتاد که شبه تولدم شاهین بهم داده بود

هنوز لباسی که برام گرفته بود داخل جعبه بود

یکبار هم تن نکرده بودم



لباس رو از جعبه بیرون کشیدم

یه لباس حریر مشکی

تا یه وجب بالای زانو بود

خب باید بگردم یه چیز واسه زیر لباس پیدا کنم

بالاخره یه چیز مناسب واسه زیرش تو لباسام پیدا کردم

لباس رو پوشیدم و جلوی آینه رفتم

تن پوشش عالی بود

لبخندی تو آینه به خودم زدم

خودم نمیدونستم دارم چیکار میکنم

میخواستم رقابت کنم؟؟

رقابت واسه چی؟

واسه کسی که خودم پس زده بودمش!!

دمپایی رو فرشیه پاشنه ی مشکیم رو به پا کردم

ادکلنم رو برداشتم و کمی زدم

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم

درو که بستم صدای خنده ی شاهین از تو اتاقش به گوشم خورد

پشت بندش صدای اتوسا که نامفهوم بود

بی تفاوت به سمت پایی رفتم

عمو و زن عمو با بردیا و غزل تو سالن نشسته بودن

عمو با دیدنم لبخندی زد و کنارش برام جا باز کرد

کنار عمو نشستم

نگاه غزل رو حس کردم

نگاهش کردم

با شیطنت چشمکی زد

چند لحظه بعد شاهین و اتوسا هم به جمعمون اضافه شدن

سعی میکردم نگاهم به شاهین نیوفته

بازهم کنار هم نشستن

زن عمو نگاهی بهم کرد و گفت:وای عسل چقد لباست خوشگله خیلی بهت میاد

لبخندی روی لبام نشست و گفتم:ممنون

اتوسا تونیک استین کوتاه قرمز جذبی تنش بود با یه ساپورت مشکی

رنگ قرمز خوشگلترش کرده بود

غزل:عسل این همون لباسیه که شاهین برات خریده بود؟؟

رنگ چهره ی اتوسا کمی تغییر کرد

با اشاره ی سر بهش فهموندم که یعنی خودش

زن عمو لبخندی زد و گفت:ماشالا پسرم خوش سلیقه اس

شاهین میون حرف پرید و گفت: پایه هستید امشب تو حیاط اتیش درست کنیم و تا صبح بیدار باشیم؟

حرف رو عوض کرد

چقد راحت

اتوسا: وای چه فکر خوبی!

شاهین لبخندی زد

بردیا: موافقم

غزل: منم موافقم

بردیا با شیطننت خاصی گفت: تو که همیشه موافقی

غزل مشت محکمی به بازوی بریا زد که باعثه خنده شد

اتوسا منو مخاطب قرار داد و گفت: عسل توچی؟

لبخندی زدم و گفتم: فکر خوبیه

اتوسا شاد گفت: ایول پس حله

بعد به سمت شاهین برگشت و گفت: شاهین خدا خیلی دوست داشته ها

شاهین: منو که همه دوس دارن

بردیا: شاهین تو هنوز اعتماد به سقیااااا

خنده ام گرفت

اتوسا ادامه داد و گفت: شاهین یادته همش به عمه میگفتی یه دونه ابجی کمه!! حالا خدا  
دوتاشو بهت داده

نمیدونستم حرف اتوسا از روی محبت بود یا میخواست خیاله خودشو از بابت من راحت کنه  
شاهین: نوچ دختر عمو خیلی با ابجی فرق داره

خب خداروشکر باز شاهین زیر بار اینکه میتونم جای خواهرش باشم نرفت

عمو دستمو تو دستاش فشرد

نگاهش کردم لبخند قشنگی رو صورتش نقش بسته بود

زن عمو: اتوسا؟

اتوسا: جانم عمه جون؟

زن عمو: جونت بی بلا عزیزم.. میگم یادته کیک گردویی درست میکردی؟

اتوسا لبخندی زد و گفت: هنوز هم درست میکنم

غزل با خوشحالی گفت: ایول میشه امشبم درست کنی؟

اتوسا لبخندی زد و گفت: چرا نشه دختر عمه جونم

غزل پرید و گونه ی اتوسا رو بوسید

بردیا با لحن طنزی گفت: یا خدا.. مگه از جونتون سیر شدین

اتوسا بلند شد و محکم زد پس کله اش گفت: از خداتم باشه.. تازه تو خواستی نخور

بازهم همه زدن زیر خنده

حسادت داشت به جنون میکشید منو

هیچوقت فکرشم نمیکردم انقد حسود باشم

اما جالبتر این بود

چرا حسادت میکردم؟؟

از کنار هم نشستنشون

از لبخندهای شاهین که نثار اتوسا میکرد

فقط میدونستم حالم خوش نیست

شاهین حتی نیم نگاهی هم بهم نکرده بود

تحمل بی تفاوتی و سرد بودنش برام سخت شده بود



گلرخ واسه شام صدامون زد

همه دور میز شام نشستیم

شاهین جوری نشست که روبه روم نباشه

حال خوشی نداشتم اما نمیخواستم نشون بدم

یه لبخند روی لبام بود

اگرچه زوری بود

اما احساس میکردم به این لبخند نیاز دارم

بعداز شام

اتوسا شاهین رو مخاطب قرار داد پرسید:قلیون که داری؟

شاهین بالبخندی گفت:بله که داریم..راستی خانوم دکترا هم قلیون میکشن؟؟

اتوسا لپ شاهین رو کشید و گفت:وقتی اقا دکترا میکشن خانوم دکترا چرا نکشن؟؟

شاهین با لحن طنزی گفت:من ازاین دکتر الکیام

اتوسا بلند خندید

با اینکه حالم خوش نبود و حسادت کل وجودم رو گرفته بود اما نمیتونستم بی انصاف باشم

اتوسا هم زیبا بود هم جذاب هم خیلی خاکی برخورد میکرد



وارد اشپزخونه شدم

گلرخ درحاله جمع کردن ظرفای شام تو سینک ظرفشویی بود

درسته که نسبت به سنش سرحال بود

اما الان تو این سن وقته کار کردنش نبود

بهش نزدیک شدم

متوجه ی حضورم شد

برگشت و گفت:دخترم چیزی میخواستی؟

لبخندی به خستگیش از چهره اش پیدا بود زدم و گفتم:اومدم کمک

چنگی به صورتش زد و گفت:خانوم خدا منو بکشه

-||| گلرخ جون خدانکنه..منم مثل دخترت

گلرخ سر به زیر انداخت

تواین مدت که اینجا هرروز که از خواب بیدار میشدم بهش سر میزد

جلو رفتم و به گلرخ گفتم:شما غذاهاش رو خالی کن من میخورم

گلرخ اومد بازوم رو گرفت و گفت:عسل توروخدا بیا بشین خودم میخورم..پس من واسه چی اینجام

بغض رو تو صداش حس کردم

دستش رو گرفتم و گفتم:مرسی که عسل صدام زدی برای اولین بار

شرمنده نگام کرد

منم شیر اب رو بازکردم و مشغول شستن شدم

هرچی گفت نشور به حرفاش گوش ندادم

بعداز شستن ظرفا کمی کمکش کردم اشپزخونه رو مرتب کنه

غزل وارد اشپزخونه شد وگفت: وای تو توی اشپزخونه چیکار میکنی؟

استرس رو تو صورت گلرخ به وضوح دیدم

-اومدم یه چای خوردم

غزل: کوفت بخوری.. همه تو حیاطن

لبخندی به گلرخ زد و شب بخیر گفتم

جوابم یه لبخند قشنگتر و مهربونتر بود

با غزل به سمت پشته حیاط رفتیم همونجایی که اونشب شاهین برام اتیش درست کرده بود

همه نشسته بودن

گیتار شاهین دسته اتوسا بود

نشستم کنار بردیا



کنارمم غزل نشست

درست روبه روی شاهین و اتوسا بودم

اتوسا: خب بچه ها عسلم اومد بزnm؟

همه یکصدا گفتن: بزnm

دستهای اتوسا ماهرانه سیمها رو به بازی گرفت

چندثانیه بعد

صدای اتوسا طنین انداخت

شبا مستم ز بوی تو.. خیالم بازه روی تو

خرامون از خیال خود.. گذر کردم ز کوی تو

صداش معرکه بود

ارامش رو بهم منتقل میکرد

به من که اشوب بودم

بازم بارون زده نم نم.. دارم عاشق می شم کم کم  
بذار دستاتو تو دستام.. عزیز هر دم، عزیز هر دم

بچه ها باهاش زمزمه میکردن و سر تکون میدادن

گناه من تویی جادو.. نگاه من تویی هرسو  
نرو از خواب من بانو.. تویی صیاد منم آهو

شب تنهایی زار و.. کسی هرگز نبود یار و  
خراب یاد تو بودم.. تو بردی از نگات مار و

بازم بارون زده نم نم.. دارم عاشق می شم کم کم  
بذار دستاتو تو دستام.. عزیز هر دم، عزیز هر دم

اهنگ که تموم شد همه شروع به دست زدن کردیم

اتوسا بعد از چند دقیقه بلند شد و گفت: من برم کیک رو درست کنم  
چند قدم رفت برگشت به سمت شاهین و گفت: تا من نیومدم نخونیا..

شاهین لبخندی زد و گفت: باشه

غزل دستمو گرفت و گفت: چرا انقد یخی؟

خیلی خونسرد گفتم: خب هوا سرده ها!

غزل شاکی گفت: تو ادم نمیشی نه؟؟؟ چرا لباس گرم نپوشیدی؟

-مگه گذاشتی.. از اشپزخونه منو کشیدی اینجا

غزل دستمو گرفت و بلندم کرد: برو برو لباس گرم بپوش دستت خیلی یخه

بردیا با لبخندی که رو صورتش بود گفت: اره اینجوری سرما میخوری

جوابشو بالبخند دادم

شاهین ساکت و سر به زیر داشت پاشو رو زمین بازی میداد

به سمت عمارت رفتم

وارد اتاقم شدم و سوییشرت و شلوار ست طوسی رو پوشیدم

موهام رو از بالا بستم و بیرون رفتم

اتوسا هنوز برنگشته بود

غزل و شاهین داشتن باهم حرف میزدن که بردیا مخاطب قرارم داد

بردیا: عسل خانوم.. شما دانشجو هستید؟

نگاهش کردم و گفتم: نه.. علاقه ای به ادامه تحصیل نداشتم

بردیا کمی جا به جا شد و گفت: در حال حاضر به چه کاری مشغولید؟

سرمو پایین انداختم که غزل به جام جواب داد: هیچی مثله خودمه بخور و بخواب و بگرد و  
حالشو ببر

بردیا دوباره منو مخاطب قرار داد و گفت: پس حسابی خوش میگذره

فقط تونستم لبخندی بزنم

اتوسا به جمعمون اضافه شد و گفت: شاهین خان این قلیون چی شد؟

شاهین از جا بلند شد و رفت سراغ قلیون

اتوسا نگاهی بهم کرد و گفت:اع تیبت تغییر کرد..سردت شد؟

-اره لباسم نازک بود

اتوسا با لبخند گفت:ولی واقعا خوشگل بود

-ممنونم

اتوسا کمی جابه جا شد و دوباره گفت:واقعا سلیقه ی شاهین بود؟

-اره واسه تولدم خریده بود

اتوسا:پس باید یه خرید باهاش برم

لبخندی زدم و سعی کردم کاملا بی تفاوت باشم

شاهین با دوتا قلیون به جمعمون اضافه شد

رو به اتوسا گفت:دوسیپ یا پرتغال نعنا؟؟

اتوسا:پرتغال نعنا

یکی از قلیون ها رو جلوی اتوسا روی زمین گذاشت

از غزل پرسید: کدوم؟

غزل با لبخند گفت: اونکه سبکتره

شاهین: پس پاشو جاتو بامن عوض کن

غزل جای شاهین نشست

شاهین رو به بردیا: کدوم؟

بردیا: من معتاد نیستم

شاهین: بابا بچه مثبت

بعد بی اهمیت کنارم نشست و قلیون رو گذاشت بینمون

شروع به کشیدن کرد

هه فکر کنم مجبور شد پیشم بشینه چون میدونست جز دوسیپ طعم دیگه ای نمیکشم

خودشم جز دوسیپ تاحالا ندیده بودم طعم دیگه ای بکشه

شلنگ رو به سمتم گرفت

اومدم شلنگ قلیون رو بگیرم به حدی تو فکر بودم که به خودم اومدم دیدم دست شاهین  
رو گرفتم

شلنگ روی زمین افتاد  
دستش بی حرکت تو دستم

نگاهم با نگاه خیره ی اتوسا برخورد کرد  
سریع دستش رو ول کردم

و عذر خواهی کردم  
غزل با لبخند: وای اسل واسه چی عذرخواهی میکنی مگه چیشده حالا

حرفش بیشتر باعث خجالتم شد  
درسته که بارها دست شاهین رو گرفته بودم  
اما الان تو این شرایط..

چه فکری میکرد حالا...

اتوسا از جا بلند شد و گفت: من برم به یکم سربزنم و بعدش هم شاهین باید برامون بخونه

اتوسا رفت

شاهین سر به زیر انداخته بود و خبری از لبخندای چنددقیقه پیشش نبود  
انگار یه هو دمق شده بود

شلنگ رو از رو زمین برداشتم و لبی رو برداشتم  
لبی قلیون که خاکی شده بود رو شستم و برگشتم پیش بچه ها

شاهین جاشو عوض کرده بود و حالا درست رو به روم بود

اتوسا برگشت و سرجاش نشست

درحالی که قلیون میکشید گفت: خب شاهین شروع کن

غزل گیتار رو به دست شاهین داد

بالاخره شاهین نگاهم کرد

نه یه نگاه گذرا

خیره بهم شد

اتوسا: خب شاد بزنی



شاهین اخمی کرد و گفت: نوچ.. آهنگ اول به انتخابه خودمه

اتوسا فقط لبخندی زد

نگاه شاهین به زمین دوخته شد

و دستش رو سیم های گیتار سر خورد

الان ای کاش نزدیک تو بودم .. تو این راه مه آلود شمالی

با این آهنگ دارم دیوونه میشم .. پر از بغضم فقط جای تو خالی

ما با هم تا حالا دریا نرفتیم .. از اون خونه، از این دنیای خودخواه

تو رو شاید یه روزی قرض کردم .. به اندازه ی یه سفر کوتاه

میخوام تو آینه ها بهتر از این شم .. نگاه من نوازشم بلد نیست

به خاطر تو التماس کردم .. با لبهایی که خواهشم بلد نیست

نگاهش دوباره بهم دوخته شد و به خوندنش ادامه داد صدایش دوباره غم داشت

میخوام محکم نگه دارمت این بار .. تو که باعث دلتنگیم میشی

بلایی به سر خودم میارم .. که تو چشمای من تسلیم میشی

تو مغروری نمی داری بفهمم .. که احساسات به من تغییر کرده

همونطور که نگاهم میکرد سری تکون داد و چشاشو بست

دلت از آخرین باری که دیدم .. توی آغوش سردم گیر کرده

چه خوبه پیرهن منو بیوشی .. بهم تکیه کنی تا خسته میشی

تا بارون بند می یاد بمونی پیشم .. تو اینجوری به من وابسته میشی

میخوام تو آینه ها بهتر از این شم .. نگاه من نوازشم بلد نیست

چشاشو باز کرد و باز چشم تو چشم گفت:

به خاطر تو التماس کردم .. با لبهایی که خواهشم بلد نیست

میخوام محکم نگه دارمت این بار .. تو که باعث دلتنگیم میشی

بلایی به سر خودم میارم .. که تو چشمای من تسلیم میشی

اهنگ تموم شد و نگاهشو ازم گرفت

بچه ها شروع کردن به دست زدن

من اما



تو فکر بودم

شاهین جلوی اتوسا خیره بهم اهنگ خونده بود

قلیم کمی اروم گرفته بود

به شاهین نگاه کردم

تی شرت سفیدجذب و اسلش مشکی تنش بود

موهای مشکیش مثل همیشه روی پیشونیش ریخته بود

رنگ نگاهش دوباره گرم شده بود

نمیدونستم دنباله چی هستم

چرا از نگاه های خیره اش انقد ذوق کرده بودم

از جا بلند شدم

غزل:کجا؟

-میرم یه مقدار قدم بزنم

شروع کردم به قدم زدن

چه مرگم بود؟؟

به اون سر حیاط رسیدم

به دیوار تکیه دادم و به اسمون خیره شدم

این حس رقابت

فقط از سر حسادتم بود؟؟؟

سردرگم بودم

احساسم رو نمیفهمیدم

لحظاتی که بهم خیره شده بود

حتی نگاهمو ازش نگرفته بودم

عجیب بود برام

اگه واقعا شاهین اتوسا رو دوست داشت..

دلم گرفت از فکر کردن بهش

به سمته بچه ها رفتم و گفتم: من خوابم میاد.. شبتون خوش

بردیا نگاهی به ساعتش کرد و گفت: تازه ساعت ۲ هستش..

غزل: از کی تا حالا ادم شدی اخه.. همیشه حالا صبح میخوابه ها

نگاهی جدی به غزل انداختم که از ترس لبخندی زد و گفت: گلم هر جور راحتی

بعد سرش رو خاروند و گفت: وقته خوابت گذشته گلم

خنده ام گرفت

بردیا هم خندید

اتوسا: باشه عزیزم شبت بخیر

نگاهی به شاهین کردم

سرش پایین بود

حالش رو نمیفهمیدم

چند دقیقه پیش زل زده بود تو چشام و عاشقانه زده و خونده بود

حالا حتی بهم شب بخیر هم نگفت

بیشتر از این منتظر شب بخیرش نمودم

صبح ساعت ۱۰ از خواب بیدار شدم

دیشب خوابم نبرده بود

از بس حسمو بالا پایین کرده بودم

بلکه چیزی دستگیرم بشه



اخرشم به نتیجه ای نرسیدم و نفهمیدم کی خوابم برد

بعداز حمام

ارایش ملایمی کردم

تیشرت قرمز

با شلوارک اسپرت سفیدم رو پوشیدم

از اتاق که خارج شدم

صدای زن عمو رو از اتاق شاهین شنیدم

صدا واضح نبود

کنجکاو سمت اتاق شاهین کشیده شدم

پشت در ایستادم

یعنی هرکی منو اینجا پشت در اتاق میدید ابروم میرفت

زانو هام میلرزید

زن عمو: یعنی چی؟

شاهین عصبی: مادره من یعنی همین

زن عمو با عجز: شاهین نمیفهممت..

شاهین: مامان کجاش پیچیده اس اخه؟

زن عمو: اما من فکر میکردم..

شاهین وسط حرفش پرید و گفت: اشتباه فکر کردید اشتباه

زن عمو: راجبش فکر کن حداقل

شاهین: واسه من جای فکر نداره.. من میدونم باخودم چند چندم

زن عمو عصبی: باورم نمیشه شاهین

شاهین: چرا نشه اخه؟؟؟

صدای قدمهایی که به در نزدیک میشد

سریع به خودم اومدم و خودمو به اتاق رسوندم

چندثانیه بعد در اتاق شاهین محکم به هم کوبیده شد

لبه ی تخت نشستم



شاهین لبه ی تخت نشسته بود و سیگار دستش بود

وارد اتاق شدم

رکابی سفید

با شلواری طوسی تنش بود

روی صندلی ارایش نشستم

شاهین جدی: مشکلی پیش اومده؟

لبه ی پایین تیشرت رو تو دست گرفتم و همونطور که داشتم باهاش بازی میکردم  
گفتم: نه..

شاهین: پس چی؟

همونجور که سرم پایین بود گفتم: دلم واسه بابا تنگ شده

واقعا هم دلتنگ بودم

شاهین: خب برو سرخاکش

-میشه منو ببری؟

تعجب رو تو چشاش دیدم

شاهین: چرا من؟

کمی جا به جا شدم و گفتم: خب عمو که کار داره..

شاهین از جابلند شد و گفت: خب باغزل برو

کلید خونه رو هم بهتون میدم

نه به اونکه خودش میخواست ببرتم نه به الان که من میگم ببر میگه با غزل برو

تیرم به سنگ خورده بود

از جا بلند شدم و گفتم: باشه ممنون.. خودم تنها میرم

سریع از اتاق خارج شدم و به صدا زدناش هم اعتنایی نکردم

برگشتم به اتاق خودم

در رو قفل کردم

از دستش ناراحت بودم

چندین بار در رو زد اما حتی صدام در نیومد

میدونست که تو اتاقم

شب بود که صدای در بلند شد

کسل از جا بلند شدم

-بله

غزل: پیام تو؟

قفل در رو بازکردم و غزل داخل شد

نگاهی متعجب بهم انداخت و گفت: تو چرا انقد بی حالی؟

به سمت دستشویی رفتم و ابی به صورتم زدم

اومدم جلوی آینه نشستم و شونه رو برداشتم

شروع کردم به شونه زدن موهام

غزل باشوق: عسل یه جشن تو راهه..

قلیم ریخت

یعنی به این زودی میخواستن عقد کنن؟؟؟

شاهین هم مثل مردای دیگه بود و من اشتباه کرده بودم

سعی کردم ناراحتیم رو بروز ندم و گفتم: چه زود هم اقدام کردن!!

غزل: چی رو؟

-عقد رو دیگه..

غزل با تعجب گفت: عقد کی؟

-چقد تو خنگی..عقد شاهین و اتوسا دیگه

غزل: نه منگل..عقد نیست که تولد بردیاس

دو روز دیگه

اتوسا میخواد اینجا براش جشن بگیریم

انگار قلبم کمی اروم گرفت

نفسمو بیرون فرستادم

غزل: کی گفته عقد اتوسا و شاهین نزدیکه؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم: مامانت.. گفت که به هم علاقه دارن

غزل صداس رو پایین آورد و گفت: نه.. مثل اینکه ما اشتباه کرده بودیم

باتعجب گفتم: چه طورمگه؟

غزل به همون ارومی گفت: هیچی امروز مامان رفته بود با شاهین حرف بزنه.. شاهینم گفته بود اتوسا برام مثل غزل میمونه

قلبم شاد شد

ضربانش با ریتم شادی میزد

غزل: بچه بودن بخاطر تفاوت سنی کمشون باهم همبازی بودن

چون رفت و امدمون زیاد بود خیلی باهم صمیمی بودن

چون جفتشون شیطون بودن و خرابکار

وقتی اتوسا رفت تا چندوقت حال شاهین خوب نبود



مامان هم فکر کرده بود شاهین بهش علاقه داشته..

کمی مکث کرد و گفت: اما اتوسا دوشش داره.. چندبار به خود من گفته

-خب حالا چی میشه؟

غزل: نمیدونم.. فعلا فکر جشن بردیا باش

از جا بلند شد و گفت: فردا منو تو و اتوسا میریم خرید

بقیه ی کارا رو هم مامان و شاهین قراره انجام بدن

غزل بعداز گفتن این حرف بیرون رفت

سریع یه بار دیگه صورتمو شستم

انگار انرژی گرفته بودم

یه ارایش ملایم و تی شرتمو با یه تی شرت مشکی عوض کردم

به سمت پاییین رفتم

کسی تو سالن نبود

به سمته حیاط رفتم

سردی هوا از همون لحظه ی اول قدرت نمایی کرد

دستمو بغل زدم

به سمته پشت حیاط رفتم به خیال اینکه بچه ها اونجان

صدای بردیا رو شنیدم

اروم قدم برداشتم

شاهین و بردیا پشت به من نشسته بودن و جدی داشتن حرف میزدن

پشت ستون قایم شدم

بردیا: به نظرت قبول میکنه؟

شاهین: نمیدونم..

بردیا: اگه قبول نکنه چی؟

شاهین: نمیدونم

بردیا: اه توام که همش نمیدونی..

شاهین: خب نمیدونم حسش بهت چیه.. چی بگم

بردیا: منو باش دارم از کی مشاوره میگیرم

شاهین: ناراحتی پاشم برم

بردیا: بشین بابا اه

شاهین: پس فردا شب قراره برات تولد بگیریم

بردیا: وا مگه بچم..

شاهین: یه لحظه ساکت شو گوش کن

بردیا: خب..

شاهین: پس فردا شب ازش خواستگاری کن معلوم میشه چند چندی؟

بردیا: فکرخوبیه.. اما اگه سنگ رو یخم کنه چی؟

شاهین: خب دیگه اینم یه قسمت از ماجراس

شاهین از جا بلند شد و گفت: فکراتو بکن بعد تصمیم بگیر  
من برم داخل گرسنمه

سریع از پشت ستون بیرون اومدم که یه هو رسوا نشم  
فکرم درگیر بود  
داشتن راجبه کی حرف میزدن؟؟؟  
وارد عمارت شدم  
خداروشکر کسی توسالن نبود  
فکرم حسابی درگیر بود

اه حداقل یکم واضح حرف نزدن که بفهمم قراره از کی خواستگاری کنه

روی کنایه نشستم  
که شاهین هم وارد سالن شد

چشمش که به من افتاد عصبی به سمتم قدم برداشت  
از ترس از جا بلند شدم  
خیلی عادی به سمته پله ها رفتم

قدمهاش تندتر شد  
تاحالا اینطور چشاش رو وحشی ندیده بودم  
دویدم سمته پله ها  
تند تند رد میکردم پله ها رو  
یه هو بین زمین و هوا معلق شدم

پرت شدم تو بغل خودش  
از ترسه افتادن دستام پیچیده شد دور گردنش

فاصلمون بی نهایت کم بود

بوی عطرش تو دماغم پیچید  
نفسه‌اش میخورد به زیر گلوم و قلقلکم میداد  
جفتمون نفس نفس میزدیم

حرصی خیره شد تو چشم و گفت: حالا هرچی در میزنم جوابه منو نمیدی اره؟؟؟  
که میخوای تنها بری تهران!!

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و زد روی گونه ام گفت: درستت میکنم که دیگه انقد منو  
حرص ندی.. درستت میکنم  
شاهین نیستم اگه...

خیره تو چشم انگار حرفش یادش رفت  
شاید هم از گفتنش پشیمون شد

اخمی که روی پیشونیش نشسته بود برام جذاب بود  
خیلی ترسیده بودم اما  
بوی عطرش  
بغلش

بازوهای تنومندش که محکم دورم پیچیده بود  
ارومم میکرد

تا حالا انقد چشاش رو از نزدیک ندیده بودم

لال شده بودم انگار  
زل زده بودم تو چشاش  
انگار زمان ایستاده بود

خیره به هم بودیم

-جایی بهتر از اینجا پیدا نکردید

نگاه جفتمون چرخید به سمت بالا

اتوسا دقیقا روی پله ی اول ایستاده بود و دست به کمر زده داشت عصبی نگاهمون میکرد

انگار تازه به خودمون اومدیم

دستای شاهین شل شد و از دورم باز شد

سریع پایین رفت و از سالن خارج شد

همونطور وا رفته رو پله نشسته بودم

اتوسا با پوزخندی از کنارم گذشت

قلبم نامنظم میزد

دست روی قلبم گذاشتم

با دست دیگم

از نرده های کنار پله گرفتم و بلند شدم

کل بدنم سست شده بود

وارد اتاقم شدم

چشامو بستم

پشت در سر خوردم

صحنه دوباره

و دوباره برام تداعی شد

اون چشای وحشی

اون بغله امن

اون تهدید شیرین

اشکم سرازیر شد

باورم نمیشد

وا داده بودم

دوباره وا داده بودم..

لعنت به من

شاهین هم فهمیده بود انگار

تو اهنکش هم دیشب گفته بود:

تومغروری نمیداری بفهمم.. که احساست به من تغییر کرده



وای شاهین فهمیده بود حتی قبل از خودم

خودمو دلداری دادم

حتما اون اهنگ اتفاقی بوده

شاید اصلا من مخاطب نبودم

اما شاهین به من نگاه کرد و خوند

اشکام پشت هم میریخت

دوش داشتم؟؟؟

نمیدونستم...

میدونستم.. ولی از باورش میترسیدم

از اینکه یه بار دیگه قلبم لرزیده بود

از اینکه روش حساس شده بودم..

حسودی میکردم؟؟

دیشب نگاه خیره اش ذوق مرگم کرده بود

اینکه نمیخواستم از بغلش بیام بیرون!!

همه ی اینا منو میترسوند

وقتی تهدیدم کرد و اونجوری رو پله ها ولوم کرد ناراحت نشدم..  
دستم رو قلبم فشردم و گفتم: باز وا دادی؟

به حق حق افتادم  
دست خودم نبود امادگیش رو نداشتم  
آماده ی یه ضربه ی دیگه رو نداشتم

شب بود وارد تراس اتاقم شدم  
چشمم به شاهین افتاد که سیگار بدست و سربه زیر داشت قدم میزد

نور چراغ تو حیا ط مستقیم میزد تو صورتش  
نیم رخ چهره اش از این فاصله کاملاً واضح بود  
تی شرت مشکی و شلوار اسپرت مشکی تنش بود

سریع رفتم و چراغ تراس رو خاموش کردم که یه وقت نبینتم  
نگاهش کردم  
نگاهش کردم...

اونقدری که پیش خودم اعتراف کردم دوسش دارم  
اعترافی با کلی اشک  
میترسیدم خیلللی...  
حرکاتش دلم رو میلرزوند

ظهر بود سریع حاضرشدم و لباسی رو که دیروز با غزل و اتوسا خریده بودم رو برداشتم

امشب تولد بردیا بود و همه جز شاهین و من فکر میکردن قراره سوپرایز بشه  
منم لو ندادم که اقا خبر داره

غزل:عسل بدو دیگه دیر شد

سریع کفشم رو پا کردم و از اتاق خارج شدم

این دو روز شاهین کمتر حرف زده بود و همش تو فکر بود  
منم تمام حواسم پیش شاهین  
دیگه با خودم کاملاً صادق بودم  
دوسش داشتم

اما برام جالب بود که بعد از اون بحران چه طور دل بستم  
عجیب و شاید دردناک..

ازپله ها پایین اومدم و غزل دستمو کشید به سمت بیرون برد

اتوسا تو ماشین غزل منتظر بود

چیزی که برام جالب بود رفتار اتوسا بعداز دیدن اون صحنه بود

کاملا عادی رفتار میکرد

انگار چیزی ندیده

سوار شدیم و حرکت کردیم

اتوسا: بچه ها راجبه ارایشتون تصمیمی گرفتید؟؟

غزل: مثلاً چه تصمیمی؟

باخته گفتم: مثلاً تصمیم کبری

غزل با خنده گفت: درد.. بزار ببینم خانوم دکتر منظورش چیه؟

اتوسا: یعنی انقد خنگی؟

غزل بی فکر گفت: خنگ عمته

منو اتوسا بخاطر سوتیش زدیم زیر خنده

اتوسا میون خنده هاش:اگه به عمه نگفتم

غزل از حرص شکلکی در آورد که بازم باعثه خنده شد

بالاخره به ارایشگاه رسیدیم

هرکدوم رو به یه اتاق جدا بردن

ارایشگر:خب خانمی دوست داری چه جور باشه ارایششت؟

-میخوام چشمام جلوه اش بیشتر بشه اما خیلی غلیظ هم نباشه درعین لایت بودنش تو چشم باشه

ارایشگرلبخندی زد و گفت:لباست چه رنگه؟

-مشکی

ارایشگر:خب موهاات چی؟شینیون باز یا بسته؟

-میخوام باز باشه و یه شینیون ساده

ارایشگر دستی به موهام زد و گفت:موهای فوق العاده ای داری

لبخندی زدم و گفتم: ممنون

مشغول به کار شد

چندساعتی میشد که داشت روم کار میکرد

خسته شده بودم

ارایشگر: خب خانومی بلند شو ولی به ایینه نگاه نکن

بعد به سمت بیرون رفت و گفت: نغمه بیا خانوم رو کمک کن لباسشو بپوشه

دختری وارد اتاق شد

با کمکش لباسم رو پوشیدم

یه پیراهن جذب مشکی

که پشتش تا کمر حریر بود و استین های حریر داشت و روی مچ چندتا سنگ کار شده بود

یقه اسکی حریر

که تا وسطای گردن میومد و دور گردن سنگ کار شده بود

انگار که گردنبند انداخته باشی

در عین سادگی حسابی شیک

جلوی ایینه رفتم

خداییش کارش حرف نداشت

لبخند رضایتمندی زدم

نغمه: امشب دل کی رو میخوای ببری؟؟ خدا بدادش برسه

لبخند قشنگی زدم و فکرم کشیده شد سمت شاهین

کفش پاشنه ی لژدار مشکیم رو پاکردم

هنوز غزل و اتوسا بیرون نیومده بودن

بالاخره غزل خارج شد

یه پیراهن بلند کرم رنگ

که با کلی سنگ و حریر روش کار شده بود

ارایش لایت که چهره اش رو خاص کرده بود

با دیدنم جیغی زد و سمت اومد

غزل: عسل معرکه شدی..

بعد نگاهی تو اینه به خودش کرد و گفت: بد شدم؟

باتعجب گفتم: نه خیلیم خوب شدی



در حین گفتگو بودیم که اتوسا هم بیرون اومد

لباس بلند جذب ابی کاربنی بلند دنباله دار که تقریباً رنگ چشاش بود فقط رنگ لباس کمی روشنتر بود

لباس قد کشیده اش رو کشیده تر نشون میداد

ارایش دودی لایت

واقعا خاص شده بود

یه لحظه ترسیدم

وای اگه دل شاهین رو ببره چی؟؟

خنده ام گرفت از فکرم

خوبه دو روزه فهمیدم دوشش دارما!!!

اتوسا: به به خانوم خوشگلا.. بزنید بریم بترکونیم

بعد از حساب کردن و پوشیدن مانتوهای شنی رنگ لباسمون که دیروز خریده بودیم بیرون اومدیم

بالاخره رسیدیم خونه ی عمو

مهمونا تقریباً اومده بودن

بعضیا رو میشناختم خیلیارم نه

به سمته اتاقم رفتم

شنلمو دراوردم

جلوی اینه قدی ایستادم

زل زدم به خودم

قسم خوردم که اگه امشب نشونه ای از علاقه ی شاهین دیدم

بگم که منم بهش علاقه دارم

تو اینه به خودم گفتم: مطمئنی؟

مطمئن بودم

یکساعتی تو اتاقم موندم و بعد به سمته پایین رفتم

جمعیت زیادی تو سالن بود

به سمته اشپزخونه رفتم

باید به گلرخ سر میزدم

وارد اشپزخونه که شدم

جز گلرخ پنج تا خانوم جوون و دوتا اقا حضور داشتن

خیالم راحت شد

گلرخ: سلام عسل خانوم..چقد ماه شدی

بهش نزدیک شدم: سلام عزیزم..ممنون

اشک تو چشاش جمع شد و گفت: خانوم خیلی برام عزیزی

دستم روی گونه اش کشیدم و گفتم: توام برای من خیلی عزیزی..خیلی

واسه اروم کردنش این حرف رو نزد

واقعا برام عزیز بود

حس خاصی روش داشتم

گلرخ: عسل برو تو سالن مادر..اینجا لباست کثیف میشه

بهم گفته بود مادر

دلم لرزید

اره گفت مادر

چیزی که کمتر شنیده بودم تو طول زندگیم

بوسه ای روی گونه اش زدم و گفتم: مرسی..مرسی که منو دختر خودت میدونی

اشکای گلرخ روی گونه اش سرازیر شد

اشکاش رو پاک کردم و گفتم: مامانم.. گریه نداره که  
ما تازه همدیگرو پیدا کردیم

لبخند قشنگی زد  
درست مثل رنگین کمون بعداز بارون  
به بیرون هولم داد  
خنده ام گرفت

وارد سالن شدم  
اما خبری از شاهین و بردیا نبود  
غزل رو از دور دیدم  
به سمتش رفتم  
-پس بردیا و شاهین کجان؟

غزل: بردیا که با بابا بیرون بود و خبر نداره  
با بابا میان تا چند دقیقه دیگه  
شاهینم تو اتاقشه

اتوسا دورش شلوغ بود

خیلیا رو بعد از چندسال داشت میدید

احساس غریبی میکردم

نگاه چندتا از دخترا به سمت پله ها برگشت

نگاه کردم

بله اقا بالاخره تشریف آوردن

کت شلوار مشکی تنش بود

با کروات مشکی و پیراهن سفید

موهایش طبق معمول رو پیشونیش ریخته بود

اما نظم خاصی

مثل همیشه نفس گیر شده بود

از کنارم گذشت و به سمت جمعیت رفت

دخترا و پسرا به سمتش هجوم بردن

پشت میز نشستم

خدمتکار جوونی برام شربت آورد

شربت رو برداشتم

فکرم درگیر بود

یعنی شاهین هنوز دوسم داشت؟؟

اگه نداشت تکلیف چی بود

تو فکر بودم که شاهین صندلی رو عقب کشید و مقابلم نشست  
شاهین: اوه اوه حواسم نبود چقد مهمون دعوت کردم

خنده ام گرفت وگفت: خیرسرت میزبانی چرا اینجا نشستی؟

شاهین جدی: ناراحتی؟

-نه..

شاهین: اولاً میزبان من نیستم  
دوما خوشم نمیاد از عشوه های این دخترا  
فکرکردن از پشت کوه اومدم و خبر ندارم چرا دورم رو میگیرن

نگاهم تو جمعیت چرخید

راست میگفت

دخترا میخ شده بودن رو میز ما

اتوسا به سمتمون اومد

روی صندلی بین منو شاهین نشست

بعد شاهین رو مخاطب قرار داد و گفت:چقد هم کشته مرده داری

شاهین پوفی کرد و گفت:به نظرت اینا کشته مرده ی منن یا...

بقیه ی حرفش رو خورد

اتوسا از تعجب ابرویی بالا داد و گفت:تا اونجایی که من میدونم بابای همه ی اینا سرمایه دارن

پس دنباله موقعیت نیستن

اتوسا راست میگفت

هرکی رو که من تو این جمع میشناختم بچه پولدار بود

شاهین:میدونی اتوسا انگار هرکدوم با اون یکی مسابقه ی رو کم کنی گذاشته

حرکاتشون به نظرم مصنوعی میاد

اتوسا:بی خیال..حالا امشب قراره با کی برقصی؟

شاهین اخمی کرد و گفت:حوصله ی رقصیدن ندارم

اتوسا:حتی با هم بازی بچگیت؟

اخ قلبم یعنی شاهین اگه قبول میکرد باهاش برقصه من از حسادت میمردم

شاهین: فعلا تصمیمی نگرفتم اگه خواستم خبرت میکنم

اتوسا لبخندی زد و از جا بلند شد

همزمان بردیا و عمو هم وارد شدن

بردیا قیافه اش رو جوری کرده بود که انگار غافلگیر شده

خنده ام گرفت پسره ی دیوونه

اگه خبر نداشتم که میدونه

باور میکردم که غافلگیر شده

اهنگ تولد فضا رو پرکرد

دوباره فکرم رفت سمتہ کسی که قرار بود ازش خواستگاری بشه

شاهین از جا بلند شد و سمتہ بردیا رفت

بردیا با لبخند به وسط جمعیت شوت شد

همه یکصدا میگفتن که باید برقصه



بردیا شروع کرد به رقصیدن

کم کم بچه ها هم اضافه شدن

دورش حلقه زده بودن و میرقصیدن

غزل به سمت اومد و گفت: پاشو دیگه مثل پیرزنا نشستی

با لبخند از جا بلند شدم

شاهین کنار ستون ایستاده بود و دختری هم کنارش

دختر حرف میزد و شاهین هم بی تفاوت به جمعیت درحاله رقص نگاه میکرد

غزل منو کشید وسط جمعیت

جایی که اتوسا و بردیا میرقصیدن

در حاله رقصیدن بودم که یه هو کشیده شدم دستم اسیر دست یه مرد بود اما بخاطر

شلوغی جزدستش چیز دیگه ای نمیدیدم

بالاخره تونستم ببینمش

مچ دستم تو دستای شاهین بود

باتعجب نگاهش کردم

-مشکلی پیش اومده؟

شاهین در حالی که عصبی بود گفت: کی بهت اجازه داد برقصی؟

تعجبم بیشتر شد و گفتم: از کی باید اجازه میگرفتم؟

شاهین دستی تو موهایش فرو کرد و گفت: تورو به هرچی که برات عزیزه قسم میدم..

انقد منو حرص نده

اینو گفت و رفت به سمتة حیاط

قلبم بی قرار میزد

حساس بود روم هنوز

یعنی هنوز دوسم داشت

دلم میخواست از خوشحالی داد بزنم

حس و حالم غیر قابل توصیف بود

قرار بود اگه نشونه ای از علاقه دیدم

بهش بگم حسمون دوطرفه اس

اما پسر ی دیوونه یه لحظه هم صبر نکرد

با همون لبخند رفتم به سمت میز و نشستم

بعداز یکساعت شاهین وارد سالن شد

کیک رو آوردن

جلو رفتم

بردیا پشت کیک چندطبقه اش ایستاده بود

غزل هم کنار من

اتوسا چاقو به دست نزدیکمون شد وگفت:

غزل اگه میشه تو رقص چاقو رو برو

غزل:وا دیوونه چرا من خودت برو دیگه

اتوسا:نه من نمیتونم خواهشا بیا بگیر و برو

غزل چاقوی تزیین شده رو از اتوسا گرفت و با رقص به سمت بردیا رفت

باهمون ادا و اصولا که خودتون میدونید

هی به بردیا نزدیک میشد که چاقو رو بده اما میدید بردیا دست به جیب نشده چرخ میزد  
و دور میشد

بار دیگه که نزدیک شد

بردیا جعبه ی کوچکی بالا آورد که توش حلقه بود

جمعیت ساکت شد

موزیک قطع شد

غزل بابیهت به جعبه خیره شده بود

بردیا: غزل بامن ازدواج میکنی؟

دهن غزل به اندازه ی وال ابی باز شد از تعجب

پس بردیا اون شب داشت راجبه غزل با شاهین حرف میزد

اتوسا از هیجان دستمو گرفت و فشرد

نفس همه یه جورایی تو سینه حبس شده بود

غزل بدون اهنگ

بارقص جلو رفت و جعبه ی حلقه رو گرفت و چاقو رو به دست بردیا داد

صدای دست و جیغ بود که بلند شد

چشای بردیا انگار داشت میخندید

ناباور به غزل خیره شده بود

چشاش خوشحالی رو فریاد میزد

انگار زیادی منتظر مونده بود

دی جی: خب بچه ها.. انگار جشن تولد تبدیل شد به جشن نامزدی

چه شود..اگه گفتید وقته چیه؟

جمعیت یکصدا: بریدن کیک دونفره

غزل سمته بردیا رفت خیره شد تو چشماش و چاقو رو دونفره گرفتن

برشی به کیک دادن

بازهم دست و جیغ

چشم جفتشون پرازاشک بود

طلاقت نداشتم اونجا باشم

خیلی خوشحال بودم واسه جفتشون

به سمته حیاط رفتم

مردی تکیه به ستون زده بود و داشت سیگار میکشید

کمی که دقت کردم دیدم همون مردیه که یه روزی غزل عاشقش بود

همونی که متاهل شده بود

شاید عشق همین بود

نرسیدن...

اما مطمئن بودم که اگه این عشق دوطرفه بود هیچوقت به اینجا نمیرسید

ترجیح دادم خلوتش رو بهم نزنم و برگشتم به سالن

کادوها رو داده بودن و کیک رو برده بودن

دی جی: خب حالا نوبته رقص دونفره اس



اول اقا بردیا و خانومش بعد هم بقیه دونفره بهشون اضافه بشن

کنار ستون ایستادم

برقا خاموش شد و نور افکن وسط سالن رو هدف قرار داد

بردیا دست غزل رو گرفت و وسط رفتن

چشام پراز اشک شد و از خدا خوشبختیشون رو خواستم

-خانوم افتخار میدن

صدا صدای شاهین بود

به سمتش برگشتم

مهربون نگاهم کرد و گفت:اگه مثل دفعه ی قبل یه هو وسط رقص تنهام نمیزاری..دوست

دارم باهات برقصم

فقط باتو...

شادیم کامل شده بود

دلم میخواست بپریم بغلش و بگم نه وسط رقص نه هیچ جای دیگه اگه تو انتخابم کنی

تنهات نمیزارم

سکوتمو که دید دستمو گرفت و برد وسط

بعداز بردیا و غزل

اولین کسایی بودیم که وسط رفتیم

خیره شدم تو چشاش

دستمو گذاشتم روی شونه اش

اخمی نشست روی پیشونیش و دستش حلقه شد دور کمرم  
همزمان لبخند کجی رو صورتش نشست  
همونجور که خیره بودیم تو چشای هم گفت: قصد جونمو کردی عسل..  
با این چشا..

قلبم جوری میزد که حتی با وجود صدای زیاد موسیقی حس میکرد صداشو شاهین میشنوه

چشاش عاشقانه تر از هر وقت خیره بود بهم  
و تکون های ریزی میخوردیم  
که یه هو احساس کردم از زمین کنده شدم  
و چرخ میزدیم  
شاهین: عسل تو راهی نداری..  
باتعجب: واسه چی؟  
شاهین جدی نگاهم کرد و گفت: راهی نداری جز اینکه مال من بشی  
که خانومه من بشی  
که بشی مامان بچه هام

نفس کشیدن انگار یادم رفته بود  
چقد خوشبخت بودم

به خودم گفتم وقتشه عسل

وقتشه که بگی دوشش داری

وقتشه که بگی چقد از اینکه راهی نداری خوشحالی

دستمو بالا بردم و روی گونه اش گذاشتم

حلقه ی دستش دورم تنگتر شد

اروم همونطور که داشتم چشاش رو بالا وپایین میکردم گفتم:چقد خوبه..چقد خوبه اینکه  
راه دیگه ای ندارم

چشای شاهین برق خاصی زد

ناباور نگام کرد و گفت:عسل..یه بار

یه بار دیگه جمله ات رو تکرار کن

دستمو تا چونه اش کشیدم پایین و گفتم:یه بار که سهله صدبار دیگه هم میگم

شاهین..من..من بهت دل بستم

اشکای شوقم روی گونه ام چکید

حالا دستای اون بود که نوازشگر گونه ی خیسم شده بود

شاهین:عسل..من خیلی خوشبختم خیلی



چرخ زديم

شاهين لبخند رو لباش نشسته بود

شاهين:عسل تا دستمو بالا بردم چشاتو ببند و يه بار ديگه بلند بگو كه دوستم دارى

عجيب بود كه برديا و غزل از ميدون كنار رفته بودن و فقط منو شاهين وسط بوديم

خنده ام گرفت كه گفت:ببين من واسه همين خنده ات كل دنيامو ميدم

عاشقانه نگاهش كردم

شاهين جدى:خب آماده اى خانومم

بهم گفت خانومم اى خدا قلبم داره واميسته

باتكون سرم بهش فهموندم كه اره

نميدونستم واسه چى اينو ميخواه و هدفش چيه اما چه اهميتى داشت

دوستش داشتم صدمبار ديگه هم ميخواست ميگفتم كه دوستش دارم

دست شاهین بالا رفت

چشامو بستم و بلند گفتم: دوستت دارم...

همزمان با دهن بازکردنم موزیک قطع شده بود و همه دوستت دارم رو شنیده بودن  
متعجب نگاهش کردم که بی هوا لباس روی لبام نشست و قفل شد

چشام بسته شد

ضربان قلبم تند شد

صدای دستا و جیغا باعث شد موقعیتمون رو یادم بیوفته

شاهین عقب کشید و همونجوری که سرشو تکون میداد گفت: منم عاشقتم تا  
همیشه.. عاشقتم خانومم

دستم بالا اوردم و روی قلبم گذاشتم

شاهین بوسه ای روی پیشونیم زد و تا به خودم اومدم تو بغل عمو بودم

پدرانه در اغوشم کشیده بود

همونجور که تو بغلش بودم به شاهین گفتم: بهت بگم از الان.. واسه خواستگاریه رسمی  
باید بیای پیش بابای عروس

اشاره ای به خودش کرد و بعد با اخمی مصنوعی گفتم: که بنده باشم و فوق العاده هم سخت  
گیرم.. باید هفت خان رستم رو بگذرونی که دخترمو بهت بدم

شاهین لبخند قشنگی زد و بوسه ای روی دست عمو زد و گفت: من نوکر بابای عروسم هستم

لبخند رو لبام نقش بسته بود  
غزل دوید سمت شاهین و پرید تو بغلش  
غزل: داداش جونم.. مبارکه

شاهین بوسه ای روی پیشونیش زد و گفت: توام مبارکت باشه خانوم کوچولو

زن عمو جلو اومد و با اشک دراغوشم کشید و تبریک گفت و بعد هم شاهین رو دراغوش کشید  
تبریک بود که بهمون گفته میشد

شاهین به سمت اومد و گفت: خب اگه اجازه بدید برسیم به اصل ماجرا  
بعد جعبه ای از جیب کتش خارج کرد و به عمو گفت: اجازه میدید؟  
عمو لبخندی زد و همین یعنی اجازه رو داد

شاهین جلوم زانو زد و گفت: خانوم حاضری یه عمر بشی دلیله زنده بودنم؟؟؟

دوباره اشک تو چشم حلقه زده بود

اون مرد مغرور انقدر با احساس بود!!!

لبخندی بهش زدم وگفتم:حاضرم..از اینجا تا هرجایی که نفسم یاری کنه

شاهین:خودم میشم دلیله نفسات خانومم

شاهین حلقه ی تک نگینی رو از جعبه بیرون کشید و سر داد تو انگشتم

دستشو گرفتم و از زمین بلندش کردم

باز هم صدای دست و جیغ

انقد رویایی بود همه چیز که فقط به خدا التماس میکردم خواب نباشه

که رویا نباشه

که مال شاهین شده باشم

که خدا صدای قلب بی قرارم رو شنیده باشه

سام

داشتم سیگار میکشیدم و به یکسال اخیر فکر میکردم  
یاد عسل اتیش به جونم میزد  
دود سیگار رو بیرون دادم  
سخت دلتنگش بودم  
اما باید عادت میکردم  
همه چی تموم شده بود  
ناباور به تنها یادگاری که از اون روزا داشتم خیره شدم  
یه دفترچه ی دوبرگ  
برگ اول عکس ۳×۴ انگشتمو کشیدم رو عکسش  
یاد حال اون روزش تو محضر افتادم  
چه استرسی داشت  
چه لرزش دستی موقع امضا کردن این دفترچه  
دست کشیدم رو امضای کج و کوله اش  
  
تصویرش هرروز برام پررنگتر میشد  
  
بعداز رفتنش اتاقش رو کرده بودم اتاق کارم  
  
روزی نبود که به دفترچه ی ازدواج موقتمون نگاه نکنم

یه عالمه گل یاس خریده بودم

که بوشون دلتنگترم میکرد

زیرلب زمزمه کردم: دلتنگتم خانومه دوماهه ی من

دلتنگتم اولین تجربه ی ناکامه تاهل من..

سیگار دیگه ای اتیش زدم

الان کجا بود؟؟

چیکار میکرد

مطمئن بودم ازم متنفره شک نداشتم

دیگه طاقتم طاق شده بود

کاش اون دوماه هیچوقت شکل نمیگرفت..

صبحا که از خواب پامیشدم

به خدا اصرار میکردم که وقتی وارد اشپزخونه میشم غسل رو ببینم

که اون دوماه تموم نشده باشه

اما...

از جابلند شدم

دفترچه رو داخل کشوم گذاشتم و سرم رو روی میز

دلتنگیم به اوج خودش رسیده بود و داشت دیوونم میکرد

یاد نگاه مظلومش اون شب کنار دریا راحتم نمیذاشت  
بغض صداش تو آخرین مکالمه..  
سکوت ناباورش

زندگی سخت شده بود سختتر از همیشه  
بلند شدم مثل دیوونه ها  
وسایلم رو تو چمدون ریختم و صیغه نامه رو هم داخلش گذاشتم  
از اتاق خارج شدم  
ترانه: کجا به سلامتی؟؟  
جوابشو ندادم  
خودشو بهم رسوند و عصبی گفت: باتوام مگه کری؟؟

خودم عصبی بودم داشت عصبیترم میکرد  
سعی کردم خودمو کنترل کنم و از کنارش رد بشم

اما ول کن نبود  
ترانه: گفتم کدوم گوری میخوای بری؟؟؟

-به تو ربطی نداره برو کنار

ترانه عصیتر گفت: اهان هنوز به اون اشغال فکر میکنی..

نداشتم حرفش تموم بشه و دستم بالا اوردم و محکم زدم تو صورتش

با صدای بلندی که از کنترلم خارج بود گفتم: خفه شو فقط خفه شو

حق نداری.. حق نداری چیزی بهش بگی

ترانه همونجا نشست روی زمین

اولین باری بود که دستم روش بلند شده بود

ناباور داشت نگام میکرد

نشستم همونجا روی زمین

-لعنتی مگه همینو نمیخواستی.. بزار تو حال خودم باشم بزار خودمو پیدا کنم انقد به من  
پيله نكن

عشقمو ازم گرفتید

دیگه راحتم بزارید

سرمو تو دستام گرفتم داشت منفجر میشد



ترانه اشکاش روی گونه اش روون شد و گفت: تو زندگیم به هیچکس حسادت نکردم اما  
توی لعنتی کاری کردی که به عسل حسادت کنم

صداش لرزید و گفت: میدونی چرا؟؟؟ چون اون عشقت بود و من هیچوقت نبودم  
چون بعداز چندماه هنوز میبینم از نبودنش داغونی  
فکر میکنی سلامتیای که موقع مشروب خوردن میگی رو تا حالا نشنیدم  
فکر میکنی نمیفهمم چرا هرشب مست میکنی

فکر میکنی من کم داغون شدم  
چندماهه باهات زیر یه سقفم اما یه شبم کنارم نخوابیدی  
اخه من زنتم..زنت میفهمی  
عسل رفت  
کی میخوای فراموشش کنی اخه

هق هقش نداشت ادامه بده  
ترانه موجود بدبختی بود اما من دلم یه ذره هم به حالش نمیسوخت  
چون میدونست دوشش ندارم  
میدونست دلم پیش عسله اما با بی رحمی جدامون کرده بود

دلم براش نمیسوخت چون بخاطر دل خودش دله دونفر دیگه رو به اتیش کشیده بود

از جابلند شدم و گفتم: میخوام چندروز برم شمال..میخوام تنها باشم  
میخوام خودمو پیدا کنم

از خونه خارج شدم

چه طور میتونستم با زنی همخواب بشم که ازش متنفر بودم  
چه طور میتونستم بهش کوچکترین محبت و رحمی کنم  
وقتی رحمی به دل عاشقم نکرده بود  
مگه من چی میخواستم جز داشتن عسل

با بالاترین سرعت ممکن تو دل شب میروندم  
موزیک غمگینی در حال پخش بود  
از خودم بیزار بودم  
خاطرات برام تداعی میشد  
نگاهش از جلو چشم کنار نمیرفت  
این جاده پر بود از خاطره  
پربود از حس خوبی که امروز فکر میکردم بدستش میارم

اما حالا بابای یه بچه بودم که مادرش عشقم نبود

همسر قانونیه زنی که ازش بیزار بودم

چی فکر میکردم و چی شد

خوشبحال پسرعموش خوشبحالش

من کی بودم یه موجود بدبخت که حتی نتونسته بود عشقش رو بدست بیاره

دلتنگی به مرز جنونم کشیده بود

صداش همش تو گوشم میپیچید

حالا کجا داشتم میرفتم؟؟

جایی که بهش قول داده بودم واسه خودم کنمش!!!

جایی که فکر میکردم به قیمته جونمم شده بدستش میارم!!

من یه بزدل بودم

چقد متنفر بودم از خودم

بعداز اون سه ماه یه بارم پامو تو اون ویلا نداشته بودم

اما امشب میخوامم برم

میخوامم برم که روی تخت دست نخورده اش که ۴۰روز شبا روش خوابیده بود بخوابم



که شالی رو که ازش داشتم رو بوبکشم  
که همونجایی که بهش قول داده بودم بشینم و مرگ عشقمو باور کنم

سرعتمو بیشتر کردم  
گوشیم پشت بند هم زنگ میخورد  
ساسان بود  
گذاشتم رو سایلنت  
دلم میخواست داد بزnm  
دلم میخواست با تموم وجودم داد بزnm تا کل دنیا بفهمن چقد بدبختم  
خسته بودم  
بغض داشتم اما نمیشکست  
سیگار پشت سیگار بود که دود میشد

بالاخره رسیدم جلوی در ویلا  
پاهام سست شده بود  
اونقدر بوق زدم تا در باز شد  
پیرمرد بیچاره با دیدنم هول کرد جلو اومد: اقا چرا خبر ندادین قبل از اومدن

-درو باز کن لطفا

در رو بازکرد و وارد شدم  
توان پیاده شدن نداشتم  
آخرین باری که اینجا بودم شبی بود که عسل کنارم بود  
سرمو روی فرمون گذاشتم  
سردرد داشت دیوونم میکرد

پیاده شدم  
انگار پاهام واسه خودم نبود  
هوا حسابی سرد بود  
به سمت ساحل رفتم  
ساحلی که حس میکردم بوی عشقمو میده  
ساحلی که پراز خاطره بود  
خیره شدم به دریا  
همین جا بود  
همین جا  
اینجا بغلش کرده بودم و باخودم زیر اب برده بودمش  
چقد تقلا کرد تا بالا بیاد  
بعدش چقد مشت خوردم  
لبخندی از یاداوریش رو لبم نشست

بغضم راه گلوم رو بسته بود

چند قدم جلو رفتم

اینجا جایی بود که بغلش کردم

جایی که بهش قول دادم ماله هم بشیم

اما نشدیم

نشدیم

بلند داد زدم

نشدیم

کل وجودم میلرزید

همون جا رو شن های ساحل ولو شدم

مشتی به زمین زدم و به اسمون خیره شدم

-خدا نگام کن..بین من همون مردم که غرورش زبونزد همه بود همونی که دلش واسه

کسی نمیلرزید

همونکه فکر میکرد هیچوقت عاشق نمیشه

به خودم اشاره کردم

حالا نگام کن بین

خورد شدم

بین دلتنگی داره خفم میکنه

میبینی

الان حتی نمیدونم عشقم کجاست

بدبختتر از من تو بنده هات هست؟؟؟

چرا نشد ماله من باشه

اخره چرا؟؟؟ چرا

چی میشد که سهم من میکردیش

اخره چی میشد؟؟؟

حالم دست خودم نبود

بغضم شکست

دریا طوفانی بود

دلم اشوب

بلند شدم و به زور خودمو به ماشین رسوندم

بطری مشروب رو برداشتم

دوباره برگشتم ساحل

اشکام روی صورتم میریخت

اشکایی که فقط دلیلش نداشته عشقم بود

فقط دلتنگی

فقط خاطره ها

وای از این خاطره ها که داشت نابودم میکرد

رعد و برقی زد و به دقیقه ای نکشید که بارون گرفت

همونجا نشستم و در بطری رو بازکردم

بارون روی تنم میریخت

اما از التهاب درونم کم نمیکرد

بطری رو سرکشیدم

میخواستم نفهمم که چی به سرم اومده..

دیگه گنجایش نداشتم



عسل

هنوز باورم نمیشد که امشب شاهین ماله من شد

اتوسا رو تو جمع نمودیدم

مهمونا داشتن میرفتن

شاهین به سمتم اومد وگفت: خانومم چه طوره؟

خانومم گفتنش انقد شیرین بود که انگار یه کیلو قند تو دلم اب میکردن

لبخندی زدم و گفتم: از این بهتر نمیشه.. اتوسا کجاست؟

اخمای شاهین تو هم رفت: چه میدونم

به سمته غزل رفتم با بردیا داشتن حرف میزدن

-اتوسا کجاست؟

بردیا اطراف رو نگاه کرد و گفت: یکساعتی هست که ندیدمش

-خب به نظرتون کجا رفته؟

بردیا قیافه اش پکر شد

بردیا: من میرم ببینم کجاست

غزل با خوشحالی دستمو گرفت و گفت: فکرشم نمیکردم که تو یه شب نامزد شیم

با یادآوری امشب دوباره لبخند روی لبام نشست

امشب شبه فوق العاده ای بود

بردیا از بالای پله ها نگران شاهین رو صدا زد

دلم گواهی بد داد

ناخواسته دنباله شاهین به سمت بالا کشیده شدم

شاهین: چی شده؟

بردیا سرش رو پایین انداخت و گفت: حال اتوسا خوب نیست..میخواه باهات حرف بزنه

شاهین به سمت اتاق اتوسا رفت

ترجیح دادم همون جا وایسم

بردیا پایین رفت

حس کنجکاو و اشوب باعث شد سمت اتاق اتوسا که درش بسته بود برم

پشت در ایستادم

صدای گریه ی اتوسا واضح بود

شاهین: چته اخه؟

اتوسا وسط هق هقش: یعنی تو نمیدونی چمه؟

شاهین: نه

اتوسا: خیلی بی معرفتی خیلی

شاهین سکوت کرده بود

اتوسا دوباره گفت: من به عشق تو برگشتم

شاهین: خب که چی اخه..

اتوسا: شاهین نگام کن

شاهین عصبی: اهان تو ناراحتی بابت نامزدیم

اتوسا: شاهین چرا نمیفهمی من عاشقتم.. عاشقت

نه الان از همون موقعی که خودمو شناختم

شاهین باهمون صدایی که خشم و عصبانیت توش موج میزد گفت: منم عاشق عسلم..خب  
حالا شاید بتونی بهتر درک کنی

اتوسا داد زد: نمیتونم..نمیتونم

من ..من فکر میکردم توام دوسم داری

شاهین: دارم..دارم اما نه اون دوست داشتنی که تو فکرشو میکنی..ببین تو واسه من مثل  
غزلی

نه الان همیشه همین طور بوده

اتوسا: نهههه نه من این علاقه رو نمیخوام..من همیشه تو رو کنار خودم تصور میکردم

امشب رویامو خراب کردی

امشبم پوچم کردی

پوچ

شاهین صداش ملایمتر شد وگفت: ببین تو هیچی کم نداری..میتونی بهترین ازدواج رو  
داشته باشی شک نکن

اتوسا باعجز گفت: من هیچکس رو جز تو نمیخوام لعنتی

شاهین: ببین اتوسا.. من به سختی عسل رو بدست اوردم

خواهش میکنم شبه به این شیرینی رو که ماه ها انتظارش رو کشیدم رو به کامم زهر نکن  
من عاشقشم نمیخوام ازدستش بدم  
نمیخوام

قطره اشکی ازچشام چکید  
به خودم میبالیدم  
شاهین منو دوست داشت  
واسه یه همچین شبی کلی انتظار کشیده بود  
دلم براش ضعف رفت  
مگه یه زن چی میخواست به جز یه مرد واقعا عاشق  
شاهین: اتوسا خواهش میکنم ازت تمومش کن..

صدای قدمهایی که به در نزدیک میشد  
سریع برگشتم پای پله ها  
شاهین کلافه بیرون اومد

بادیدنم لبخندی زد

بیشتر از قبل دوشش داشتم

دستم گرفت و گفت: خانومم برو لباست رو عوض کن

امشب کلی حرف باهات دارم

به سمت اتاقم منو برد و هولم داد تو اتاق و گفت: فقط زیاد طول نکشه که دیگه طاقت انتظار ندارم

در رو بستم هنوز لبخند رو لبام بود

بعد از اینکه لباسم رو دراوردم

سریع یه دوش گرفتم و لباس راحتی پوشیدم

ضربه ای به در خورد

-جانم؟

شاهین: میشه پیام تو؟

بلند شدم و در رو باز کردم

شاهین داخل شد و بوسه ای رو پیشونیم زد

لباسش رو با یه تی شرت و اسلش سبز لجنی عوض کرده بود

بعد روی صندلی ارایشتم نشوند و تو اینه نگاهم کرد  
سشوار رو برداشت و شروع کرد به خشک کردن موهام  
از تو اینه داشتم نگاهش میکردم  
دوشش داشتم خیلللیلی  
شاهین: خب خانومم اینم از موهات

موهام رو خشک کرده بود

بلندم کرد

تو بغلش وزنی نداشتم

گذاشت روی تخت و خودش هم کنارم نشست

روی تخت دراز کشیدم

شاهین پتو رو روم انداخت

همونجور که داشت موهام رو نوازش میکرد گفت: عسل انگار یه خوابه.. یه خوابه شیرین که  
نمیخوام هیچوقت ازش بیدار بشم  
باورم نمیشه

یه دونه بزن تو صورتم که بفهمم خواب نیستم

نیم خیز شدم و با اخم نگاهش کردم

دستمو بالا بردم

چشاشو بست

سریع بوسه ای رو گونه اش زدم

شاهین بی قرار نگام کرد و گفت: چشات بس نیست که با این کارات میخوای دیوونم کنی؟؟

لبخندی زدم و دوباره دراز کشیدم

خیره شد توی چشام و گفت: عسل میخوام تا ابد واسه خودم باشی...

دستش رو گرفتم و گفتم: تا ابد واسه خودتم

شک نکن

چشماش رو بست و گفت: نمیدونی چقد انتظار کشیدم عسل.. نمیدونی چقد دلتنگی  
کشیدم

امشب که گفתי دوسم داری..

اب دهنش رو قورت داد و گفت: عسل من خیلی خوشبختم که تو ماله منی

بوسه ای روی دست مردونه اش زدم و باخنده گفتم: شاهین؟؟؟



شاهین: جونم عسلم؟؟

-تو امشب گفתי راهی ندارم جزاینکه مامانه بچهاش باشم..

بعدبا خنده گفتم: مگه چندتا بچه قراره داشته باشیم؟؟

صدای خنده ی شاهین فضا رو پرکرد

اخ وقتی که میخندید..وای دلم میخواست تو بغلش حل بشم

شاهین: خانومم ۳تا

یه هو نشستم و باتعجب گفتم: چندتا؟

شاهین هنوز داشت میخندید: ۳ تا تازه کاره دیگه یه هو دیدی شد ۴ تا

خجالت کشیدم و سربه زیر گفتم: وای نه چه خبره!!

شاهین خنده اش شدت گرفت و گفت: میخوام ۳ تا بچه داشته باشم شبیه خانومم شیطان و ناز

با استرس گفتم: شاهین یه دونه بسه

شاهین اخم مصنوعی کرد و گفت: نخیر همون ۳ تا

الکی لبامو جمع کردم که مثلاً ناراحتم

شاهین انگشت شصتش رو روی لبم کشید و گفت: تسلیم خانومم..تسلیمم

سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم

ناراحت گفت: حداقل دوتا دیگه

اخی قربونه ناراحتیش بشم

-باشه اقایی قبول

شاهین دوباره پیشونیم رو بوسید گفت: بخواب خانومم امشب زیادی خسته شدی بخواب

از جا بلند شد و به سمتش در رفت

-شاهین؟؟

شاهین به سمت برگشت: جووونم؟

چشامو بستم و گفتم: دوستت دارم

با قدمهای بلند خودشو بهم رسوند و محکم بغلم کرد

وای که دلم میخواست این بغل تموم نشه هیچوقت  
سلام به دوستان گلم

اول از همه ممنونم که رمانم رو دنبال میکنید و باتشویقاتون دلگرم میکنید به نوشتن  
و خیلی وقتا در مقابل تاخیرام تو نوشتن صبوری میکنید  
واقعا ازتون ممنونم  
فقط هم به عشق خودتون مینویسم

دوم اینکه دلم میخواد همه ی کسایی که رمانم رو دنبال میکنن لطف کنن و تو این  
نظرسنجی نظراتشون رو بزارن

به نظرتون رمان تا پارت ۱۴۰ ادامه پیدا کنه یا ادامه اش بدم؟؟  
بهتون قول میدم رمان نه کسل و خسته کننده بشه نه کشدار

دوستای عزیزم خواهشا هرکی که دنبال میکنه نظرش رو بزاره  
این پست تا پارت بعدی ثابت به بعد پاک میشه

صبح که از خواب بیدار شدم  
اول دوش گرفتم و بعد ارایش ملایمی کردم  
تی شرت قهوه ای و شلوار کرم رنگی پوشیدم  
موهامو از بالا بستم و عطریاسم رو روی خودم خالی کردم  
بوی یاس مستم میکرد

به سمته پایین رفتم  
همه تو سالن جمع بودن  
روز جمعه بود و عمو هم خونه بود  
نگاه شاهین سمتم چرخید  
لبخندی زد و کنارش جا برام باز کرد  
سلام پر انرژی دادم  
همه به جز اتوسا جوابه سلامم رو دادن

عمو مهربون نگام کرد وگفت:سلام دختر گلم صبحت بخیر  
-عموجون صبح شمام بخیر  
شاهین دستمو گرفت وگفت:پاشو عزیزم؟  
-واسه چی؟

شاهین:اول باید صبحانه بخوری خانومی  
دستمو به سمته اشپزخونه کشید

شاهین سرش رو داخل اشپزخونه کرد: گلرخ خانم لطفا به این خانومه ما یه صبحانه ی درست و حسابی بدید

گلرخ لبخندی زد و گفت: چشم اقا به روی چشم

-سلام گلرخ جونم صبحت بخیر

گلرخ: سلام دخترم..عاقبتت بخیر

واقعا چه واژه ی قشنگی در جوابه صبح بخیرم گفته بود  
چی بهتر از این بود که یه انسان عاقبت بخیر بشه

گلرخ صبحانه رو روی میز چید و بالبخند گفت: تبریک میگم بهت..ان شالله که خوشبخت بشی

لبخند قشنگی تحویلش دادم و گفتم: ممنون عزیزم

چقد غریب بود تو این خونه

دلم به حالش میسوخت

هیچکس رو نداشت

گلرخ پشت میز نشست و گفت: اقا شاهین عاشقته..من قبلا فهمیده بودم

باتعجب نگاه کردم

-ازکجا فهمیده بودی؟

سرش رو پایین انداخت وگفت:درسته تو زندگیم ازدواج نکردم اما..

چی یعنی گلرخ ازدواج نکرده بود؟؟ واسه همین بچه نداشت!!!

واای چی ازاین بدتر

ناباور نگاهش کردم و گفتم:چرا؟چرا ازدواج نکردی؟

چهره اش رنگ غم گرفت و گفت:ای خانوم..ماجراش مفصله

دیشب وقتی شنیدم که با اقا شاهین نامزد کردید خیلی خوشحال شدم

دستشو گرفتم وگفتم:گلرخ؟؟؟

گلرخ:جونم خانوم؟

-چرا ازدواج نداشتی؟؟ تو که الان هم از چهره ات پیداس که خوشگل بودی..چی شد؟؟

چشای گلرخ ابری شد وگفت: به وقتش برات میگم خانوم.. الان صبحانه ات رو بخور

گلرخ ذهنم رو درگیر کرده بود

مشغول خوردن شدم

اخرای صبحانه بودم که غزل وارد اشپزخونه شد

غزل: عسل صبحانه ات که تموم شد برو اتاق بابا کارت داره

-باشه

صبحانه ام رو سریع خوردم و به سمت اتاق عمو رفتم

ضربه ای به در زدم

عمو: دخترم بیا تو

وارد اتاق شدم

اتاق عمو میشد گفت که بزرگترین اتاق این عمارت بود

یه سمت تخت خواب دونفره

یه سمت دیگه یه دست کنایه ی جمع وجور کرم قهوه ای چرم

یه سمت میز کار و سمت دیگه میز آرایش و کمد دیواری

دکور اتاق کرم قهوه ای بود

عمو بالبخند روی کنایه نشست

رو به روش نشستم

عمو با اون نگاه مهربون همیشگیش نگام کرد و گفت:حالت که خوبه؟

-عالیم

عمو:خب خداروشکر

-عمو جون غزل گفت که کارم دارید

عمو:همینطوره

منتظر حرفهای عمو شدم

عمو کمی جابه جا شد وگفت:دیشب اتفاقی که ماه ها بود منتظرش بودم افتاد

نمیدونی تا چه حد خوشحال شدم

چی بهتر ازاین که دختر حسین بشه عروس این خونه

که هیچی از وقار و خانومی کم نداره



با آوردن اسم بابا دلتنگ شدم

عمو دوباره جابه جا شد و گفت: صدات کردم که راجبه چندتا موضوع مهم باهات حرف بزنم

لبخندی زدم و گفتم: من سراپا گوشم

عمو دوباره لبخندی زد و گفت: اول از همه بحث مهریه اس

خب دخترم تصمیمت واسه مقدار مهریه چقدره؟

ناباور نگاهش کردم و گفتم: عمو اخه این چه حرفیه

عمو لبخندش عمق گرفت و گفت: بالاخره هم شرع هم رسوم میگه مهریه باید باشه

من نظرم رو اینه که یه خونه با ۱۳۷۴ تا سکه مهرت باشه نظرخودت چیه؟

کمی جابه جا شدم و گفتم: ببخشید بی ادبی میکنم اما من به جای این تعداد سکه یه چیز دیگه میخوام

عمو با تعجب منتظر ادامه حرفم شد

در تصمیمم کاملاً مصمم بودم و گفتم: میخوام که بعد از ازدواج گلرخ باما زندگی کنه

تعجب عمو شدت گرفته بود

عمو: چرا یه همچین چیزی میخوای؟ میتونی از شاهین بخوای خدمتکار دیگه ای برات بگیره

-نه عمو من گلرخ رو به عنوان خدمتکار نمیخوام

من اصلاً علاقه ای به داشتن خدمتکار ندارم

خدا رو شکر تکنولوژی اونقدی پیشرفت کرده که کار خاصی واسه خانوما نیمونه

من گلرخ رو میخوام چون دوشش دارم.. راستش عمو روش حس خاصی دارم

عمو قیافه اش جدی شده بود و گفت: مطمئنی؟

-مطمئنم

عمو: با شاهین راجبش حرف زدی؟

-راستش نه.. اما فکر نمیکنم مخالفتی بکنه

عمو: باشه عمو من حرفی ندارم

از خوشحالی دلم میخواست داد بزمن  
حس قشنگی وجودم رو پرکرده بود  
اون پیرزن دیگه وقت کار کردنش نبود  
وقته استراحتش بود  
میخواستم مثل دخترش باشم  
نمیخواستم این چندسال اخر زندگیش تو تنهایی و کارکردن بگذره

عمو دوباره گفت: خب این از بحث مهریه  
حالا میرسیم به این بحث  
راستش مادر شاهین دوست داره اینجا زندگی کنید  
البته منم زیاد موافق نیستم و فکر هم میکنم شاهین هم تمایلی به این کار نداشته باشه  
اما نظر توام مهمه  
میخوای مستقل باشی یا اینجا زندگی کنی؟؟

من دلم میخواست مستقل باشم و با شناختیم که از شاهین داشتم میدونستم اونم مستقل  
بودن رو ترجیح میده

-عمو چون به نظر من مستقل بودن بهتره

عمو لبخندی زد و گفت: خب اینم از این.. عمو شرط خاصی واسه این ازدواج داری؟

کمی جابه جا شدم و گفتم: نه

عمو: خیلی خب پس سر یه فرصت میشینیم و تاریخ عقد و عروسی رو مشخص میکنیم

صبح که از خواب بیدار شدم

اول دوش گرفتم و بعد ارایش ملایمی کردم

تی شرت قهوه ای و شلوار کرم رنگی پوشیدم

موهامو از بالا بستم و عطریاسم رو روی خودم خالی کردم

بوی یاس مستم میکرد

به سمت پاییین رفتم

همه تو سالن جمع بودن

روز جمعه بود و عمو هم خونه بود

نگاه شاهین سمتم چرخید

لبخندی زد و کنارش جا برام باز کرد

سلام پر انرژی دادم

همه به جز اتوسا جوابه سلامم رو دادن

عمو مهربون نگام کرد و گفت: سلام دختر گلم صبحت بخیر

-عمو جون صبح شمام بخیر

شاهین دستمو گرفت و گفت: پاشو عزیزم؟

-واسه چی؟

شاهین: اول باید صبحانه بخوری خانومی

دستمو به سمتش اشپزخونه کشید

شاهین سرش رو داخل اشپزخونه کرد: گلرخ خانم لطفا به این خانومه ما یه صبحانه ی درست و حسابی بدید

گلرخ لبخندی زد و گفت: چشم اقا به روی چشم

-سلام گلرخ جونم صبحت بخیر

گلرخ: سلام دخترم..عاقبتت بخیر

واقعا چه واژه ی قشنگی در جوابه صبح بخیرم گفته بود

چی بهتر از این بود که یه انسان عاقبت بخیر بشه

گلرخ صبحانه رو روی میز چید و بالبخند گفت: تبریک میگم بهت..ان شالله که خوشبخت بشی

لبخند قشنگی تحویلش دادم و گفتم: ممنون عزیزم

چقد غریب بود تو این خونه

دلم به حالش میسوخت

هیچکس رو نداشت

گلرخ پشت میز نشست و گفت: اقا شاهین عاشقته.. من قبلا فهمیده بودم

باتعجب نگاه کردم

-ازکجا فهمیده بودی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: درسته تو زندگیم ازدواج نکردم اما..

چی یعنی گلرخ ازدواج نکرده بود؟؟ واسه همین بچه نداشت!!!

والای چی ازاین بدتر

ناباور نگاهش کردم و گفتم: چرا؟ چرا ازدواج نکردی؟

چهره اش رنگ غم گرفت و گفت: ای خانوم.. ماجراش مفصله

دیشب وقتی شنیدم که با اقا شاهین نامزد کردید خیلی خوشحال شدم

دستشو گرفتم و گفتم: گلرخ؟؟؟

گلرخ: جونم خانوم؟

-چرا ازدواج نداشتی؟؟ تو که الان هم از چهره ات پیداس که خوشگل بودی..چی شد؟؟

چشای گلرخ ابری شد و گفت: به وقتش برات میگم خانوم.. الان صبحانه ات رو بخور

گلرخ ذهنم رو درگیر کرده بود

مشغول خوردن شدم

اخرای صبحانه بودم که غزل وارد اشپزخونه شد

غزل: عسل صبحانه ات که تموم شد برو اتاق بابا کارت داره

-باشه

صبحانه ام رو سریع خوردم و به سمت اتاق عمو رفتم

ضربه ای به در زدم

عمو: دخترم بیا تو

وارد اتاق شدم

اتاق عمو میشد گفت که بزرگترین اتاق این عمارت بود

یه سمت تخت خواب دونفره

یه سمت دیگه یه دست کنایه ی جمع وجور کرم قهوه ای چرم

یه سمت میز کار و سمت دیگه میز آرایش و کمد دیواری

دکور اتاق کرم قهوه ای بود

عمو بالبخند روی کنایه نشست

رو به روش نشستم

عمو با اون نگاه مهربون همیشگیش نگام کرد و گفت:حالت که خوبه؟

-عالیم

عمو:خب خداروشکر

-عمو جون غزل گفت که کارم دارید

عمو:همینطوره



منتظر حرفهای عمو شدم

عمو کمی جابه جا شد وگفت:دیشب اتفاقی که ماه ها بود منتظرش بودم افتاد

نمیدونی تا چه حد خوشحال شدم

چی بهتر ازاین که دختر حسین بشه عروس این خونه

که هیچی از وقار و خانومی کم نداره

با آوردن اسم بابا دلتنگ شدم

عمو دوباره جابه جا شد و گفت:صدات کردم که راجبه چندتا موضوع مهم باهات حرف بزنم

لبخندی زدم وگفتم:من سراپا گوشم

عمو دوباره لبخندی زد وگفت:اول از همه بحث مهریه اس

خب دخترم تصمیمت واسه مقدار مهریه چقدره؟

ناباور نگاهش کردم و گفتم:عمو اخه این چه حرفیه

عمو لبخندش عمق گرفت وگفت:بالاخره هم شرع هم رسوم میگه مهریه باید باشه

من نظرم رو اینه که یه خونه با ۱۳۷۴ تا سکه مهرت باشه نظرخودت چیه؟

کمی جابه جا شدم وگفتم: ببخشید بی ادبی میکنم اما من به جای این تعداد سکه یه چیز دیگه میخوام

عمو با تعجب منتظر ادامه حرفم شد

در تصمیمم کاملاً مصمم بودم وگفتم: میخوام که بعد از ازدواج گلرخ باما زندگی کنه

تعجب عمو شدت گرفته بود

عمو: چرا یه همچین چیزی میخوای؟ میتونی از شاهین بخوای خدمتکار دیگه ای برات بگیره

-نه عمو من گلرخ رو به عنوان خدمتکار نمیخوام

من اصلاً علاقه ای به داشتن خدمتکار ندارم

خدا روشکر تکنولوژی اونقدی پیشرفت کرده که کار خاصی واسه خانوما نیمونه

من گلرخ رو میخوام چون دوشش دارم.. راستش عمو روش حس خاصی دارم

عمو قیافه اش جدی شده بود وگفت: مطمئنی؟

-مطمئنم

عمو: با شاهین راجبش حرف زدی؟

-راستش نه.. اما فکر نمیکنم مخالفتی بکنه

عمو: باشه عمو من حرفی ندارم

از خوشحالی دلم میخواست داد بزnm

حس قشنگی وجودم رو پرکرده بود

اون پیرزن دیگه وقت کار کردنش نبود

وقته استراحتش بود

میخواستم مثل دخترش باشم

نمیخواستم این چندسال اخر زندگیش تو تنهایی و کارکردن بگذره

عمو دوباره گفت: خب این از بحث مهریه

حالا میرسیم به این بحث

راستش مادر شاهین دوست داره اینجا زندگی کنید

البته منم زیاد موافق نیستم و فکر هم میکنم شاهین هم تمایلی به این کار نداشته باشه

اما نظر توام مهمه

میخوای مستقل باشی یا اینجا زندگی کنی؟؟

من دلم میخواست مستقل باشم و با شناختیم که از شاهین داشتم میدونستم اونم مستقل  
بودن رو ترجیح میده

-عمو چون به نظر من مستقل بودن بهتره

عمو لبخندی زد و گفت: خب اینم از این..عمو شرط خاصی واسه این ازدواج داری؟

کمی جابه جا شدم و گفتم: نه

عمو: خیلی خب پس سر یه فرصت میشینیم و تاریخ عقد و عروسی رو مشخص میکنیم

از جا بلند شدم

از عمو تشکر کردم از اینکه انقد هوامو داشت

از اتاق عمو خارج شدم

و پایین رفتم

شاهین و بردیا و غزل و اتوسا تو سالن نشسته بودن

کنار غزل نشستم

برخورد اتوسا زیادی سنگین شده بود

اما مهم نبود برام

شاهین: منو خانومم قراره بریم سفر.. کیا پایه هستن بیان؟

دهنم از تعجب باز موند

اصلا بامن هماهنگ نکرده بود اصلا من خبر نداشتم

بردیا رو به غزل کرد وگفت: خانومم نظرت چیه؟

غزل مثل بچه ها دستاشو به هم کوبید وگفت: وایای عالییه که!!

بردیا از ذوق غزل خنده اش گرفت و گفت: ای قربون خانومم برم که کودک درونش زیادی  
زنده اس

شاهین اخم مصنوعی کرد: هوی جلوی من رعایت کن!!

بردیا تنش رو لرزوند و گفت: وایای چقد ترسیدم!!

از حرکت بردیا همه خندیدیم

بردیا رو به اتوسا کرد و گفت: خواهرجونی پایه هستی که!!

اتوسا اخم ظریفی کرد و گفت: هرچی باشه بهتراز خونه موندنه

شاهین: خب حالا کجا بریم؟

بردیا: شمال

شاهین اخماش تو هم رفت:

نه شمال نه

غزل: وای شاهین من دلم لک زده واسه دریا

شاهین: خب مگه فقط شمال دریا داره.. بعدشم الان بهترین فصل واسه رفتن به کیشه

غزل: موافقم

شاهین: خب پس حله

داشتم از حرص منفجر میشدم

از من حتی نظر نخواست

یه هو بلند شدم و مثل وحشیا بهش حمله کردم و همراه با جیغ جیغ مبهم

مشت زدنم که تموم شد

بردیا و غزل داشتن میخندیدن

نگاه خودمم به شاهین افتاد کم مونده بود منفجر بشم

به زور خودمو کنترل کردم

شاهین باتعجب و ترس خیره شده بود بهم

قیافه اش خیلی بامزه شده بود

بردیا رو مخاطب قرار داد و بالحن طنزی گفت: ایییی خاک براون سرت کنن.. دیدی

بدبختمون کردی

دیدی..

بردیا: چرا؟

شاهین: خب نکبت تو اگه دیشب اونجوری رمانتیک بازی در نمی آوردی و خواستگاری  
نمیکردی که منم جوگیر نمیشدم خواستگاری کنم  
ای وای خر شدم..

بعد دستاشو بالا برد و به سقف خیره شد:

خدا یه شب.. فقط یه شب بزن عقب

قربونت

بعد خیلی جدی مثل این زنای سلیطه سرشو بین دستاش گرفت و باخودش حرف زد: دیدی  
شاهین دختره ازاین وحشیا بوده

ادا مظلوما رو درمیاورده همین که تورت کرد خودشو نشون داد

دیدی بدبخت شدی

بردیا ازخنده ولو شده بود

منم منفجر شده بودم



جمع رو هوا بود از خنده  
حتی اتوسا هم داشت میخندید

اصلا فکرشم نمیکردم انقد شیطون باشه

شاهین جدی سرش رو خاروند و نگام کرد و گفت:دیگه به جهنم منکه سیاه بخت  
شدم..عزیزم حداقل قبل از نامزدی یه چشمه اش رو نشون میدادی

دوباره نگاهی به بردیا کرد و گفت:پسره ی هول..داشتیم زندگیمونو میکردیما  
ای خبرت بیاد ایشالاااا

شاهین از جا بلند شد:خب پس شد کیش دیگه

بردیا:بله اقای به اصطلاح سیاه بخت

شاهین:بچه ها من چندساعتی بیرون کار دارم..

بعد رو به من کرد وگفت: کاری باهام نداری؟

اخمی مصنوعی کردم: نخیر بفرمایید

شاهین جدی: بله که میفرمایم

وای دلم داشت ضعف میرفت واسه شیطنتاش  
عین این پسربچه های ده ساله شر و شیطون و تخس شده بود

دلم میخواست بغلش کنم و فشارش بدم

به سمته اتاقش رفت

بلند شدم

غزل: وای عسل بهش رحم کن بخدا جوونه.. کلی براش ارزو داریم

دستی به کمر زدم وگفتم: مگه من خون اشامم!!

بردیا: والا اونجوری که تو پریدی روشاهین و کوبیدیش..

خنده ام گرفت

بالحن جدی امیخته با طنز گفتم: حالا غزل هم خواهرشوهر بازی در نیاره تو یادش بده

بردیا دستشو بالا برد و به حالت ترس گفت: ببخشید بخدا من زندگیمو دوس دارم

غلط کردم اصلا تو یه فرشته ای..فرشته

زدم زیر خنده به سمت پله ها رفتم

بردیا: عسل فقط هرکار کردیش به بازوهاش کار نداشته باش حیفن اونا...

برگشتم به سمتش و گفتم: بردیا کاری نکن بدم غزل پوستتو بکنه ها

همون لحظه غزل چشمتی بهم زد و صدا و قیافه وحشتناکی به خودش گرفت

خدایااا شفااااا

با خنده به سمت اتاق شاهین رفتم

تقه ای به در زدم

شاهین: بیا تو خانومم

باتعجب درو بازکردم  
داشت موهایش رو حالت میداد  
-تو از کجا میدونستی من پشت درم؟؟

شاهین: دلم بهم گفت

اخ من قربونه دلش

لبه تخت نشستم

باناز گفتم: شاهین؟؟؟

برگشت به سمتم: جونم عسلم؟

-میشه یه چیز ازت بخوام

شاهین جلوم زانو زد: چی خانومم؟

-راستش من با عمو هم حرف زدم..

شاهین:خب؟

-میخوام اگه موافق باشی گلرخ بعد از ازدواجمون باما زندگی کنه

تعجب کرد و گفت:همین خدمتکاره؟

با سر فهموندم که اره

شاهین نگاهش مهربون شد وگفت:خب خانومم خودم برات یه خدمتکار جوون میگیرم

دستمو تو موهای لختش فرو کردم و گفتم:میدونی شاهین..من از بچگی از محبت مادر محروم بودم

سرش رو روی پام گذاشت سکوت کرده بود

ادامه دادم:رو گلرخ حس خاصی دارم..میخوام که اگه قبول کنی با ما زندگی کنه

نه به عنوان خدمتکار

حس خوبی بهش دارم

نمیخوام دیگه کار کنه

شاهین سرش رو بالا آورد و گفت:اگه تو اینو میخوای حرفی ندارم خانومم

مثل بچه ها ذوق کردم و گفتم:اقایی یعنی قبوله؟؟

با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت:قبوله نفسه اقایی

به قدری ذوق کردم که سریع پیشونیش رو بوسیدم وگفتم:ممنونم عزیزم ممنونم

اخم کرد و لباسو کمی جمع کرد و گفت:فقط حق نداری بیشتر از من گلی جون رو دوست داشته باشیا!!

مشتی به سینه اش کوبیدم وجدی گفتم:هووووی چه زودم صمیمی میشه..گلی جون چیه!!!گلرخ خانوم

شاهین زد زیر خنده خودمم خندیدم

لپمو کشید وگفت:خانوم کوچولوی حسود...

از روی تخت بلندم کرد و تو بغلش فشارم داد

همونطور از اتاق خارج شدیم

به سمت پله ها سرازیر شد

-وای شاهین بزار پیام پایین الان ابرومون میره

هرچی تقلا میکردم زورم نمیرسید

انگار تو بغلش گم شده بودم

بردیا:بله بله الان این یه تصویر از آقای سیاه بخته

شاهین قیافه اش رو مظلوم کرد وگفت:مجبورم میفهمی مجبورم

تهدیدم کرد که اگه اینجوری بغلش نکنم با ساطور تیکه تیکه ام میکنه

دستمو بالا اوردم و تهدیدوار گفتم:شاهین خان به خدمت میرسم

شاهین مظلومتر به بردیا خیره شدوگفت:دیدی..دیدی

بزار به زندگیم برسم تو تا ناکامم نکنی وجوون مرگم نکنی که دست بردار نیستی

خنده ی بردیا فضا رو پرکرد

خودمم خنده ام گرفت

بالاخره جلوی در عمارت از بغلش جدام کرد وگفت: خانومی کاری با بنده نداری؟

روی پنجه بلند شدم اما بازم قدم به صورتش نرسید

میخواستم پیشونیش رو ببوسم

شاهین یه هو خم شد و لبام بجای پیشونیش روی لبش نشست

از خجالت سرخ شدم

شاهین چنگی به گونه اش زد و باحالت زنونه ای گفت: اوا خاک عالم.. حیا از بین رفته

چیکار کردی دختر

دولا شدم و تا دمپاییم رو بردارم شاهین دوید

تو آخرین فرصت دمپایی رو شوت کردم و خورد پشت کمرش

برگشت به سمتم و چشمکی زد و بوسه ای از راه دور برام فرستاد

با لبخند به رفتنش خیره شدم

دستی روی شونه ام نشست

برگشتم

زن عمو داشت با لبخند نگاه میکرد وگفت: شده مثله بچگیاش.. همون جوری اتیش پاره

خیلی وقت بود اینجوری ندیده بودمش



لبخندی به زن عمو زدم

زن عمو بغلم کرد وگفت:عشق تو دوباره بچه اش کرده..تخسش کرده

دخترگلم خدا واسه هم نگهتون داره

بوسه ای روی گونه اش کاشتم

از بغلش بیرون اومدم

زن عمو جدی گفت:دیگه نبینم با دمپایی بزنیشا

بعد زد زیر خنده وگفت:مادر چیزای بهتر و کاری تر اومده تو بازار

بلند زدم زیر خنده

به سمته اشپزخونه رفتم

گلرخ درحاله ابکش کردن برنج بود

پشت میز نشستم

نگاهش که بهم افتاد

یه لبخند از اون خوشگلاش زد

-گلرخ جونم کارت تموم شد بیا بشین کارت دارم

گلرخ چشمی گفت و مشغول کارش شد

چند دقیقه بعد مقابلم نشست

-گلرخ جونم؟

گلرخ: جونم عسل خانوم؟؟

-اولا دوست دارم همیشه دخترم صدا کنی..

میدونی من بنا به دلایلی از محبته مادری محروم بودم

پس دوست دارم دخترم صدام بزنی

گلرخ لبخندی زد و گفت: منکه از خدامه

دستشو گرفتم و گفتم: پس از دخترام گفتنات محرومم نکن

گلرخ همونطور که لبخند رو لبش بود چشاش پرشد از اشک

-گلرخ دوست داری بعداز ازدواج منو شاهین باما تو یه خونه زندگی کنی؟

گلرخ ناباور نگام کرد

دستشو فشاری دادم و گفتم: دوست داری؟

گلرخ سربه زیر انداخت و گفت: از خدامه

لبخند پهنی زدم و گفتم: خب خدا رو شکر من هم با عمو حرف زدم هم با شاهین

جفتشون موافقت کردن

گلرخ سرش رو بالا آورد و گفت: من مدیونتم عسل..

از همه لحظه ی اول که دیدمت مهرت به دلم نشست

چی بهتر از این که یه عمر کنیزیت رو بکنم

اخمی کردم و گفتم: کی گفته قراره کنیزی کنی..

میبرمت که دیگه کار نکنی

میخوام بیای خانومی کنی گلرخ جونم

اشکای گلرخ راه به بیرون باز کرد و بلندشد و بغلم کرد

هق هق گریه اش دیوونم میکرد

از بغلم جداش کردم و گفتم: دیگه گریه نکن باشه.. تورو خدا گریه نکن

گلرخ با گوشه ی روسریه گلدارش اشکاش رو پاک کرد  
گونه اش رو بوسیدم و گفتم: به چیزای خوب فکر کن فقط

از اشپزخونه بیرون اومدم  
انگار یه بار سنگینی از رو دوشم برداشته شد

پشت پنجره رفتم و به حیاط خیره شدم

اوه اوه چه صحنه ای شکار کردم

غزل و بردیا داشتن...  
سریع پریدم تو حیاط و گفتم: عزیزان جاهای بهتریم هستا..

بردیا و غزل باترس به سمتم برگشتن

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و گفتم: نمیگید منه چش و گوش بسته با این کاراتون چشم  
و گوشم باز میشه

بردیا: لعنت به خرمگس معرکه

-شانس آوردی اون خرمگس از جنس زن عمو نبود

غزل باخنده گفت:والا شما چندساعت چندساعت تو اتاق میچپید ما چیزی میگیریم

بردیا پس کله اش رو خاروند وگفت:چش و گوش بسته ی این مدلی ندیده بودیم که دیدیم  
الحمدالله

همه چیز خوب پیش میرفت

۴روز از شب تولد بردیا میگذشت

شاهین خیلی اخلاقش شوخ شده بود

منم دلم ضعف میرفت واسه شیطنتاش

روز به روز علاقم عمیقتر میشد

امروز قرار بود بریم کیش

ساعت ۶ عصر زمان پروازمون بود

بعداز حمام شروع کردم به جمع کردن لباسام

چمدون رو بستم و جلوی آینه نشستم

بعداز آرایش و پوشیدن لباس از جا بلند شدم و به سمت اتاق شاهین رفتم

صداش رو از پشت در میشنیدم

میخواستم در بزنم اما یه حسی نداشت..

پشت در وایسادم و گوشامو تیز کردم

شاهین عصبی: چرا اخه نمیفهمی؟؟

دوباره به حالت دادی که داشت کنترلش میکرد گفت: ببین ما نامزد کردیم

دوباره با مکث گفت: من دوشش دارم

دوباره صداش عصبیتر شد وگفت: سعی کن حرفامو بفهمی

اونم منو دوست داره

منم دوشش دارم

کی پشت خط بود یعنی؟

دیگه صدایی از اتاق شاهین نمی اومد

بی خیال رفتن به اتاقش شدم و برگشتم به اتاقم

فکرم درگیر بود

کی بود پشت اون تلفن

تقه ای به در خورد

-بله؟

غزل: منم..

-بیا تو

غزل هم آماده بود

غزل: چرا پس هنوز نشستی؟

بی حوصله گفتم: خب چیکارکنم؟

غزل اشاره ای به ساعت کرد و گفت: ساعت یه ربع به ۵

از جا بلند شدم و گفتم: من آماده ام

غزل: خب برو به شوهرت بگو بیاد بریم دیگه

میخواستم بگم خودت برو صداش کن اما پشیمون شدم

نمیخواستم فکرکنن که بینمون مشکلی پیش اومده

شاید اصلا جریان مهمی نبود

-باشه

تقه ای به در زدم

شاهین: بیا تو

وارد اتاق شدم

بوی سیگار زد تو صورتم

شاهین هم دراز کشیده بود و تو دستش سیگار بود

چندروزی بود که نه سیگار دستش دیده بودم

نه اتاقش بوی سیگار میداد

نگاهم به جاسیگاریش افتاد

۵ تا پوکه سیگار توش بود

اروم گفتم: خوبی؟؟

از جا بلند شد و گفت: خوبم.. وسایلتو جمع کردی؟

-اره

دستاشو باز کرد و گفت: بیا تو بغلم

قیافه اش کلافه بود



رفتم تو بغلش

شروع کرد به نوازش کردنه موهام

اروم اما محکم و جدی گفت: عسل واقعا دوسم داری؟

سرمو از روی شونه اش برداشتم و اخمی کردم و گفتم: یعنی چی این سوال

شاهین سرش رو پایین انداخت و گفت: از این بله ای که به من دادی مطمئنی؟؟؟

گیجتر نگاهش کردم و گفتم: شاهین فکر کردی که من بچم.. که یه لحظه احساسی بشم و بگم اره بعدش بگم نه

شاهین موهام از صورتم کنار زد و گفت: من همه جوهره پات وایسام و وایمیستم.. توام وایمیستی؟

چشاش بی قرار و نگران بود

نمیخواستم سفرمون اینجوری استارت بخوره

با دستام صورتش رو قاب گرفتم و گفتم: همه جوهره پات وایمیستم

میدونی چرا؟؟؟

چون واقعا دوستت دارم و از تصمیمم مطمئنم

نگاهش ارومتر شد

چشاشو بست و گفت: بهت قول میدم هیچوقت پشیمونت نکنم

قول میدم

جریان اون تماس رو فراموش کردم

اگه موضوع مهمی بود بعدا متوجه میشدم

سعی کردم فقط به عشقی که بینمون بود فکرکنم

بوسه ای رو پیشونیش زدم

-آماده ای؟

اشاره ای به چمدونش کرد و گفت: آماده ام خانومم

از بغلش بیرون اومدم

شاهین هم چمدونش رو برداشت و از اتاق خارج شدیم

بالاخره تو فرودگاه کیش هواپیما به زمین نشست  
با بچه ها به سمت هتلی که شاهین واسه ۳ روز رزو کرده بود رفتیم

شاهین: من اتاقا رو جوری گرفتم که عسل و غزل و اتوسا یه اتاق

منو بردیا هم یه اتاق

دلم میخواست با شاهین تو یه اتاق باشم  
اما خب هتل بود و ماهم مدرک قانونی نداشتیم برای زن و شوهر بودنمون

بردیا: صد دفعه گفتم کلید ویلای عممینا رو بگیرما.. شاهین نداشت

غزل هم قیافه اش پکر بود

شاهین: خب حالا مگه چی میشه

این همه شب جدا خوابیدیم سه شبم روش

حسشو درک نمی کردم

وقتی ویلای عمه ی بردیا بوده چرا اومدیم هتل اصلا میتونستیم ویلا اجاره کنیم

نگاهم به اتوسا افتاد

لبخند رو لباش بود

فکرکنم خوشحال بود از اینکه خیالش راحت شده بود بابته جدا بودنم شبا از شاهین

به سمته اتاقا رفتیم

بغل هم بود

وسایلم رو تو اتاق گذاشتم و لبه ی تخت نشستم

غزل: چرا شاهین اینجوری کرد؟

کلافه و ناراحت: چه میدونم.. خودمم تعجب کردم

بردیا به غزل زنگ زد و گفت که شام قراره بریم بیرون

یکساعت بعد از هتل زدیم بیرون

هنوز از دست شاهین ناراحت بودم

شاهین کنارم قدم برمیداشت

شاهین:خوبی؟؟

-بدنیستم

شاهین:خانومه من همیشه باید خوب باشه

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم

شام رو تو یه رستوران ساحلی رو تختی که تو ساحل بود خوردیم

هوا عالی بود

سفارش قلیون دادیم

شاهین بلند شد و دستمو گرفت

-کجا؟

شاهین:یکم قدم بزنیم تا قلیون رو بیارن

دست تو دست هم راه میرفتیم

شاهین:احساس میکنم از یه چیزی ناراحتی

-شاید..

شاهین مقابلم وایساد و گفت: از چی؟

خیره شدم تو چشاش و گفتم: چرا تو هتل جا گرفتی؟؟

چشاش برق خاصی زد: پس کجا جا می‌گرفتم؟

-یه ویلا اجاره میکردی

با شیطنت گفت: یعنی انقد دوریم برات سخته؟

بیقرار نگاش کردم و گفتم: خیلی...

شاهین سرمو رو سینه اش گذاشت و گفت: خانومم دلم میخواد تا قبل از عروسیمون هیچ شبی رو باهم تاصبح زیر یه سقف نباشیم

سرمو از رو سینه اش برداشتم و خیره شدم تو چشای مشکیش

-چرا؟؟؟

شاهین دستشو لای موهاش فرو کرد و گفت: واسه خودمم خیلی سخته خیلی

اما دوست دارم تا اون شب..

هم خجالت میکشیدم هم حسم یه طوری بود

دستمو گرفت و با دست دیگش سرمو آورد بالا

خوشگل و شیطون نگام کرد و گفت: باشه خانوم؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم: باشه

برگشتیم پیش بچه ها

قلیونا رو آورده بودن

غزل داشت با اتوسا حرف میزد و قلیون میکشید

شاهین بردیا رو مخاطب قرار داد و گفت: شما کی میخواید جشن عروسیتون رو بگیرید؟

بردیا: ماهنوز خواستگاریه رسمی رو هم انجام ندادیم

قراره باباینا بعداز این سفر بیان شیراز واسه خواستگاری  
شماچی؟

شاهین دستمو تو دستاش فشرد و گفت:ایشالا بزودی

غزل:یعنی کی؟

شاهین:من قبل از اومدنمون به بابا سپردم که کارا رو انجام بده

با دهن باز نگاهش کردم

نگاهم کرد وگفت:خانومم من دیگه طاقت ندارم

بردیا:یعنی تو چندماه آینده؟

شاهین:نه..تا چندروز آینده

انگار به اتوسا شوکی واردشد

خودمم تعجب کردم البته



دلیل این همه عجله رو نمیفهمیدم

اتوسا: چرا انقد زود؟؟

شاهین: چون میخوام زودتر خانومم باهام زیر یه سقف زندگی کنه

اتوسا: خب اونجا هم زیر یه سقفید دیگه

شاهین: نه دیگه این سقف کجا و اون سقف کجا

بردیا: پسر مگه ۶ ماهه بدنیا اومدی؟

شاهین: نمیدونم از عمه ات بپرس.. اما فکر نکنم

بردیا خندید و گفت: بابا یکم نامزد بمونید لذت ببرید

به شاهین نگاه کردم و گفتم: جدی میخواییم تا چندروز آینده ازدواج کنیم؟؟

نگاه قشنگی بهم کرد و گفت: بله

بعد اروم تو گوشم گفتم: ببین من میخوام هرچه زودتر بشی خانومه خونم  
دیگه طاقت ندارم

لبخندی زدم و گفتم: قراره شیراز زندگی کنیم؟

شاهین: اره.. تو جای دیگه رو در نظر داری؟

-من تهران رو بیشتر دوست دارم

نمیدونم چرا یه هو اخمای شاهین رفت تو هم

دستاش رو از دستم کشید بیرون

نگاهم به اتوسا افتاد باز لبخند رو لباش بود

نمیخواستم هیچ جوره خوشحالش کنم

رو به شاهین کردم و گفتم: عزیزم میای بریم قدم بزنیم؟؟

شاهین خیلی جدی: نه قلیونتو بکش

انگار اب یخ ریختن روم

لبخند اتوسا عمق بیشتری گرفته بود و حالت یه پوزخند شده بود

بغضم ناخواسته گلوم رو گرفت

نه اینجا جاش نبود

نباید بغض میکردم

سعی کردم بی تفاوت باشم

چاییمو برداشتم و سعی کردم بغضمو با این چایی بدم پایین

شاهین همون لحظه از جا بلند شد

نمیخواستم دنبالش برم که یه وقت یه چیزی بگه که ضایعتر بشم

بغضم انگار گنده تر شده بود و

راه نفسمو بسته بود

اما باز هم با یه لبخند سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم

پشت سر شاهین اتوسا هم از جا بلند شد

از جا بلند شدم و به جهت مخالفشون به سمت دریا رفتم

دیگه نمیتونستم بیشتر ازاین خودمو کنترل کنم

یکم که دور شدم تو ساحل نشستم

بی خیال کثیف شدن مانتوم

مگه من چی گفته بودم؟؟؟

گفتم تهران رو دوست دارم

قبلا هم بهش گفته بودم

چرا اونجوری باهام برخورد کرد

بغضم ترکید

چرا جلوی اتوسا ضایعم کرد اخه

اشکام میریخت روی گونه ام

-خانومی کی چشاتو بارونی کرده

صدای شاهین نبود

برگشتم و نگاهم به پسری افتاد که کنارم نشسته بود

بدون اینکه جوابشو بدم

از جا بلند شدم و اشکامو پاک کردم

و به سمت دستشویی رفتم

یعنی نمیشد یه لحظه ادم تنها با خودش خلوت کنه

خودمو به دستشویی رسوندم

تو اینه خودمو نگاه کردم

خط چشمم ریخته بود پای چشمم

دستمالی برداشتم و سیاهیا رو پاک کردم

دلم میخواست دوباره خط چشم بکشم

اما کیفم رو تخت پیش بچه ها جا مونده بود

از دستشویی خارج شدم

کمی اونطرفتر

شاهین و اتوسا رو دیدم

شاهین روی سکو نشسته بود و سیگار میکشید  
اتوسا هم پایین سکو جلوی پاش نشسته بود و داشت باهاش حرف میزد  
چنگی زده شد روی قلبم

اتوسا دست شاهین رو گرفت  
میخواستم برم جلو و هرچی از دهنم درمیاد بارش کنم  
اما خب در حد شخصیت خودم نمیدونستم اینکارو

بیشتر از اتوسا از شاهین ناراحت بودم  
اصلا چرا اجازه داده بود که اتوسا دستشو بگیره

برگشتم پیش بردیا و غزل  
کیفم رو برداشتم و گفتم: من یه مقدار سرم درد میکنه برمیگردم هتل

بردیا: نمیشه که شاهین بفهمه ناراحت میشه

بی توجه به حرفش به سمت هتل راه افتادم

از اینجا تا هتل پیاده ۱۰ دقیقه راه بود

غزل چندبار صدام زد اما اعتنایی نکردم

اگه شاهین بلد بود عذابم بده

منم بلد بودم

بالاخره برگشتم به هتل

خداروشکر کارت اتاق تو کیفم بود

وارد اتاق شدم

بعداز خوردن قرص خواب

رفتم تو رخت خواب

خیلی از اتوسا خوشم میومد

که هم اتاقی هم شده بودیم

همش فکر میکردم الان شاهین میاد

اما نیومد

نیم ساعتی گذشته بود که چشمم گرم خواب شد

صبح با صدای غزل از خواب بیدار شدم

غزل: پاشو پاشو صبحانه بخور ظهره

اتوسا تو اتاق نبود

-نمیخورم صبر میکنم یه هو ناهار میخورم

غزل: هنو دوساعت به ناهار مونده..ضعف میکنیا

بلند شدم و به سمت حمام رفتم

بدنم کوفته شده بود

عجب سفر خوبی

پوزخندی زدم و زیر دوش آب رفتم

از حمام بیرون اومدم و پشت پنجره رفتم

غزل تو اتاق نبود



داخل محوطه ی هتل شاهین و اتوسا و بردیا نشسته بودن و داشتن میخندیدن  
فاصله ی اتوسا با شاهین خیلی کم بود

اصلا واسه شاهین مهم نبود که دیشب از دستش ناراحت شده بودم  
چقد راحت داشت میخندید

دوباره بغض کرده بودم  
اما دیگه بس بود  
دیگه نباید بغض میکردم  
فقط باید بی تفاوت برخورد میکردم

بس بود همش اشک همش اشک

سریع ارایش کردم و لباسام رو عوض کردم  
و کیغم رو برداشتم

از اتاق خارج شدم  
کارت رو تحویل پذیرش دادم و از هتل زدم بیرون

خیلی گرسنم بود

یه پیراشکی خریدم و سوار تاکسی شدم و گفتم ببرتم یه مرکز خرید  
خداروشکر به لطف عمو همیشه تو کارتم مقدار زیادی پول داشتم

جلوی مرکز خرید پیاده شدم و وارد پاساژ شیکی شدم  
نمیخواستم اصلا بهشون فکرکنم

دوساعتی بود که داشتم پاساژ رو بالا وپایین میکردم  
دوتا مانتو خریدم

چندتا لباس زیر و چنددست لباس خونگی

رفتم سراغ خریدن ادکلن

داشتم تست میکردم که بوی یه ادکلن برام

خیلی آشنا بود

کمی روی دستم زدم و

عمیقتر بوکردم

اخمام تو هم رفت

این ادکلنی بود که...

نمیخواستم حتی تو ذهنم اسمشو بیارم

فروشنده: خانوم این ادکلن خیلی معروف و موندگاریه بالایی داره اما خب بیشتر اقایون استفاده میکنن

ناخواسته دوباره بو کردم

همه چیز تو ذهنم داشت تداعی میشد

بادرد چشمو بستم و ادکلن رو روی میز رها کردم و زدم بیرون از مغازه

واقعا یه عطر اشنا تا چه حد میتونست یاد اور خاطراته دردناک ادم باشه

به خودم که اومدم صورتم خیس از اشک بود

چرا گریه میکردم؟؟؟

بخاطر یه ادم پست!!!

نه..دلیل اشکام حماقتام و درد کشیدنم بود

از پاساژ خارج شدم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم

راننده: خانوم کجا میخوایید برید؟؟

-یه ساحل اروم و خلوت

راننده چشمی گفت و حرکت کرد

چه روزایی رو از سرگذرونده بودم

و حالا تو اولین سفر نامزدیم

نامزدم کاملاً بی دلیل با یکی دیگه گرم گرفته بود

دستم روی دهنم گذاشتم

اون بو هنوز روی دستم مونده بود

دوباره و دوباره خاطرات اومد جلوی چشمم

راننده: خانوم اینجا خوبه؟

نگاهی به اطراف کردم

میشد گفت که ساحل دنجیه

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

حال خوبی نداشتم

شروع کردم به قدم زدن

روی صخره ای نشستم

موجای دریا محکم خودشون رو به صخره میکوبیدن

دوباره دستمو بو کشیدم  
انگار قصد خود ازاری خودمو داشتم  
اشک پشت اشک از چشمم میچکید

من کی بودم؟؟

خوشبخت بودم!!!

نه..نبودم

هیچوقت نبودم

قطراته اب میپاشید روم

خنک بود

چشامو بستم

دوباره دستمو گذاشتم روی دهنم

بو کشیدم عمیق

چرا انقد خود ازار شده بودم

هوا داشت تاریک میشد

از جا بلند شدم و خودمو به خیابون اصلی رسوندم

برای تاکسی دست بلند کردم و اسم هتل رو گفتم

چشامو بستم

اصلا بله گفتنم به شاهین درست بود؟

شتابزده عمل نکرده بودم؟

دودل شده بودم

نمیدونستم کارام کدومش درسته کدوم غلط

راننده: خانوم رسیدیم

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

تا وارد هتل شدم چشمم به شاهین افتاد که تو لابی هتل نشسته بود

بی تفاوت به سمت اسانسور رفتم

با قدمای بلند خودشو بهم رسوند و از پشت سر بازمو کشید

کشیده شدم عقب

اما نگاهش نکردم

دستمو کشید و برد بیرون از هتل

سکوت کرده بودم و پشت سرش کشیده میشدم

بالاخره رو به روی دریا روی نیمکت نشست

کنارش نشستم

شاید باید همین حالا باهاش حرف میزد

باید میپرسیدم که یه هو چی شد  
باید میگفتم که چقد ازش دلگیرم  
باید میگفتم که چقد با وجود دلگیر بودنم دوش دارم  
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: دیشب من حرف بدی زدم؟؟

سیگاری از پاکت بیرون کشید و اتیش زد  
سکوت کرده بود و جوابمو نداد  
یه لحظه عصبی شدم و گفتم: چرا ساکتی.. میگم حرف بدی زدم؟

از جا بلند شد و چندقدم جلو رفت  
همونطور که پشتش بهم بود گفت: هنوز دوشش داری؟

گیج گفتم: کی رو؟

ازسیگار کام محکمی گرفت و گفت: همون پسره رو

باورم نمیشد این چه سوالی بود اخه

یعنی چی!!

اگه فکر میکرد هنوز دوشش دارم باید این سوال رو قبلا میپرسید نه الان..نه الان که نامزد کرده بودیم

یعنی نمیدونست که چقد دوشش دارم

یعنی باور نکرده بود دوستت دارم رو

به سمتم هجوم آورد و یقه ام رو چسبید

دوباره چشاش قرمز شده بود و از نفس کشیدنش معلوم بود خیلی عصبیه

همونجور که یقه ام رو چسبیده بود گفت:ها چیه..ساکتی

بعدپوزخندی زد و گفت:داری خاطراتت رو مرور میکنی

با بهت زل زده بودم تو چشاش

بغض گلوم رو گرفته بود

میخواستم حرف بزنم اما انگار لال شده بودم

میخواستم بگم داری اشتباه میکنی

دست شاهین بالا رفت و محکم خورد تو صورتم

دستمو ناباور گذاشتم روی صورتم



روی جای دستش

اشکام راه به بیرون باز کرد

صورتم داشت میسوخت

اما در مقابل سوزش قلبم هیچ بود

مگه چیکار کرده بودم اخه

شاهین دستاش رو گذاشته بود روی سرش

و خیره شده بود به زمین

کل وجودش داشت میلرزید

باورم نمیشد بعداز چندروز

دسته مرده عاشقم بی خود و بی جهت رو صورتم نشسته بود

حتی توان حرکت کردن و دور شدن ازش رو نداشتم

شاهین چشاشو بسته بود

با گریه گفتم: من از اون ادم متنفرم..

تورو دوست داشتم اما نفهمیدی

گریه ام شدت گرفت و گفتم: اشتباه کردم اشتباه کردم که...

دیگه حق هقم نداشت ادامه بدم

دویدم سمت هتل

اشکام هنوز بند نیومده بود

وارد اتاق شدم

غزل و اتوسا داشتن باهم حرف میزدن

بی حرف به سمت چمدونم رفتم

با بهت داشتن نگام میکردن

غزل جلو اومد

غزل: عسل چی شده؟ کجا بودی شاهین از ظهر داره دنبالت میگرده

چرا داری گریه میکنی؟

جوابشو ندادم

نگفتم که چه استقبال قشنگی کرد ازم

چمدونم رو جمع کردم

و به سمت در رفتم

غزل پرید جلوم رو گرفت

کنارش زدم و از اتاق بیرون اومدم

اعتنایی به صدا زدناش نکردم

اینجا دیگه جای من نبود

از هتل خارج شدم و سریع تاکسی گرفتم

راننده: خانوم کجا برم؟

-اقا فعلا حرکت کن میگم که کجا بری

راننده نگاه متعجبی از تو اینه بهم کرد و حرکت کرد

چند دقیقه بعد گفتم که جلوی یه عابر بانک نگه داره

باید کارتمو چک میکردم که ببینم چقد توش پول دارم

پیاده شدم و از کارتم موجودی گرفتم

در حدی داشتم که امشب تو هتل بمونم و فردا هم بلیط برگشت بخرم

سوار شدم و تو کیفم رو نگاه کردم

وای مدرک شناسایی نداشتم

دلم میخواست گریه کنم

کارت ملیم دست شاهین مونده بود

گرسنه بودم

دلمم نمیخواست برگردم به هتل

اما کجا میموندم تو یه شهر غریب

یکساعتی تو خیابونا دور زدیم و برخلافه میلیم گفتم که برگرده به هتل

تصمیم داشتم نامزدیمو با شاهین همین امشب بهم بزنم

شاهین شاید حق داشت

اما اگه فکر میکرد من هنوز سام رو دوست دارم

چرا قبل از خواستگاری نپرسیده بود

حتما تو کل زندگی تا من میخواستم راجبه تهران حرف بزنم

فکر میکرد بخاطر اون اشغال میگم

رسیدیم جلوی هتل

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

دلم نمیخواست برم تو

اما چاره چی بود

اتوسا اشکام رو دیده بود

خیلی برام سخت شده بود همه چی

کاش به این سفر نیومده بودیم

غزل دوید به سمتم و گفت: معلومه چته؟ چرا اینجوری میکنی

اون از دیشب

اون از ظهر

اینم از حالات

حوصله اش رو نداشتم

و عصبی گفتم: کاری نکن که ترجیح بدم امشب رو تو خیابونا بمونم

ساکت شو خودم حوصله ندارم

غزل با تعجب نگام کرد و گفت: چی شده عسل؟؟ شاهین چرا اونقد حالش بد بود؟

عصبیتر گفتم: دست از سرم بردار باشه؟؟

با حرص چمدون رو از رو زمین کندم و وارد هتل شدم

بردیا جلو اومد و چمدون رو از دستم گرفت و دکمه ی اسانسور رو فشرد

خداروشکر حداقل ساکت بود و درک میکرد حال خوشی ندارم

رو به غزل گفت: برو زنگ بزن به شاهین بگو عسل تو هتله برگرده

هه اقا دنبالم رفته بود

حتما حرفاش تموم نشده بود

رو به بردیا گفتم: بردیا کارت شناساییم دسته شاهینه؟؟

بردیا: نمیدونم. برای چی میخوای؟

نگاهی بهش کردم مهربون داشت نگام میکرد

شاید تنها کسی بود که تو این سفر بدون طرف میتونست درکم کنه

اروم گفتم: میخوام تو همین هتل اتاق جدا بگیرم

بردیا: چرا؟

-حوصله ندارم..میخوام یکم تنها باشم

بردیا چمدون رو زمین گذاشت و گفت: بزار از پذیرش پرسم ببینم کارت ملیت اینجاس یا دادنش دست شاهین

لبخند بی جونی زدم و تشکر کردم

بردیا سمت پذیرش رفت و بعد از چند دقیقه از همونجا اشاره کرد که بیا

به سمت پذیرش رفتم و بردیا کاغذی دستم داد و گفت: این فرم رو پرکن

خودکار رو دستم گرفتم

دستم هنوز میلرزید

شروع کردم به پرکردن فرم

بردیا کلافه و مهربون داشت نگام میکرد

تقریباً آخرای فرم بود که شاهین عصبی وارد هتل شد

به سمتم اومد

مچ دستم رو گرفت و به سمت پله ها برد

تقلاً میکردم دستم رو ازاد کنم اما هرچی من تقلاً میکردم دستش محکمتر میشد

منو میکشید دنبال خودش

جلوی در اتاق که رسیدیم پوفی کرد و گوشیش رو از جیبش درآورد

شاهین: الو.. بیار این کارت اتاق رو بده زود

گوشی رو قطع کرد

انقد چشاش عصبی بود که ترسیده بودم

بردیا بالا اومد و درحالی که داشت نفس نفس میزد رو به شاهین گفت: الان تو عصبی هستی حال عسلم خوب نیست بزار یکم حالتون بهتر بشه بعد حرف بزنید

شاهین: کارت اتاق رو بده

بردیا نگران نگام کرد و کارت اتاق رو بهش داد

شاهین در رو بازکرد و هلم داد داخل اتاق

خودش هم پشت سرم اومد

خیره شده بود بهم

سرم رو پایین انداختم

دوست نداشتم حتی نگاش کنم

دستش رو بالا آورد و کشید روی صورتم

درست همونجایی که...

چشامو بستم

هنوز باورم نمیشد که اون شاهین بود که زد تو صورتم

اروم گونه ام رو نوازش میکرد بدون هیچ حرفی

دستمو گرفت و نشوند لبه ی تخت

لیوان ابی رو پرکرد و دستم داد





هنوز از دستش ناراحت بودم  
 صندلی رو کشید رو به روم و نشست  
 نگاهش نمیکردم  
 دوباره دستمو تو دستش گرفت و محکم فشار داد  
 موهام رو از روی صورتم کنار زد  
 خیره بودم به دیوار  
 سیگاری اتیش زد  
 دستمو ول کرد و رفت پشت پنجره  
 از پشت سر نگاهش کردم  
 تی شرت جذب مشکی و یه جین دودی تنش بود  
 با تمام دلخوریام دلم میخواست تو بغل خودش فرو برم و ازش گلایه کنم  
 فقط بغل خودش میتونست ارومم کنه  
 عجیب بود  
 تا یکساعت پیش میخواستم نامزدیمو بهم بزنم  
 اما حالا..

عجیب بود میخواستم به اغوشی پناه ببرم که باعث دلشکستنم شده بود  
 برگشت سمتم  
 برخلافه میلیم نگاهمو ازش گرفتم

کنار تخت روی زمین نشست

فاصلمون کم بود

حسابی تو فکر بود

اروم و شمرده گفت: بین غسل.. خیلی فکر کردم خیلی

اما میخوام با آگاهی کامل تصمیم بگیری

تو حق داری که همه چیز رو بدونی

گیج خیره شده بودم بهش

از این بالا فقط حالت موهاش و مژه های بلند مشکیش پیدا بود

چون پایین پام نشسته بود رو زمین

ضربان قلبم بالا رفته بود

چی بود که من ازش خبر نداشتم!!

کام محکمی گرفت و گفت: دلم نمیخواد یه روزی وسط زندگیمون متوجه بشی

نمیخوام همش دلم بلرزه

نمیخوام همش بترسم

نمیخوام

همش به این فکر کنم که یه روزی...

سکوت کرد

شاهین از چی میترسید؟؟

ناراحتیمو فراموش کردم و از تخت پایین اومدم و کنارش روی زمین نشستم

چشاشو بسته بود

انگار چیزی که میخواست بگه براش سخت بود

یه دستش رو برد لای موهایش و گفت:عسل میدونی که چرا اون پسر بهت گفت که باهات بازی کرده؟؟

از تعجب کم مونده بود شاخام بزنه بیرون

شاهین از کجا خبر داشت

از کجا میدونست که سام بهم گفته باهام بازی کرده

شاهین از جا بلند شد و دوباره پشت پنجره رفت و گفت:من برات میگم

همه چیز رو میگم

شروع کرد به تعریف کردن

شاهین داشت توضیح میداد و من گنگ فقط نگاهش میکردم

شاهین سام رو دیده بود

باورم نمیشد

انگار یه کابوس بود

حالا میدونستم جریان چی بوده

عموی سام

ترانه

حاملگيه ترانه

۳ ماهی که نتونسته بود کاری بکنه

شاهین: بعد از اینکه از تهران برگشتم

گفتم اگه دل بهم ببنده خوشبختش میکنم

نمیخواستم هیچوقت اینارو برات تعریف کنم

خودخواه شده بودم

نمیخواستم بفهمی که اون پسر عوضی نبوده

تو ازش متنفر شده بودی و واسه من بس بود



زمانی که اتوسا و بردیا اومدن شیراز  
 حس حسادت رو برای اولین بار تو وجودت دیدم  
 نور امیدی تو دلم روشن شد  
 تا شب تولد بردیا که دیگه مطمئن شده بودم یه حسی بهم داری  
 دلمو به دریا زدم و خواستگاری کردم

برگشت به سمتم و گفت: بهم که گفتی دوسم داری..  
 سرشو تکون داد و گفت: دنیارو بهم دادن دنیارو..  
 به سمتم اومد  
 جلوم نشست  
 مثل یه ادمی که شوک بهش وارد شده بهش نگاه میکردم

شاهین سرش رو گذاشت روی زانوش و گفت: روزی که میخواستیم بیایم سفر  
 دوسته سام  
 ساسان بهم زنگ زد  
 مثل اینکه رفته بود از لیلی شماره ام رو خواسته بود و لیلی هم شماره خونه رو از عمه  
 گرفته بود و داده بود به ساسان  
 ساسان بهم زنگ زد و گفت که میخوان تورو ببینن  
 هرچی خواستم بیچونمش نشد  
 در اخر گفت که یه شب که حال سام از نبودنت میگیره

میره شمال

تو همون شب یه بحث مختصری هم باترانه میکنه قبل از رفتنش  
ترانه هم که میبینه چندماهه با سام زیر یه سقفه و هنوز یه شبم طعم شوهر داری رو  
نچشیده

دلش به حال سام میسوزه و یه نامه برای سام مینویسه  
به این مضمون که: متاسفم زندگیتو بهم ریختم  
فکر میکردم اگه بدستت بیارم کم کم بهم علاقه مند میشی  
اما نمیدونستم وقتی یه عشق تو دل ادم باشه  
هیچکس دیگه رو نمیبینه

من میرم

طلاقم میگیرم

راجبه بچه هم باید بگم من حامله نیستم  
اصلا اون شب رابطه ای بینمون صورت نگرفت  
من با پارتی و اشناهای بابا  
برگه ی آزمایش و سونوگرافی رو درست کردم  
برو دنباله دلت

من برمیدرم همون جایی که بودم

شاهین سیگاری اتیش زد و گفت:

حالا هم سام و دوستانون دارن در به در دنباله تو میگردن

چشاشو بست و دستش رو روی قلبش گذاشت و دوباره گفت: انتخاب باتوئه.. اما بدون قلبم  
همیشه واسه تو میتپه

همیشه

اما میخوام با اگاهی خودت انتخاب کنی

بابته اون حرکتتم واقعا عذر میخوام

از وقتی ساسان بهم زنگ زد بهم ریختم

ترسه از دست دادنت داشت دیوونم میکرد

کارام دسته خودم نبود

هنوز خیره نگاهش میکردم

شوک بزرگی بهم وارد شده بود

انگار یخ زده بودم

چشای شاهین پراز ترس و درد بود

گنگ تر از اونی بودم که حتی بخوام حرکتی بکنم

باورم نمیشد



سرم داشت سوت میکشید

شوک بدی بود

انگار که به ادم بگن عزیزترین فرد زندگیتو از دست دادی

شاهین کنار دیوار رو زمین نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود

هنوز فقط نگاه میکردم

باورم نمیشد

انگار خواب بود

چقد سخت بود یه هو همه چیز رو فهمیدن

چیکار باید میکردم؟؟

حسم به سام برام گنگ بود

بخاطر اینکه اسیبی بهم نرسه گفته بود برم!!!

دیگه ازش متنفرنبودم

اما حسمم نمیفهمیدم

از جا بلند شدم

از اتاق زدم بیرون

بردیا توی سالن نگران ایستاده بود

تا از اتاق اومدم بیرون به سمتم اومد



بردیا: خوبی؟ چی شد؟ چرا انقد رنگت پریده؟

بی حس بودم

نه غمگین بودم نه شاد

یه بی حسیه مطلق

از کنارش رد شدم

میخواستم برم تو یه فضای باز

میخواستم از این بهت در بیام

خودمو رسوندم به ساحل

من کجا بودم؟؟ کجای زندگیم

سهمه کی بودم!!

کی سهمه من بود؟؟

یه عشق قدیمی

یا یه دوست داشتنی که تازه تو دلم پا گرفته بود

روی نیمکت نشستم

چیکار باید میکردم

انتخابم چی بود؟؟

سخت شده بود

حالا دیگه سام یه ادم خائن نبود

یه مرد پست نبود

کاش هیچوقت واقعیت رو نمی فهمیدم

نیم ساعتی بود که نشسته بودم

صدای قدمهایی که بهم نزدیک میشد

حتی نمیخواستم ببینم که کیه

شاهین کنارم جا گرفت

بانگرانی داشت نگام میکرد

اروم دستمو تو دستش گرفت

با صدای مردونه و دورگه اش گفت:ببین عسل انتخاب تو هرچی که باشه از ارزشت کم نمیکنه

من..من نگرانتم

امشب حضورم رو به عنوان یه دوست بپذیر

نه به عنوان کسی که عاشقته

اینکه از زمانی که بهت گفتم یه قطره اشک هم نریختی

اینکه حتی خوشحال نشدی

نگرانم میکنه

میخواستم با این مرد عاشق چیکار کنم؟؟ نمیدونستم

الان دلم یه بغل میخواست

یه بغلی که از این گنگ بودن خارجم کنه

دستمو تو دستش فشرد

و گفت: عسل برام حرف بزن.. انقد حرف بزن که یا بغضت بشکنه یا بخندی

برام حرف بزن خواهش میکنم ازت

با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: چی بگم؟؟

دستش رو انداخت دور شونه ام

کشید سمت خودش

حالا دقیقا تو بغلش بودم

سرم رو گذاشتم روی سینه اش

با اون دستش که آزاد بود  
شروع کرد به نوازش کردن موهام  
شالم از روی سرم افتاده بود  
هر بار که دستش روی موهام کشیده میشد  
حس میکردم داره یخم باز میشه

اروم گفت: ببین عسل  
من عاشقتم درست

اون پسره عاشقته درست

اما مهم اینه که تو عاشقه کی هستی  
مهم تویی عزیزم  
به این فکر نکن که با انتخابت چی به سر اون یکی میاد چون ترحم باعث میشه نتونی  
درست انتخاب کنی  
به دلت رجوع کن

صداش

حرفاش

بغض رو مهمون گلوی بیچاره ام کرد

صداش میلرزید

بغض رو تو صداش حس میکردم

برام سخت بود

دوباره گفت:دوسش داری؟؟

-نمیدونم..

شاهین:من از نزدیک دیدمش به نظر پسر بدی نمی اومد فقط شرایطش بد بود

میدونستم گفتن این جمله چقد براش سخت بود

بغضم شکست

اشکام ریخت روی گونه ام

تمام وجودم میلرزید

بوسه ای روی موهام زد

سرمو بالا آورد و نگاهی به چشای خیسم کرد

اروم گفت: برای اولین باره دیدنه اشکات خوشحالم میکنه

اروم انگشتش رو روی صورتم کشید و گفت: اگه دوستش داری برو و یک درصدم فکر منو نکن

چقد شاهین خوب بود

خیره شدم تو چشاش

چشایی که بجای برق قشنگ همیشگی حالا پراز درد بود  
دستشو گذاشت رو گونه ام و گفت: دستم بشکنه..چه جور دلم اومد اخه

چشاشو بادرد بست

دستمو بالا بردم و کشیدم روی ته ریش مردونه اش  
همونجوری که چشاش بسته بود گفت: عسل منو میبخشی؟؟؟ میبخشی بخاطر  
خودخواهیم؟؟  
میبخشی بخاطر..

اب دهنش رو قورت داد و گفت: من فقط عاشق بودم

فقط میخواستم بدستت بیارم

میخواستم مال خودم بشی

بخدا قسم که فقط بخاطر علاقم بهت،

پنهون کردم

تقصیر شاهین چی بود اخه

گیرم که میگفت فقط عذابم بیشتر میشد

وقتی که سام نمیتونست کاری کنه

خیره شده بودم بهش

موهای لخت مشکیه اشفته ای که روپیشونیش ریخته بود

ابروهای پرپشته مشکیه کشیده

موژه هایه بلند خوش حالت

بینیه قلمی

لبای برجسته اش

ته ریش مردونه اش

دوشش داشتم

هنوزم دوشش داشتم شک نداشتم

دستم به سمت لبش برد و چندتا بوسه روی انگشتم زد و گفت: عسل بخدا اگه انتخابت  
من نباشم ازت دلخور نمیشم

من دونسته وارد زندگیت شدم

پس فکر منو نکن

از جا بلند شد و بوسه ای رو پیشونیم زد و گفت: الان شاید بیشتر از هرچیزی به تنهایی  
احتیاج داری

خوب فکر کن

نمیخوام بودنم کنارت نزاره درست تصمیم بگیری

ازم دور شد

دلم میخواست کنارم بمونه

اما خب شاید این تنهایی لازم بود

دو راهیه سختی بود



امروز ظهر قرار بود برگردیم شیراز  
هنوز نتونسته بودم تصمیمی بگیرم  
شاهین زیر چشاش گود شده بود  
باورم نمیشد دوشب انقد اذیتش کرده باشه  
کم حرف شده بود  
سیگار پشت سیگار  
همه نگرانش بودیم

بالاخره رسیدیم خونه ی عمو

عصر بود

دراز کشیده بودم رو تخت و تو فکر بودم

تقه ای به در خورد

-بله؟

شاهین:منم

روی تخت نشستم

-بیاتو

شاهین وارد شد و گوشی تلفنش رو به سمتم گرفت و گفت:باتو کار دارن

با تعجب نگاهش کردم

گوشی رو گذاشت رو تخت و بیرون رفت

گوشی رو برداشتم

-بله؟

رها:سلام عزیزم خوبی..قربون صدات بشم بی معرفت نگفتی ما چی میکشیم از دوریت؟؟

وای که چقد دلتنگش

بودم

بغض گلوم رو گرفت

رها هم داشت گریه میکرد

-تو خوبی؟ بخدا دلتنگت بودم

ساسان و سحرخوبن؟

رها:خوبن همه دلتنگتیم..میخوایم ببینیمت

ادرس رو بده

گیج بودم

میدونستم بخاطر سام میخوان بیان ببینم

رها:الو عسل میگم ادرس بده بدجور دلتنگتیم

-کی میخوایید بیاید؟

رها:ما الان شیرازیم تو هتل

دهنم از تعجب باز موند

ادرس رو گفتم و قطع کردم

نگاهم به جای بخیه ی روی دستم افتاد

داغ دلم تازه شد

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم

ضربه ای به در اتاق شاهین زدم

شاهین: بیا تو

وارد اتاق شدم

نشسته بود لبه ی تخت

رکابی سفید با شلوارک مشکی تنش بود

گوشی رو گرفتم سمتش

نگاهم کرد و گفت: ادرس دادی؟

سرم رو به نشونه ی تایید پایین اوردم

از جا بلند شد و گفت: من از خونه میرم بیرون نباشم بهتره

دستش رو گرفتم

برگشت به سمتم

اروم گفتم: نمیخواه بری

شاهین موهامو عقب داد و گفت: موندن تو خونه برام سخته

اذیت میشم

-فقط رها و ساسان هستن نمیخواه بری

شاهین: اون پسره هم همراهشونه

چی؟؟ یعنی سام هم اومده بود

دستم شل شد و دست شاهین رو رها کردم

از اتاق بیرون اومدم

قلبم هزار تایی میزد  
احساس میکردم داغ شدم  
سریع پریدم تو حمام  
نمیخواستم بعد از یه سال با این حال ببینم  
سریع بیرون اومدم و موهام رو سشوار کشیدم  
ارایش ملایمی کردم  
پیراهنی رو شاهین واسه تولدم خریده بود رو با ساپورت پوشیدم  
موهام رو بافتم  
تهش یه پاپیون سفید زدم  
دمپایی رو فرشیه سفیدم رو پا کردم  
عطر یاسم رو زدم  
تقه ای به در خورد  
-بله؟

گلرخ:عسل جان مهمونات رسیدن

استرس بدی داشتم

تهوع گرفته بودم

زانو هام شروع به لرزیدن کرد

نشستم رو تخت که حالم بهتر بشه  
اگه واقعا سام باهاشون باشه چی؟

قلبم داشت از دهنم میزد بیرون  
چندتا نفس عمیق کشیدم  
نگاهی تو اینه به خودم کردم  
و نگاهی به حلقه ام

به سمته پایین رفتم  
اروم پله ها رو پایین رفتم  
نگاهم به رها افتاد  
خودش رو بهم رسوند  
دوتا پله ی اخر رو سریع پایین رفتم  
رها بغلم کرد  
صورتش رو بوسید  
زل زده بود و نگام میکرد  
چشاش پراز اشک بود  
تازه میفهمیدم که چقد دلتنگ بودم

اون روزا مثل یه فیلم از جلوی چشم گذشت

ساسان به سمت اومد

دلتنگی رو تو چشاش میدیدم

به خودم که اومدم تو بغلش بودم

ساسان:عسل خیلی خواهر بی معرفتی هستیا..

از بغلش بیرون اومدم و با دلتنگی نگاه کردم

سرم چرخید اون سمت سالن

یه مرد پشت بهم نشسته بود

رها دستمو کشید و به همون سمت برد

حال خوشی نداشتم

خودش بود

خودش

همونی که یه شبه قصر ارزوهامو رو سرم خراب کرده بود

همونی که یه روز ارزوم بود

بالاخره رو به روش قرار گرفتم



چقد لاغر شده بود

کت و شلوار مشکی تنش بود

هیکلش هنوز همون بود

اما صورتش لاغر شده بود

این همون سام بود؟؟؟

سرش پایین بود

سام:سلام

خیلی جدی گفتم:سلام خوش اومدین بفرمایین

انگار نه انگار یه روزی عشقم بوده

انگار نه انگار ۴۰ روز همخونه اش بودم

نگاهم به دست گلی که روی عسلی بود افتاد

سام

عسل رو به روم بود

باورم نمیشد

ازش خجالت میکشیدم

نگاهش که کردم از سردی نگاهش یخ کردم

این همون عسل بود

همونی که بی قراری تو چشاش موج میزد

نه این اون عسل نبود

رها: خب عزیزم تعریف کن.. این یه سال چه طور بود؟ بی معرفت نباید یه زنگ میزدی؟

عسل لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر خوب بود.. بخدا دلتنگتون بودم اما خب شرایط..

البته میخواستم واسه عروسیم دعوتتون کنم

ماتم برد

یخ زدم

فکر میکردم عسل چقد باید خوشحال باشه ازاینکه قراره بالاخره واسه من بشه..اما  
اما داشت راحت از عروسیش حرف میزد

دهن رها هم از تعجب باز موند اما سریع تغییر حالت داد

نگاهم رو دست عسل ثابت موند

هنوز جای بخیه رو دستش کاملاً مشخص بود

قلبم تیر کشید

چی به سرش آورده بودم با عشقم

عسل:چرا سحر رو نیاوردید؟

رها:سحر با نامزدش سفر بود خبر نداره

عسل با ذوق گفت:وای سحر هم نامزد کرد؟؟؟

وای که چقد دلتنگ این ذوق کردناش بودم

حتی نگاهم نمیکرد

رها:اره بابا زن پسر داییش علی شد..راستی چه حیاط خوشگلی داره این خونه..

عسل لبخندی زد و گفت:حالا پاییزش رو ندیدی محشره..دلم واسه سحر تنگ شده

رها:اجازه هست یه قدمی توش بزنیم

عسل:حتما

رها از جا بلند شد و ساسان هم پشت سرش از سالن بیرون رفتن

حالا فقط منو عسل مونده بودیم

کمی جا به جا شدم و خیره بهش گفتم:خب خوبی؟

عسل نگاهم کرد و خیلی سرد گفت:بله خداروشکر..شما خوبی؟

-ممنون..میشه باهام انقد رسمی حرف نزنی؟

عسل باتعجب نگام کرد و گفت: چه فرقی داره؟

-عسل من سامم..همونی که...

یه هو وسط حرفم پرید و گفت: من کسی رو به این اسم نمیشناسم

اروم گفتم: میدونم خیلی اذیت شدی...

دوباره وسط حرفم اومد و گفت: ببینید آقای امیرسام سعادت..من مایل به مرور گذشته نیستم

شما برای من فقط دوسته ساسان هستید

پس لطف کنید و..

اینبار من وسط حرفش پریدم و گفتم: عسل خواهش میکنم

پوزخندی زد و دست چپش رو بالا آورد و اشاره ای به حلقه ای که تو دستش بود کرد و گفت: من نامزد دارم

ناامید نگاهش کردم

خدا میدونست با چه شوقی تا اینجا رسیده بودم

خدا میدونست

فقط خدا

بغض گلوم رو گرفته بود

عشقم

همین الان بهم گفت نامزد داره

زن دوماهه ی من..

بغضمو قورت دادم و گفتم:دوسش داری؟

نگاهم کرد و گفت:اگه نداشتم الان حلقه اش تو دستم نبود

نفس کشیدن برام سخت شده بود

من واسه خواستگاری اومده بودم...

واسش حلقه خریده بودم

این عسل سنگی همون عسل بود؟؟

بخدا که نبود

صیغه نامه رو از جیب کتم بیرون کشیدم

نشونش دادم

با دیدنش پوزخندی زد و گفت: سر یه سری شرایط کوفتی..بزرگترین اشتباه زندگیم رو کردم

به سمتم اومد

صیغه نامه رو گرفت

نگاهش کرد

پوزخند عمیق تری زد و به سمتش شومینه رفت

صیغه نامه رو انداخت تو شومینه

قلبم حس کردم دیگه نمیزنه

تنها یادگار عشقم

داشت میون شعله ها بی رحمانه میسوخت

برگشت به سمتم و گفت: گذشته مثل همین دفترچه واسه من سوخت

کم مونده بود بغضم بشکنه

سیگاری بیرون کشیدم و آتیش زدم و گفتم: تو عاشقم بودی..

عسل منم سام

منو یادت بیار...

چقد سخت این جمله رو گفتم خدا میدونه

صداش رو بالا برد و گفت: سام واسه من مرده

دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت: الان اینجا خونه ی یه نفره

یه نفر که مردونه تو سختترین روزایی که داشتم پشتم وایساد

کسی که جور یه مرد بی عرضه رو کشید

اینجا فقط جای شاهینه

دیگه نمیتونستم بیشتر از این شاهد خوردن شدن غرورم باشم

حقم بود

حقم بود همه ی اینا

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم



تو آخرین لحظه ایستادم بغضم هر ان ممکن بود بشکنه و گفتم: فقط حلالم کن  
امیدوارم خوشبخت بشی

چقد سخت بود ارزویی خوشبختی برای عشقت بایکی دیگه

همون موقع یاد این شعر افتادم

ای بغض فرو خفته مرا مرد نگه دار  
تا دست خدا حافظی اش را بفشارم...

وارد حیاط شدم

عسل

خورد شدن سام رو دیدم

له شدنش رو

خودم شکستمش

خودم..

ناباور رفتنش رو از پنجره نگاه کردم

احساس میکردم سخت راه میره

با ساسان کمی حرف زد و رفت

ساسان و رها برگشتن تو

جفتشون ناراحت بودن

خودم هم کلافه بودم

رها و ساسان هم بعد از چند دقیقه خداحافظی کردن و رفتن

مطمئن بودم قیافه ی چند دقیقه پیش سام رو هیچوقت فراموش نمیکنم

عجز

ناباوری

درد

بغضی که تا الان کنترل کرده بودم شکست

به حال عشقی گریه میکردم که خیلی زود دیر شده بود

خیلی زود

حلقه رو از انگشتم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم

از سالن بیرون رفتم و خودمو به حیاط پشتی عمارت رسوندم

انگار جز من و گلرخ کسی خونه نبود

هق هق گریه ام فضا رو پرکرد

چشای ناباورش از جلوی چشم کنار نمیرفت

یکساعتی تو حیاط موندم و اشک ریختم

به سمته سالن رفتم

تلفن رو برداشتم

شماره ی عمو رو گرفتم

بعداز چندتا بوق صداش تو گوشم پیچید

عمو:جانم؟

-سلام عموجون

عمو صداش سرحال نبود:سلام دخترم خوبی؟مهمونات اومدن

-ممنون بدنیستم..

بله اومدن و یکساعت پیش رفتن

یه خواهشی ازتون داشتم

عمو:جونم دخترم

-راستش فکر میکنم نیاز دارم چندوقتی تنها باشم..میخوام برم سفر

عمو:هنوز تصمیم نگرفتی؟

پس عمو هم خبر داشت

-نه عمو هنوز نتونستم تصمیمی بگیرم

عمو: دخترم تصمیم بزرگيه خوب فکر کن..هرتصميمی بگیری شک نکن که پشتتم

چشام پراز اشک شد از محبته عمیق پدرانه اش

-ممنونم عمو چون هیچوقت محبتتون رو فراموش نمیکنم

عمو: این چه حرفیه..تو دختری

تنها یادگار برادرم

حالا کی میخوای بری؟ کجا میخوای بری؟

-میخوام برم تهران..هرچه زودتر بهتر

فقط نمیخوام کسی جز خودتون بدونه که میرم تهران

عمو: باشه عمو چون واسه فردا واست بلیط میگیرم

-ممنونم..فقط نمیخوام کسی بفهمه

عمو کلافه گفت: باشه عموجون هرطور خودت صلاح میدونی

-ممنون..فعلا خداحافظ

عمو:خداحافظ

گوشی رو قطع کردم

حلقه رو از روی عسلی برداشتم و به سمت اتاقم رفتم

بعداز عوض کردن لباسم و شستن صورتم برگشتم پایین

پشت پنجره رفتم

گلرخ روی تخت نشسته بود و داشت سبزی پاک میکرد

انگار واقعا جز منو گلرخ کسی خونه نبود

وارد حیاط شدم

گلرخ به سمتم برگشت و لبخندی زد

کنارش روی تخت نشستم

دلم خیلی گرفته بود دوست داشتم حرف بزnm

اروم گفتم: گلرخ.. تو چرا ازدواج نکردی؟

دسته ای از سبزی رو توی سبد ریخت و خیره شد به دورترین نقطه روبه روش

چندثانیه بعد اشک تو چشاش حلقه زد و انگار داشت تو گذشته پرسه میزد

اروم و زمزمه وار گفت: آقای خدایا مرزم

از دختر متنفر بود

متنفر..

خوب یادمه من پنجمین دختر بودم

اقام اصلا اسم مارو یه بارم صدا نزد

عاشق پسر بود

اصلا دختر رو بچه نمیدونست

اقام به مادرم گفته بود که اگه پنجمی هم دختر باشه زن میگیره

مادرم تمام امیدش این بود که من پسر باشم

۴۰ روز از دنیا اومدم گذشته بود که اقام با دختر عموش ازدواج کرد

مادرم منو دوست نداشت

فکر میکرد من مقصر زن گرفتن اقامم

از صبح تا شب کار میکردم

اما دیده نمیشدم

مادرم هم اسممو صدا نمیزد

انگار مقصر من بودم که دختر شده بود

اشکی از گوشه ی چشمش چکید

با گوشه ی روسریه گلدارش اشکش رو پاک کرد و دوباره گفت: تا ۱۲ سالگیم اوضاع همین بود

زیادی تنها بودم

تو خونمون شدیداً مرد سالاری بود

هفته ای نبود که مادرم کتک نخوره بی دلیل

روستای ما جمعیته کمی داشت و همه هم فامیل بودن

یه روز رفته بودم از چشمه اب بیارم

۱۴ سالم بود

چشمه برعکس همیشه خلوت بود

دم ظهر بود

صدای پای اسب باعث شد سرم رو بلند کنم



دوباره اشکش چکید و با حسرت سرش رو تکون داد و ادامه داد: پسر جوونی از اسب پایین  
اومد

از نگاهش معذب شدم و انقد خجالت کشیدم که کوزه رو بدون اب برگردوندم خونه  
زانو هام میلرزید

تا بحال ندیده بودمش

وارد حیاط که شدم مادرم با دیدن کوزه ی خالی شروع کرد به کتک زدنم

دیگه عادت کرده بودم

اقام مادرم رو میزد

مادرم منو

اون شب از فکر نتونستم بخوابم

تا خود صبح به اون پسر غریبه فکر کردم تا خوابم برد

یک هفته ای گذشته بود اون غریبه داشت برام کمرنگتر میشد

کوزه ی اب رو سرظهر بود برداشتم و به سمت چشمه رفتم

حس و حال غریبی داشتم

به چشمه که رسیدم اسب رو دیدم

اما صاحبش رو نه

دوباره دست و پام میلرزید

کوزه رو تو اب فرو کردم

سرم رو که بالا اوردم با اون غریبه چشم تو چشم شدم

از خجالت سریع بلند شدم که کوزه از دستم افتاد و شکست

وای حالا چی جواب مادرم رو میدادم

خیره بودم به تیکه های شکسته ی کوزه

که صدای اون غریبه منو به خودش آورد

-بخشید باعث شدم بترسید

همین جمله قلبمو لرزوند

شروع کردم به دویدن

دیوانه وار فقط میدویدم

صداش تو گوشم همش میپیچید

عجیب بود که اصلا لهجه نداشت

به خونه که رسیدم تا مادرم فهمید کوزه شکسته دوباره به باد کتکم گرفت

اما من اصلا درد رو نمیفهمیدم

رو ابرا بودم

حس و حال عجیب خوش بود

نگاهم رو به گلرخ دوخته بودم

بغض کرده بود و گاهی اشکی از گوشه ی چشاش میچکید  
لبخندی روی لبش بود

نفس عمیقی کشید و گفت:اره خلاصه فکرم درگیرش شده بود  
شبا تا صبح بهش فکر میکردم و تا چشام گرم خواب میشد و هنو سپیده زده بیدارم  
میکردن

از فکر کردن بهش حالم قشنگ میشد  
سه روزی میگذشت

کلا دو دست لباس داشتم  
اون که نو تر بود و خوشرنگتر رو پوشیدم و دم ظهر رفتم سمت چشمه  
قلبم میلرزید سه روز بود ندیده بودمش لبه چشمه

خدا خدا میکردم که ببینمش  
دلم از کفم رفته بود به راحتی

لب چشمه نشستم  
خبری ازش نبود

بعداز چنددقیقه ناامید از جا بلند شدم  
که یه هو از لای درختا اومد بیرون

دوباره چشم تو چشم شدیم  
دوباره استرس و اضطراب وجودم رو پرکرد  
بی حرف خیره شده بود بهم

دلم میخواست فرار کنم اما  
توانش رو نداشتم  
قلبم تند تند میزد  
به چشای توسی درشتش خیره بودم  
اون هم خیره شده بود بهم  
از لای درختا کوزه ای بیرون کشید و به سمتم اومد  
چند قدم عقب رفتم  
نزدیکم کوزه رو روی زمین گذاشت و گفت: این جای اونی که باعثه شکستنش شدم  
خیره به کوزه بودم که سوار اسبش شد و دور شد  
قلبم تند میزد عرق نشسته بود روی پیشونیم  
اروم دستمو روی کوزه کشیدم و تو این فکر بودم که چه جوری این کوزه رو خونه ببرم  
از جا بلند شدم و کوزه رو لای چین های دامنم پنهون کردم  
وارد حیاط که شدم کسی تو حیاط نبود  
به سمتی زیر زمین رفتم و دنباله جا واسه پنهون کردن گشتم  
باهزار مکافات پنهونش کردم  
از استرس کل تنم عرق عرق شده بود

از زیر زمین بیرون اومدم و روی تخت نشستم  
اون غریبه کی بود  
اسمش چی بود؟  
تو روستای ما چیکار داشت  
انگار از روستا بالایی میومد  
چشای قشنگش یه لحظه هم از جلو چشم کنار نمیرفت

گلی چنان داشت تعریف میکرد که مثل یه فیلم از جلو چشم ماجراها داشت میگذشت

باصدای باز شدن در  
هردومون به سمت در ورودی نگاه کردیم  
شاهین پرگاز وارد حیاط شد  
گلرخ سریع اشکاش رو پاک کرد و سبد سبزی رو برداشت و داخل رفت  
شاهین از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد  
زیر لب اروم سلام دادم

شاهین خیلی جدی:رفتن مهمونات؟

با تکنون دادن سرم بهش فهموندم که اره

شاهین همونطور که به سمتہ عمارت میرفت با همون لحن جدی گفت: بیا تو سرما میخوری

داخل رفتم و گفتم: بقیہ کجان؟

شاهین: گفتم چندساعت برن خونه ی سمیرینا که مهمونات میان معذب نباشی

برگشت سمتم

یہ نگاه دقیق تو چشم کرد

و بعد نگاهش چرخید سمتہ عسلی که روش دسته گل سام بود

دوبارہ نگاهم کرد

انگار میخواست از چہرہ ام تشخیص بدہ کہ چی شدہ

یہ هو نگاهش پایین رفت و قفل شد روی دست چپم

انگار داشت دنبالہ حلقہ میگشت

اخم روی پیشونیش نشست

روش رو ازم گرفت و بہ سمتہ بالا رفت

نیم ساعتی بود کہ تو سالن نشسته بودم

عمو وارد سالن شد و بعد از سلام و احوالپرسی به سمت بالا رفت و گفت تا ۵ دقیقه دیگه تو اتاقش باشم

۵ دقیقه بعد تقه ای به در زدم

عمو: بیا تو

داخل شدم

عمو رو کاناپه نشسته بود

روبه روش نشستم

قیافه عمو جدی بود و کمی خسته به نظر میرسید

کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت: این بلیط.. واسه ۸ صبح هستش

فقط دوتا بلیط گرفتم که اگه خواستی گلرخ رو هم با خودت ببری

در حالی که داشتم بلیط رو میگرفتم زیر لب تشکری کردم

عمو کمی جا به جا شد و گفت: یکی از دوستانم تو تهران یه واحد اپارتمان داره که الان کسی

توش نیست

باهاش حرف زدم و کلید رو ازش گرفتم که مجبور نباشی بری خونه ی دوستت یا هتل

لبخندی روی لبام نشست

عمو فکر همه جا رو کرده بود

کلید رو به سمتم گرفت و تکه کاغذی که روش ادرس نوشته شده بود

عمو از جا بلند شد و پشت پنجره رفت

و در حالی که دست تو موهای جو گندمیش میکشید گفت:یه مقدارم پول تو حسابت ریختم که مشکلی پیش نیاد

دوباره تشکر کردم

در حالی که از جا بلند میشدم عمو به سمتم برگشت و با ناراحتی گفت:فقط مواظبه خودت باش

به سمتش رفتم و تو بغلش فرو رفتم

در حالی که موهام رو نوازش میکرد گفت:خوشبختیت و آرامشت واسم مهمه عسل

چشام پراز اشک شد و به عمو قول دادم عاقلانه تصمیم بگیرم

از بغل عمو بیرون اومدم

عمو گفت:به گلرخ بگم که صبح آماده باشه؟



لبخند محوی زدم و گفتم: ممنون میشم

عمو هم لبخندی زد

از اتاق عمو خارج شدم

چقد خوب بود که عمو هوامو داشت

وارد اتاقم شدم و کاغذی برداشتم

قلم رو دست گرفتم

میخواستم برای مردی بنویسم که الان صدای ساز غمگینش رو میشنیدم

دلش گرفته بود از انگشت بدون حلقه ام

سعی کردم بغض نکنم

قرار بود برای کسی بنویسم که بدترین لحظات زندگی رو مشتاقانه پا به پام اومده بود

برای کسی که هنوز هم عشق تو چشای رنگ شبش موج میزد

قلم رو روی ورق کشیدم

میدونم اومدنم تو زندگی حکم یه طوفان رو داشت

یه طوفان که یه هو میاد

همه چیز رو بی رحمانه خراب میکنه و میره

میدونم روز خورشید بامن خیلی کوتاه بود  
میدونم که اذیتت کردم  
همین الان  
همین الان که دارم برات مینویسم صدای سازت رو میشنوم  
چقد غمگین میزنی  
میدونم که همه چیز رو فهمیدی  
از چشم  
از جای خالیه حلقه ای که قرار بود همیشه تو دستم باشه  
باور کن من بدقول نیستم  
اون شبی که بهت قول دادم تا تهش پا به پات پیام  
سام یه مرد پست بود  
اما حالا نیست  
باور کن تقصیر من نبود  
یعنی تقصیر هیچکدوممون نبود  
همه به نوعی حق داشتیم  
چه دو راهیه بدی  
یه طرف پسر عموم که خیلی مديونشم  
یه طرف شعله ی عشق زیر خاکستر مونده ی مردی که یه زمان میپرستیدمش  
من میرم چون مطمئن نیستم حالا که فهمیدم سام بخاطر خودم منو رنده

میتونم بهش فکر نکنم یانه

نمیخوام اینجوری در کنارت باشم  
میرم تا خیانت به مردی نکنم که مردونه در کنارم بود  
میرم تا حتی با فکر کردنم بهت خیانت نکنم

همین الان شروع کردی به خوندن  
چقد بغض تو صداته پسرعمو  
میدونم  
میدونم که مسیبت منم  
ازت میخوام که منو ببخشی  
من دوستت داشتم  
من دروغ نگفتم  
اما امروز که سام رو دیدم فهمیدم عشقم از بین نرفته  
فقط زیر خاکستر بوده

راست میگن که نفرت جزیی از عشقه  
شاهین عزیز  
منو ببخش

راهی ندارم جز اینکه برم دنباله دلم  
تو میتونی مرد ایده عال هر زنی باشی

میدونم یه روزی خوشبخت میشی و بی صبرانه منتظر اون روزم  
فقط میخوام دختر عموت رو ببخشی

قطره های اشک کاملاً دیدم رو تار کرده بود صدای شاهین  
ساز زدنش  
دیگه نتونستم ادامه بدم  
قلم رو روی میز گذاشتم  
به راستی که زندگی چه بازی هایی داشت  
به راستی که از عشق به نفرت مرز کوتاهی بود و از نفرت به عشق هم فاصله ای نبود  
دلگیر بودم از سرنوشتی که شاهین رو به بازی گرفته بود  
وارد تراس شدم  
صدای شاهین واضحتر شد  
در تراسش باز بود  
بارون گرفته بود  
دستمو بردم جلو  
قطراته ریز بارون میخورد به کف دستم  
صدای شاهین  
بارون

تصمیمم درست بود؟؟؟

تو نامه به دروغ نوشتم امروز فهمیدم که هنوز سام رو دوست دارم

اما واقعیت این نبود

درسته که از سام دیگه متنفر نبودم اما..

اما امروز حس کرده بودم که عشقم به سام فقط بخاطر شرایط بد جوی روحیم بوده

چون امروز که دیدمش حسای اون روزامو نداشتم

من با رفتنم میخواستم چندوقتی تنها باشم

تصمیمم این بود که حالا حالا ها به ازدواج فکر نکنم

اون نامه رو هم نوشتم که شاهین بیشتر از این منتظرم نمونه

که اگه میخواد تصمیمی برای زندگیش بگیره راحتتر بگیره

تصمیمم این بود که اگه شاهین یه بار دیگه عشقش رو بهم ثابت کرد با وجود این اتفاقا

پا به پاش تا تهش برم

اما حالا نه

شاید یکسال دیگه

نمیدونم

دلم واسه سام میسوخت اما  
شاهین مردی بود که دلم عاقلانه بهش دل بسته بود  
میخواستم مطمئن بشم که دیگه به سام فکر نمیکنم بعداگه شاهین خواست وارد زندگیش  
بشم

نفس عمیقی کشیدم و گوشام رو سپردم به صدای پراز بغض شاهین

همیشه آخر قصه یکی راهی شده رفته  
یکی مبهوته و یاد روزای رفته می افته

سر خوردم و روی زمین نشستم  
چه حس قشنگی بود وقتی مخاطبش من بودم  
مرد من با ندیدن حلقه اش تو دستم تا این حد داغون شده بود  
چه طور میتونست یکسال تحمل کنه

نه اون که میره می خواد و نه اینکه مونده می خنده

شاید این جوری قسمت بود، چی میشه بی تو آینده

چی میشه بی تو آینده رو که گفت صداس از بغض لرزید

چی میشه بی تو روزایی که هر لحظه‌ش یه دنیا بود

نمیشه بی تو خندید و نمیشه فکر فردا بود

طاقت نداشتم

دیگه نمیتونستم

اشکام سرازیر شد

واقعا لازم بود تا این حد اذیتش کنم

لازم بود یکسال دیگه عذابش بدم

تموم لحظه‌هام آهِ خیال با تو بودن شد

چه روزایی که پژمرد و چه رویایی که پرپر شد

شاید اشتباه کرده بودم  
به سمت نامه رفتم و مچاله اش کردم  
شاهین به من ثابت شده بود  
من دیگه نیازی به فکر کردن نداشتم  
بلیط رو برداشتم  
نگاهی بهش کردم  
مطمئن بودم که تا آخر زندگیم به سام فکر نمیکنم  
حتی به نگاه پراز دردش امروز  
  
مرد من داشت تو اتاق بغلی جون میکند از فکر رفتنم  
چه طور میتونستم چه طور  
اگه این نامه رو میخواند!!!  
نه شاهین حقش نبود حقش نبود  
بلیط رو هم مچاله کردم  
  
یه بار دیگه به دلم رجوع کردم  
من به سام دروغ نگفتم  
الان فقط یه نفر تو قلبم بود  
یه نفر



سریع رفتم و وضو گرفتم

لباس پوشیدم و به اتاق غزل رفتم

تقه ای به در زدم

غزل:بله؟

-منم

غزل:بیاتو..

وارد اتاق شدم

غزل پشت لب تابش نشسته بود

کنارش نشستم و گفتم:هنوز از دستم ناراحتی؟

عینکی رو که به چشم زده بود رو بالا داد و و دقیق نگاهم کرد وگفت:مگه ادم میتونه از تو ناراحت باشه؟

بغلش کردم و گفتم: غزل.. من تصمیمم رو گرفتم

سرم رو بالا آورد و گفت: خب؟

چشمکی زدم و گفتم: فکر کنم انتخابم شاهینه

چشای غزل از شادی برق زد

اروم گفتم: من دارم میرم شاهچراغ تا از تصمیمم مطمئن بشم

که خوشبختیم رو از خودش بخوام

وقتی مطمئن شدم بهت زنگ میزنم

شما هم یه جوری که شاهین متوجه نشه با بردیا بیاریدش شاهچراغ

غزل گونه ام رو بوسید و گفت: مطمئنی؟؟ تو یه روزی عاشقه سام بودیا.. مطمئنی عسل؟؟

-اره یه زمانی عاشقش بودم

اما حالا که فکر میکنم میبینم که من اون روزا تشنه ی محبت بودم

نمیدونم شاید تو اون شرایط پیش هرکس دیگه هم میموندم وابسته اش میشدم

اشکی از چشمم چکید و گفتم: غزل امروز که دیدمش حس خاصی نداشتم  
جز یاد اوریه گذشته  
من اونروز خیلی تنها بودم  
خیلی سردرگم بودم  
زندگیم معلق بود  
احساس میکنم من اصلا عاشق نبودم  
وابسته شده بودم  
الان که فکر میکنم میبینم که اگه عاشق بودم نمیتونستم اونقد سریع دل به شاهین ببندم

غزل لبخندی زد و گفت: پاشو برو که زودتر به نتیجه برسی بلکه این دل داداش ما هم  
زودتر اروم بگیره

از جا بلند شدم

غزل سویچ رو از روی میز برداشت و دستم داد و گفت: با ماشین من برو

-اخره من خیلی وقته رانندگی نکردم

غزل: برو دیوونه

سویچ رو گرفتم وبه اتاقم رفتم  
حلقه رو برداشتم و داخل کیفم گذاشتم  
از خونه زدم بیرون  
بارون شدیدتر شده بود  
باید مطمئن میشدم مطمئن...  
وارد حیاط که شدم گلرخ رو دیدم

برگشتم سمتش و گفتم: سلام گلی جونم

گلرخ: سلام دخترم

لبخندی زدم و گفتم: میخوام برم زیارت

افتخار همراهی میدی؟

گلرخ لبخندی زد و گفت: چرا که نه فقط به اقا بگم

-نمیخواد

گلرخ: پس برم چادرم رو بردارم

همونجوری که داشتم سوار ماشین میشدم گفتم: زودی بیا

گلرخ دوید به سمت اتاقش

قطراته بارون تند تند رو شیشه میشست

و سرازیر میشد

بالاخره گلرخ اومد و راه افتادیم

وارد حرم شدیم بعداز زیارت

کنار گلرخ نشستم

و گفتم: خب..

گلرخ: خب چی دخترم؟؟

کمی جابه جا شدم و گفتم: داشتی برام میگفتی داستان زندگیتو

مشتاقم بشنوم

گلرخ غمی تو چشاش نشست و نفس عمیقی کشید  
و گفت: چندماهی بود میدیدمش لب چشمه  
اما هنوز اسمش رو نمیدونستم  
حرفی بینمون رد و بدل نمیشد  
فقط نگاه بود  
عاشقش شده بودم  
حواس پرت شده بودم  
روزایی که نمیدیدمش میرفتم یواشکی زیر زمین و کوزه رو بغل میکردم

یه روز که لب چشمه بودم  
اون پسر غریبه هم سر رسید  
دوباره خیره شده بود بهم  
یه هو گفت: گلرخ؟؟؟

برق از سرم پرید  
اسمو از کجا میدونست اخه!!

با بهت نگاهش کردم

اروم و سربه زیر گفتم: تعجب نکن اسم دختری رو میدونم که چندماه هرروز سر ظهر میام  
بلکه ببینمش

تعجب نکن

از خجالت سرخ شدم

یعنی

یعنی دوسم داشت..

قلبم انقدر تند میزد که احساس میکردم هر لحظه میزنه از سینه ام بیرون

دوباره گفتم: میخوام پیام از بابات خواستگاریت کنم

بی قرار زل زدم تو چشای توسیش

یه هو گفتم: پس زودتر بیا

اینو گفتم و شروع کردم به دویدن

لبخند اون لحظه اش هنوز جلو چشمه

زندگی قشنگ شده بود

خیلی قشنگ

چندروزی میگذشت

اما لب چشمه نمیدیدمش

یه روز عصر نشسته بودم گوشه اتاق و داشتم برنج پاک میکردم

مادرم داخل اتاق شد و جدی گفت: امشب آماده باش

-واسه چی؟

مادرم: خواستگار قراره برات بیاد

از خوشحالی دلم میخواست داد بزنم

سرخ شدم از خجالت پیش مادرم

رفتم زیر زمین

کوزه ای رو اون غریبه بهم داده بود رو طبق عادت بغل کردم

باورم نمیشد انقد زود بیاد خواستگاری



تا شب دل تو دلم نبود

شب بهترین لباسم رو پوشیدم

تو زیر زمین نشسته بودم

تا مهمونا از راه برس

سر و صدای خانواده ی عمو رو شنیدم

نیم ساعت بعد مادرم صدام زد

که چایی ببرم

تعجب کرده بودم

بالا رفتم

وارد که شدم جز خانواده عموهام کسی نبود

دنیا رو سرم خراب شد

خواستگارم کسی نبود جز محمد پسر عموم

که زنش سر زار مرده بود

دوتا بچه داشت

یکی ۷ساله یکی یه ساله

۱۷سال ازم بزرگتر بود و یه پاش از اون یکی چندسانت کوتاه تر بود

موهای کم پشت و چهره ی روستایی

هم قد خودم بود

دنیا رو سرم خراب شد

حتی از من نظر نخواستن

همون شب قرار عقد رو گذاشتن

دلم میخواست بمیرم

اون شب تا صبح نخوابیدم

میخواستم ظهر برم لبه چشمه و تا عصر منتظرش بمونم

که بگم

بگم زود بیا

بیا که نمیخوام واسه کسی جز تو بشم

تا صبح خوابم نبرد

ظهر بود که با استرس رفتم لبه چشمه

هرچی منتظر شدم نیومد

زدم زیر گریه



یعنی حقم بود

یعنی حق من این بود که دلم جای دیگه باشه و خودم جای دیگه

نه نمیخواستم نمیخواستم

اگه نمیدیدمش

قبل از عقد خودمو میکشتم

تو فکر بودم که یه نفر از لای درختا سرش رو بیرون آورد

خودش بود

خودش

دنیا رو بهم دادن

اشاره کرد که برم لای درختا

از جا بلند شدم و رفتم لای درختا

جایی که وایساده بود از سمت ده ما دید نداشت

صورتش زخمی بود

بانگرانی نگاش کردم

چرا صورتش زخمی بود

اشکم سرازیر شد قبل از اینکه من چیزی بگم گفت: خانوادت.. خانوادت گلرخ هرکار کردم اجازه ندادن پیام

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: بخاطر یه خصومت که مربوط به گذشتس

-چه خصومتی اخه؟

زدم زیر گریه و گفتم: میخوان منو بدن به پسر عموم

مشتی به درخت زد و گفت: نمیزارم نمیزارم

نور امیدی به دلم تابید

با چشای اشکیم خیره شدم بهش و گفتم: اخر هفته قراره عقد گذاشتن

خیره شد تو چشم و گفت: حتی به قیمت جونمم نمیزارم بهت قول میدم

اروم گفت: گلرخ؟؟

سرم رو پایین انداختم

اروم گفت: تو اسم منو میدونی؟

نمیدونستم

-نه

لبخندی زد و گفت: اسمم رضاس

اون روز چنددقیقه باهاش حرف زدم و رفتم خونه

ارومتر شده بودم

چهارشنبه بود اما رضا هنوز کاری نکرده بود

بی قرار رفتم به سمت چشمه

چند دقیقه بعد سر رسید

حالش خوب نبود

بی قرار گفتم: چی شد پس؟

چیکار باید بکنیم

رضا کلافه و عصبی گفت: هرکار کردم نشد..

باید بریم

باتعجب گفتم: بریم؟؟ کجا؟؟

رضا بالحن جدی گفت: آگه نریم باید زن محمد بشی.. تو میخوای؟؟؟

-نه نه نمیخوام

رضا: پس باید بریم

-آخه کجا؟

رضا: بهت میگم.. اذان مغرب رو که داد منتظرتم

فقط بیا.. من بدون تو نمیتونم

پشتش رو بهم کرد و گفت: اگه زنش بشی خودمو میکشم

تا شب فکر کردم

من عاشقه رضا بودم

دلبستگی به خانوادم نداشتم

از طرفی میترسیدم

خییییلی

من رضا رو درست نمیشناختم

در اخر تسلیم دلم شدم

من بدون رضا نمیتونستم

اذان و که داد با استرس وارد حیاط شدم

محمد رو پشت پنجره دیدم

یه مقدار بی خودی با وسایل تو حیاط ور رفتم و وقتی محمد از پشت پنجره کنار رفت از

خونه زدم بیرون

به سمت چشمه رفتم

زانو هام میلرزید

عرق سرد کل بدنمو گرفته بود

نمیدونستم کارم درسته یا نه

فقط خوشحال بودم از اینکه قراره با عشقم برم

نگاهم تو چشای پراز اشک گلرخ قفل شد

با گوشه ی روسریش اشکش رو پاک کرد و گفت: خیلی بچه بودم مادر خیلی

دوباره چشاش پراز اشک شد

تمام بدنش میلرزید

فاصله رو کم کردم و دستشو گرفتم تو دستم و گفتم: اگه سخته نگو

با پشت دستش اشکش رو معصومانه پاک کرد و گفت: نه مادر برات میگم

پشت خط و خطوط صورتش دختری ۱۴ ساله رو میدیدم

بایه دل عاشق

با یه دنیا حسرت



به گوشه ای خیره شد و گفت: بالاخره با ترس و لرز به چشمه رسیدم  
دلم اشوب بود

اروم رفتم لای درختا  
هوا گرگ و میش بود  
رضا رو دیدم  
تا چشمش بهم افتاد از جا بلند شد و گفت: اومدی!! تو اومدی گلرخ باورم نمیشه  
تو.. تو منو دوست داری اره؟  
با خجالت سر تکون دادم

انگشت اشاره اش رو به سمته اسمون برد و گفت: به همون خدای بالاسرمون قسم  
به خاک مادرم  
خوشبختت میکنم  
نمیزارم اب تو دلت تکون بخوره  
نمیزارم هیچوقت پشیمون شی

قند تو دلم اب شد  
دیگه مصمم بودم  
دیگه خوشبخت بودم  
رضا کمکم کرد که سوار اسب بشم

تا سوار شدم

صدای پایی که داشت به سمتم انگار می دوید همزمان شد با فریاد این جمله: مرتیکه ی  
ناموس دزد زنده ات نمیزارم

با وحشت به پشت سر نگاه کردم

محمد بود

چوب بزرگی دستش بود

به سمته رضا یورش برد

درگیر شدن

بی محبا از ترس فریاد میزد

درگیر شده بودن و تو تاریکی چیز زیادی پیدا نبود

از اسب پریدم پایین

پام پیچید درد بدی رو تو مچ پام حس میکردم

صدای اخی بلند شد

صدا صدای رضا بود

و محمدی که داشت براش شاخ و شونه میکشید

اما از رضا صدا در نمی اومد

ترس ریخت تو دلم

خودم رو خاک کشیدم و به زور به رضا رسوندم

-رضا؟؟رضا؟؟؟

جوابمو نمیداد

گوشمو با ترس جلو بردم

حتی صدای نفس هاش رو هم نمیشنیدم

با ترس فریاد زدم:نفس نمیکشه..نفس نمیکشه

فریاد میزدم

محمد خودشو به رضا رسوند

دستمو بردم زیر سر رضا

سرش به تکه سنگ تیزی خورده بود

از خیزی موهاش و صورتش فهمیدم غرق خونه

محمد از نفس نفس زدنش مشخص بود که ترسیده

با ترس دوید به سمت ده

حالا من مونده بودم و جسم بی روح عشقم

نفس نمیکشید

بلند داد زدم: خداااااا

## ضجه میزدم التماس میکردم که پاشه

اما رضا بی جون افتاده بود

دستشو گرفتم تو دستام

یخ بود

یخه یخ

اولین باری بود که دستش رو می‌گرفتم

## ضجہ میزدم

## عشقہ نافرجامہ من

عشق ناکامه من

یہ ہو بہ این فکر کردم کہ اگہ محمد رفتہ باشہ دنبالہ بابام چپی؟؟

## اگہ بابام پیاد منو میکشه

به هزار زحمت در حالی که اشکام روون بود به اسب رسوندم

اخريں نگاہم رو بہ رضا دوختم

اسب رو بردم کنار یه تخته سنگ

با درد وحشتناکی تو پام بود سوار اسب شدم  
و لگدی زیر شکم اسب زدم  
حالا که زن رضا نشده بودم نمیخواستم ماله هیچکس دیگه بشم

تو دل شب با ترس میرفتم  
ده بعدی رو رد کردم  
اینجا خانواده ام رو میشناختن  
درد پا و دل امونم رو بریده بود  
باورم نمیشد  
باورم نمیشد  
سومین ده که رسیدم  
خیالم راحت شد  
پام بدجوری باد کرده بود  
حالا کجا باید میموندم تو این ده غریب  
من تا حالا از روستای خودمون خارج نشده بودم  
کنار دیواری نشستم  
هوا سرد بود  
نیم ساعتی گذشته بود که صدای پای عابری رو شنیدم  
داشتم از ترس میمردم  
برگشتم به سمت عابر

پسر جوونی بود

زانو هام از ترس و درد و سرما میلرزید

پسر جوون بهم نزدیک شد و با دقت نگاهم کرد

با لهجه گفت: تو واسه ابادی ما نیستی؟ از کجا اومدی؟

فقط گریه میکردم

خدایا خودت پناهم باش

خدایا خودت حفظم کن

گلرخ درحالی که داشت اشک میریخت تو بغلم میلرزید

انگار تو همون لحظه اس

بوسه ای رو گونه ی خیسش زدم که گفت: همیشه میگم خدا پدر مادر اقا اسماعیل رو  
بیامرزه

اون شب بعد از شنیدن ماجرا از زبون من منو برد پیش عمه اش که پیر بود و تنها تو همون  
ده زندگی میکرد

پام مو برداشته بود تا یک ماه نمیتونستم زمین بزارم

تا ۲۵ سالگی که عمه خانوم زنده بود کنارش بودم

پیرزن خوب و مهربونی بود



چندتایی خواستگار برام اومد اما من عهد کرده بودم با هیچکس ازدواج نکنم

هرشب با گریه میخوابیدم

هنوز شعله ی عشقش تو دلم خاموش نشده بود

وقتی عمه خانوم از دنیا رفت بچه هاش بخاطر این همه سال نگهداری از عمه خانوم اون

خونه رو به من دادن

اون ده مردمان خوبی داشت

حتی چند وقت بعد از اون شب که بابام پسر عموهام رو فرستاده بود تو ده

کسی نگفته بود که منو اصلا دیده

نفس عمیقی کشید و گفت: تا ۱۰ سال پیش اونجا زندگی میکردم

بعدم خونه ی یکی تو شیراز کلفتی میکردم

حالا هم اینجا

صورتم خیس از اشک بود دلم به حال گلرخ میسوخت

چه سرنوشتی داشت

اشکام رو پاک کردم

بوسه ای روی گونه اش زدم و گفتم: بمیرم برات چقد سختی کشیدی

گلرخ همونطور که با پشت دستش اشکاشو پاک میکرد گفت: خدانکنه دخترم.. ان شالله که

سفید بخت بشی و عاقبت بخیر

گلرخ از جا بلند شد و شروع کرد به خوندن نماز

سرمو به دیوار تکیه دادم

خلوت بود

چشامو بستم

من تصمیممو گرفته بودم

میخواستمش

باتمام وجود

صدای غمگینش باره دیگه تو گوشم پیچید

اره اره میخواستمش

مرده عاشقمو میخواستم

چشای مشکیش

نگاه عاشقش

صدباره تو خیالم جون گرفت

میخواستمش



سام

به عسل حق میدادم  
شاهین پسر خوبی بود و تمام روزایی که من باید پیش عسل میبودم و ارومش میکردم  
نبودم  
درعوض شاهین کنارش بود  
میدونستم که شاهین عاشقش  
شاهین هم حق داشت عاشقش باشه  
مگه میشد..  
مگه میشد کنار عسل باشی و دلت نلرزه که عاشقش نشی  
نه نمیشد...

درد داشت اما خب همین که میدونستم عسل رو خوشبخت میکنه  
کافی بود  
عسل منو نخواست..  
حق داشت  
حق داشت که پشت یه مرد بزدل رو خالی کنه  
هرچند تقدیرهم بی تقصیر نبود  
من دیر رسیده بودم  
من باختہ بودم  
عشقمو  
زندگیمو  
انگیزه ام  
قسمتم این بود چاره ای نبود  
سیگار دیگه ای روشن کردم  
بارون مبارید

تصمیم داشتم در اولین فرصت از ایران برم  
هنوز دوسش داشتم اما باید میرفتم حالا که انتخابش من نبودم..  
میخواستم برم پیش مادرم.  
حلقه ای رو که برای عسل خریده بودم رو انداختم توی جوی آب

این حلقه یا ماله عسل بود یا هیچکس  
حالا که سهم انگشت ظریفش نشده بود پس سهم هیچکس نمیشد  
عشق همیشه رسیدن نبود  
عشق گاهی خوده خود ناکامی و حسرت بود  
شاید گذر زمان حالمو خوب میکرد شاید  
سرمو بلند کردم سمته اسمون  
خیس بودم از بارون  
قطراته بارون نوازشگرانه روی صورتم مینشست  
زیر لب گفتم: خدایا من خوشبختیش رو از خودت میخوام  
میخوام چون عسل در حق من بد نکرد

اشکام با بارون مخلوط شد  
شروع کردم به قدم زدن  
میخواستم فراموشش کنم  
فراموش...

عسل

گوشیم رو از کیفم در اوردم و شماره ی غزل رو گرفتم

بوق سوم صداش تو گوشم پیچید

غزل:جانم؟

-سلام عزیزم

غزل:سلام خانومی

-میگم..پاشید بیاید

غزل:الهی قربونه زن داداش گلم بشم..چشم الان داماد رو میاریم

خندم گرفت و خداحافظی کردم

دل توی دلم نبود

انگار بعد از چندسال قرار بود شاهین رو ببینم

حس خجالت

هیجان

دوست داشتن

دلتنگی

باهم مخلوط شده بود

نیم ساعت بعد غزل پیام داد که تو صحن شاهچراغ هستن

در جواب نوشتم که به یه بهونه ای شاهین رو تنها بزارن

۵دقیقه بعد پیام داد که شاهین تنها روی سکو تو صحن نشسته

از جا بلند شدم

قلبم بی قرار میزد با ریتم عاشقانه

چادر سفید گلکاری رو که موقع ورودم از خادما گرفته بودم رو روی سرم انداختم

چشام و بستم و گفتم خدایا کمک کن

حلقه رو از کیفم بیرون اوردم و تو مشتم پنهونش کردم

با پاهای لرزون به سمت صحن رفتم

بعد از کمی اینور اونور نگاه کردن دیدمش

عشقمو

زندگیمو

چقد برگشتن سام باعث شده بود بفهمم که من شاهین رو دوست ندارم

من عاشقشم

سر به زیر روی سکو نشسته بود

هنوز بارون نم نم میبارید

خیره شدم بهش

تی شرت سفید جذبی رو با یه سویشرت ادیداس مشکی تن کرده بود که بازوهاش رو به رخ

تماشگر میکشید

شلوار جین دودی رنگ تقریباً جذبی تنش بود

موهایش روی پیشونیش خوش حالت نشسته بود

داشت با اخم سیگار میکشید

دلم برای جذبه ی مردونه اش لرزید

اون ته ریش مردونه

اشکی از چشم سر خورد

چقدر اذیتش کرده بودم

با قدمهای لرزون و قلبه بی قرارم به سمتش قدم برداشتم

به چندقدمیش رسیدم

هنوز منو ندیده بود  
خیره بودم بهش که  
سرش رو بالا آورد  
باتعجب بهم نگاه کرد  
از جا بلند شد و با من گفت: تو.. توام اینجایی؟؟؟

جلوتر رفتم  
حالا فاصلمون کمتر شده بود  
خیره شدم تو چشاش  
اخ که چقد چشاش بلند بلند باهام حرف میزد  
چشاش عشق رو فریاد میزد  
اصلا نیاز نبود که بخواد حرف بزنه

منتظر داشت نگاه میکرد

اروم گفتم: ناراحتی که منم اینجام؟

شاهین: نه.. مگه میشه که از حضورت ناراحت بشم

دوباره نگاه بی قرارمو به چشاش دوختم ودستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم: شاهین همین  
شاهچراغ شاهده دل عاشقمه

همون خدای بالا سرمون شاهد خواستنمه

قطره اشکی از چشام چکید

و گفتم: میخوام بشی سایه ی بالا سرم

میخوام بشی تکیه گاهم

میشه؟؟؟

میشه که بشی؟

شاهین چشاش برقی زد با بهت یه قدم جلو اومد

با دست به خودش اشاره کرد وبا صدایی که توش لرزش خاصی بود گفت: عسل..انتخابت  
منم؟؟من؟؟انتخابت شاهینه؟

چشامو بستم و گفتم: فقط تو..فقط شاهین

دست چپمو بالا آورد و نگاهی به دستم کرد

دست راستمو بالا اوردم

نگاهش قفل شد رو مشتم



اروم مشتمو بازکردم

حلقه تو کف دستم برقی زد

چشای شاهین انگار داشت میخندید

لبخند خوشگلی روی لبش نشست

حلقه رو از کف دستم برداشت و گفت: من از خدامه.. از خدامه بشی خانومه خونم.. بشی  
همدم

فقط فقط میخوام یه قول ازت بگیرم..

-چه قولی؟

شاهین بالحن مهربونی گفت: از امشب که این حلقه رو دستت میکنم هرچی که شد از  
انگشتت درش نیار

عسل در آوردن این حلقه یعنی نخواستن من

تو دلم گفتم دیگه درش نمیارم هیچوقت هیچوقت

جفتمون خیس بودیم

خیس از بارونی که عاشقانه میبارید

مستقیم تو چشاش نگاه کردم و گفتم: قول میدم.. قول میدم که درش نیارم

دستش رو بالا آورد همونطور که داشت حلقه رو تو انگشتم سرمیداد

گفت: عاشقتم.. عاشقتم اندازه ی تمام ادمای بد و خوب دنیا

تا آخره اخرش.. عاشقتم

چشاش پراز اشک بود و گفت: باورم نمیشه عسل.. باورم نمیشه

صداش هنوز میلرزید

اروم گفتم: امشب باورت بشه شاهین.. باورت بشه که من ماله توام

تو مال منی

دست چپمو بالا آورد و بوسه ای رو انگشتم زد

اشکام بی اختیار میچکید

اشک شوق بود

خدایا دوشش دارم خیلی

